



نسل شجاعان

نوشتہ: سبکتگین سالور





سیکتکین سالور

بی‌دل بود، دلشدهای دلباخته که جز
ایران، عشقی دیگر نمی‌شناخت، و جز بلندای
نام میهن فکری دیگر نمی‌پرداخت. گویی در
رگ رگ وجودش، نام ایران موج‌موج می‌زد
و بسندنامی ایران همه غرورش بود و
شکوه‌مندیش همه وجودش.

در تهران زاده شد، در آبان ماه ۱۳۰۲ در سال‌های بازگشت به هویت ملی و
بازشناسی خویش، در کوچه پس کوچه‌های پرنشیب و پردرخت تجریش.
بازگشت به هویت خویش شوقی داشت که سوقی دیگر داشت به سمت و سوی
تاریخ باستان میهن‌مان و همان آشنایی با زبان پارسی باستان و دستمایه برگرفته از
آن مطالعات بود که با ذهنیت خلاق او درآمیخت و دنیایی دیگر آفرید، دنیایی
برخاسته از واقعیت و پندار، دنیایی که در آن چهره واقعیت پرتراوت‌تر و
کامکاری‌هایشان بشکوه‌تر.

به روزنامه‌نگاری روی کرد از سال ۱۳۲۰، در اوج بحران‌های سیاسی، جادوی
دنیای قصه‌هایش، استوار دژی شد دلمردگان وادی غربت را که در میهن خویش
غریب مانده بودند.

در دهه‌های سی تا پنجاه داستان‌های شب بی‌یاد او در یاد نیاید، داستان‌هایی
همه از قهرمانی‌ها و فداکاری‌های مردمان این مرز و بوم، همه آراسته به اخلاق و
پرداخته به روح متعالی انسانی.

مطالعه در تاریخ باستان او را به هند رساند آن جا که دو شاخه از قوم آریا از
یکدیگر جدا شده بودند و رنج بیماری او را به کانادا کشاند، آن جا که به
تحقیقات ایران‌شناسی خود سخت پرداخت و افسوس که این سفر را بازگشتی نبود و
شعله وجودش که روشنی‌بخش افسانه‌های تاریخی بود در همان زادماهی، آبان، چند
سالی دورتر، ۱۳۷۰، خاموش شد.



اثری از سبکتکین سالور

فصل شجاعان



۱۳۷۱



□ نسل شجاعان

□ نویسندہ: سبکتکین سالور

□ نویت چاپ: اول تابستان ۱۳۷۱

□ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخہ

□ چاپ: چاپخانہ حیدری

به نام خدا

بازشناسی هویت ملی و قومی و آگاهی از حقایق تاریخی برای ملتی چون ما که گذشته‌ای درخشان داشته، امری نه احساسی که الزامی است. گذشته را در قوالب و ضوابط گذشته باید سنجید نه در افق آینده و نقد گذشته مستلزم آگاهی از فضایی است که نیاکان ما در آن زاده و بالیده شده‌اند، مستلزم آگاهی از فرهنگی است که در آن رشد یافته‌اند، و مستلزم آگاهی در روابطی است که ما با همسایگان داشتیم و یا همسایگان با ما می‌داشتند و در چهارچوب چنین روابط، ضوابط و فضاهایی است که می‌توان به داوری نشست، حکومتی را ستمگر و جامعه‌ای را ناآگاه و غافل و اجتماعی را فاسد و تباه یا برعکس دانست.

ولی همه بدین جا ختم نمی‌شود. تصویری نازیبی و زشت و پلید نشان دادن از گذشته خود، خالی و سست کردن زیر پای خودمان است، ما که به آینده چشم دوخته‌ایم، آینده‌ای روشن و شکوفان و درخشان که در آن فرهنگ اسلامی، ایرانی ما جلا گیرد، پرورده و بالیده شود و جهان پیرامون خود را روشنی بخشد و تلالوی آن جهانیان را به شگفتی وا دارد، چگونه می‌توانیم بی‌ریشه باشیم، چگونه می‌توانیم بی‌تکیه بر گذشته، آینده را بسازیم. هر بنایی، پی و بنیادی می‌طلبد، و اگر قرار باشد بنا رفعت گیرد، بالا رود و به آسمانها سر بساید، باید که بنیانش استوار، قوی و ریشه در خاک داشته باشد.

آخر چگونه دل به انکار گذشته رضا توان داد که این بی‌ریشه سازی و قطع بنیادهای خودی است و بصراحت می‌توان گفت درخت بی‌ریشه با خردک نسیمی بر خاک می‌افتد. به تعبیری دیگر، ملتی که خود شاهد بودیم چگونه با حرکتی انقلابی به مقابله با ناسازبها و ناسازگارها برخاست و توفیق یافت چگونه می‌تواند ریشه در حریت و آزادگی نداشته باشد؟ انکار گذشته یعنی انکار تمدنی که قوم ایرانی مفتخر به چراغداری آنست و نه انکار ستمهایی که گاه و بیگاه بر آنان رفته است که آن ستمها نیز خود می‌تواند بخشی از ریشه تحمل باشد و کیفیت مقابله و برخورد. و ما همان هستیم که گذشته‌ای داشتیم هم سیاه و هم سپید و خواهیم کوشید تا با شناخت گذشته در تذکار تلخی‌هایمان و یادآوری سپید بختی‌هایمان، دیگر بار خود را بسازیم برای آینده‌ای شکوفاتر.

و کتاب حاضر بازتاب روشنی‌هایم را در گذشتگان گذشته‌مان است، گذشته‌ای که غرور و هویت ما در آن به انتظار نشسته است و به ما امید می‌دهد تا آینده‌ای برتر و بهتر بسازیم.

مقدمه

مدت کمی پس از مرگ اسکندر، متصرفات او قطعه قطعه شد، سرداران او که هر یک داعیه جانشینی اسکندر و جهانبانی داشتند به جان یکدیگر افتادند و در زمانی کوتاه، بر اثر جنگهای پی در پی و خونریزیهای بی حساب، قدرت آنان تحلیل رفت.

دول کوچکی که جانشین امپراتوری اسکندر شدند هر روز با مشکلی روبهرو می گردیدند و رفته رفته مدعیانی از میان مغلوبین سر برمی آوردند.

یونانیان باختر که در منتهی علیه شرقی متصرفات اسکندر سکنی داشتند برضد سلوکی ها که تقریباً متصرفات آسیایی اسکندر را در دست داشتند قیام کردند و دولت مستقلی برای خود تشکیل دادند که در تاریخ به نام دولت یونانی باختر معروف شد.

بلافاصله پارت ها قیام کردند و پایمهای امپراتوری ایرانی - اشکانی را ریختند. از سوی دیگر سلوکی ها در اثر حملات پی در پی و جنگهای مداوم با بطالسه مصر و جانشینان اسکندر در یونان و اختلافات داخلی و بالاخره شکست ماکنزیاز ارتش روم ضعیف شدند. شهریاران کوچک و دست نشانده آسیای صغیر از اختلافاتی که بین جانشینان اسکندر در گرفته بود استفاده کردند. دولت های « پنت » و « کاپادوکیه » که بر آنان سلسله های ایرانی از اعقاب سرداران و حکام هخامنشی حکومت می کردند و « پرکاموس » که شهریارانش از اعقاب خزانه دار لیزی ماک یکی از سرداران اسکندر بودند، از موقع استفاده کرده، گاه با این گاه با آن متفق می شدند.

درجین موقعی، رم شهر کوچکی در ایتالیا، در اثر کوشش و مجاهدت مردمانش در شاهراه ترقی و

جهان‌گشایی گام نهاد. ابتدا تمام ایتالیا را تصرف کرد، آنگاه به گل و اسپانیا دست انداخت و یونان و جزایر مدیترانه را متصرف شد، کارتاژ را ویران ساخت و برای اینکه در آسیا گام نهد خود را در مشاجرات دول آسیای صغیر و سلوکی‌ها داخل کرد.

ابتدای این دخالت به نام حمایت از یونانیت در آسیا و بعد به عنوان حمایت از شهریار کوچک مصر بود که مورد تجاوز شهریار سلوکی قرار گرفت.

در این موقع بود که کشورهای کوچک آسیای صغیر مورد نظر رم واقع شدند و برای تصرف آنها دست به دسیسه‌های رنگارنگ زدند.

آری همیشه چنین بوده، چه در سالهای قبل از میلاد مسیح و چه امروز دول استعماری برای این که ملل کوچک را به زیر یوغ استعمار بکشند ابتدا با طرح دسیسه‌ها و نقشه‌های گوناگون و تحریک خیانتکاران و مقام‌پرستان امنیت داخلی را مختل و بعد به بهانه‌های واهی، ارتش خویش را به خاک بلل کوچک وارد می‌کنند.

رم در ساحل اروپای دریای مدیترانه چشم به آسیای صغیر دوخته بود، «پرکام» اولین دولتی بود که کم و بیش تحت تأثیر سیاست روم واقع شد ولی شهریاران پنت و کاپادوکیه خود را برای مبارزه آماده می‌کردند.

در نوشتن این داستان از مبارزه دلیرانه مردم آسیای صغیر بخصوص مردم پنت و سرداران بزرگ آن و دسیسه‌های جیره‌خواران روم الهام گرفتیم.

خوانندگان عزیز، در این اثر از عشق‌های سوزان و آه و ناله‌های عاشقانه و یا از اعمال محیرالعقول اثری نخواهید دید و یا یک چنین عواطف و اعمالی در این داستان لااقل به شدت و قدرت بعضی از نوشته‌ها نیست.

ولی یک نکته را در این داستان خواهید یافت و آن شور عشق وطن و مبارزه یک ملت وطن‌پرست با متجاوزین است، تحت فرمان جنگجوی و مرد بزرگ تاریخ مهرداد ششم. آن هم در چه صحنه‌ای... در چه عصری!

«عصر مهرداد ششم» عصری که هانیال، سیون، پمپه، سورن، ژول سزار در آن زمان هر کدام به نوبت یک‌هفته عرصه میدان بودند ولی هیچ یک از آن سرداران سترگ با مهرداد، قهرمان بزرگ ایرانی‌نژاد آسیای صغیر برابر نمی‌شوند و هیچ یک چون او کارهای بزرگ و محیرالعقول نکرده‌اند.

سزاوار است قرن ۱۳ قبل از میلاد را قرن مهرداد نام بگذاریم. قرنی که ستاره‌های درخشانی در آسمان آن درخشید ولی هیچ یک درخشان‌تر از مهرداد نبود. اینک شرح زندگی مهرداد ششم به نام نسل شجاعان به خوانندگان عزیز تقدیم می‌شود.

س- سالور

فصل اول

آغاز ماجرا

سکوت قصر سلطنتی تابستانی شهریاران پنت را فرا گرفته بود. گاهگاهی صدای پای نگهبانان که بر سنگفرش‌های قصر راه می‌رفتند، سکوت را می‌شکست. کاخ تاریک بود و از هیچ سو نوری نمی‌درخشید. جلوی راهروهای کاخ نگهبانان کشیک می‌دادند. در بالای دیوار قصر و کنار کنگره‌ها سربازان هشیار و آماده ایستاده بودند.

در بالای سردر دروازه دو نفر با دقت جاده را که چون نوار باریک سپیدی با صدها پیچ و خم به سوی شهر سینوب می‌رفت نگاه می‌کردند. نسیم سردی می‌وزید و یکی از آنان به کنگره تکیه داده و دیگری که خم شده بود و جاده را نگاه می‌کرد سر برداشت و گفت:

— ملکه من، می‌ترسم سرما شما را بیمار کند بخصوص در این موقع که سلامتی شما از همه چیز برای ما گران‌بها تر است.

— نه سردم نیست.

— هوا سرد است شما به اتاق خود بروید من در اینجا مواظب خواهم بود.

— نه نه، سخت مشوشم، مثل این که تیر ما به سنگ خورده، به هر حال نمی‌توانم در اتاق باشم.

آن مرد دوباره خم شد و به جاده چشم دوخت ناگهان راست ایستاد و گفت:

- ببینید سیاهی‌ای دیده می‌شود.

زن کمی جلو رفت و گفت:

- چیزی نمی‌بینم.

- دقت کنید، حالا بهتر پیدا است، سواری است که به سرعت به سوی ما می‌آید.

- دیدم، دیدم، مثل اینکه خود اوست.

- آری ملکه من! حال شما به‌اتاق خود بروید من او را به آنجا هدایت خواهم کرد.

آن زن فرود آمد و پس از عبور از راهروی تاریک به اتاقی رفت. آن مرد کمی ایستاد و چون مطمئن شد که سوار به سوی آنان می‌آید به حیاط دژ رفت و به نگهبان قلعه گفت:

- در را باز کن!

در همین موقع صدای پای اسب رساتر شنیده می‌شد و نگهبان به کمک سربازی دیگر در کوچک دژ را گشود و آن مرد در میان در ایستاد و به سواری که به سرعت پیش می‌آمد نگاه می‌کرد. سوار چون به جلو در رسید، دهانه اسب را کشید و فرود آمد. یکی از سربازان پیش دوید و لگام اسب را گرفت و سوار از در به درون رفت و به مردی که انتظار او را داشت، گفت:

- کجا است؟

- در اتاق خودش.

آنگاه هر دو از پله‌های کاخ بالا رفتند و در ابتدای راهرو سوار گفت:

- گفתי در اتاق خودش است؟

- آری.

- بسیار خوب، برو. دیگر با تو کاری نیست جز این که افراد همه باید

آماده و هشیار باشند.

آن مرد تعظیمی کرد و دور شد و دیگری با گامهای بلند به سوی اتاقی که کمی قبل ملکه به درون آن رفته بود رفت، انگشتی به در زد، صدایی ظریف گفت:

-داخل شوید.

در را گشود و به درون رفت زن زیبا که در وسط اتاق ایستاده بود به سوی او دوید و در آغوشش جای گرفت و گفت:

-لیزی ماک، چه شد؟ تمام شد؟ مرد؟

شمشیرش را بیرون کشید و تیغه خون آلود آنرا نشان داد و گفت:

-حال دیگر مانعی در پیش نداریم، جز پسر.

زن از آغوش او بیرون آمد و روی تختی که در گوشه اتاق بود دراز کشید و گفت:

-او هم به پدر خود خواهد پیوست.

لیزی ماک شنش را به گوشه‌ای افکند و آهسته در کنار او نشست و گفت:

لاودیس، این کار دیگر با تو است.

زن زیبا لرزید، نیم خیز شد و به آرنج خود تکیه داد و در چشمان لیزی ماک نگرست و گفت:

-با من؟! با من!؟

لیزی ماک به روی او خم شد و در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

-آری با تو، مگر ما با یکدیگر شریک نیستیم؟ این صحیح نیست که

یکی از شرکاء همه کارها را انجام دهد و دیگری...

لاودیس دستانش را به گردن او حلقه کرد و در حالی که او را به سوی خود می کشید گفت:

-خوب، خیلی خوب حق با تو است.

لحظاتی در همان حال ماندند و سپس لاودیس از آغوش او بیرون خزید و گفت:

— فردا عزیزم، فردا صبح نعشی از در این دژ بیرون خواهد رفت، می‌فهمی؟
— متشکرم عزیزم، متشکرم، و بعد من و تو ازدواج می‌کنیم، من شهریار خواهیم بود و تو ملکه و بعد... و بعد.

لیزی ماک به گوشه‌اتاق خیره شده، به فکر فرو رفت. گویی مناظر زیبای فردا، جلال و شکوه دربار خود را و جنگها و فتوحات فردا را در نظر مجسم می‌کرد. کمی دورتر از او لاودیس به میزی تکیه داده بود و او را نگاه می‌کرد. در بیرون توفان شروع شده بود، صدای غرش رعد و زوزه باد و فرو ریختن دانه‌های درشت تگرگ بر روی بام خانه‌های دژ و درختان جنگل، قلعه را می‌لرزاند.

صدای مهیب صاعقه در دل آن دو وحشت افکند و نور خیره کننده آن اتاق نیمه تاریک را روشن کرد.

آن دو وحشت‌زده به یکدیگر نگریستند، سراپای آنان را وحشت فرا گرفته بود؛ لاودیس می‌لرزید، آن قدر شدید که میزی که بدان تکیه داده بود تکان می‌خورد.

لیزی ماک به دیوار تکیه داده بود و ریزش تگرگ را تماشا می‌کرد. یک بار دیگر غرش رعد، دژ را لرزاند. لاودیس به وسط اتاق جست و وحشت‌زده دستانش را به آسمان بلند کرد و با صدایی که از شدت ترس می‌لرزید گفت:

— زوس^۱، زوس بزرگ مرا عفو کن، تازیانهات را از من دور ساز.

۱ - زوس - ژوپیتر - خدای خدایان که در قلعه کوه‌المپ در یونان جای داشت. او بر تمام مخلوقات و خدایان دیگر حکمفرمایی می‌کرد و گاه‌گاهی دور از چشم همسر خودش ژونو با معرویان زمینی معاشرت می‌کرد و هرگاه بر آفریدگان خود خشم می‌گرفت صاعقه بر آنان فرودمی‌آورد.

صورت زیبای او از ترس مسخ شده بود، می‌لرزید و خم شد، زانوانش را بر زمین نهاد، پنجه‌هایش را به هم قفل کرده، روی سینه فشرد. غرش رعد و نور خیره کننده برق هر دم بیشتر و نزدیکتر می‌شد. ناگهان صدای مهیب صاعقه درست بر فراز دژ شنیده شد. لاودیس دیوانهوار از جای جست و باهراس فریاد زد:

— آه زوس، زوس!

ناخن‌هایش را در گوشت سینه‌اش فرو کرده و وحشت سراپای او را فرا گرفته بود.

لیزی ماک به دیوار تکیه داده بود، او می‌کوشید تا وحشت و هراس بی پایان خود را ظاهر نکند. هر دم که برق می‌درخشید و اتاق نیمه تاریک را روشن می‌کرد، لرزه‌ای بر اندام او می‌افتد.

صدای رعد کم کم دور می‌شد، لاودیس وحشت زده وسط اتاق ایستاده بود. باران چون سیل فرو می‌ریخت و از دور غرش رعد شنیده می‌شد. لیزی ماک تکانی به خود داد و گامی به سوی لاودیس برداشت و گفت:

— تمام شد.

لاودیس در چشمان لیزی ماک خیره شد و گفت:

— چه می‌گویی؟!!

لیزی ماک بازوان او را گرفت و گفت:

— درست فکر کن، ترس بی‌مورد مانع می‌شود که درست فکر کنی. این زوس بود که سوار برابرها از فراز دژ گذشت.

این درخشش تازیانه او و صدای ضربات آن بود که شنیدی، اگر خدای خدایان بر ما خشم گرفته بود، اگر قتل مهرداد موجب عدم رضایت او شده بود، هیچ مانعی نداشت که تازیانه وحشت‌انگیزش را بر سر ما فرود آورد و هستی ما را بر باد دهد.

لاودیس نفسی عمیق کشید و گفت:

- آه لیزی ماک، لیزی ماک.

- محبوبم، بیم نداشته باش، خود را آزار مده، من این واقعه را به فال نیک می‌گیرم مگر نه این است که ما قبل از شروع به کار از کاهنه معبد دلفی^۱ سؤال کردیم و او به من گفت:

- این راهی که تو می‌روی راه خیر و سعادت است. آیا فکر می‌کنی که کاهنه ما را گول زده و دروغ گفته باشد. لاودیس روی نیمکت نشست و گفت:

- حق با تو است لیزی ماک.

- آری محبوبم، همیشه حق با من است، حال تو نیز باید وظیفه خود را انجام دهی و چند روز دیگر من و تو به شهر سینوب خواهیم رفت و در آن جا تاجگذاری می‌کنیم و هیچ قدرتی قادر نیست علیه ما اقدام کند، هیچ کس.

لاودیس به سوی میز کوچکی که در گوشه اتاق بود و روی آن تنگی و دو گیلایس دیده می‌شد رفت و در حالی که پشتش به سوی لیزی ماک بود هر دو گیلایس را پر از شراب کرد و آن گاه نگین انگشتری خود را در یکی از گیلایس‌ها فرو کرد و دمی نگه داشت و با خود گفت:

- او شهریار و من ملکه، هوم. اگر می‌خواستم ملکه باشم چرا تو را به قتل مهرداد تحریص کردم؟ او شهریار بود و من ملکه!

لاودیس گیلایس‌ها را برداشت و در حالی که لبخندی شیرین بر لب داشت به سوی لیزی ماک چرخید و گفت:

- بنوشیم برای موفقیت و شادکامی خود.

لیزی ماک به سوی او آمد، لاودیس شراب مسموم را به سوی او پیش

برد.

۱ - معبد دلفی واقع در شهری به همین نام در یونان که کاهنه او از مغیبات خبر می‌داد و خواست خدایان را آشکار می‌کرد و یونانیان و مردم آسیای صغیر به پیشگویی او اعتقاد عمیق داشتند.

در همین موقع در اتاق را کوفتند و لاودیس فریاد زد:
- کیست؟

* * *

در زیر رگبار سخت و باران سیل آسا دو سوار به سرعت به سوی دژ می‌آمدند، اسبان نفس زنان در گل و لای می‌تاختند و سواران در حالی که در زیر باران خیس شده بودند پی در پی رکاب می‌کشیدند و بر شکم اسبان خود مهمیز می‌زدند.

صدای فرو و فر اسبان که از منخرین باز و گشوده آنان بیرون می‌آمد، کف سپیدی که از زیر زین بیرون می‌زد و نشان می‌داد که آنها مدت‌ها است به سرعت می‌تازند و مهمیز سواران فرصت نفس تازه کردن بدان‌ها نداده. راه پر از گل و لای و در چاله‌ها آب جمع شده بود و هر بار که پای اسبان به زمین می‌رسید ترشحات آب گل آلود لکه‌های زردرنگ بر لباس سواران می‌نهاد.

صدای مهیب صاعقه و مهمیز سواران اسبان را جنون آسا پیش می‌برد و سواران بی‌اعتنا به خطراتی که ممکن بود پیش آید، روی زین‌ها نشسته بودند. در روشنایی برق، دژ دیده شد و یکی از سواران گفت رسیدیم. آنگاه لگام اسب را کشید و حیوان شیهه‌ای زد، خیزی به جلو برداشت. کمی دستانش را از زمین بلند کرد و سنگینی خود را روی پاها افکند، آن‌گاه دستانش را محکم به زمین کوفت و باد منخرین را تهی کرد و ایستاد. سوار دیگر نیز کمی دورتر ایستاد و اولی گفت:

- داتام تو در این جا منتظر من بمان من به دژ می‌روم.

داتام از اسب فرود آمد و لگام اسب همراهش را گرفت و گفت:

- اگر مرا ندیدی کاری را که می‌خواهم بکنم تو انجام خواهی داد، شب بخیر و به امید دیدار. تو تا سپیده دم منتظر من باش.

آنگاه شنش را به خود پیچید و در حالی که پاهایش در گل و لای فرو

می‌رفت به راه افتاد. جز صدای ریزش باران صدایی شنیده نمی‌شد، گاه گاهی از دور صدای غرش رعد به گوش می‌رسید و نور برق فضا را روشن می‌کرد. آن مرد به پای دژ رسید و کمی به اطراف نگاه کرد و آنگاه به سوی شرق رفت و به زحمت از خندق پر از گل و لای گذشت و جلوی در کوچکی ایستاد، دوباره نگاهی به اطراف خود کرد و آنگاه با دسته شمشیر چند ضربه به در زد و با خود گفت:

— آیا او منتظر است؟ گمان نمی‌کنم، یک ماه است که کسی به او مراجعه نکرده، کاری نداشتیم.

دوباره ضربه‌ای به در زد و بلافاصله در کوچک دژ با صدای خشکی نیمه باز شد و صدایی گفت:

— کیست؟

— منم، مهران

در کاملاً باز شد و مردی در آستان در نمایان شد و مهران گفت:

— چه خبر اسکندر؟

— ارباب، یک ساعت قبل لیزی ماک وارد قلعه شد و به اتاق ملکه رفت.

— آیا خبرداری؟

— نه چه شده؟

— مهران از در گذشت و اسکندر در را بست و مهران سر در گوش او نهاد و گفت:

— شهریار را کشته‌اند!

— چه وقت؟ چه کسی؟!

— لیزی ماک، او که به کمک ملکه سپهسالار پنت شد.

— کسی نبود که او را دستگیر کند؟

مهران روی پله نشست و گفت:

— کی چه کسی؟ ارتش ما از مزدوران یونانی تشکیل شده و تحت امر

لیزی ماک هموطن خود هستند و از سپاه ملی نیز کسی در شهر نبود.
حال چه باید کرد؟

- باید او را نجات داد، باید شاهزاده را نجات داد زیرا نقشه لیزی ماک این است که تاج و تخت را تصاحب کند و مسلماً برای رسیدن به مقصود ولیعهد را مقتول خواهد کرد.
- آیا ملکه به قتل او راضی می‌شود.

- از فرزندان اسلوکوس^۱ هر چه بگویی ساخته است، اینها از اعقاب همان‌هایی هستند که اسکندر آنان را آقای جهان کرد و هنوز نعش اسکندر گرم بود که به جان اعقاب او و فرزندانش افتادند و هریک را به طریقی معدوم کردند، برویم دوست عزیزم، مرا به اتاق شاهزاده راهنمایی کن.
اسکندر پیش افتاد و از پله‌های تنگ و تاریک بالا رفت و چون به راهروی وسیعی رسیدند گفت:

- اسبان شما خسته نیستند؟

- خیلی هم خسته‌اند، ما از سینوب تا اینجا بتاخت آمده‌ایم مخصوصاً در این نیم ساعت آخر باد و رگبار و گل لای سخت آنان را خسته کرده است.
- شما اتاق شاهزاده را می‌دانید؟
- بله.

- این راهرو که تمام شد به طرف راست می‌پیچید، اتاق دوم دست راست.
- بسیار خوب تو کجا می‌روی؟
- من سه رأس اسب برای فرار آماده می‌کنم، جلوی در کوچک منتظر شما هستم، بروید ممکن است وقت بگذرد.

- نه، جلوی در منتظر نباش اسبان را به ابتدای جنگل ببر و داتام آنجا

۱ - یکی از جانشینان اسکندر که پس از مرگ او به کمک عده‌ای توانست امپراتوری آسیای اسکندر را تصاحب کند، در سال‌هایی که ماجرای این داستان رخ می‌دهد سلوکی‌ها رو به ضعف نهاده‌اند.

است به او بسیار و بازگرد زیرا تو باید در دژ بمانی و نباید کسی ترا بشناسد.
 مهران به سوی انتهای راهرو رفت و به نشانهای که اسکندر داده بود.
 جلوی در اتاق شاهزاده ایستاد، نگاهی به اطراف خود کرد و آهسته در را
 گشود و بلافاصله به درون رفت و در را بست.

شمع کوچکی در گوشه اتاق می‌سوخت، مهران آهسته آهسته به تخت‌خواب
 نزدیک شد، پسرک خوش سیمایی در بستر خفته و موی بلند و سیاه رنگش
 چون هاله‌ای چهره آرام و کودکانه او را در میان گرفته بود.

مهران دست کوچک و لطیف او را در دست گرفت و آهسته گفت:

—شاهزاده!

—دستش را روی پیشانی او نهاد آهسته سرش را تکان داد، طفل غلتی زد و
 مهران بازوان او را در دست فشرد، کودک چشمانش را گشود و گفت:

—کیست. هان!

—منم، مهران...

—آه تویی دوست من، کی آمدی، مدتی است انتظار تو را دارم، پدرم تو را

فرستاد؟

—آری هم اکنون باید به ملاقات پدرت برویم.

کودک در رختخواب نیم‌خیز شد و نشست و مهران لباسهای او را روی
 تخت ریخت و گفت:

—برخیزید و لباس بپوشید، خیلی زود.

—مادرم، او هم خواهد آمد؟

—زود لباس بپوشید، شما اکنون مردی هستید، مردی بزرگ و شمشیر زن،

پدرت منتظر تو است ما عازم نبردی بزرگ هستیم، شهریار به من گفته فقط تو
 را همراه خود ببرم.

—مادرم نمی‌داند؟

—نه شاهزاده او نمی‌داند.

- برای چه؟ باید به او اطلاع بدهیم.

- نه نه، شهریار دستور داد. هیچکس خبر نداشته باشد.

- نمی فهمم!

- خواهید فهمید.

در این موقع کار لباس پوشیدن کودک تمام شد و مهران گفت:

- سعی کنید بی صدا باشید.

کودک ایستاد و چشمانش را که برق ذکاوت در آن می درخشید متوجه

مهران کرد و گفت:

- آقا! ممکن است بگویید چه روی داده، که نیمه شب و مخفیانه باید خانه

خود را ترک کنم؟

- شاهزاده! عجله کنید وقتی از دژ بیرون رفتیم خواهید فهمید چه شده.

- نه. همین جا، می فهمید؟ همین جا تا توضیح کافی و قانع کننده ندهید

محال است به همراه شما بیایم.

مهران در چشمان درخشان و قیافه مصمم کودک نگاه کرد و گفت:

- آیا شاهزاده به دوست و خدمتگزار با وفا و قدیمی خود اطمینان ندارند؟

کودک در حالی که چند بار سرش را به چپ و راست تکان می داد،

دستانش را روی سینه نهاد و گفت:

- چرا، چرا اطمینان دارم، کاملاً هم اطمینان دارم ولی ندانسته کاری

نمیکنم آقا. مگر شما که معلم من بودید، اید بارها نگفته اید انسان نباید نسنجیده

و ندانسته عملی انجام دهد.

مهران با خود گفت:

- عجب، عجب کودک جسور و دلیری است، درست مثل مردان بزرگ

و جهان دیده حرف می زند، مثل پدرش.

آنگاه در حالی که به قیافه متین و مصمم او نگاه می کرد کرنشی کرد و

گفت:

- شهریارا، خبر بسیار ناگواری برای شما دارم امروز پدر بزرگوار شما به دست مردی خیانتکار مقتول شد.

لرزه براندام کودک افتاد در چشمانش اشک جمع شد ولی مقاومت کرد و گفت:

- و بعد...

مهران در دل گفت:

- ببین. یک طفل چگونه چون مردان سخت دل و قوی روحیه چنین خبری را تحمل می‌کند.

مهرداد گفت:

- و بعد...

- شهریارا، امروز شما شهریار پنت هستید ولی آن کس که دست خود را به خون پدر شما آلوده، در صدد است که شما را نیز مقتول کند و جان نثار برای این شرفیاب شدم که ولینعمت خود را از خطر برهانم.

- خطر! یعنی در این جا؟! در کنار مادرم؟!

- شهریارا! کسی که توانست پدر شما را مقتول کند، مسلماً می‌تواند در این قصر به شما نیز چشم زخمی برساند.

- آن مرد کیست؟

- لیزی‌ماک، سپهسالار ارتش پنت، او به اتکای سربازان اجیر یونانی که مطیع او هستند پدر شما را مقتول کرد و اکنون در پی قتل شماست.

- بسیار خوب آقا، من در همین جا می‌مانم در این دژ در کنار مادرم.

- شهریارا در این جا خطر بیشتر شما را تهدید می‌کند. لیزی‌ماک علاوه بر سربازان اجیر تکیه‌گاه دیگری دارد.

- و آن تکیه‌گاه؟

- آن مادر شما است.

کودک تکانی به دستهای خود داد و گفت:

- چه می‌گویی. دیوانه، آیا مادرم در قتل پدرم دست داشته؟ آیا او را برای قتل جگر گوشه خود توطئه می‌کند؟

- شهریارا من جز حقیقت چیزی نگفتم، پدر شما نیز این را می‌دانست ولی خصم از او زودتر دست به کار شد، یک ساعت قبل از این که لیزی‌ماک عمل شوم خود را انجام دهد، شهریار مقتول مرا احضار کرد و پرده از توطئه لیزی‌ماک برداشت و گفت که آنها قرار است نقشه خود را فردا انجام دهند و شهریار مقتول برای این که مانع انجام نقشه لیزی‌ماک شود همان روز دستور داد که واحدهای سربازان یونانی که در سینوپ بودند عازم مرز «پر کام» شوند و لیزی‌ماک بعداً به آنها بپیوندد و قرار گذاشتیم پس از حرکت سربازان لیزی‌ماک را دستگیر کنم و همچنین من مأمور شدم که بلافاصله پس از دستگیری لیزی‌ماک به اینجا بیایم و ملکه را توقیف کنم. زیرا ما بیم داشتیم که لاودیس شما را برداشته و به پیش پدرش آنتیوکوس برود و همچنین ما مطمئن بودیم که در این توطئه فرماندار «رم» در یونان دست دارد.

ولی «لیزی‌ماک» از نقشه ما آگاه شد و وقتی من شهریار را ترک کردم او وارد اتاق شهریار شد و به کمک دو نفر از سربازان یونانی که جلوی در اتاق شهریار پاس می‌دادند، او را به قتل رساند و من از صدای ناله شهریار بازگشتم و او را غرقه در خون یافتم.

کودک روی تخت خود نشست و گفت:

- با وجود این من همراه شما نخواهم آمد، اینک من شهریار و صاحب اختیار کشور پنت هستم.

- شهریارا، این تصمیم شما بسیار خطرناک است و به قیمت جان شما تمام خواهد شد.

کودک چند بار سر خود را تکان داد و گفت:

- به هر حال من در اینجا خواهم ماند و نخواهم گریخت.

- وصیت پدر خود را انجام نمی‌دهید؟

- اجرای وصیت پدر چیز دیگری است و انجام وظایفی که به عهده یک نفر شهریار است، چیزی دیگر.

مهران دست بر دست زد و گفت:

- بدین ترتیب من....

کودک به سوی در اتاق رفت و آن را گشود و گفت:

- شما می‌توانید همان طوری که به پدرم خدمت می‌کردید حال نیز به من

خدمت کنید و یا، مرا ترک نمایید.

مهران در چشمان درخشان کودک خیره شد و گفت:

- می‌دانید با این عمل خود مرتکب چه اشتباهی می‌شوید.

- نه، کدام اشتباه، چه اشتباهی؟

- استقلال کشورتان را پایمال می‌کنید، رمی‌ها با مادر شما و با لیزی ماک

هم‌پیمان هستند و اگر بتوانند چشم زخمی به شما وارد آورند، لیزی ماک با

این عنوان که وارثی برای تاج و تخت نیست مالک الرقاب کشور خواهد شد و

مملکت را تسلیم رمی‌ها خواهد کرد ولی اگر شما خود را از خطر دور نگهدارید

و ملت بدانند که شهریار آنان زنده است، هیچ گاه زیر بار حکومت لیزی

ماک و یا مادر شما نخواهند رفت و در موقع مقتضی می‌توانیم آن‌ها را از

حکومت برکنار کنیم. این است تنها راه علاج و اگر پدر شما نیز جای من بود

همین پیشنهاد را می‌کرد. آیا فراموش کرده‌اید که بارها شهریار مقتول به شما

گفته که به مهران اعتماد کنید.

- نه فراموش نکرده‌ام، بسیار خوب، برویم.

آنگاه مهران از اتاق خارج شد و چون کسی را در راهرو ندید گفت: "

بفرمایید. "

* * *

در اتاق گشوده شد و همان مرد که در اول ماجرا او را بر فراز دروازه در

کنار لاودیس دیده بودیم به درون آمد و گفت:

- شاهزاده را ربودند.

لاودیس فریاد زد:

چه می‌گویی سیروس.

- عرض کردم شاهزاده در اتاقش نیست، چند دقیقه قبل من از جلوی اتاق

او عبور کردم دیدم در باز است به درون رفتم، تختخواب خالی بود.

لاودیس نگاهی به لیزی ماک کرد و گفت:

- شاید در دژ باشد.

سیروس گفت:

- نه، جای پای گل آلودی در اتاق و راهرو دیده می‌شود و این جای پا تا

پشت در کوچک قلعه وجود دارد و معلوم است مردی از خارج وارد شده و

به اتاق شاهزاده آمده و باز گشته است.

لیزی ماک گفت:

- فوراً دستور بدهید سواران به اطراف بروند و فراریان را تعقیب کنند.

فوراً، عجله کنید.

آنگاه روی به لاودیس کرد و گفت:

- من برای تحقیق قضیه و تعقیب فراریان می‌روم.

چون خواست از در خارج شود چشمش به گیل‌های شراب که در

دست لاودیس بود افتاد و در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

- فراموش کردم شرابم را بنوشم، آن را به من بدهید.

دستش را به سوی او دراز کرد؛ لاودیس در چشمان او دقیق شد، کمی

مکث کرد و آنگاه گیل‌های شراب را به دست او داد و لیزی ماک آن را

لاجرعه سرکشید و گفت:

- شب بخیر. و از اتاق خارج شد.

* * *

مهران و داتام در طرفین شاهزاده می‌تاختند. مهران پی در پی رکاب

می کشید و مهمیز بر شکم اسب فرو می کرد و می گفت:
 - سریع. هر چه می توانید سریعتر ممکن است آنها ما را تعقیب کنند.
 شاهزاده کوچک که مثل یک سوار کار ورزیده روی زمین نشسته بود
 گفت:

- ما اکنون به کجا می رویم؟
 - ما از بیراهه به دهکده ای در کنار دریا می رویم و گمان نمی کنم کسی در
 این بیراهه به دنبال ما بیاید.
 تاخت در زمین گل آلود سخت و خطرناک بود، کم کم هوا روشن می شد
 و مهران در حالی که هر دم به شکم اسب مهمیز می زد چند بار به عقب نگاه
 کرد و داتام که او را نگران می دید گفت:
 - ممکن است آنها رد ما را بردارند، جای پای اسبان به خوبی نمایان
 است.

- آری اما اگر ما به دریا برسیم، نجات خواهیم یافت.
 - و بعید است آنها ما را بیابند. چون تا دریا راه زیاد است.
 - به هر حال باید اسب تاخت، چاره ای نیست.
 - ببینید سردار من، در آن گوشه جنگلی است که تا دامنه کوههایی که در
 شرق دیده می شود ادامه دارد. شما در آنجا مخفی شوید من اسبان را یدک
 می کشم و می روم اگر آنها رد پای اسبان را برداشته باشند شما را نخواهند
 یافت.

مهران دهانه اسبش را کشید و ایستاد، داتام و شاهزاده نیز توقف کردند و
 مهران گفت:

- بدفکری نیست، اما تو را کجا خواهیم دید؟
 - فکر مرا نکنید سردار من، بالاخره باید دشمن را منحرف کرد.
 - داتام.... تو می خواهی...؟
 - اگر لازم شود خود را فدا خواهم کرد.

هر سه از اسب فرود آمدند و مهران داتام را در آغوش گرفت و گفت:
 متشکرم دوست عزیزم، تو وظیفه‌شناس‌ترین مردانی هستی که دیده‌ام.
 - سردار من اگر موفق شدم که از چنگ آنها برهم شما را کجا بینم؟
 - نشانی ما را از کلیتوس بگیر. او را که می‌شناسی؟ همان مردی که در
 دهکده ساحلی دریا منتظر ماست.

- آری او را می‌شناسم.

داتام خم شد و دست مهرباد را بوسید و گفت:

- شهریارا امیدوارم که موفق شوید.

آنگاه بر روی اسب خود جست و لگام دو اسب دیگر را گرفت و بتاخت
 دور شد و مهران گفت حال ما باید خود را مخفی کنیم.

* * *

سواران لیزی ماک در جهات مختلف دژ برای یافتن شاهزاده به راه افتادند
 و لیزی ماک نیز در رأس پنجاه سوار در حالی که چند پیاده ردپای اسبان
 فراریان را تعقیب می‌کردند درست در جهتی که آنها گریخته بودند، به راه
 افتاد.

لیزی ماک خشمگین در پی پیاده‌ها اسب می‌راند، تمام نقشه‌های او نقش بر
 آب شده بود، فرار شاهزاده موجب می‌شد که او نتواند با خیال راحت
 تاجگذاری کرده، تاج و تخت پنت را تصاحب کند.
 ردیاب‌ها ایستادند و لیزی ماک فریاد زد:

- چرا ایستاده‌اید؟

یکی از آن دو گفت قربان رد فراریان معلوم است و گمان می‌کنم بهتر
 باشد سریعتر حرکت کنید دیگر به وجود ما احتیاجی نیست.

لیزی ماک نگاهی به جلوی خود افکند و گفت:

- بسیار خوب.

آنگاه رکاب به اسب کشید و راهی را که ساعتی قبل مهران و همراهانش

پیموده بودند، پیش گرفت.

در سکوت بیابان نیمه تاریک جز صدای پای اسبان همراهان لیزی ماک صدایی شنیده نمی‌شد، ستارگان کم کم افول می‌کردند، ستاره صبح در افق مغرب چشمک می‌زد از سوی شرق افق خاکستری رنگ رفته رفته روشن‌تر می‌شد، نسیم صبح بر گها و بوته‌ها را می‌لرزاند. لیزی ماک دیوانه‌وار اسب می‌راند و پی در پی شلاق را بر کفل اسبش می‌نواخت و مهمیز می‌زد. آنها به سرعت از کنار جنگلی که مهران و شاهزاده در آنجا مخفی شده بودند گذشتند و مهران که در پشت درختی پنهان بود عبور آنان را دیده و زیر لب گفت:

— مثل این که خطر رفع شد.

لیزی ماک اسب می‌راند، آفتاب طلوع کرد، اسبها خسته شده بودند، در افق سیاهی‌ای دیده می‌شد لیزی ماک دهانه اسبش را کشید و با انگشت سیاهی را نشان داد و گفت:

— آنها هستند.

آنگاه دوباره رکاب کشید تخت و تاج پنت در انتهای افق دور می‌شد، لیزی ماک دندانهایش را به هم می‌فشرد و پی در پی تازیانه بر کفل اسب می‌زد. سیاهی رفته رفته محو می‌شد. اسب لیزی ماک خسته شده بود و کم کم سست می‌شد و ناگهان ایستاد. شیهه‌ای کشید. عضلات حیوان می‌لرزیدند. لیزی ماک چند بار مهمیز زد ولی اسب و سوار به ناچار از اسب فرود آمد، سیاهی دیگر محو شده بود.

لیزی ماک در حالی که لگام اسب را در دست داشت، افق را نگاه می‌کرد. باد صبح با شنل او بازی می‌کرد و او آهی کشید و زیر لب گفت:

— افسوس.

آنگاه سوار شد و گفت:

— باز گردیم، وه چرا سرم گیج می‌رود چشمانم سیاه شده، آه خیلی

خسته‌ام.

* * *

لاودیس در اتاق خود انتظار می‌کشید و گیللاس پر از شراب را نگاه می‌کرد. صدای پای سربازان و مستخدمین در راهرو شنیده می‌شد او آهسته از جایش برخاست.

در گوشه اتاق مجسمه نیم تنه مهرداد پنجم شوهرش با چشمان خیره خود او را می‌نگریست.

به مجسمه نزدیک شد، دستش را روی سر مجسمه نهاد و گفت:
- ای مرد، هیچگاه تو را دوست نداشته‌ام و هیچ خبری برای من دلپذیرتر و شیرین‌تر از خبر قتل تو نبود اما، اما پسرت، او را از من ربودند. چرا؟ چرا؟ زیرا می‌ترسیدند، ای مرد ملعون، تو که اکنون جسد سردت در گوشه‌ای افتاده، تو دوستداران خود را از من ترسانده‌ای.

به پنجره نزدیک شد در حالی که دشت را نگاه می‌کرد زیر لب گفت:
- آنها مهرداد را از من ربودند زیرا می‌ترسیدند من او را مقتول کنم. هوم، بد فکری نیست من نمی‌خواهم این بچه افعی زنده بماند، هر چند که من مادر او هستم آنها خوب فهمیده‌اند. ولی لیزی ماک، این مرد هم کم کم مزاحم می‌شود. ولی.

به سوی گیللاس شراب که هنوز روی میز کوچک بود رفت آن را برداشت و گفت:

- ولی نه، حالا زود است، خیلی زود، هنوز به او احتیاج دارم. باید به دست او دشمنانم، پسر را از بین ببرم.

آنگاه گیللاس شراب را از پنجره بیرون افکند و به تماشای طلوع آفتاب مشغول شد.

سوارانی که در پی فراریان رفته بودند دسته دسته باز می‌گشتند و لاودیس از پنجره آنان را تماشا می‌کرد. در صحن دژ شیهه اسبان و صدای سربازان

شنیده می‌شد.

لاودیس خمیازه‌ای کشید و گفت:

-عجب شبی بود...

آنگاه چکش زرین را که در گوشه‌اتاق به میخ آویزان بود برداشت و ضربه‌ای به صفحه‌ای که به همان میخ آویخته شده بود زد:

-بلافاصله زنی زیبا به درون آمد و لاودیس گفت:

صبحانه مرا بیاورید.

آن زن تعظیم کرد و خارج شد و بلافاصله ضربه‌ای به در خورد و لاودیس گفت:

- کیست؟

منم سیروس.

- بیا.

همان مردی که خبر ربودن مهرداد را داده بود وارد شد و گفت:

-عده‌ای سوار در جاده شهر دیده می‌شوند که به سوی ما می‌آیند.

- عده‌ای سوار؟

- تقریباً در حدود بیست نفر و گویا...

- آری آنها می‌آیند که خبر مرگ شهریار را بدهند. آنها را به تالار بزرگ

راهنمایی کن.

آن مرد به عقب برگشت که خارج شود و لاودیس گفت:

-لیزی ما ک بازنگشته؟

-نه ملکه من.

-بسیار خوب مستخدمه مرا بگویید بیاید.

-سیروس خارج شد و لاودیس با خود گفت:

-حال باید نقش یک زن بدبخت را که شوهرش را از دست داده و

فرزندش را ربوده‌اند بازی کنم. خوب ببینیم آقایان چه نظری در باره من

دارند.

دو زن زیبا که یکی از آنان سینی صبحانه ملکه را در دست داشت وارد شد و لاودیس گفت:

— پریزاد، لباسهای مرا بیاور، گویا کسانی به ملاقات من می آیند.

* * *

کلانتران و ریش سفیدان شهر در تالار بزرگ دژ جمع شده بودند، و دور تالار سربازان مسلح در حالی که نیزه های بلند و ضخیم را در دست می فشردند ایستاده بودند. سیروس در بزرگ تالار را گشود و در آستانه در ایستاد و گفت:

— ملکه نزول اجلال می فرمایند.

حضار کرنش کردند و لاودیس با گامهای آرام و چهره مغموم وارد شد و از جلوی صف آنها گذشت و در سمت دیگر تالار بر فراز تخت نشست. سیروس دست به دست کوفت و حضار قد راست کردند.

لاودیس لباس بلند و سیاه پوشیده، رنگش پریده و چشمانش خسته بود. او با قیافه ای اندوهبار به یک یک حضار نگاه کرد و با صدایی حزین که عمداً می لرزاند گفت:

— می دانم آقایان برای چه به اینجا آمده اید، نیمه شب گذشته خبر جانسوز قتل شوهرم به من رسید.

یکی از کلانتران گامی پیش نهاد و گفت:

— ملکه بزرگوار، ملت پنت بخصوص اهالی شهر سینوب در این مصیبت بزرگ با شما شریک هستند. وقتی امروز صبح این خبر شایع شد صدای ناله و زاری از تمام خانه های شهر برخاست. به هیچ وجه نمی شود تأثیر دردناک این واقعه تأثرانگیز را در مردم بیان کرد. همین قدر می توانم بگویم که همه ملت پنت با شما همدرد و شریک اندوه شما هستند.

— متشکرم آقایان. ولی شما هنوز به درد جانسوزی که مرا می آزارد

درست واقف نیستید، مرگ شوهر تاجدارم یک غم... اما مصیبت بزرگ دیگری که برای من و برای مردم پنت پیش آمده هزار غم است. حضار نگاهی به یکدیگر کردند و لاودیس که سعی می‌کرد هر چه بیشتر قیافه خود را اندوهناکتر نشان دهد چند بار سرش را تکان داد و آهی برکشید و گفت:

- بلی آقایان من خبر بسیار بدی برای شما دارم؛ دیشب فرزندم مهرداد را ربوده‌اند.

همه در حضار افتاد و هریک با دیگری حرف می‌زد و کسی را فرصت توجه به سخن دیگری نبود و یکی از آن میان به صدای بلند گفت:

- وای! تکلیف چیست؟

همه سکوت کردند و لاودیس گفت بلی آقایان دست جنایتکاری که شوهرم را مقتول ساخت پسر من را نیز از من ربود، مهرداد پنجم را مقتول کردند و جانشینش مهرداد ششم را ربودند.

همه سکوت کردند و سر به زیر افکندند لاودیس گامی به سوی پنجره برداشت و نگاهی به بیابان افکند و گفت:

- آقایان اکنون تاج و تخت پنت بلاصاحب است.

ریش سفیدان و کلانتران، به یکدیگر نگاه کردند و لاودیس چون سکوت آنان را دید گفت:

- عده‌ای از سربازان و شخص لیزی ماک سپهسالار را برای یافتن پسر من که وارث بالاستحقاق تاج و تخت پنت است فرستاده‌ام و مصمم هستم تا روزی که وارث حقیقی سلطنت پنت یافته شود، خود شخصاً عهده‌دار امور کشور شوم به نیابت از طرف فرزندم کشور را اداره کنم.

یکی از ریش سفیدان گفت:

- ملکه بزرگوار، این خبر برای ما مردم پنت بسیار ناگوار بود، پس از مرگ شهریار، ما دل به شاهزاده مهرداد خوش کرده بودیم، و حال که چنین

واقعهای روی داده صلاح در همان است که فرموده‌اید و ما مردم سینوب و ملت پنت نسبت به شخص شما وفادار هستیم و امیدواریم که هر چه زودتر شاهزاده یافته شود.

- متشکرم آقایان، مرخص هستید، من امروز به شهر خواهم آمد تا به امور مملکت رسیدگی کنم و وسائل تشییع جنازه شوهرم را فراهم آمدم.
در این موقع لیزی ماک وارد شد و کلانتران کرنش کردند. او به لاودیس نزدیک شد و لاودیس با لحنی جانسوز گفت:
- پسر، او را نیافتید؟ پسر.

لاودیس بازوان لیزی ماک را در میان دستانش می‌فشرد و چنان وضع تأثرانگیزی به خود گرفته بود که امر بر لیزی ماک نیز مشتبه شد و در پاسخ او گفت:

- ملکه من، او را خواهید دید قول می‌دهم همین امشب.
لاودیس در حالی که به ریش سفیدان و کلانتران شهر نگاه می‌کرد چون هنرپیشهای زبردست آهی جانسوز برآورد، چشمانش را در حدقه گرداند و گفت:

آه سردار من! آیا می‌دانی او کجاست؟ پسر کجا است یادگار شوهر مقتول، او را به من باز ده.
لیزی ماک گفت:

- ملکه من. بی‌تابی نکنید، عرض کردم شاهزاده را خواهید دید مطمئن باشید.

- مطمئن هستی به او لطمه وارد نیامده.
- مسلماً ملکه من... مسلماً. زیرا اگر جنایتکاران می‌خواستند به شاهزاده لطمه‌ای وارد آورند به خود زحمت ربودن او را نمی‌دادند.
- پس چه. چه می‌خواهند؟ با او چه خواهند کرد؟
لیزی ماک از زیر چشم نگاهی به حضار کرد و گفت:

— ملکه من، می‌دانید که کشور پنت مورد نظر بعضی از ممالک متجاوز است.

همانهایی که کشور مرا، یونان را امروز در تصرف دارند بی میل نیستند ممالک آسیا را نیز ضمیمه قلمرو خود کنند. آنها نقشه قتل شهریار را طرح و اجرا کردند و همان‌ها نیز شاهزاده را ربوده‌اند.

کلانتران نگاهی به یکدیگر کردند و به لیزی ماک نزدیکتر شدند و او که حضار را علاقه‌مند دید چند بار دستش را تکان داد و گفت:

— بلی ملکه من، آنها یونان را مالک شدند، بعضی از کشورهای آسیایی را به سوی خود جلب کرده‌اند، سلوکی‌ها نیز گرفتار مشاجرات خود هستند.

تنها کشوری که فارغ از هر گونه مشاجرات بوده و می‌تواند با نقشه آنان مخالفت کند "پنت" است و شما خوب می‌دانید شهریار مقتول را موقعی کشتند که به من مأموریت داده بود با سپاه خود به مرزهای "کاپادوکیه" بروم و به همراه ارتش آن کشور پرکام را تسخیر کنیم و نفوذ رومیان را از آن حدود براندازیم. نقشه ما این بود که ممالک دست‌نشانده رم را تسخیر کنیم و نگذاریم آنها در آسیا جای پای داشته باشند.

ملکه که در دل به استادی همکارش آفرین می‌فرستاد گفت:

— پس پسر من را نیز جاسوسان رم ربوده‌اند.

— مسلماً این کار، کار بیگانه‌پرستان است، ولی مطمئن باشید به شاهزاده یا بهتر بگویم به شهریار ما، اینطور نیست آقایان؟ کسی که امروز اسیر دشمن است وارث تاج و تخت پنت است و مهرداد ششم نام دارد، اینطور نیست؟

کلانتران تصدیق کردند و لیزی ماک ادامه داد:

— باری آنها به شهریار لطمه‌ای وارد نخواهند ساخت بلکه نقشه دیگری در سر دارند.

یکی از کلانتران گفت چه نقشه‌ای دارند.

— نمی‌دانم ولی مسلم این است که اگر می‌خواستند شاهزاده را مقتول کنند

زحمت ربودن او را به خود نمی‌دادند.

لیزی ماک سکوت کرد و لاودیس در قیافه یک یک حضار دقیق شده گفت:

— به هر حال استقلال کشور پنت و سعادت هموطنان بیش از هر چیز مورد نظر و توجه من است، من مصمم هستم زمام امور کشور را خود به دست گیرم و امیدوارم فرزندم مهرداد نیز هر چه زودتر یافته شود؛ ولی تا روزی که او کودک است خود من نایب‌السلطنه خواهم بود. بروید آقایان به اهالی پایتخت بگویید که لاودیس می‌تواند و مصمم است کشور را حفظ کند.

کلانتران تعظیم کردند و یک یک از در خارج شدند و یکی از افسران آنان را به اتاق دیگری راهنمایی کرد و به هر یک هدیه‌ای از طرف ملکه داد. چون اتاق خلوت شد لاودیس روی به لیزی ماک کرد و گفت:

— خوب بگو چه شد.

— ما آنها را تعقیب کردیم و رباینده پسر را به خیال خود مردی است زیرک ولی به عقیده من احمقی بیش نیست.

لاودیس دستش را روی شانه لیزی ماک نهاد و گفت:

— چطور؟!

— آنها در دو فرسنگی دژ در ابتدای جنگل پیاده شده‌اند و یک نفر از آنها دو اسب دیگر را یدک کشیده و به طرف جنوب رفته و پسر را به همراه رباینده‌اش در جنگل مخفی شده‌اند.

— مرد هوشیار، چگونه فهمیدی؟

— ما ابتدا رد اسبان را گرفتیم و مدتی اسب تاختیم و تا جایی که سیاهی فراریان، یا در حقیقت فراری را در افق دیدیم سرعت اسبان مرا به شک انداخت و من دیدم که محال است به آنها برسم مأیوس شدم و مراجعت کردم موقع بازگشت در جای پای اسبان دقیق شدم، پای اسب وسط بیشتر در گل فرو رفته بود و نشان می‌داد که اسبان طرفین فاقد سوار بوده‌اند همچنین جای

سم اسبان نشان می‌داد که فقط اسب وسطی در یک خط مستقیم و منظم پای نهاده و اسب‌های طرفین پاهای خود را نامرتب و چپ و راست گذاشته‌اند و این وضع تا اول جنگل‌ها ادامه دارد و از آنجا تا به دژ رد اسبان مرتب است. ما در آنجا کمی دقت کردیم و جای پای دو نفر دیده شد. یکی کوچک که معلوم بود از آن مهرداد است و دیگری بزرگ، من حتی صاحب پای بزرگ را شناختم.

- او کیست؟

- چه کسی جز مهران پای بدان بزرگی دارد و کفش‌هایش بر خلاف کفش‌های مردم شهر و اهالی رم و یونان بدون پاشنه است در میان اطرافیان شوهرت فقط مهران بنا به رسم کوه‌نشینان کفش پوستی بدون پاشنه می‌پوشد و تنها اوست که مهرداد او را خوب می‌شناسد و بدو علاقه‌مند است و بدون هیچگونه اعتراضی به میل خود همراه وی رفته.

- هوم، حق با تو است و تنها مهران در دوستی نسبت به شوهرم پایدار و وفادار ماند. بعد چه کردید؟

- برای من مسلم شده که مهران و مهرداد در جنگل پنهان شده‌اند ولی جستجوی آن روباه در جنگل انبوه امکان نداشت و اگر ما در این کار پافشاری بکنیم آن مرد لجوج به قلب جنگل و کوهسار پناه می‌برد زیرا می‌داند عبور از راه‌های صعب جنگل و کوهستان بهتر از اسارت و نابودی است.

من عده‌ای را در آن حوالی پنهان کردم تا مراقب آنها باشند مسلماً پس از غروب آفتاب آنها از جنگل خارج خواهند شد تا با استفاده از تاریکی شب خود را به محل مطمئنی برسانند. و ما به راحتی می‌توانیم آنها را دستگیر کنیم. و به عقیده من بهتر است هر دو را زنده دستگیر کنند و بعد راجع به مهرداد تصمیم می‌گیریم.

- بسیار خوب.

-اگر مهرداد در این میان از بین برود مردم ما را مسئول خواهند شناخت باید او را سالم به دست آورد، برای از بین بردن او وقت بسیار است. من نقشه بهتری دارم.

* * *

خورشید غروب می کرد، مهران و مهرداد در کنار درخت عظیمی نشسته بودند. نهان شدن خورشید را در پس کوههای مغرب تماشا می کردند، در آسمان دسته های کلاغ غار غار کنان چرخ می زدند و خود را برای فرود آمدن روی درختان جنگل آماده می کردند.

مهران جریان وقایع را برای شاهزاده تعریف کرده بود، و او دیگر به نقشه های مادرش و اندیشه های لیزی ماک واقف شده بود، کم کم هوا تاریک می شد و مهرداد از جای برخاست و گفت:

-بزودی داتام باز خواهد گشت.

مهرداد گفت:

-آیا مطمئنی برای او واقعه ای روی نداده؟

-شکی نیست زیرا ما دیدیم که تعقیب کنندگان مایوس باز گشتند و داتام

همراه آنان نبود.

شاید او را کشته باشند؟

-نه اگر به داتام می رسیدند او را زنده دستگیر می کردند تا بتوانند محل ما

را کشف کنند.

-حال چه باید کرد؟

-باید منتظر داتام بود.

-در اینجا؟

-نه ما را نخواهد یافت بهتر است به همان جایی که از او جدا شدیم برویم.

-آیا بهتر نیست در همین جا منتظر او بمانیم؟

-نه

شاهزاده نیز برخاست و گفت:

- برویم.

مهران بند شمشیرش را محکم کرد و در حالی که دست مهرداد را به دست می‌گرفت گفت:

- برویم شب فرا رسید اکنون داتام باید در این حوالی باشد.

آنگاه هر دو از جنگل بیرون آمدند، تاریکی همه جا را فرا گرفته بود مهران آهسته و با دقت گام برمی‌داشت و چون مسافتی راه پیمودند مهرداد گفت:

- در جایی که ما دیشب از اسب فرود آمدیم تخته سنگ بزرگی بود.

آری شاهزاده، تخته سنگ سپیدرنگ، من اکنون آن را می‌بینم

- ما نیز به سوی آن می‌رویم؟

- آری شاهزاده.

- رفته رفته فاصله آنان با تخته‌سنگ کمتر می‌شد و چون بدان رسیدند مهران گفت:

- به زودی داتام را خواهیم دید.

در این موقع صدای برخورد اسلحه بگوش آنان رسید و عده‌ای از پشت تخته‌سنگ بیرون جستند و آنان را محاصره کردند.

مهران به سرعت شمشیر خود را از نیام کشید و با یک خیز به سوی تخته سنگ جست و بدان تکیه داد. مهرداد نیز در کنار او ایستاد. مهاجمین گرداگرد آنان را گرفتند و مهران فریاد زد:

- خوب آقایان راهزنان بفرمایید کمی جلوتر بفرمایید نوک شمشیر من سخت تیز و برااست.

یکی از آن میان که معلوم بود سمت ریاست بر آن جمع را دارد گفت:

- اگر جان خود را دوست داری شمشیرت را بیفکن.

- به به بد نیست ولی آقایان مگر نمی‌دانید هنوز دستان من آنقدر ضعیف نشده که شمشیر را از دست بیفکنم، اگر مایلید جلوتر بیاید و بگیرید.

آن مرد نگاهی به اطرافیان خود افکند و با شمشیر اشاره نمود. مهاجمین خط محاصره را تنگ نمودند...

مهران خم شد و سر در گوش مهرداد نهاد و گفت:

-درست گوش کن، اگر دستگیر شدی از خودت مواظبت کن، دقت کن مسمومت نکنند و یا به طریق دیگر برای از بین بردن تو اقدام ننمایند و اگر توانستی بگریزی خودت را به دهکده "کاراج" در ساحل دریای پنت می‌رسانی و در آنجا ماهی‌گیری به نام کلیتوس زندگی می‌کند او را پیدا کن نام مرا به او بگو و خودت را معرفی کن.

در این موقع مهاجمین نزدیک آنان رسیدند و یکی از آنان شمشیرش را حواله سینه مهران کرد و مهران به سرعت شمشیر خود را به زیر شمشیر او زد. مهاجمین از هر سو حمله‌ور شدند و مهران سخت در تنگنا افتاد، او به سختی شمشیرها را از خود دفع می‌کرد، برای اینکه مهاجمین را کمی عقب بنشانند خیزی برداشت و به سرعت شمشیر خود را در شکم یکی از آنان فرو کرد و قبل از اینکه دیگران بتوانند به او ضربه‌ای وارد آورند شمشیر مرد مجروح را از دست او ربود و باز عقب نشست و فریاد زد. خوب حالا با دو دست می‌جنگم شاهزاده! شما پشت من بایست.

اما کسی به او پاسخ نداد و مهران وحشت‌زده به عقب نگاه کرد و مهرداد را ندید در همین موقع مهاجمین به اتفاق حمله‌ور شدند و در یک آن نوک ده شمشیر در بدن او فرو رفت و مرد دلیر ناله‌ای کرد و به زمین افتاد.

آنگاه فرمانده مهاجمین که مهرداد را ربوده بود فریاد زد:

-سوار شوید و خود او مهرداد را به ترک اسب کشید و به تاخت دور شدند.

مهرداد را به اتاقی که لیزی ماک و لاودیس در آنجا بودند، بردند لاودیس به سوی او دوید و فریاد زد:

-پسرم. سلامتی؟

مهرداد خونسرد در وسط اتاق ایستاد و نگاهی به مادرش افکند و سپس در چشمان لیزی ماک خیره شد و گفت:

آقا در حضور شهریار خود هستی اینطور نیست؟
مهرداد چنان محکم و با قدرت جمله فوق را ادا کرد که لیزی ماک کمی خود را باخت و مؤدبانه گفت:
-شهریارا چه شده. چه؟

-برخیز. کسی در حضور شهریار خود نمی‌نشیند.
مهرداد خیره خیره در مادر دقیق شد و سپس گفت:
-من بهتر می‌دانم چه کسانی را دوست داشته باشیم. من خدمتگزاران خود را بهتر می‌شناسم.

آنگاه روی به فرمانده سربازان دژ کرد و گفت:
-سیروس تو از این ساعت موظفی عمارت مسکونی مرا تحت نظر و مراقبت بگیری می‌فهمی من به تو اعلام می‌کنم که کسانی برای از بین بردن من توطئه می‌کنند.
آنگاه در برابر مادرش سر فرود آورد و بعد روی به لیزی ماک کرد و گفت:

شما هم آقای فرمانده جز به کار سپاهیان داوطلب به کار دیگری نباید دخالت کنید.

لاودیس گفت:

-فرزند کمی صبر کن، تو اکنون نباید به کار مملکت پردازی شورای کلانتران شهر مرا به نیابت سلطنت تعیین کرده‌اند و من وظیفه خود را انجام خواهم داد و تو باید تحت نظر معلمین تحصیل کنی و از سرداران رموز جنگ و سپاه کشی بیاموزی آنگاه در موقعش امور سلطنت و کشور را اداره خواهی کرد.

مهرداد در حالی که دستانش را روی سینماش می‌نهاد گفت:
 - کسی حق ندارد برای شهریاران تکلیف معین کند، پدرم به اندازه کافی
 رموز کار را به من آموخته است.
 لیزی ماک ابروانش را گره کرد و نگاهی به لاودیس افکند و لاودیس
 گفت:

-فرزند، به هر حال جز آن چه گفتم عمل دیگری نمی‌توانم بکنم من
 وظیفه دارم تو را برای سلطنت آماده کنم نه این که اکنون زمام کشور را به
 دست تو بدهم، برو فرزند استراحت کن تا فردا زودتر برخیزی و چون همیشه
 به کار درس خود پردازی. برو پسر. سیروس، شهریار را به اتاقش راهنمایی
 کن.

مهرداد نگاهی به اطراف خود کرد و قدمی پیش نهاد و گفت:
 -می‌فهمم مادر. خوب می‌فهمم و شما، آقای لیزی ماک آرزوی سلطنت بر
 پنت را به گور خواهید برد. فراموش نکنید که مهرداد ششم بازیچه نیست و
 شما نخواهید توانست او را از میان بردارید.
 لیزی ماک خواست پاسخی به او بدهد ولی مهرداد منتظر نماند و به سرعت
 از اتاق خارج شد و در حالی که سیروس او را تعقیب می‌کرد به اتاق خود
 رفت و جلوی پنجره ایستاد و نگاهی به ستارگان آسمان افکند و گفت:

-سیروس!

افسر جوان گامی پیش نهاد و گفت:

-شهریارا!

-می‌خواهم بدانم تو با منی یا بر علیه من؟

-شهریارا!

-جواب بده سیروس، من بر تمام جریانات واقفم، هر چه شده می‌دانم،
 دوست مقتولم مهران آنچه را که باید بگوید، گفته است؛ بگو سیروس مردانه
 حرف بزن.

افسر جوان سکوت کرد، شهریار کوچک به سرعت چرخید و روبروی او ایستاد. هر دو در چشمان یکدیگر نگاه کردند ولی سیروس طاقت نگاه‌های مهرداد را نیاورد و سر به زیر افکند. دوباره مهرداد به سوی پنجره رفت. دستانش را به طرفین در تکیه داد و گفت:

— بدبختی، آه پدر، پدر کجایی؟ تو خیلی زود مردی آه پدرم من چگونه با این همه دشمن میراث تو را حفظ کنم؟ حتی یک دوست، یک دوست نیست. آه.

پیشانی‌اش را به پنجره نهاد دیگر نیرویش تحلیل رفته بود و سیل اشک از چشمانش جاری شد، شانه‌های کوچک او می‌لرزیدند سرش را میان دستان کوچکش گرفت و صدای گریه او سکوت اتاق را در هم شکست و زیر لب پی در پی نام پدرش را تکرار می‌کرد.

گریه کودک، کودکی که همه چیز خود را از دست داده و حتی مادرش در پی قتل او بود، سیروس را تکان داد افسر جوان پیش دوید و خود را به پای او افکند و گفت— شهریارا! شهریار من.

مهرداد سر برداشت و دستش را روی موهای مجعد و پراز چین سیروس نهاد و گفت:

— من، من شاهم، شهریار؟! شاهی که حتی قادر نیست جان خود را حفظ کند، فردا، قرن‌ها بعد در کتاب‌ها خواهند نوشت کشور "پنت" در زمان مهرداد ششم که کودکی بیش نبود منقرض گردید. آری کودک.

سیروس برخاست و روبه روی مهرداد ایستاد و گفت شهریارا! جان نثار برای هر گونه فداکاری حاضریم. چه باید بکنم؟ فرمان بدهید، اگر بفرمایید هم اکنون لیزی ماک را به قتل می‌رسانم.

— متشکرم سیروس. نه، نه.

— پس چه باید بکنم؟... بگویند تا انجام دهم.

— برو دوست من، برو از تو یک نفر در برابر هزاران دشمن چه کاری

ساخته است. برو تو هم با آنها باش چه سودی دارد که جان خود را فدای شاهی بکنی که پایه‌های تختش می‌لرزد، برو، برو، شهریار! واقعاً مسخره است، پدر بیچاره‌ام.

سیروس دوباره در برابر مهرداد زانو زد و گفت:
-شهریارا! قبول کنید، اجازه بدهید من از زمره دوستان شما باشم. اجازه بدهید.

-دوستان! هوم کدام دوستان؟ من یک دوست داشتم که اکنون جسدش در کنار تخته سنگی در راه جنگل افتاده. کدام دوست؟
-به هر حال مرا از خود مرانید.

-بسیار خوب، بسیار خوب، شب بخیر دوست عزیزم بگذارید بخوابم.
-اسکندر کجاست بگویید بیاید و مرا کمک کند.
سیروس در اتاق را گشود. اسکندر در راهرو ایستاده بود و سیروس گفت:

-بیایید به شهریار کمک کنید.

اسکندر به درون اتاق رفت و سیروس در حالی که در دریای فکر غوطه می‌خورد به طرف اتاق خودش رفت و با خود می‌گفت:
عجب چه کاری بود کردم، یک تنه باید با هزاران نفر طرف شوم. بیچاره کودک. کاش می‌توانستم جان او را نجات دهم ولی نه، افسوس که نمی‌توانم، فقط کاری که از من ساخته اینست که در کنار او بمیرم.

آنگاه لبخندی زد و نگاهی به آسمان پراز ستاره کرد و گفت:
عجب کار مهمی! واقعاً مهم است. بمیرم درحالی که امیدها دارم... آناهید نامزد، او اکنون در انتظار من است. بلکه حتماً خوابیده و او را مرخص کرده.

کمی جلوی پله‌ها مکث کرد و آنگاه به سرعت از پله‌ها بالا رفت و جلوی در کوتاهی ایستاد و انگشت به در زد و گفت:

— آناهید!

در آهسته گشوده شد و مرد جوان به درون رفت، شمع روی میز شعله بی رمق خود را پخش می کرد. سیروس، آناهید را در آغوش گرفت و چون به چهره اش نگریست گفت:

— گریستهای... چرا؟ امشب هر جا می روم گریه می بینم.

آناهید از آغوش سیروس بیرون خزید و گفت:

— سیروس! واقعاً مرا دوست دارید؟

— عجب پس از یک سال این چه سئوالی است.

— مرا از اینجا نجات بده من نمی خواهم در اینجا بمانم. می فهمی؟

— برای چه؟ وانگهی ملکه موافقت نخواهد کرد.

— به هر حال باید از اینجا بگریزم، نمی توانم. می فهمی؟ نمی توانم.

سیروس گونه های اشک آلود آناهید را در میان دستان خود گرفت و گفت:

— چه شده؟

آناهید سر بلند کرد و در چشمان سیروس خیره شد و گفت:

— سیروس، من مرگ را به ماندن در این قصر ترجیح می دهم.

— آخر برای چه؟

— می دانی چه می خواهند بکنند؟

— کی؟

— ملکه و لیزی ماک.

— نه نمی دانم.

— آنها نقشه قتل مهرداد را می کشند، آنها می خواهند این کودک بی گناه و

تنها بازمانده سلسله پنت را مقتول کنند.

— خوب به تو چه مربوط است. وقتی مادری دلش برای پسرش نسوزد تو

چرا خود را آزار می دهی؟

- سیروس، سیروس! آخر من انسانم. من قلب دارم. چطور ممکن است ناظر چنین عمل ننگین و وحشیانه‌ای باشم، نه سیروس نمی‌توانم، نمی‌توانم! اگر مرا دوست داری از این خانه وحشت از این کنام درندگان نجاتم بده. سیروس روی تخت خواب آن‌هاید نشست و دستان او را در دست گرفت و گفت:

- چگونه این راز را فهمیدی؟
- هم اکنون آن دو با یکدیگر صحبت می‌کردند می‌دانی که آنها با هم روابط غیر اخلاقی دارند؟

- آری می‌دانم. آنها چه می‌گفتند.
- لاودیس پیشنهاد می‌کرد که مهرداد را مسموم کنند ولی لیزی ماک مخالف بود و عقیده داشت بهتر است او را بر اسب سرکش و دیوانه‌ای سوار کنند که مرگ او عادی و اتفاقی قلمداد شود.
خوب، بد نقشه‌ای نیست؟
- آه سیروس.

سیروس او را در کنار خود نشاند و گفت: - تو این کودک را دوست داری؟

- آری، اگر دوست هم نداشتم به مرگ او راضی نمی‌شدم.
- میل داری او را از خطر برهانی؟
- آری آری.

- بسیار خوب بمان و به من کمک کن.
- چه؟ به تو؟! چه می‌خواهی بکنی؟
- می‌خواهم مهرداد را از خطر برهانم.
- می‌توانی؟

- شاید و اگر نشد وجدانم ناراحت نیست.
- سیروس ممکن است تو را هم مثل مهران مقتول کنند.

-نباید ترسید اگر واقعاً کسی را دوست داشته باشد نباید از مرگ در راه نجات او بترسد. تا چند دقیقه پیش، من تصمیم نداشتم در این کار دخالت کنم، در حالی که نقشه‌های لیزی ماک را می‌دانستم خونسرد بودم و با خود می‌گفتم این وظیفه من نیست که از مهرداد حمایت کنم در جایی که مادرش مخالف اوست من چه کارهام ولی وقتی کودک را گریان دیدم، سخن سقراط به یادم آمد که می‌گوید:

-مهربان بودن نسبت به بشر و خدمت به انسانیت، فدا کردن جان و مال در راه انسان‌ها تنها نشانه مردمی است.

-حال تو مصممی؟

-آری و تو هم اگر میل داری مرا یاری خواهی کرد زیرا تو بهتر می‌توانی از نقشه‌های آنها مطلع گردی. گویا فردا ملکه به سوی سینوب می‌رود، نقشه خود را در آنجا اجرا خواهند کرد.

* * *

در یکی از کوچه‌های تاریک شهر سینوب مردی که خود را در شنلی فراخ پیچیده بود آهسته گام برمی‌داشت و گاه‌گاهی می‌ایستاد و نگاهی دقیق به درها می‌افکند و باز راه خود را ادامه می‌داد.

آن مرد تا انتهای کوچه رفت و در آنجا کمی مکث کرد، دوباره راه پیموده را باز گشت و این بار به درهای سمت چپ دقیق شد و در اواسط کوچه ایستاد و آهی کشید و گفت:

-یافتم!

آنگاه با دسته شمشیرش ضربه‌ای به در وارد آورد، کمی مکث کرد و چون در گشوده نشد چند ضربه پی در پی زد. صدای پای خفیفی شنید و در آهسته گشود شد. سری از آن بیرون آمد و صدایی ضعیف و لرزان گفت:

-کیست؟

-دوست، مادر. کار دارم.

- این وقت؟! نیمه شب؟! -

آن مرد گامی پیش نهاد و گفت:

- مشتری هستم، تو که نمی‌خوابی.

- بیا تو.

- آن مرد به درون رفت و گفت:

- چقدر تاریک است!

- دستت را بده.

آنگاه از چند پله بالا رفتند، زن در اتاق را گشود و نور ضعیف چند شمع بیرون تابید هر دو به درون رفتند. صاحبخانه که پیرزنی خمیده بود گفت:

- چه کار داشتی؟

آن مرد نگاهی به صورت پر از چروک و دهان بی دندان و چشمان ریز پیرزن کرد و گفت:

- مرا می‌شناسی؟

زن با چشمان ریزش نگاهی دقیق به او کرد و گفت:

- نه، آه آری شناختم! آری شناختم.

آنگاه به سوی تکه‌ای پوست خرس که در گوشه اتاق افتاده بود رفت و روی آن نشست و گفت:

- آری شناختم! تو همان سربازی هستی که ده سال پیش مرا از مرگ

نجات دادی. هان؟ اسمت، اسمت را فراموش کردم.

- اسمم را فراموش کردی؟ اسم زیاد مهم نیست.

- یکبار هم، گویا پنجاه سال پیش بود، آری پنج سال پیش تو را دیدم، در

همین خانه و تو نمی‌دانستی من همان زنی هستم که از مرگ نجات داده‌ای من تو را شناختم و به تو گفتم که کیستم.

- آری خوب به یاد دارم.

پیرزن قهقهه‌های گوشخراش زد و دستان استخوانی‌اش را که از زیر پوست

سیاه آن رگ‌های قطور و سبزرنگ نمایان بود در فضا چرخ‌ی داد و گفت:
- بلی، حافظه من هنوز خوب است، خیلی خوب، بگو چه می‌خواهی؟ من
حاضرم تو را کمک کنم.

آن مرد چهارپایه‌ای را که در گوشه اتاق بود برداشت و رو به روی پیرزن
نشست و گفت:

- میدانی من کیستم؟

- گفتم که تو را شناختم، مگر همان نیستی که گفتم؟

- چرا همانم، مقصودم این است که می‌دانی شغل من چیست؟

پیرزن دوباره قهقهه‌ای زد و دهان بی دندان خود را که چون حفره‌ای
تاریک و سیاه رنگ و نفرت‌آور بود گشود و گفت:

- کیستی؟ تو کیستی؟ هوم، تو کیستی؟ بدبختی اسیر تمایلات خود،
بیچاره‌ای حریص و طماع، کسی که آرزوهایش همیشه برای او عذاب و
ناراحتی ایجاد می‌کند.

می‌گویی کیستی؟ من تو را می‌شناسم. فراموش کردی روزی که مرا از
مرگ رهایی به تو چه گفتم؟ به یاد نمی‌آوری؟
چرا یادم هست گفتم، بلند خواهم شد، آنقدر بلند که سرم به آسمان
خواهد رسید.

- بعد. بعد چه گفتم؟ بعد؟

- بعد گفتمی که سقوط می‌کنم، چنان سقوط می‌کنم که ذرات وجودم با
ذرات خاک به هم می‌آمیزد.

- خوب حال می‌گویی تو را نمی‌شناسم، دیدی چه خوب می‌شناسم.

- حال من در کجا هستم؟ در حال صعود یا سقوط؟

- صعود، هنوز تو وقت داری، بگریز، فرار کن، تا دیر نشده فرار کن،

کافی است برو!

پیرزن قیافه وحشت‌انگیزی به خود گرفته بود، انگشتانش را خم کرده و

جلوی صورتش گرفته بود، چشمانش در حدقه می‌چرخیدند و فریاد می‌زد:

- برو! می‌فهمی؟ خطر هر دم به تو نزدیک می‌شود، خیلی نزدیک! فرار کن، تو اکنون به اندازه کافی ثروتمند شده‌ای، برو در گوشه‌ای استراحت کن. آن مرد حرکتی به شانم‌هایش داد و گفت:

- چه می‌گویی، کدام خطر؟...

- آری ای مرد طماع و جسور، نهال کوچکی رشد می‌کند، بزرگ می‌شود، نیرومند می‌گردد و تو در زیر سایه آن چون گیاهی ضعیف از نعمت نور و هوا بی‌نصیب می‌مانی و خفه خواهی شد. می‌فهمی؟

- من برای همین آمده‌ام، آمده‌ام این نهال کوچک را از بیخ‌وبن برآورم.

زن پیر در چشمان آن مرد خیره شد و گفت:

- چه می‌گویی؟

- آمده‌ام این نهال را از بن برآورم. می‌فهمی؟ تو از انواع سموم سر رشته

داری و باید به من کمک کنی.

پیرزن چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- می‌خواهی او را مسموم کنی؟

- نه، نمی‌خواهم او را مسموم کنم بلکه چیز دیگری می‌خواهم. اگر او را

مسموم کنم همه خواهند فهمید، می‌دانی مردم، بخصوص ما یونانیان اعتقادات عجیب و غریبی داریم، البته من نه ولی سپاهیان من که اکثر آنها یونانی هستند معتقدند خون شهریان شوم است و اگر کسی شاهی را مقتول کند خیلی زود به مکافات عمل خود گرفتار می‌شود، کسانی که به قاتل شهریار کمک کنند و یا به شاهی به او سلام کنند به سرنوشت وی مبتلا می‌شوند. این هم عقیده‌ای است هر چند که من به آن اعتقاد ندارم، شهریان نیز بشری است مثل من و تو، غیر از این است؟

- نه حق با تو است!

- آری شهریان هم بشری است مثل همه انسان‌ها، آیا مثلاً اگر فردا من

شهریار شوم چه تغییری در وجود من رخ می‌دهد که آسمانی و فرزند مینروا^۱ می‌شوم و خونم شوم و احترامم واجب شود. هیچ ولی چه باید کرد مردم خرافاتی هستند و من با مردم کار دارم می‌فهمی؟ نمی‌خواهم آنها مرا قاتل شهریار بدانند.

- خوب، خوب، حال چه می‌خواهی؟

- نمی‌دانم، نمی‌فهمم تو باید مرا یاری کنی.

پیرزن به آتشی که در بخاری می‌سوخت خیره شد، شعله‌های آتش می‌لرزیدند و سایه پیرزن و آن مرد در روی دیوار مقابل بزرگ و کوچک می‌شدند. هر دو سکوت کرده بودند، یکی در فکر یافتن راه علاج بود و دیگری آرزوهای شیرینش را در خاطره‌اش مرور می‌کرد.

ناگهان صدای صاعقه‌ای برخاست و نور برق اتاق را روشن کرد، گربه پیرزن ناله‌ای برآورد و پیرزن زیر لب گفت:

- زوس، خدای خدایان او بر گردونه زرین سوار شده، این صدای شلاق اوست، به کجا می‌رود؟ آیا معشوقه جدیدی یافته و می‌رود تا با او همبستر شود و یا بر کسی و یا ملتی خشم گرفته.

دوباره رعد غرید و برق کلبه پیرزن را روشن کرد و این بار پیرزن نگاهش را متوجه میهمانش کرد و گفت:

- خوب گفתי که می‌خواهی به وسیله‌ای او را از بین ببری که کسی نداند مرگ او از ناحیه تو است هان؟

- گوش کن، آیا تو هم چون من از زوس و کارهای او و خشم او می‌ترسی؟

- نه من از او بیمی ندارم، پلوتو^۲ مرا حمایت می‌کند، کاری به این حرف‌ها

۱ - مینروا خدای عقل و جنگ، حامی شاهان و جنگاوران.

۲ - پلوتو خدای عبوس و سیاه کشور مردگان که در اعماق زمین زندگی می‌کند.

نداشته باش. در فکر کار خود باش.

- بگو چه باید بکنم؟

- این را بدان که خدایان نیز چون ما انسان‌ها گرفتار تمایلات خود هستند، آنها نیز عشق می‌ورزند، دوست دارند، دشمنی می‌کنند، عشق و کینه تنها در بشر وجود ندارد بلکه سرچشمهٔ آن خدایان هستند، آنها نیز با یکدیگر دشمنی می‌کنند و آن‌ها نیز یکدیگر را دوست دارند.

مگر ژونو همسر کینه‌جو و حسود زوس بر گالیستو^۱ زن زیبا و دوست‌داشتنی خشم نگرفت و او را به شکل خرس پر پشم و زشت در نیاورد. مگر اوروا^۲ خدای سپیده‌دم بر پروکریس همسر زیبای سفالوس رشک نبرد و موجب نشد که زن زیبا به دست شوهرش کشته شود. پس بیم نداشته باش پیش برو و کار خود را انجام بده.

- مگر تو نگفتی که بگریزم؟ مگر تو نگفتی که مرگ در کمین من است؟ پیرزن قهقهه‌زنان دستان لاغر و استخوانی‌اش را به هم مالید و گفت:

- ای مرد. ای مرد، این را بدان که هیچ چیز در جهان جز ارادهٔ انسان وجود ندارد، همه چیز تابع اراده انسان‌ها است، گوش کن ای مرد، من این را به تو گفتم. آری گفتم برای اینکه شجاعت تو را بسنجم، برای اینکه ببینم آیا در تصمیم خود راسخی یا از بیم مرگ میدان را خالی می‌کنی. تقدیر چیست؟ مقدر کدام است؟ که تنها سرنوشت و تقدیر در کار باشد.

۱ - گالیستو زن زیبایی که همه مردم حتی خدایان او را دوست داشتند ولی ژونو همسر حسود زوس از او متنفر بود و او را به شکل خرسی در آورد و آرکاس پسر گالیستو او را می‌بیند و می‌خواهد مادر را شکار کند ولی زوس مانع می‌شود و آن دو را به صورت ستاره درمی‌آورد و در آسمان جای می‌دهد که امروز دب اکبر و دب اصغر می‌نامیم.

۲ - اوروا خدای سپیده‌دم دلباخته سفالوکس شکارچی زیبا و جوان می‌شود ولی شکارچی زن خود پروکریس را دوست می‌دارد و به اوروا توجهی نمی‌کند و اوروا مقدمه‌ای می‌چیند و زن را از شوهر بدبین می‌کند و زن در تعقیب شوهر برمی‌آید و شوهر به خیال این که شکاری است زوبین به سوی او پرتاب می‌کند و زن به قتل می‌رسد.

کوشش بشر به کجا می‌رفت دیگر لزومی نداشت انسان شب و روز تلاش کند.

— آه ای زن دانشمند تو مرا زنده کردی.

— گوش کن، تو می‌باید از راه ساده و عاقلانه‌ای وارد شوی، من به تو دارویی می‌دهم که در آب اسبی که شهریار سوار می‌شود بریزی، نتیجه این دارو این است که وقتی اسب کمی تاخت کند در او تأثیر کرده حیوان را دیوانه می‌کند و هیچ سواری قادر به نگهداری و جلوگیری از او نخواهد شد.
مرد لرزید و گفت:

— متشکرم مادر. این بهترین راه است.

پیرزن از جای برخاست و از صندوقی که در گوشه اتاق بود قوطی چوبین کوچکی درآورد و به دست آن مرد داد و گفت:
— این برای دیوانه کردن ده اسب کافی است.
لیزی ماک نیز از جیب شنلش کیسه‌ای پر از سکه طلا به درآورد به دست پیرزن داد و گفت:

— شب بخیر مادر.

— شب بخیر لیزی ماک.

لیزی ماک کمی در صورت او خیره شد و از در بیرون رفت.

* * *

برف سپید تمام دشت و جنگل را فرا گرفته بود، شاخه‌های درختان سرو در زیر برف خم شده و چنارهای عظیم لخت و عریان شاخه‌های خود را به سوی آسمان افراشته بودند. ذرات برف زیر نور آفتاب برق می‌زدند صدای کلاغ‌ها سکوت بیابان و جنگل را می‌شکست.

مردی روستایی در حالی که با چوبدست قطورش شاخه‌های درختان را از راه خود دور می‌کرد نفس زنان برف را می‌شکاف و پیش می‌رفت.
در عقب او سگی سیاه‌رنگ و قوی هیکل پنجه‌های پهن خود را در جای

پای صاحبش می‌نهاد و سینه و شکم را روی برف می‌کشید و با پوزه پهن و نیرومندش خطی روی برف رسم می‌کرد.

آفتاب کم کم به وسط آسمان می‌رسید. از دور صدای زوزه گرگان و شغالان به گوش می‌رسید و گاهی پرنده‌ای از گوشه‌ای می‌پرید. سگ خیزی برمی‌داشت و غرشی می‌کرد و صاحبش به او نگاهی می‌افکند و با لحنی محبت آمیز می‌گفت:

— سپا کو! شلوغ نکن!

پس از عبور از میان درختان انبوه، روستایی بر فراز تلی ایستاد و به رو به روی خود، دره‌ای که به کوهستان بلندی منتهی می‌شد نگاهی کرد و دستش را به سر سگ کشید و گفت:

— رسیدیم.

از تل فرود آمد و در کنار جویبار کوچکی که زمزمه کنان از میان سنگ‌ها می‌گذشت به راه افتاد. روی برف‌های کنار جویبار جای پای غزالان و گرگان دیده می‌شد و سگ گاه گاهی پوزه‌اش را بر جای پای حیوانات وحشی می‌گذاشت و بو می‌کشید و می‌غرید.

ناگهان هر دو ایستادند، سگ گوش‌هایش را جلو آورد، چشمانش را فراخ کرد و چند بار نفس عمیق کشید. مرد روستایی به همان نقطه‌ای که سگ نگاه می‌کرد نگریست و سپس دستش را روی سر سگ نهاد و گفت:

— سپا! ساکت.

آنگاه کمان بزرگش را از دوش برداشت و تیری در آن نهاد. زه کمان را تا به گوش کشید و انگشت را برداشت، صفیری شنیده شد و تیر تا پر در سینه گوزنی که در سی متری آنها کنار جویبار ایستاده بود فرو رفت. نعره عظیم حیوان برخاست و به پهلوی افتاد. شکارچی و سگ دوان دوان خود را به گوزن عظیم الجثه رساندند. مرد روستایی نوک پایی به سر حیوان زد و چون او را مرده یافت، خم شد، دست‌ها و پا‌های حیوان را در میان دستان بزرگ خود

گرفت، زانو بر زمین نهاد، سرش را به شکم گرم و سپیدرنگ گوزن که نوار قرمز رنگ خون در روی پوستش می‌لغزید نهاد و به یک حرکت حیوان را به پشت گردن افکند و برخاست و به راه افتاد. به طرف چپ جویبار پیچیدند و پس از کمی راه‌پیمایی کلبه‌ای در میان درختان سرو نمایان شد و شکارچی گفت:

- رسیدیم سپاکو.

دود خاکستری رنگ از دودکش کلبه چرخ‌زنان بیرون می‌آمد و شکارچی نگاهی بدان کرد و گفت:

- سپاکو آتش هم حاضر است، گرم می‌شویم.

ناگهان صدای غرشی برخاست و سگی پارس‌کنان پیش آمد و پارس خشمگین حیوان بلافاصله به زوزه شادی مبدل شد و سپاکو و آن سگ به سر و کول هم جستند. از صدای آنان در کلبه گشوده شد، مردی در آستانه آن نمایان گشت و گفت:

- آمدی داتام! گوزن شکار کردی؟

- آری فرناک، چه گوزن چاقی درست به یک گاو نر می‌ماند.

فرناک جلو رفت و به داتام کمک کرد و لاشه گوزن را در آستانه در نهادند و داتام به درون کلبه رفت.

کلبه وسیعی بود در وسط آن اجاق بزرگی از گل رس ساخته بودند و این اجاق یا بخاری به وسیله لوله‌ای که آن هم از گل رس درست شده بود و چون ستون عظیمی تا به سقف می‌رسید به خارج راه داشت. چهار طرف این اجاق چهار گوش باز بود.

کمی دورتر از بخاری بستری افکنده بودند و مردی در آن آرمیده بود. داتام به سوی بستر رفت، مرد خفته که کسی جز مهران نبود، کمی سرش را بلند کرد و گفت:

- آمدی داتام؟

- آری سردار من، غروب دیروز از شهر خارج شدم.

- چه خبر داری؟

- اسکندر را دیدم، شهریار سالم است، ولی مادرش او را سخت تحت مراقبت قرار داده، هیچکس حق ندارد بدون اجازه لاودیس شهریار را ملاقات کند.

- دیگر چه؟

- لاودیس شخصاً امور مملکت را اداره می‌کند، شهرت دارد که با پرکام می‌خواهند قراردادی منعقد کنند، البته این قرارداد علیه کاپادوکیه است و گویا شهریار کاپادوکیه می‌خواهد علیه رومی‌ها با اعراب و اهالی فلسطین و سلوکی‌ها متحد شود.

مهران سرش را روی بالش نهاد و گفت:

- چه فایده؟ این زن خائن و آن لیزی ماک جانی، نوکر رومی‌ها هستند.

برای همین است که با پرکام علیه کاپادوکیه متحد می‌گردند. دیگر چه؟

- دیگر آن که مهرداد هر روز دو ساعت سواری و فنون جنگ می‌آموزد و

این درس را در حضور دو نفر از کلانتران شهر فرا می‌گیرد و هر روز این دو نفر تغییر می‌کنند و در موقع سواری نیز دو کلانتر و عده‌ای از سربازان یونانی همراه مهرداد هستند.

- عجب، کلانتر شهر! برای چه؟

- آری. اینطور قرار گذاشتند در هر شبانه‌روز دو نفر از کلانتران همیشه

مراقب مهرداد هستند.

- لاودیس این دستور را داده؟

- آری.

مهران دندان‌هایش را روی هم فشرد و خشمگین گفت:

- ای زن مکار! او می‌خواهد مهرداد را به قتل برساند و این جنایت در

حضور کلانتران شهر اتفاق خواهد افتاد، آنها بدون اینکه خودشان بدانند و

بفهمند در این جنایت شریک خواهند بود. می‌فهمی داتام؟

- نه ارباب!

- آری نباید بفهمی، کارهای این زن اهرمن خوی را فقط اهرمن می‌فهمد. او می‌خواهد پسرش را بکشد، این کار را در حضور کلانتران بدون این که آنها بفهمند انجام خواهد داد و کلانتران شاهد مرگ اتفاقی مهرداد خواهند بود.

مهران تکانی به خود داد و خواست برخیزد ولی نتوانست و زخم‌هایش به درد آمدند و ناله‌ای کرد و در بستر خود غلتید.

داتام در کنارش نشست و دستش را روی پیشانی او نهاد و گفت:

- آقای من خود را میازار، امیدوارم تا بهبودی شما مهرداد چشم زخمی

نبیند.

مهران با صدایی ضعیف و ناله‌کنان گفت:

- ای کاش! آرزوی من این است. دیگر چه، اسکندر خبر دیگری

نداشت؟

- نه!

- از کلیتوس هم؟

- چرا، کلیتوس به سینوب آمده و اسکندر را دیده و از مجروح شدن تو

مطلع شده، به دهکده خود مراجعت کرده و منتظر دستور است.

- داتام! آیا تو نمی‌توانی به کمک اسکندر و فرناک مهرداد را برمایی؟

- او سخت مراقبت می‌شود، افسری به نام سیروس شب و روز با اوست

شاید بتوان شبانه شهریار را از قصر ربود، شاید. اسکندر می‌گفت.

آنهاید ندیمه ملکه نیز در این کار با سیروس کمک می‌کند و این دو نفر از

همه بیشتر مورد اعتماد لاودیس هستند. علاوه بر اینها کلانتران شهر و عده‌ای

سرباز نیز مراقب شاهزاده‌اند، با وجود این صبر کنیم تا پدرم بیاید.

- پس چه باید کرد، می‌ترسم. می‌ترسم.

در این موقع فرناک و مردی دیگر در حالی که لاشه گوزن را حمل

می کردند به درون آمدند و مهران گفت:

- این چیست؟

- گوزن، در راه شکار کردم.

- داتام تو فکر می کنی چند روز دیگر باید بستری باشم.

- ده روز دیگر جراحات شما بهبودی می باید ولی باید اقلأ یک ماه دیگر

استراحت کنید تا ضعف و کم خونی برطرف شود.

- یک ماه!

- بلی آقای من، ما سکاها! که در جان سختی معروف هستیم اگر ده زخم

شمشیر به ما بزنند و مدتی خون از ما برود از پای در می آییم شما که...

- باز از خودت تعریف کردی، آخر مگر شما سکاها از پولاد هستید که

ما، ما می گوئید؟

- ای آقای من، هیچ انسانی چون ما قدرت مقاومت ندارد، ما سکاها همه

عمر خود را در کوه و بیابان می گذرانیم، سرما، گرما، زخم شمشیر و دندان

درندگان، این ها برای ما شوخی کوچکی است.

آنگاه با دست فرناک را نشان داد و گفت:

- سال گذشته خرس عظیمی به برادرم حمله کرد، او تنها بود یک ساعت با

۱ - سک. سکا، قومی از نژاد آریین که در شمال آسیا و اروپا پراکنده بودند. این قوم در زمان هخامنشیان شهریار مدی به ایران حمله ور شدند و مدتها آذربایجان و قفقازیه و قسمتی از آسیا صغیر را در تصرف داشتند.

به عقیده برخی از مورخین کوروش کبیر در جنگ شاخه ای از این قوم به نام ماساژت کشته شده. داریوش کبیر سفر جنگی به سکائیة یعنی سرزمین سکاها، ماورای شمال دانوب کرد، عده ای از سکاها در قسمتی از آسیای صغیر و آذربایجان فعلی ساکن گشتند و دسته ای نیز در زمان اشکانیان از شمال خراسان وارد ایران شدند و در افغانستان و سیستان و قسمتی از هندوستان فعلی سکونت اختیار کردند و امپراتوری هند و سکائی را در این ناحیه تشکیل دادند و نام سیستان ماخوذ از نام سکاها است و در اصل سکستان بوده و به عقیده برخی از مورخین رستم قهرمان داستانی ما از این قوم بوده و بعضی او را با کون دوفرو یکی از شاهان مقتدر امپراتوری هند و سکائی و بنا کننده شهر قندهار تطبیق می کنند، نام سیستان قبل از این که به تصرف سکاها درآید زرننگ بوده.

هم کلنجرار رفته بودند، خرس تمام بدن او را پاره پاره کرده بود و با وجود این فرناک حیوان را خفه کرد که هیچ، نعشش را هم تا این کلبه آورد، این است که همه از طبابت هم سر رشته داریم و خودتان ملاحظه کردید که چگونه زخم‌های شما را بستیم و از مرگ نجات دادیم.

- متشکرم داتام ولی اگر قرار باشد من یک ماه دیگر بستری باشم مثل این که چندان لطفی ندارد، دشمن کار خود را خواهد کرد و من وظیفه خود را انجام نداده‌ام و در پیش وجدانم شرمسار خواهم بود. می‌دانی اگر شاهزاده را به قتل برسانند.

در این موقع صدای نعره‌ای برخاست و فرناک گفت:

- این هم پدرم. ببینیم او چه خبر دارد.

کمی بعد در کلبه گشوده شد و مردی قوی هیکل و بلند قامت که بی شباهت به ستون‌های عظیم معابد نبود و چون کوهی روی پاهای ضخیمش استوار بود به درون آمد. آن مرد که ریش سپید و بلندی داشت و چماق قطوری را در میان انگشتان ستبر و دست پهن و بزرگ خود می‌فشرد به سوی بستر مهران آمد و گفت:

- امیدوارم که حال سردار ما بهتر شده باشد.

مهران بدان دیو هیکل نگاهی کرد و گفت.

- بد نیست و هر وقت شما را می‌بینم مثل اینکه به زندگی بیشتر امیدوار

می‌شوم.

پیرمرد نگاهی از زیر چشم به تکه‌های بزرگ گوشت گوزن که برای کباب آماده می‌شد افکند و آب دهان خود را فرو برد و گفت:

- فرناک عجله کن. می‌دانی من عادت ندارم زیاد گرسنه بمانم.

آنگاه تکه‌ای بزرگ از گوشت گوزن جدا کرد و نوک میله‌ای آهنین را که به جای سیخ به کار می‌رفت در آن فرو کرد و روی آتش گرفت. بوی گوشت برخاست و مهران که به آرنج خود تکیه داده بود با لذت آن پیرمرد

قوی هیکل را تماشا می کرد.

داتام گفت:

- خوب پدر، بگو چه کردی؟

پیرمرد نگاهی از زیر چشم به او افکند و گفت:

- جوان عجله نکن، شما امروزی ها راه و رسم زندگی را نمی دانید. با شکم

گرسنه نمی شود حرف زد، می دانی من تا به حال می بایست سه وعده غذا

خورده باشم و در راه جز برف چیزی نبود.

گوشت را در میان آتش چرخی داد و سپس سیخ را بیرون کشید و

گوشت داغ را در میان مشت گرفت و گفت:

- آه عجب داغ است.

گوشت نیم پخته را به دندان کشید و تکه ای از آن را کند و به جویدن

مشغول شد و گفت:

- مثل چرم است، این گوزن با پدر من هم سن بوده، بلی آقای من اگر پیر

و از کار افتاده نبود که به دست اینها نمی افتاد. راستی این گوزن پیر در گوشه

کدام دره افتاده بود؟ کدام یک از شما آن را پیدا کردید؟

مهران زیر لب خندید و داتام گفت:

- پدر چه می گویی؟ این گوزن دو سال بیشتر ندارد از شاخ ها و

دندان هایش معلوم است، تو عادت داری ما را مسخره کنی.

پیرمرد در حالی که تکه ای دیگر از گوشت را در دهان می گذاشت گفت

دندان های او، پس معلوم می شود این پیر گوزن مفلوک را تو یافته ای. ولی

دندان های من بهتر از دندان های گوزن سن او را معلوم می کنند. گوشت پیر

حیوان به چرم می ماند.

آنگاه لقمه اش را فرو داد و به صدای بلند و گوش خراشی خندید. داتام

مشتش را محکم به زمین کوفت و گفت:

- تو از مسخرگی دست برنمی داری، خیال می کنی هیچکس مثل تو

نمی‌تواند شکار کند و یا بجنگد؟

-اوه، بچه امروزه، مرد کوچولو، تو پیش من اظهار وجود می‌کنی؟

-پدر حاضری کشتی بگیری؟

-به، بیا اگر توانستی دست خمیده مرا باز کنی، بیا.

پیرمرد به سرعت دستش را از آرنج خم کرد و مشتش را به انتهای بازویش چسباند و گفت:

-بیا آقای پهلوان.

داتام پیش رفت و مچ پدرش را در دست گرفت و زور زد، زور زد و چون نتوانست کاری کند پیرمرد خندان کنان گفت:

-با هر دو دست! با هر دو دست!

داتام با هر دو دست مچ پدرش را گرفت و فشار داد، عرق می‌ریخت و دست و پا می‌زد. فرناک و مهران و اسفندیار کوشش او را تماشا می‌کردند و پس از این که مدتی کشاکش کرد، پیرمرد با دست دیگرش گریبان او را گرفت و به سوی خود کشید و به سرعت به عقب پرتاب کرد. داتام معلق زنان به گوشه اتاق پرتاب شد. صدای قهقهه حاضریں برخاست و مهران فریاد زد:

-زنده باد گردافکن، واقعاً که اسم با مسمایی داری!

داتام ناله کنان از جایش برخاست و گفت:

-پدر! استخوان‌هایم شکست.

-در این موقع اسفندیار خوان گسترده و همه گرد آن جمع شدند. مهران

گفت: -خوب گردافکن چه کردی؟ کاری شد یا نه؟

-آری سرور من. پنجاه مرد جنگجوی نیرومند که هر یک با صد مرد

برابرند انتخاب کردم. مرد جنگی نه مثل پسران من بیکاره و پر حرف.

-من می‌ترسم وقت بگذرد و دشمن بر ما پیشی گیرد.

-چرا وقت بگذرد؟ مگر چه شده؟

-من نمی‌توانم حرکت کنم، داتام معتقد است که باید یک ماه بستری

باشم.

گردافکن نگاهی به پسرش کرد و گفت:

— من از این کارها سر رشته ندارم ولی بدون وجود شما هم ما می‌توانیم

شهریار را نجات دهیم.

داتام گفت:

— شما در اینجا باشید و ما برای نجات مهرداد می‌رویم، شاید موفق شویم.

به هر حال شهریار اکنون در خطر است و باید فوری اقدام کرد.

— بسیار خوب، امیدوارم موفق شوید.

* * *

شب از نیمه گذشته و سکوت قصر سلطنتی را فرا گرفته بود. داتام در حالی که سعی می‌کرد صدای پای او را کسی متوجه نشود از خیابان عربی که قصر را از قسمت‌های دیگر شهر سینوب جدا می‌کرد به سرعت گذشت و برای اینکه بفهمد کسی در تعقیب اوست یا نه چند دقیقه در کنار دیوار قصر ایستاد و به اطراف خود با دقت نگاه کرد و چون کسی را ندید آهسته آهسته از زیر دیوار به طرف شرق رفت. چون مقداری راه پیمود زیر پنجره‌ای که نور خفیفی از آن بیرون می‌تابید ایستاد و صدایی شبیه صدای مرغ شباهنگ برآورد و صدا را چند بار تکرار کرد. پنجره آهسته گشوده شد و طنابی قطور و گره‌دار از آن آویخته شد و داتام به سرعت از طناب بالا رفت و چون به لب پنجره رسید اسکندر که طناب را آویخته بود دست او را گرفت و به درون اتاق برد. داتام نفس زنان روی زمین نشست و گفت:

— اسکندر ما آماده‌ایم.

— برای ربودن شهریار؟

— آری پنجاه مرد نیرومند گرد آورده‌ایم که به کمک آنها مهرداد را از

قصر برانیم.

پنجاه مرد؟ این شدنی نیست در این قصر بیش از هزار سرباز پاس می‌دهند

و شما با پنجاه مرد چه کاری می‌توانید بکنید؟ وانگهی شبانه بدون داشتن پاس شب نمی‌توانید از شهر خارج شوید و چون روز شد و فهمیدند شهریار را ربوده‌اند دروازه‌ها را خواهند بست و عبور و مرور را مراقبت خواهند کرد.

— ما پنجاه مرد را برای همین گرد آورده‌ایم و گرنه ربودن شهریار از قصر چندان مشکل نیست اکنون به خوابگاه او می‌رویم و بیدارش می‌کنیم و من می‌توانم او را به دوش بکشم و از طناب پایین بروم و به کمک رفقا به زور یکی از دروازه‌ها را می‌گشایم و از شهر خارج می‌شویم.

— سیروس افسر محرم لیزی ماک در اتاق شهریار می‌خوابد و ربودن شهریار در شب ممکن نیست.

— آه، این بد شد. پس چه باید کرد؟

— باید منتظر فرصت بود جز این چاره‌ای نداریم. مثلاً روزهایی که شهریار به همراه کلانتران شهر و عده‌ای سرباز به سواری می‌رود می‌توانید او را براباید. — جز این چاره‌ای نیست، تو می‌توانی معلوم کنی چه روزهایی شهریار به سواری می‌رود؟

— آری، روزی که شهریار سوار شود من دستمال سپیدی جلوی این پنجره خواهم آویخت.

— بسیار خوب ما هم او را می‌رباییم.

— راستی داتام ما بالاخره نفهیدیم تو چگونه مهران را یافتی.

— من پس از اینکه دیدم تعاقب کنندگان باز گشتند، در کنار رود کوچکی اسبان را بستم و استراحت کردم. می‌دانستم که مهران تا رسیدن شب در جنگل خواهد ماند و شبانه به سوی دهکده ساحلی خواهد رفت لذا ساعتی بعد از ظهر به راه افتادم و آهسته راه می‌پیمودم که مبادا قبل از غروب آفتاب به حوالی جنگل برسم و کسانی مرا ببینند. آفتاب غروب کرده بود که به حوالی جنگل رسیدم.

اسبان را به درختی بستم و به سوی تخته‌سنگی که در جاده بود و در آن

جا مهران را ترک کرده بودم رفتم، هنوز فاصله زیادی به تخته سنگ داشتم که صدای هیاهو و چکاچک شمشیر برخاست و قبل از اینکه خود را برسانم آنها مهران را مجروح کرده و شاهزاده را ربوده بودند. چون رسیدم مهران را بیهوش دیدم، زخم‌هایش خطرناک بود و به سرعت با پاره‌های پیراهن زخم‌های او را بستم و سوار شدم. او را نیز جلوی خود گرفتم و به تاخت به کلبه پدرم که در جنگلی دوردست بود رفتم. اینک مهران بهبودی یافته ولی هنوز ضعف دارد.

داتام سکوت کرد و اسکندر گفت:

— من فکر دیگری دارم، آیا بهتر نیست به جای ربودن شهریار لیزی ما ک و لاودیس را برابیم و یا مقتول کنیم.

— نه، مهران موافق نیست. می‌گوید اگر ما دست به چنین کاری بزنیم ممکن است سربازان یونانی لیزی ما ک سر به شورش برآورند و رومی‌ها هم که مترصد هستند آنها را تحریک کنند و یک باره کار از دست برود فعلاً باید شهریار را برابیم و او را از خطر مرگ نجات دهیم تا ببینیم چه پیش می‌آید.

— بسیار خوب، مثل اینکه شب رو به پایان است تو برو و هر روز کسی را رو به روی پنجره این اتاق بگذار تا مواظب علامت باشد.

اسکندر پنجره را گشود و داتام طناب را در دست گرفت و در حالی که پاهایش را به دیوار می‌فشرد به سرعت گره‌ها را یکی پس از دیگری از زیر دست رد می‌کرد.

ناگهان صدای نعره‌ای و پس از آن فریادی برخاست، سربازان در بالای دیوارهای دژ به تکاپو درآمدند.

داتام و اسکندر هر دو فهمیدند که این صداها دلیل آن است که پاسداران داتام را دیده‌اند. او نگاهی به زیر پای خود کرد، هنوز خیلی با زمین فاصله داشت. او بیش از نیمی از دیوار را نیموده بود ولی فریاد زد:

— طناب را بگشا، باز کن. اسکندر که در کنار پنجره ایستاده بود متوجه

شد که او را خواهند شناخت لذا بدون اینکه به دستور داتام اهمیتی دهد او را نگاه می کرد. داتام دوباره فریاد زد:

- طناب را باز کن، من به زمین خیلی نزدیکم.

- ولی اسکندر همانطور ساکت ایستاده بود و در دل می گفت:

- مرا شناختند، هیچ شکی نیست. مرگ من حتمی است، پس بهتر است که داتام به سلامت به زمین برسد.

داتام چون دید اسکندر طناب را باز نمی کند، دست از گره برداشت و خود را در فضا رها کرد ولی چون دیگر فاصله زیادی تا زمین نداشت بدون هیچ آسیبی روی خاکریز دژ افتاد و به سرعت برخاست. اسکندر در تاریکی هیکل او را می دید که دور می شود. پس از او نیز به طناب آویخت تا خود را نجات دهد ولی هنوز بیش از چند متر نپیموده بود که در اتاقش گشوده شد و چند سرباز دوان دوان خود را به پنجره رساندند و یکی از آنان فریاد زد:

- باز گرد و گرنه طناب را خواهیم برید.

اسکندر نگاهی به زیر پای خود افکند، جز تاریکی چیزی ندید. اگر طناب را می بریدند مرگ او حتمی بود، یکی از سربازان شمشیرش را بالای سر برد و فریاد زد:

- باز گرد و گرنه با یک ضربه شمشیر طناب بریده خواهد شد.

اسکندر دو گره دیگر پایین رفت و با خود گفت:

- مرا شکنجه خواهند داد و شاید در زیر شکنجه سخنانی بگویم که نباید گفت، مثلاً محل گنج مهرداد را بگویم نه نه؛ اگر باید مرد این مرگ بهتر است.

چهار گره دیگر پایین رفت، سرباز فریاد زد:

- باز گرد و گرنه...

در همین موقع در زیر پای او مشعل های فروزان نمایان شدند و عده ای سرباز مسلح درست در انتهای طناب انتظار او را می کشیدند.

در این موقع سیروس به سربازانی که در اتاق جلوی پنجره ایستاده بودند پیوست و به آنها گفت:

—رسن را پاره نکنید، بروید در پایین انتظار او را داشته باشید.

سربازان به سرعت از اتاق خارج شدند، سیروس خم شد و گفت:

—گوش کن اسکندر، من دوستم، دوست تو و شهریار، بالا بیا نجات می‌دهم مطمئن باش.

اسکندر نگاهی به او کرد و سیروس گفت:

—اسکندر نترس. بازگرد، جان مهرداد در خطر است بیا به من کمک کن. بیا.

لبخندی لبان اسکندر را گشود، نگاهی به زیر پای خود کرد، سربازان نیزه به دست منتظر او بودند.

در بالا سیروس به او مژده آزادی می‌داد. دستانش دیگر طاقت نگهداری او را نداشتند، در دل گفت:

—شاید این مرد راست بگوید. شاید او دوست شهریار باشد.

—دو گره بالا آمد. بازوانش به درد آمده بودند، کف دستش می‌سوخت. سیروس گفت:

—باز گرد! مرد بازگرد! من دوست تو هستم.

—نه نه، دروغ می‌گوید او می‌خواهد مرا زنده دستگیر کند، آه عجب حقه‌بازی است!

—اسکندر، حماقت نکن به سر شهریار قسم من دوست توام، دوست تو و شهریار.

اسکندر یک گره دیگر بالا آمد، سه گره بیش تا پنجره فاصله نبود، چشمان سیروس برقی زد و شاد شد و گفت:

—اسکندر! حرف بشنو من دوستم.

اسکندر در بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، عرق سرد تمام بدن او را

فرا گرفته بود صدایش دیگر به گوشش رسید، صدایی گرم و محکم. این صدا از نقطه‌ای دور می‌آمد. صاحب صدا می‌گفت:

— اسکندر! جز تو و مهران من کسی را ندارم، شما باید فرزندم را در برابر خیانت‌های مادرش حفظ کنید، او را و ثروتش را. فرزند من تنها است آری برزن پیر شده و نمی‌تواند او را یاری کند، سپه‌داد پسر آری برزن در آرزوی سلطنت روزشماری می‌کند. پس از پسر من وارث تاج و تخت پنت محسوب می‌شود، او برای حفظ حیات پسر من نخواهد جنگید.

این صدای مه‌داد شهریار مقتول بود، صدای میهن، صدای پنت، رومی‌های مستعمره‌چی در آن سوی دریا در انتظار پایان عمر آخرین فرد شهریاران پنت نشسته بودند.

لیزی ماک و لاودیس مأموریت داشتند که شهریار را مقتول کنند، کودکی که هیچ گناهی نداشت جز اینکه شهریار پنت بود. و این سیروس این جوان پنتی که خود را به بیگانگان فروخته بود، به لیزی ماک یونانی، به لاودیس یونانی‌زاده... چشمانش سیاهی می‌رفت، دیگر در دست و بازویش نیرویی نماند، آهی کشید و خود را رها کرد.

سیروس وحشت زده خم شد. سربازان گرد جسد بی‌جان اسکندر گرد آمده بودند.

سیروس چند دقیقه مکث کرد، آنگاه آهی کشید و زیر لب گفت:
— آیا ستمگران و جباران که منافع خود را بر آزادی و آسایش ملت خود ترجیح می‌دهند صاحب چنین روحی بزرگ و تا این حد از جان گذشته‌اند؟
— نه.

سیروس به سرعت سر بلند کرد، آناهید روبروی او ایستاده بود. سیروس گفت:

— تو این جا چه می‌کنی؟
— مرا ملکه فرستاده که از این ماجرا برای او خبر بپرسم.

- به او بگو اسکندر مرد، خود را در فضا رها کرد، او اکنون با بدنی خورد و شکسته در پایین پنجره افتاده.
- او از طرفداران مهرداد بود؟
- مسلماً، افسوس که ما دیر او را شناختیم.
- اگر زودتر او را شناخته بودیم می‌توانستیم مهرداد را نجات دهیم.
- شاید ولی حالا.

* * *

شب پرده سیاه خود را برچیده بود. لیزی ماک که از واقعه شب قبل سخت مشوش و ناراحت شده بود به ملاقات لاودیس رفت.
ملکه در اتاقش با آناهید صحبت می‌کرد و چون لیزی ماک وارد شد آناهید را مرخص کرد و گفت:
- لیزی ماک از واقعه دیشب چه می‌فهمی؟
- باید هر چه زودتر کار را یکسره کرد، من فکر می‌کنم که مخالفین ما کوشش می‌کنند مهرداد را برابیند. شاید مهران هم زنده باشد.
- مهران زنده باشد؟
- بعید نیست، زیرا صبح روز بعد کسانی را فرستادم تا جسد او را بیاورند ولی جسد را نیافتند. اگر مرده بود می‌بایست در همان حوالی دفنش کنند و لزومی نداشت جسد را همراه ببرند.
- به هر حال این واقعه نشان می‌دهد که یا مهران زنده است و یا همان‌ها که جسد مهران را ربوده‌اند در فکر فرار دادن مهرداد هستند.
- خوب بعد؟
- باید کار را تمام کرد. من راهی برای کشتن مهرداد یافته‌ام بدون این که کسی بفهمد که قتل عمدی بوده.
- به چه طریق؟
- دارویی پیدا کرده‌ام که اگر به اسب بخورانند و ساعتی سوارش شوند

اسب دیوانه می‌شود و از شرورترین اسبان شرورتر می‌شود و سوار را از بین می‌برد.

- بسیار خوب.

- بلی این بهترین راه است، من امروز از این دارو به اسب مخصوص مهرداد خواهم خوراند و او به همراه کلانتران شهر و سربازان برای گردش از شهر خارج می‌شود و مقصود عملی خواهد شد بدون اینکه به ما ظنین شوند.

- بسیار خوب.

لاودیس با کمال خونسردی با نقشه مرگ فرزندش موافقت کرد به طوری که لیزی ماک لرزید و از قساوت او متعجب شد و گفت:

- من می‌روم تا مقدمات کار را حاضر کنم.

لیزی ماک به اصطبل کاخ رفت. میرآخور و مهتران به تیمار کردن اسبان مشغول بودند. لیزی ماک میرآخور را کنار کشید و گفت:

- این بسته را بگیر، در آن گردی است کمی از آن را در آب اسب مهرداد بریز.

میرآخور بسته گرد را گرفت و لیزی ماک به تماشای اسبان مشغول شد. در این موقع مهرداد در حالی که کلانتران و سیروس همراه او بودند نمایان شد. لیزی ماک به سوی او رفت و در حالی که تعظیم می‌کرد گفت:

- آیا شهریار خیال سواری دارند؟

مهرداد نگاهی پر از خشم و کین به او کرد و گفت:

- آری آقا.

- اجازه می‌فرمایید که فدوی نیز در رکاب همایونی باشم.

مهرداد ایستاد، در حالی که با شلاق کوچکش بازی می‌کرد گفت:

- آقای لیزی ماک، شما حتی اجازه نمی‌دهید یک دم از هوایی تنفس کنم

که شما با نفس خود آن را کثیف و آلوده نکرده‌اید؟

لیزی ماک دندانهایش را به هم فشرد و در دل گفت:

—ای بچه افعی!

سپس به صدای بلند گفت:

—شهریارا جان نثار جز خدمت چه کرده؟ هر گاه امر فرمایید فدوی کشور پنت را ترک خواهم کرد.

مهرداد دستانش را به کمر زد، سرش را بلند کرد و در چشمان لیزی ماک خیره شد و گفت:

—آقا خوب می‌دانید که از شما متنفرم، من هیچکس را به اندازه پدرم دوست نداشته‌ام و از هیچکس نیز به اندازه شما متنفر نیستم، آیا مقصود مرا فهمیدید؟

آنگاه بدون اینکه به سردار خشمگین اهمیت بدهد به سوی اصطبل و اسب محبوبش که زیر زین و برگ سم بر زمین می‌کوبید رفت.

کلانتران شهر و سربازان که در موقع گفتگوی مهرداد و لیزی ماک چون مجسمه ایستاده بودند در دل به جرأت و شهامت او آفرین می‌گفتند، در برابر لیزی ماک سر فرود آوردند و هریک به سوی اسبان خود رفتند. و لیزی ماک با صدای بلند گفت:

—سیلاس مواظب شهریار باش، اگر چشم‌زخمی به وجود مبارک او برسد وای به حال شما، در جاهای ناهموار اسب نتازید و نزدیک درختان و جنگل اسب نرانید.

مهرداد بی‌اعتنا به گفته‌های لیزی ماک به کمک میرآخور بر اسب خود سوار شد و روی به همراهان خود کرد و گفت:

—سوار شوید!

سربازان و کلانتران شهر بر اسبان خود سوار شدند و فرمانده سربازان که یک نفر یونانی به نام سیلاس بود روی به مهرداد کرد و گفت:

—شهریار من کدام طرف را برای گردش انتخاب خواهند کرد؟
به تو مربوط نیست تو موظفی که عقب من بیایی.

سیلاس به سربازان خود پیوست و مهرداد رکاب به اسب کشید و حیوان با قدم‌های شمرده از حیاط قصر خارج شد.

لیزی ماک که خروج شهریار را تماشا می‌کرد روی به سیروس کرد و گفت:

— بهتر است تو نیز همراه آنها بروی، گمان نمی‌کنم مهرداد از این سفر باز گردد.

سیروس تکانی خورد و گفت:

— مگر...؟

لیزی ماک سرش را کمی خم کرد و سیروس در حالی که بدان جنایتکار نگاه نمی‌کرد گفت:

— گفتید من هم بروم؟

— آری تو نیز برو، سیلاس هشیار نیست، تو خوب می‌فهمی چه باید بکنی.

وقتی اسب رم کرد شما به بهانه نجات مهرداد باید به دنبال او اسب بتازید تا اسب مهرداد در تاخت و گریز بیشتر جرأت به خرج بدهد.

— بسیار خوب.

آنگاه دوان دوان به سوی اصطبل رفت و بر روی اسب جوان و نیرومندی که در زیر زین آماده بود جست و به تاخت از قصر خارج شد.

* * *

مهرداد آهسته راه می‌پیمود و در افکار مغشوش و درهم خود فرو رفته بود. وقتی که از پل دروازه گذشتند صدای پای اسب سیروس او را متوجه کرد، نگاهی به عقب افکند و چون دید دوستش سیروس است برای اینکه با او شوخی کرده باشد رکاب بر اسب خود کشید. حیوان دست و پای خود را جمع کرد و خیزی برداشت و سیلاس و کلانتران نیز رکاب کشیدند. سیروس چون چنین دید فریاد زد:

— شهریار من، شهریار من تاخت نکنید! تاخت نکنید!

ولی دیگر دیر شده بود، اسب مهرداد چند خیز بلند برداشت و باد به منخرین خود افکند، دم را بالا گرفت، سینه را پیش داد، سر را راست کرد و چون تیری که از کمان به در رود به تاخت پرداخت. مهرداد که از پنج سالگی بر اسب سوار شده بود و رموز سواری را از پدرش و مهران آموخته بود زانوانش را به برگه‌های زین فشرد، لگام را محکم به دست گرفت، کفل خود را روی زین بلند کرد و به جلو خم شد.

سرعت اسب هر دم بیشتر می‌شد و سیلاس و سربازانش نعره‌های وحشت‌انگیز بر می‌آوردند و پی در پی شلاق بر اسبان خود می‌زدند. سیروس در عقب آنها چون دیوانگان به اسبش فشار می‌آورد که شاید به مهرداد برسد و مانع تاخت او شود. سربازان که بین او و مهرداد اسب می‌تاختند مانع می‌شدند و اسب مهرداد هر دم به سرعت خود می‌افزود گویی ده‌ها نفر به حیوان شلاق می‌زدند و او را به تاخت وامی‌دارند و مهرداد قهقهه‌زنان محکم روی زین نشسته بود.

سیروس در حالی که اسبش را تهییج می‌کرد روی رکاب ایستاده بود و از بالای سر سواران، مهرداد را نگاه می‌کرد.

کم‌کم جنگل بزرگ از دور نمایان شد و سیروس از دیدن جنگل فریادی از وحشت کشید. اگر اسب مهرداد را به سوی جنگل می‌برد مرگ شهریار حتمی بود.

راه هر دم باریک‌تر می‌شد و برای سیروس امکان نداشت از سوارانی که جلوتر از وی بودند بگذرد و خود را به مهرداد برساند.

فکر مرگ شهریار کوچک، مرگی چنان فجیع قلب او را می‌فشرد.

ناگهان به کوره راهی رسید، و سیروس متوجه شد که از آن کوره راه می‌تواند خود را به جلوی مهرداد برساند. ولی هنوز سراسب را بدان سو برنگردانده بود که واقعه عجیبی روی داد. اسب یکی از کلانتران سکندری رفت و اسب و سوار در غلتیدند و دیگر سواران که به فاصله کمی در عقب او

اسب می‌تاختند نتوانستند تعادل خود را حفظ کنند، همه روی هم ریختند و فقط سیلاس از آن میانه سالم جست و بدون توجه به همراهانش در پی مهرداد اسب تاخت. سیروس چون چنین دید راهی از میان افتادگان پیدا کرد و او نیز در پی آن دو اسب تاخت.

ولی مهرداد خیلی از آن‌ها دور شده بود. اسب او چون باد یا صاعقه او را می‌برد، در نظر سیروس مرگ مهرداد حتمی بود. او در حالی که مهمیزش را هر چه بیشتر به شکم اسبش فرو می‌کرد در دل می‌گفت:

-مرگ شهریار حتمی است ولی ای شهریار کوچک به شرفم قسم، امشب لیزی ماک و لاودیس را به بدرقه تو می‌فرستم. برو اسب عزیزم، برو شاید این طفل بدبخت را نجات دهم.

جوی‌های بزرگ و کوچک راه را قطع می‌کردند و اسبان بدون اعتنا از روی آنها خیز بر می‌داشتند ولی اسب مهرداد، حیوان دیگر دیوانه شده بود، کفی سفید تمام بدن او را فرا گرفته، نفسش چون توفان از منخرین او بیرون می‌آمد، تکه‌های، کف از بدن حیوان جدا می‌شد و در فضا پخش می‌گردید.

مهرداد در ران‌های خود احساس خستگی می‌کرد و در برابرش جنگل انبوه چون عفريت مرگ خودنمایی می‌کرد. مرگ در چند قدمی او انتظارش را داشت، چرم‌های لگام را به دو دست گرفت، به سرعت یکی پس از دیگری چرم‌ها را می‌کشید، راست چپ، راست چپ...

پدرش بارها به او اندرز داده بود:

-اگر اسبی تو را برداشت باید او را اره کنی، دهانه چپ، راست، چپ، راست، اول چپ را بکش بعد راست را، پی در پی و به سرعت، بالاخره حیوان خسته شده از سرعت خود می‌کاهد، آنگاه هر دو چرم را بکش، بکش رها کن، بکش رها کن، حتماً می‌ایستد.

مهرداد همانطور که اندرزهای پدرش را به یاد می‌آورد عمل نیز می‌کرد ولی اسب سرکش آنچنان از خود بی خود شده بود که این تدبیرها در او مؤثر

واقع نمی‌شد. وانگهی دستان کوچک و بازوان ناتوان مهرداد فاقد آن قدرت بود که اسب سرکش و نیرومندی را مطیع سازد.

حیوان دیوانه‌وار از جوی‌های پهن خیز برمی‌داشت، دوبار مهرداد از روی زمین کنده شد و نزدیک بود سقوط کند و به سختی خود را نگه داشت. سیروس اسبش را به طرف چپ کشید به این امید که شاید اسب مهرداد را از سوی جنگل به طرف دشت متمایل کند ولی حیوان جز به تاخت و تاز به چیز دیگری توجه نداشت.

در این موقع چند سوار از جنگل بیرون تاختند اسب مهرداد جهت خود را برگرداند و متوجه چپ شد. سیروس نفس عمیقی کشید، سیلاس که چنین دید متوجه شد و در حالی که شانه به شانه او اسب می‌تاخت گفت:
— فرمانده. اینها نقشه ما را به هم زدند. کار نزدیک به اتمام بود..

سیروس از شدت خشم دندان به هم می‌فشرد و به سرعت شمشیرش را کشید و محکم به گردن سیلاس کوفت. ضرب دست سیروس و فشار تاخت اسب‌ها موجب شد که سر سیلاس چند قدم جلوتر پرتاب شد.

سوارانی که از جنگل بیرون تاخته بودند از دو طرف مهرداد اسب می‌تاختند و یکی از آنان که از همه پیش‌تر بود رفته رفته به مهرداد نزدیک می‌شد. ناگهان نعره‌ای عظیم از آنها برخاست و مهرداد نیز جیغی وحشتناک کشید.

در فاصله صد متری دریا نمایان بود و صخره‌های عظیم ساحلی خودنمایی می‌کردند و اسب، مهرداد را به سوی صخره‌ها می‌برد.
سواری که جلوتر از همه بود پی در پی شلاق بر کفل اسب می‌زد و سواران دیگر او را تشویق می‌کردند.

امید همه فقط به او بود، اسب مهرداد با خیزهای بلند به صخره‌های ساحلی نزدیک می‌شد، سوار می‌کوشید به او برسد، فاصله خیلی کم بود ولی این فاصله کم طی نمی‌شد. ناگهان برق خنجری در فضا درخشید، سوار خنجرش را از

نیام کشید و محکم به کفل اسب خود فرو کرد. حیوان از شدت درد خیزی بلند به جلو برداشت و در همین موقع سوار از فرصت استفاده کرد و خود را به گردن اسب مهرداد آویخت و با دستی یال‌های اسب و با دست دیگر منخرینش را گرفت. پنجه‌های آن مرد چون قید آهنین منخرین اسب را می‌فشرد، پاهای بلندش به زمین کشیده می‌شد. اسب کوشش می‌کرد که از چنگ او برهد، ولی آن دیو هیکل سر اسب را چرخاند، چرخاند به طوری که سر حیوان به طرف دریا متمایل شد و حیوان خواست روی دو دست برخیزد ولی پاهای نیرومند آن مرد به دستان او پیچید. اسب لاعلاج ایستاد و آن مرد فریاد زد:

-فرود آیید! فرود آیید!

مهرداد از روی زین به زمین جست و آن مرد نیز اسب را رها کرد. در این موقع بقیه سواران و سیروس رسیدند و سیروس شتابان به سوی مهرداد رفت و گفت:

-شهریارا سالم هستید؟ آه چه خطری!

مهرداد در حالی که لبخند می‌زد گفت:

-آری دوست من، این مرد مرا نجات داد.

-آه داتام تویی؟ تو بودی؟

داتام تعظیم کرد و گفت:

-آری شهریار من، جان نثار تو است.

-سیروس با داتام آشنا شو، دوستان من باید یکدیگر را بشناسند.

داتام نگاهی به سیروس کرد و گفت:

-شهریار من، او...

-آری داتام، او دوست من است.

-ولی اسکندر چیز دیگری می‌گفت.

سیروس آهی کشید و گفت:

-افسوس که اسکندر را نمی‌شناختیم و در لحظه آخر هم قول مرا قبول

نکرد.

داتام گفت:

— آیا او مرد؟

— آری او خود را به زمین پرتاب کرد و کشته شد.

— آه دیشب من به ملاقات او آمده بودم. افسوس...

مهرداد گفت:

— داتام اسکندر طرف ما بود؟

— آری شهریار من، او از خدمتگزاران شما بود. او انتحار کرد که مبادا زیر

شکنجه مجبور شود اسرار ما را فاش سازد. شهریارا حال که به سلامت از خطر

جستید ما شما را به محل امنی خواهیم برد.

— بسیار خوب، سیروس تو نیز با ما خواهی آمد؟

داتام نگاهی به افسر جوان کرد و گفت:

— اگر اجازه فرمایید سیروس به شهر باز گردد، وجود یک نفر دوست در

دستگاه لیزی ماک برای ما لازم است.

— حق با تو است.

سیروس تعظیمی کرد و گفت:

— هر چه شهریار امر کند اطاعت می‌کنم.

— آری دوست عزیز تو در شهر برای ما مفیدتری.

در این موقع گردافکن که در عقب همه ایستاده بود پیش آمد و داتام را در

آغوش گرفت و گفت:

— احسنت پسر، احسنت، باعث سرافرازی و افتخار من شدی، من فکر

نمی‌کردم تو تا این حد کارآمد باشی.

داتام خنده کنان روی به مهرداد کرد و گفت:

— شهریار پدرم را معرفی می‌کنم، او به زور بازوی خود سخت می‌نازد.

مهرداد لبخند زنان بدان غول پیکر نگاهی کرد و سیروس گفت:

— من به شهر باز می‌گردم ولی درباره شهریار چه بگویم؟
 داتام نگاهی به پدرش کرد و آن مرد به سوی اسب شاهزاده رفت و دهانه
 حیوان را گرفت و به سوی صخره‌ها کشید. سیروس و دیگران او را نگاه
 می‌کردند و نمی‌دانستند نقشه‌اش چیست و چه می‌خواهد بکند.

گردافکن به بالای صخره رسید، در زیر پای او دریای پنت موج می‌زد.
 گردافکن به دنبال اسب رفت، دستانش را روی کفل او نهاد و با یک فشار
 حیوان را به دریا پرتاب کرد. آنگاه به سوی رفقاییش باز گشت و بدون اینکه
 حرفی بزند کلاه از سر شهریار برداشت و دوباره به سوی صخره‌ها رفت و
 کلاه را در میان سنگ‌های کنار ساحل پرتاب کرد. داتام قهقهه‌زنان گفت:
 — منظور پدرم را فهمیدید؟ شما به لاودیس و لیزی ماک خواهید گفت که
 اسب، شهریار را به دریا افکند و اگر شک داشتند آنها را به اینجا می‌آورد و
 کلاه شاهزاده و جسد اسب را نشان می‌دهید.
 — آنها شک نخواهند کرد.

سیروس گفت:

— بسیار خوب اما این اسفندیار به همراه شما خواهد آمد و هرگاه خبری
 برای ما داشتید به وسیله او می‌توانید ما را مطلع کنید، بهتر است زودتر از هم
 جدا شویم.

سیروس به سوی مهرداد رفت و گفت:

— شهریارا مرخص می‌فرمایید؟

مهرداد آغوش گشود، سیروس زانو زد و مهرداد او را در آغوش گرفت و
 گفت:

— به امید دیدار دوست عزیزم، من هیچگاه محبت‌های تو و آناهید را
 فراموش نمی‌کنم.

آنگاه سیروس بر اسب خود سوار شد و داتام گفت:

— اسفندیار تو باید پیاده به شهر بروی زیرا اسب شاهزاده و اسب من از بین

رفته‌اند و ما باید از اسب تو و افسر یونانی که به دست سیروس کشته شد استفاده کنیم.

سیروس گفت:

— آه، در باره این مرد چه بگویم؟ شما نعلش او را از بین ببرید، من فکری خواهم کرد.

— اسفندیار او را دفن می‌کند، خدا حافظ.

سیروس روی به اسفندیار کرد و گفت:

— پس من تو را در قصر خواهم دید، اسم من سیروس است. خدا حافظ شما. سیروس رکاب به اسب کشید و دور شد. داتام اسب اسفندیار را پیش آورد و کمک کرد مهرداد سوار شود و به راه افتادند.

* * *

مهران در حالی که به عصایی تکیه داده بود جلوی در کلبه ایستاده بود و به خط زنجیر سواران که در جنگل پیش می‌آمدند نگاه می‌کرد. در کنار او گردافکن که زودتر آمده بود تا ورود شهریار را اطلاع دهد دیده می‌شد.

در چشمان مرد شجاع اشک شادی موج می‌زد و در حالی که دستش را روی شانه پهن گردافکن می‌نهاد گفت:

— نمی‌دانی چقدر خوشحالم، این بزرگترین ضربتی است که به مهاجمین رومی زده شده ولی من هیچ موافق نبودم که مرگ شهریار را شایع کنید، حال کاری است که شده.

سواران رفته رفته نزدیک می‌شدند، مهران به کمک گردافکن چند قدم پیش نهاد. مهرداد سوار بر اسب به چند قدمی کلبه رسید و تا مهران را دید به سرعت از اسب پایین جست و به سوی او دوید. مهران آغوش خود را گشود و او را در آغوش کشید. مرد جنگی سخت دل چون مادری که پس از سال‌ها فرزند خود را دیده باشد مهرداد را در آغوش می‌فشرد و اشک از چشمانش فرو می‌ریخت، سواران گرد آنان جمع شده بودند. داتام به آنها نزدیک شد و

گفت:

-مهران برای شما خوب نیست، ممکن است سرما بخورید.
مهران به بازوی گردافکن تکیه داد و به اتفاق مهرداد به درون کلبه رفتند.
گردافکن و فرناک کمک کردند و او را در بستر خواباندند. مهرداد در کنار او نشست و گفت:

-دوست عزیز. من نمی‌دانم از تو و یارانت چگونه تشکر کنم؟
-شهریار من، تشکر لازم نیست ما وظیفه خود را انجام دادیم.
-وظیفه؟ آیا شما نسبت به هر شاهی که بود این عمل را می‌کردید؟
-هر شهریار؟ نه مطمئن باشید نه، ما نسبت به شاهی وفادار هستیم که او نسبت به ملتش وفادار باشد.

-حال چه کنیم؟

مهران نگاهی به داتام کرد و گفت:

-چند روز دیگر ما کشور پنت را ترک می‌کنیم، شما و من و داتام و دیگران اگر مایلند در اینجا می‌مانند و حقوق و جیره خود را خواهند گرفت تا موقعی که به وجود آنان احتیاج پیدا کنیم.

* * *

پس از این که مهرداد و همراهانش در خم جنگل ناپدید شدند، سیروس به اسب خود رکاب کشید و بتاخت به سوی شهر بازگشت. او به سرعت باد و برق از دروازه شهر گذشت و از کوچه‌ها در حالی که به این و آن تنه می‌زد رد شد. چون به در قصر سلطنتی رسید، دهانه اسبش را کشید، از اسب فرو جست و دوان دوان حیاط قصر را پیمود و از پله‌ها بالا رفت و از سربازی که در راهرو قدم می‌زد پرسید:

-لیزی ما کجاست؟

سرباز با انگشت اتافی را نشان داد و گفت:

-آنجا، عده‌ای از معتمدین و کلانتران شهر نیز هستند.

سیروس با شتاب در را باز کرد، آنها که در اتاق بودند وحشتزده متوجه وی شدند. سیروس نگاهی به اطراف خود کرد و چون لیزی ماک را یافت به سوی او دوید و فریاد زد:

— سردار... بدبختی! بدبختی!

لیزی ماک با عجله پرسید:

— چه شده؟ چه شده؟

— شهریار...

همه گرد سیروس جمع شدند، کلمه شهریار کافی بود که آنان را علاقمند سازد. لیزی ماک بازوان سیروس را در میان پنجه‌های خود گرفت و گفت:

— شهریار چه؟ حرف بزن.

— آه، صبر کنید، از شهر که خارج شدیم اسب شهریار سرکشی آغاز کرد. سیلاس و من به او پیشنهاد کردیم که اسبش را عوض کند ولی قبول نکرد، ناگهان اسم رم کرد و دیوانه‌وار راه بیابان را پیش گرفت. شهریار قادر نبود جلوی اسب را بگیرد، راه تنگ بود و نمی‌توانستیم از اطراف او را محاصره کنیم. اسب شهریار چون تندر پیش می‌رفت و ما هم به ناچار به دنبال او تاخت می‌کردیم. بین راه یکی از اسبان که جلوتر می‌رفت زمین خورد، سواران عقبی روی هم ریختند و من و سیلاس باقی ماندیم. کوشش من و سیلاس برای رسیدن به شهریار بی نتیجه بود. اسب دیوانه‌وار می‌تاخت تا نزدیکی دریا، پای اسب سیلاس در شن فرو رفت و سوار به دریا پرتاب شد، من ماندم و شهریار، کمی بعد، وای چه منظره‌ای!

معمدین شهر نگاهی به یکدیگر کردند و لیزی ماک گفت:

— بالاخره شهریار چه شد؟

— آنجا صخره‌های ساحلی شروع می‌شود، اسب شهریار جلو رفت تا لب

پرتگاه.

لیزی ماک وحشتزده گفت:

- لب پرتگاه؟

- آری سردار، تا لب پرتگاه، دیگر نتوانست تعادل خود را حفظ کند، اسب و سوار به دریا پرتاب شدند.

لیزی ماک با دو دست به صورت خود کوفت و فریاد زد:
- وای...

- آری سردار، من از اسب پیاده شدم، به بالای صخره رفتم، فقط جسد اسب دیده می‌شد و از سوار خبری نبود.
لیزی ماک چشمانش را در حدقه گرداند، قیافه‌ای تأثرانگیز به خود گرفت و گفت:

- باور کردنی نیست، باور کردنی نیست. طفل معصوم، شهریار کوچک ما. آه ای زوس چگونه این خبر شوم را به مادرش بدهم آقایان؟
کلانتران و معتمدین شهر که تا آن دم سر به زیر افکنده بودند متوجه او شدند. لیزی ماک گفت:

- آقایان چه باید کرد؟ چگونه ملکه را مطلع کنیم.
آنها نگاهی به یکدیگر کردند و فیلیپ که از معمرین کلانتران شهر بود گفت:

- سردار این خبر به قدری وحشت‌انگیز و تأثرآور است که عقل ما را زایل کرده. باز سردار می‌تواند راه حلی بیابد.

اشک در چشم پیرمرد حلقه‌زده و نگاهش سوزناک و جانسوز بود. لیزی ماک در چهره غم زده او دقیق شد و گفت:

- بالاخره باید ملکه را از این واقعه شوم مطلع کرد.

- آری باید مطلع کرد.

- بهتر نیست ما به اتفاق به خدمت او برویم و ماجرا را بگوییم.

فیلیپ گفت:

- میل سردار است. در مدت کوتاهی دو شهریار مقتول شدند، بدبخت ملکه

که شوهر و فرزندش را از دست داده. حال، آه چه بگویم.

پیرمردان شهر با چشمان اشک آلود به یکدیگر نگاه می کردند، مثل این که زمین دهان گشوده تا پنت را ببلعد. در سکوت آنان غوغای عمیقی خفته بود، برای آنان همه چیز تمام شده بود، پنت دیگر نمی توانست وجود داشته باشد. دشمن در مرزهای پرکام، در ساحل شمالی دریای مرمره انتظار می کشید. روم نیرومند دهان فراخ خود را گشوده بود تا پنت کوچک را ببلعد. با مرگ مهرداد آخرین اخگر امید آنان خاکستر شد، دیگر کسی نبود که پرچم دار آزادی پنت باشد. چه کسی می توانست ملت پنت را گرد خود جمع کند و در مقابل بیگانان از آن دفاع کند؟ این لیزی ماک یونانی آبی چشم؟ یا لاودیس دختر بطلمیوس؟ یا سپهرداد پسر آری برزن؟

سکوت هر دم عمیق تر و ناراحت کننده تر می شد، لیزی ماک و سیروس در چهره های گرفته و اندوه زده آنان نگاه می کردند. گویی لبه تیز شمشیر را در پشت گردن آن مردان سالخورده نهاده بودند و آنان سردی مرگ را در خود احساس می کردند. لیزی ماک سکوت را شکست و گفت:

— بالاخره چه خواهید کرد؟

بیست جفت چشمان اشک آلود در صورت پر تزویر لیزی ماک خیره شدند ولی از دهان بسته و لبان فشرده آنان صدایی بر نیامد. لیزی ماک دستانش را به هم مالید و گفت:

— می دانید آقایان، مرگ شهریار، شهریار کوچکی که من خود را برای خدمت گراری به او آماده کرده بودم و آرزو داشتم که او را مردی جنگاور و میهن دوست و شجاع بار آورم در من بیش از شما تأثیر کرده ولی ما مردان سپاهی عادت نداریم زیاد در اندوه از دست رفتگان و در گذشتگان بسر ببریم. آنچه که برای ما بیش از همه چیز ارزش دارد حفظ مملکت است، نباید وقت را بیهوده گذرانند، باید قبل از این که کسی از این فاجعه خبر پیدا کند برای مملکت فکری کرد.

— چه فکری؟ چه باید کرد؟

این سؤال را مردی بلند بالا و قوی هیکل که ریش سیاه و سپیدش از اشک خیس شده بود کرد. لیزی ماک در حالی که او را نگاه می کرد گفت:
— کسی را برای رهبری ملت انتخاب کنیم. جانشینی برای شهریار مقتول بیابیم.

پیرمردان دوباره به یکدیگر نگاه کردند و آن مرد قوی هیکل گفت:
— جانشینی برای مهرداد بیابیم؟ جانشین را نمی شود در کوی و برزن جستجو کرد، باید در میان کسانی که شایسته سلطنت هستند یافت.
لیزی ماک گفت:

— آیا شما چنین کسی را می شناسید؟

— نه، ولی...

— ولی چه؟

— برای این که از هرگونه پیشامد سویی جلوگیری شود بهتر است لاودیس را به سلطنت انتخاب کنیم.

لیزی ماک نگاهی از زیر چشم بدو افکند و گفت:
— بد نیست.

— آری سردار. چه باید کرد؟ اکنون دیگر از نسل شجاعان، از فرزندان کورش و داریوش کسی نمانده، آخرین فرد شهریاران پنت به اجداد خویش پیوست، حال باید دست به دامان اعقاب سرداران اسکندر شد و لاودیس از آن تیره است.

— بسیار خوب، من خود با ملکه صحبت خواهم کرد.

سیروس که ناظر مذاکرات آنان بود در دل گفت:

— این بار هم نشد لیزی ماک، تا بعد چه پیش آید.

در این موقع در اتاق گشوده شد، در آستانه در لاودیس با وضعی پریشان نمایان شد. او گامی به جلو نهاد، نگاهی هراسان و لبانش منقبض شده و

چهره‌اش اندوه زده بود.

نگاه سرگردان لاودیس، چهره حضار را درنور دید و در صورت لیزی
ماک خیره شد. آن مرد که طاقت نگاه ملکه را نیاورد سر به زیر افکند.
لاودیس گفت:

– لیزی ماک! پسر! آیا راست است؟

صدای او لرزان بود. لیزی ماک سر بلند کرد، دیگران سر به زیر داشتند،
او در چشمان لاودیس نگاه کرد و در دل گفت:

– هنریشه قابلی است، خوب نقش مادر هراسان را بازی می‌کند، اگر ملکه
نبود آرتیست خوبی برای تماشاخانه‌های آتن می‌شد.

لاودیس چند گام دیگر پیش آمد و گفت:

– حرف بزن آقا.

– خیلی متأسفم ملکه من.

لاودیس گامی به عقب رفت و در حالی که دستانش را روی قلبش می‌نهاد
نالهای برآورد و گفت:

– آقا پس حقیقت دارد، پسر! آه زوس، آه!

قبل از اینکه به کف اتاق سقوط کند آناهید و پریزاد که در عقب او
ایستاده بودند وی را در آغوش گرفتند و از اتاق خارج کردند.

سکوتی اندوهبار اتاق را فرا گرفت و لیزی ماک برای اینکه هر چه زودتر
خود را از آن وضع ناراحت کننده نجات دهد گفت:

– آقایان، شما می‌توانید بروید من تصمیم شما را در موقع مقتضی به ملکه
خواهم گفت.

کلانتران یک یک از اتاق خارج شدند و لیزی ماک مرد بلند قامتی را که
پیشنهاد کرده بود لاودیس به سلطنت انتخاب شود به سیروس نشان داد و
گفت:

– نام این مرد چیست؟ چکاره است؟

- رئیس صنف شمشیرساز و نامش دارا است.

- بگوئید او را تحت نظر بگیرند.

- اطاعت می‌شود.

- جریان واقعه را تعریف کن.

- همان بود که عرض کردم با کمی تفاوت.

- کمی تفاوت؟

- آری سردار. سیلاس می‌خواست به ما خیانت کند.

- سیلاس عجب! چطور؟

- وقتی مهرداد بر اسبش رکاب کشید، هنوز مقدار کمی تاخت نکرده بود که من دیدم سیلاس قطعه چوب بلندی را که در دست داشت به میان پاهای اسب کلانتری که به موازات او اسب می‌راند افکند، حیوان سکندری خورد و اسب و سوار به زمین غلتیدند و سوارانی که از عقب می‌آمدند نتوانستند تعادل خود را حفظ کنند و یکی پس از دیگری سقوط کردند. سیلاس با خیال راحت هم عنان با مهرداد اسب می‌راند و کوشش می‌کرد تا لگام اسب مهرداد را بگیرد و اسب را از تاخت باز دارد، غافل از این که من از عقب می‌آیم و چون متوجه شد من او را تعقیب می‌کنم در گرفتن لگام اسب مهرداد بیشتر کوشید تا به نزدیک دریا رسیدیم و آنجا او توانست دهانه اسب را بگیرد. من که چنین دیدم ضربه‌ای با شمشیر به گردن او وارد آوردم که سرش چند گام به جلو پرتاب شد و در همین موقع اسب مهرداد خود و سوارش را به دریا افکند.

- متشکرم سیروس، من هیچگاه خدمات تو را فراموش نمی‌کنم، برو مواظب کارها باش. ممکن است وقایع غیر مترقبه‌ای روی دهد، سفارش کن دارا را تحت نظر بگیرند.

- اطاعت می‌کنم.

چون سیروس از اتاق خارج شد آن‌ها دید که به سوی او می‌آید. دخترک چشمان سیاه و اشک آلودش را متوجه او کرد و گفت:

-بالاخره کار خودش را کرد.

-سیروس لبخندی بر لب راند و گفت:

-سخت غمگینی؟

-آه سیروس، تو هم شادی می کنی؟

-مگر من هم ملکه هستم که مجبور باشم برای حفظ ظاهر غش کنم.

سیروس این زن بدبخت واقعاً متأثر شده، درست است که او خودش در این کار دست داشته ولی به هر حال مهرداد فرزند او بوده.

-حال چه می کند؟

-هیچ، حالا مشغول تظاهر است، ولی آن دقیقه که تو دیدی که تظاهر نبود واقعاً متأثر شده بود.

-و تو هم اشک می دیزی؟

-چه کنم سیروس، من رنج می برم، می فهمی؟

-بی خود، چرا باید رنج برد.

-آیا تو متأثر نیستی؟

-نه.

-چه می گویی سیروس، تو نیز، تو هم؟

-آخر چیزی نشده که متأثر باشم.

-اوه!

سیروس سرش را جلو برد و گفت:

-آنهاید محکم باش و خود را میازار، به شاه هیچ صدمه ای وارد نیامده.

اینها ظاهر سازی است او اکنون در میان دوستانش به سر می برد.

-آیا...؟

-ولی این راز را فاش نسازی، اگر بفهمند علاوه بر شاه من نیز نابود خواهم

شد.

سیروس پس از اینکه به پاسداران قصر ملکه سرکشی کرد از پله‌های پر از پیچ و خم که به صحن قلعه منتهی می‌شد فرود آمد و به سوی اتاق نگهبانان رفت. فرمانده نگهبانان در دهلیز دژ روی چهارپایه‌ای نشسته بود و وقتی سیروس را دید برخاست. سیروس گفت:

— سردار رفت؟

— آری فرمانده او تازه از قصر خارج شد و گفت که دیگر باز نمی‌گردد.
— من می‌روم استراحت کنم، مواظب باشید نگهبانان در کار خود سستی نکنند و اگر واقعه‌ای روی داد فوراً مرا بیدار کنید.
— اطاعت می‌شود فرمانده.

سیروس به سوی اتاق خود رفت و پس از اینکه مستخدمش را مرخص کرد جلوی پنجره نشست و به شهر که در سکوت و خاموشی فرو رفته بود نگاه کرد و در دل گفت:

— ای سینوب! ای شهر کهنسال که نیزه‌داران گارد طلایی را دیده‌ای، کیمیری‌ها و هیکس‌ها از تو گذشتند و ساکنان تو را غارت کردند. شمشیر زنان کورش، ارتش داریوش و سپاه خشایار شاه را تماشا کرده‌ای، دلاوران اسپارت، جنگجویان آتن، لشکریان اسکندر، همه و همه را دیده‌ای، حال تماشاجی صحنه جدیدی خواهی شد. از هم اکنون، از این ساعت نبرد لیزی ماک و ملکه شروع شده، آن‌ها برای به دست گرفتن قدرت خواهند جنگید، سخت هم خواهند جنگید. لیزی ماک به اتکای سربازانش به اتکای رومی‌ها که در آنسوی بسفر انتظار ساعت و وقت مناسب را می‌کشند و ملکه باتکا...

در این موقع ضربهای که به در زده شد رشته افکار سیروس را گسیخت و او گفت:

— کیست؟

— منم.

— آن‌هاید؟

- آری.

سیروس برخاست و در را گشود. آناهید که خود را در شنل سیاه رنگی پیچیده بود به درون آمد. سیروس در را بست و او را در آغوش کشید و سپس گفت:

- چه خبر؟

آناهید آهسته از آغوش او بیرون خزید و گفت: - او اکنون در فکر حفظ خودش است، از لیزی ماک می‌ترسد.

- حرفی زده، هان؟

- آری، او در باره تو از من سؤالاتی کرد، گویا جز به تو به دیگری اعتماد ندارد و تصمیم گرفته محافظین قصر را از سربازان پنت انتخاب کند نه از داوطلبین یونانی.

سیروس روی تخت خود نشست و آناهید را روی زانوانش نشاند و گفت:

- خوب، خوب دیگر چه؟

- و گویا می‌خواهد تو را در برابر لیزی ماک به ستیز وا دارد.

- مرا؟ با دست خالی؟ اکنون لیزی ماک یک ارتش مجهز در دست دارد و من خودم هستم و شمشیرم.

- باید چاره‌ای اندیشید و گر نه لیزی ماک موفق خواهد شد. حال برخیز برویم، او منتظر است.

- ملکه؟

- آری!

سیروس و آناهید به سوی اتاق ملکه رفتند، لاودیس روی چهارپایه‌ای کنار پنجره نشسته بود. در گوشه اتاق دو شمع در شمعدان طلا می‌سوخت و نور لرزان و ضعیف شمع‌ها قادر نبودند اتاق بزرگ را روشن کنند. در آن اتاق نیمه تاریک فقط شبیحی از لاودیس دیده می‌شد، او سرش را میان دستان خود گرفته بود و نور سپید رنگ مهتاب را در روی بام‌های شهر نگاه می‌کرد. او

چنان غرق در افکار در هم خود بود که متوجه ورود آناهید نشد و ندیمه که او را متفکر دید آهسته گفت:
-ملکه من.

لاودیس سر برداشت و آناهید گفت:
-سیروس حاضر است.

لاودیس با دست اشاره ای کرد و آناهید در اتاق را گشود و سیروس به درون آمد.

لاودیس آرنج خود را به پنجره تکیه داد و در حالی که در چشمان سیروس نگاه می کرد گفت:

-می دانید برای چه شما را احضار کردم؟
-نه ملکه من.

-می دانید که من در خطر هستم.

-از ناحیه چه کسی ملکه من؟

لاودیس برخاست و دستی به موهای سیاه خود کشید و گفت:

-اینجا صحبت از ملکه نیست، زنی در خطر است. آیا شما حاضر هستید

از او حمایت کنید؟

سیروس در حالی که در دل می گفت:

-ای مار خوش خط و خال نیرنگ باز.

-گامی به سوی او برداشت و گفت:

-شمشیر من در اختیار شماست.

-قول می دهید؟

سیروس در چشمان پر از تزویر لاودیس خیره شد و با خود گفت:

-نه، نمی توانم قول بدهم، من به دیگری قول دادم، به مهرداد شاه کوچک.

-ملکه من، ما سپاهیان از روز نخست قول داده ایم و سوگند یاد کرده ایم

که از تخت و تاج و استقلال مملکت خود دفاع کنیم.

- این کافی نیست سیروس، حداقل قول می‌دهی آنچه را که اکنون می‌گویم فاش نسازی؟

- قول می‌دهم. به شرفم سوگند می‌خورم.

- لیزی ماک در فکر به دست آوردن تخت و تاج پنت است.

- راستی؟

- من به ناچار باید از حق خود دفاع کنم و در این مبارزه به مردان از خود گذشته و جانباز محتاجم.

سیروس کمی سرش را خم کرد و گفت:

- ملکه من، فقط مرگ می‌تواند مرا از صف دوستان ملکه و دشمنان لیزی ماک دور کند، تا جان دارم علیه توطئه لیزی ماک و برای شکست او خواهم کوشید.

لبخندی لبان ارغوانی لاودیس را گشود و در حالی که دست سپید و خوش‌تراش خود را روی موهای مجعد و بلند سیروس می‌نهاد گفت:

- متشکرم و تو در این راه زیان نخواهی کرد.

- ملکه چه مقرر می‌فرمایند؟ چه باید کرد؟

لاودیس از او دور شد و به دیوار تکیه داد و گفت:

- هنوز معلوم نیست لیزی ماک چه خواهد کرد و نقشه او چیست ولی مسلم این است که هدف او رسیدن به تاج و تخت پنت است و او از هم اکنون مشغول طرح نقشه است. اولین کاری که ما باید بکنیم این است که محافظین قصر سلطنتی را از سربازان خودی و اهل پنت تعیین کنیم.

- بسیار خوب ملکه من شما حکمی به نام آری‌برزن فرمانده سربازان محلی پنت مرقوم فرمایید و من عده لازم را از او خواهم گرفت.

لاودیس به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه سکوت گفت:

- آیا فکر نمی‌کنی این عمل موجب هشیاری دشمن بشود؟

- چاره چیست؟ اکنون تمام قصر در اختیار سربازان یونانی است و همین

امشب اگر لیزی ماک بخواهد می‌تواند کار را تمام کند. شما اکنون در چنگ او هستید.

— ولی نباید لیزی ماک بفهمد که ما به او سوءظن داریم. راه‌حلی باید اندیشید.

— راه حل؟ یافتن ملکه من، باید کلانتران شهر را دید و ماجرا را به آنها فهماند و یا عده‌ای را تحریک کرد که جنجالی راه بیندازند که باید سربازان پنت ملکه و قصر سلطنتی را حفاظت کنند. یک چنین چیزها، آن وقت من کار را درست می‌کنم.

— چگونه درست می‌کنی؟

— لیزی ماک مرا از طرفداران خود می‌داند و مسلماً حاضر خواهد شد که سربازان پنتی تحت فرمان من از قصر حفاظت کنند زیرا فکر می‌کند در موقع لزوم من نقشه او را انجام خواهم داد.

— خوب.

— تنها راه حل این است و اگر اجازه بفرمایید من برای اجرای این نقشه بروم.

— بسیار خوب، مرخص هستی. بهتر است از راه مخفی بروی، من نشانی این راه را به تو می‌دهم.

* * *

سیروس از اتاق لاودیس بیرون آمد، کمی در راهرو مکث کرد و با خود گفت:

— باید از راه مخفی بروم! عجب وضع خنده‌آوری دارم، همه دو پهلوی بازی می‌کنند و من سه پهلوی: شاه، ملکه، لیزی ماک. اگر این دو بفهمند پوست مرا خواهند کند.

سیروس از پله‌های قصر فرود آمد، کمی جلوی اتاق نگهبانان ایستاد و آنگاه به گوشه شرقی حیاط قصر رفت، کلیدی از جیب خود در آورد و دری

را گشود و از پله‌ها پایین رفت. زیرزمین تاریک و هوایش خفه و سنگین بود. او شمعی از جیب خود در آورد، با سنگ چخماق آن را روشن کرد و در حالی که شمع را بالای سر خود گرفته بود به گوشه سرداب رفت، شمع را در طاقچه نهاد و سپس شانهاش را به ستون سنگی که نیمی از آن در دیوار و نیم دیگرش بیرون بود نهاد و به سوی دیوار فشرده. ستون آهسته آهسته در دیوار فرو رفت و تخته‌سنگی که به ستون وصل بود چرخید و راهی باز شد. سیروس شمع را برداشت و وارد شکاف شد. راهرو تنگ و پله سنگی نمناک بود. او با احتیاط از پله‌ها پایین رفت، در انتهای پله‌ها نفسی عمیق کشید و گفت:

—وه چه هوای بدی! مثل اینکه اکنون در زیر خندق هستم.

دوباره به راه افتاد، شمع در هوای خفه به سختی می‌سوخت، از سقف راهرو آب می‌چکید و پاهایش تا بالای مچ در گل فرو می‌رفت. کم‌کم راه سر بالایی می‌شد و او نفس‌زنان در حالیکه پاهایش را به سختی از لجن چسبناک و متعفن بیرون می‌کشید راه می‌پیمود و با خود می‌گفت:

—عجب راهی! مثل اینکه لاودیس خیال کشتن مرا دارد، نزدیک است خفه شوم.

پایش لغزید، نتوانست تعال خود را حفظ کند، به رو افتاد، شمع از دستش رها شد و در لجن خاموش شد. سیروس گفت:

—حالا درست شد. تاریکی هم وبالی بر گردن من شد.

برخاست و گامی به جلو نهاد پایش به مانعی برخورد و با خود گفت:

—پله!

به سرعت از پله‌ها بالا رفت و چون به انتهای پله‌ها رسید خود را در محوطه وسیعی دید. لبخندی لبانش را گشود و گفت:

—در این تاریکی چگونه ستون را پیدا کنم.

دستش را به دیوار نهاد و آهسته پیش رفت، می‌خواست به کمک دست

ستون نشانه را بیابد. پس از اینکه نیمی از سرداب را پیمود احساس کرد که سنگی صیقلی و مدور را لمس کرده، دستش را بالا و پایین برد و گفت:
- همین است.

- سپس شانهاش را به ستون تکیه داد و فشار آورد، ستون به عقب رفت و راه باز شد. او آهسته سرش را از شکاف بیرون کرد، هوای لطیفی به درون وزید و در روشنایی مهتاب خرابه‌های معبد قدیمی شهر را دید. از شکاف گذشت و وارد محوطه وسیعی شد. از سقف ویران معبد نور مهتاب به درون محوطه، روی سنگ بزرگ قربانگاه می‌تابید. سیروس روی سنگ نشست و نگاهی به لباس گل‌آلود خود کرد و گفت:

- بد وضعی نیست! اینطور بهتر موثر واقع خواهم شد. بروم اکنون دارا خفته و باید هر چه زودتر او را بیدار کرد و ماجرا را به او فهماند.
آنگاه از پله‌های ویران معبد فرود آمد و وارد کوچه تاریک شد.

* * *

- به هر حال همه ما در خطر هستیم، مخصوصاً تو!

- من! برای چه؟

- لیزی ما که نسبت به تو نظر خوبی ندارد، به خود من گفت که تو را تحت نظر بگیرم. دارا در حالی که با ریش بلند خود بازی می‌کرد گفت:

- من حرفی ندارم، اگر واقعاً نظر و نقشه این یونانی خیث این باشد باید هر چه زودتر اقدام کرد.

- مطمئن باش، او مرا از محارم خود می‌داند و هیچ رازی را از من پنهان نخواهد کرد.

- بسیار خوب به عقیده تو چه باید کرد؟

- تو باید همین امشب رؤسای اصناف را گردآوری باید اهالی شهر را مسلح کنید و دکان‌ها را ببندید ولی سعی کنید که تصادفی روی ندهد و اظهاری بر ضد کسی نکنید. من به ملکه خبر خواهم داد که شهر وضع غیر

عادی دارد او شما را خواهد پذیرفت ولی شما به عنوان اینکه تأمین نداریم به قصر نمی‌آیید و یک نفر نماینده خواهید فرستاد. چون اردوگاه یونانیان خارج از شهر در قصر تابستانی است و ما بدانها دسترسی نداریم لاجرم از ارتش ملی و آری برزن برای حفظ قصر در مقابل شورش احتمالی مردم کمک می‌خواهیم و ملکه، من و آری برزن را به نمایندگی خود نزد شما خواهد فرستاد و شما می‌گویید که به یونانیان اطمینان نداریم و باید پاسداری قصر ملکه و دروازه‌های شهر به ارتش ملی واگذار شود. ده هزار سرباز دیگر از مردم پنت تحت سلاح بیاورند و در اختیار آری برزن گذاشته شود و تا ساعتی که این عده آماده نشده‌اند اصناف سلاح‌های خود را بر زمین نخواهند گذاشت.

— آیا لیزی ما ک قبول می‌کند؟ می‌رود؟

— ناچار قبول خواهد کرد زیرا هنوز او برای مقابله با ما آماده نیست، من او را مجبور می‌کنم که قبول کند به یک شرط .
— چه شرطی؟

— آن شرط این است که شما و مردم نسبت به لیزی ما اظهار اعتماد و علاقه کنید و هر چه می‌توانید و تا آنجا که قدرت دارید او را بزرگ کنید.
— بسیار خوب.

— پس من می‌روم، تو کار خود را انجام بده، باید آری برزن را ملاقات کنم.

— بین سربازان و افسران یونانی چه خواهند گفت.

— آن هم با من، شب بخیر دوست عزیز.

— شب بخیر.

تازه آفتاب می‌دمید که یکی از افسران یونانی محافظ قصر سلطنتی در جلوی قصر لیزی ما ک از اسب فرود آمد، دوان دوان از پله‌های قصر بالا رفت و به افسری که جلوی در بزرگ قصر ایستاده بود گفت:

- باید فوراً فرمانده را ملاقات کنم.

- خفته است.

- بیدارش کنید، خطر ما را تهدید می کند.

- خطر؟

- آری دوست من، خطر! زود عجله کنید.

افسر به سرعت به عقب برگشت و در کاخ را گشود. هر دو وارد سرسرای عریض و مجلل کاخ شدند و شتابزده به سوی اتاق لیزی ماک رفتند ولی هنوز به چند قدمی اتاق نرسیده بودند که لیزی ماک بیرون آمد و چون آن دو را شتابزده و هراسان دید گفت:

- چه شده؟

افسری که از قصر ملکه آمده بود گفت:

- سردار وضع شهر غیرعادی است، دکان ها را باز نکرده اند و مردم سلاح برداشته اند، در تمام کوچه ها و خیابان ها بخصوص اطراف قصر ملکه جمعیت مسلح و ساکت ایستاده اند.

- عجب!

- ملکه درخواست می کند که هر چه زودتر شما به قصر بروید.

برقی در چشمان لیزی ماک درخشید و گفت:

- فکر نمی کنی عبور از میان جمعیت مسلح خطرناک باشد؟

- سردار؟!

- به هر حال باید رفت، فوراً عده ای از نگهبانان قصر را آماده کنید همه

مسلح و سواره، اسبان نیز با برگستوان سلاح دار. مرا هم خبر کنید.

خود او به اتاقش رفت، بلافاصله سلاح دارش در حالی که اسلحه او را حمل می کرد، به اتاق رفت و کمی بعد لیزی ماک سراپا مسلح آماده حرکت شد. جلوی قصر پنجاه سرباز یونانی آماده بودند و لیزی ماک سوار شد و به راه افتاد.

همان طوری که افسر گفته بود در خیابان و کوچه‌ها مردان مسلح جمع شده بودند ولی کسی متعرض لیزی ماک و همراهان او نشد بلکه همه به احترام او سر فرود می‌آوردند و لیزی ماک در حالی که با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد با خود گفت:

— یعنی چه؟ اینها علیه من هستند یا له من؟

او وقتی جلوی قصر سلطنتی رسید، میدانگاه را مملو از سربازان آری‌برزن دید. زیر لب گفت:

— اینها اینجا چه می‌کنند؟

در بزرگ قصر باز بود و لیزی ماک و همراهانش وارد محوطه قصر شدند. سیروس قبل از همه پیش آمد و لیزی ماک گفت:

— چه خبر است؟ چه شده؟

— نمی‌دانم فرمانده. امروز صبح به ما خبر رسید که وضع شهر عادی نیست. من بلافاصله ملکه را مطلع کردم و چون بیم داشتم واقعه غیر منتظره‌ای روی دهد از آری‌برزن نیز کمک خواستم.

— می‌خواستی کسی را به کاخ تابستانی بفرستی و سپاهیان مرا خبر کنی!

— در همین فکر بودم و سه نفر را فرستادم ولی گویا شورشیان راه‌هایی را که به دروازه‌های شهر منتهی می‌شود گرفته‌اند و نمی‌گذارند کسی خارج شود.

لیزی ماک از اسب فرود آمد و گفت:

— یعنی چه؟ مقصود آنها چیست؟

— نمی‌دانم فرمانده.

— هیچ، هیچ خبری نداری! آخر اینها چه می‌گویند؟ اگر مقصود آنها مخالفت با من است پس چرا بین راه به من حمله نکردند؟ بلکه بیش از همیشه به من احترام گذاشتند. اگر منظورشان ملکه است چرا نمی‌گذارند سربازان من به کسی خبر بدهند؟

— به هر حال کسی از مقصود آنها چیزی نفهمیده!

سیروس و لیزی ماک به جلوی اتاق ملکه رسیدند و در همین موقع افسری که از لباسش معلوم بود از افراد ارتش آری برزن است نمایان شد و لیزی ماک گفت:

-هان چه خبر داری؟

-سردار نماینده‌ای از طرف کدخدایان شهر آمده به حضور ملکه شرفیاب شود.

لیزی ماک روی به سیروس کرد و گفت:

-کسی در خدمت ملکه است؟

-آری سردار، آری برزن

-لیزی ماک انگشتی به در زد، بلافاصله در گشوده شد و آن دو به درون رفتند. ملکه روی به او کرد و گفت:

-وضع شهر را دیدی؟

-آری ملکه من، ولی چیزی نفهمیدم. گویا نماینده کدخدایان شهر اجازه ملاقات می‌خواهد.

-ملکه نگاهی به آری برزن سردار پیر افکند و گفت:

-باید او را پذیرفت، ببینیم چه می‌گویند.

لیزی ماک تکانی به شانماش داد و گفت: "ملکه من، نباید اهمیتی به این رجاله‌ها داد، فرمان بدهید آری برزن به کمک نفراتش راه را باز کنند تا پیکی به کاخ تابستانی بفرستیم و سربازان را احضار کنیم و جواب او‌باش را بدهیم.

-نه لیزی ماک، گمان نمی‌کنم افراد آری برزن شمشیر به سوی برادران خود بکشند. این طور نیست سردار؟

همین طور است ملکه من.

لیزی ماک به کنار پنجره رفت و نگاهی به شهر افکند و زیر لب غرید و گفت:

-بسیار خوب.

سیروس اشاره‌ای به افسر کرد و آن مرد به سرعت از اتاق خارج شد و ملکه گفت:

- نمی‌دانم آنها چه می‌خواهند؟

- خواهی فهمید ملکه من.

- سیروس در حالی که جمله بالا را می‌گفت به لیزی ماک نزدیک شد و در کنار او ایستاد. در همین موقع در اتاق گشوده شد و افسری که برای آوردن نماینده کدخدایان شهر رفته بود در آستانه آن نمایان شد و گفت:

- ملکه من نماینده شهر حاضر است.

ملکه با دست اشاره‌ای کرد، افسر کنار رفت پیرمردی به درون آمد و تعظیم کرد و ملکه گفت:

- رعایای من چه می‌گویند؟

- ملکه بزرگوار سلامت باشد، گویا اخبار ناگواری به اهالی شهر رسیده و کدخدایان و ریش سپیدان سخت مشوش هستند و میل دارند که عرایض خود را به حضور معتمدین علیاحضرت عرض کنند.

- چرا آنها به کاخ من نیامدند؟

- علیاحضرتا بیم دارند.

- از چه بیم دارند.

- نمی‌دانم.

- ملکه نگاهی به لیزی ماک و سیروس کرد و گفت:

- لیزی ماک، تو و آری برزن بروید.

سیروس زیر لب و آهسته گفت:

- لیزی ماک قبول نکن، ممکن است توطئه‌ای در کار باشد.

لیزی ماک تعظیمی کرد و گفت: جان نثار برای اجرای اوامر ملکه خود آماده است ولی گویا بهتر باشد فدوی را که در این امور سررشته‌ای ندارم معاف فرمایند. سردار آری برزن و سیروس بهتر می‌توانند این مأموریت را انجام

دهند.

— من میل داشتم تو بروی ولی... بسیار خوب سیروس و آری برزن می‌روند، بروید آقایان، بروید ببینید رعایای ما چه می‌گویند.
چون سیروس و آری برزن از اتاق بیرون رفتند، لیزی ماک که کنار پنجره ایستاده بود و شهر را تماشا می‌کرد به سوی لاودیس بازگشت و نگاهی به او کرد و گفت:

— خانم، هیچ می‌دانید این مسخره‌بازی‌ها به زیان شما تمام می‌شود؟
لاودیس در چشمان لیزی ماک که حالتی تمسخرآمیز داشت نگاهی کرد و گفت:

— مقصود؟

— گفتم این مسخره‌بازی‌ها به زیان شما تمام می‌شود.

— نمی‌فهمم لیزی ماک.

— می‌فهمید خانم، خیلی خوب می‌فهمید، هر کودکی متوجه خواهد شد که این مردم را شما تحریک کرده‌اید. هر احمقی می‌فهمد.

— چه می‌گویی لیزی ماک؟!

— گوش کنید خانم، من یک مرد جنگی هستم و ارتش داوطلبی در اختیار دارم. همه کس حاضر است شمشیر من و یارانم را اجاره کند می‌فهمید؟ در وضع فعلی سلوکی‌ها برای مبارزه با پارت، مصریان برای دفاع در مقابل حملات احتمالی روم و آرامنه برای دفاع در مقابل گرجی‌ها و پارت‌ها، همه به سربازان اجیر احتیاج دارند و همه لیزی ماک را می‌شناسند و ارزش او را می‌دانند. دربار پنت و یا دربارهای دیگر برای من تفاوتی نمی‌کند ولی برای شما فرق می‌کند که ملکه و فرمانروای پنت باشید یا زنی شوهر مرده که گمنام در گوشه‌ای به سر برد، لابد فهمیدید؟

— چه می‌گویی لیزی ماک، آیا مرا تهدید می‌کنی؟

— من؟ نه من تهدید نمی‌کنم؟ کسانی شما را تهدید می‌کنند که اکنون در

زمره دوستان شما محسوب می‌شوند.

- واضح‌تر صحبت کن!

- به زودی گفته‌های لیزی ماک برای شما روشن خواهد شد، وقتی که فاقد همه چیز شدید، وقتی که مجبور شدید که فقط به عنوان ملکه مادر اکتفا کنید و کسی شما را به حساب نیاورد.

- چه می‌گویی؟

- شما اکنون بازیچه کسانی هستید که از پسر شما مهرداد حمایت می‌کنند.

- مهرداد! پسر من! مثل اینکه...

لیزی ماک در حالی که دستانش را روی سینه می‌نهاد گفت:

- بلی خانم، پسر شما همان کسی که فکر می‌کنید جسدش در آب‌های دریای پنت شناور است.

- مگر...!

- بلی خانم، او زنده است! می‌فهمید؟ آنها می‌خواهند اول لیزی ماک را از دست شما بگیرند و بعد مهرداد را به شهر بیاورند و یکی از همین‌ها به نام نایب‌السلطنه امور را در دست گیرد.

لاودیس روی کاناپه نشست، رنگ از روی او پریده بود، نگاه مشوش خود را متوجه لیزی ماک کرد و گفت:

- مگر او... او...

- نه خانم، برای پسران هیچ اتفاقی نیافتاده، جز اینکه او فهمیده مادرش در نقشه قتل او دست داشته و اگر خیلی به شما علاقه داشته باشد جان شما را خواهد بخشید، همین.

- پس او کشته نشده؟

- نه خانم، مهرداد زنده است و هوادارانش او را نجات داده‌اند!

- این سروس؟!!

- بلی خانم، او نیز از زمره طرفداران پسر شما است و هم او سنت که موجب

نجات مهرداد شده و هم اوست که سیلاس فرمانده قراولان مرا کشت تا کسی به راز وی پی نبرد.

- تو چگونه فهمیدی؟

- گوش‌های من شنواتر و چشمانم بیناتر از آن است که بدین سادگی گول بخورم، وقتی خبر مرگ مهرداد به من رسید بلافاصله یکی از محارم خود را فرستادم تا محل واقعه را بازرسی کند. او با کمال دقت مأموریت خود را انجام داد و در جایی که سیروس مدعی است مهرداد در دریا سقوط کرده جای پای ده‌ها اسب را دیده است در صورتی که سیروس مدعی است فقط او و شاهزاده به آن محل رسیده‌اند. گذشته از این از جای پاها در روی صخره‌ها پیدا است که کسی اسب را یدک می‌کشیده و اسب بدون سوار بوده. در ثانی جسد شاهزاده می‌بایست روی صخره‌ها بیفتد نه در دریا مثل جسد اسب.

- خوب، خوب..

- دیگر چه بگویم خانم، ساعتی قبل وقتی مأمور شما افسر نگهبان قصر آمد تا مرا از خیمه شب‌بازی امروز مطلع کند آن شخص در اتاق من بود و ماجرا را تعریف کرد. برای من مسلم است که این حق‌بازی‌ها برای این است مهرداد را که اکنون در گوشه‌ای پنهان شده به شهر بیاورند، همین.

برقی در چشمان لاودیس درخشید و در حالی که لب‌خندی بر لب داشت گفت:

- بد نیست لیزی ماک، تو خیال کرده‌ای که واقعه امروز در اثر تحریک من بوده و این دروغ را سر هم کرده‌ای. نه من در این کار دست نداشته و ندارم.

لیزی ماک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نه خانم من دروغ نگفتم زیرا از کسی بیم ندارم، فقط اشخاص زبون دروغ می‌گویند. می‌دانید فاصله قصر تابستانی تا شهر چقدر است؟
- دو فرسنگ.

- بسیار خوب، آیا می‌دانید یک کبوتر نامه‌بر بین شهر و کاخ تابستانی را در فاصله یک ربع ساعت طی می‌کند؟

- لیزی ماک چرا در پرده صحبت می‌کنی؟

- آه ببخشید خانم، این عادت من شده، واقعاً عادت بدی است، به هر حال متوجه شدید که از ابتدای ورود به این اتاق جلوی پنجره ایستاده‌ام، بفرمایید جلو! نگاه کنید!

ملکه پیش آمد و از پنجره به کوچه نگاه کرد. لیزی ماک گفت:

- آن پارچه سرخ را جلوی پنجره آن خانه می‌بینید؟

- آری می‌بینم.

- این علامت آن است که مأمورین من که در آن خانه منتظر بودند متوجه اشاره من شده‌اند و بلافاصله به وسیله کبوتر نامه‌بر به سربازان من در کاخ تابستانی دستور داده‌اند که فوراً به سوی شهر حرکت کنند. همچنین می‌دانید که دروازه‌ها در اختیار سربازان من است و این پارچه سرخ می‌فهماند که دروازه شمالی بخوبی حراست می‌شود و سربازان من به آسانی می‌توانند از آنجا وارد شهر شوند. پس من از شما بیمی ندارم، نه شما و نه دوستانان هیچ‌یک نمی‌توانید لطمه‌ای به من وارد سازید و اگر کوچکترین لطمه‌ای به من وارد آید به قیمت نابودی شهر تمام خواهد شد. حال فهمیدید خانم؟ فقط مردمان ترسو دروغ می‌گویند و من از کسی بیم ندارم.

- لیزی ماک!

ملکه روی کاناپه نشست و لیزی ماک رو به روی او ایستاد و گفت:

- چه می‌گویید خانم؟

- گفتم که من در این ماجرا دست نداشته‌ام فهمیدی؟

- می‌دانم، این واقعه از ناحیه حامیان پسر شما است.

- حال چه باید کرد؟

- نمی‌دانم خانم، من به سلامت از کاخ شما خارج می‌شوم و آنچه که در

خانه خود دارم برمی دارم و در رأس سربازانم پنت را ترک خواهم گفت و شما دانید و ملت خود.

- لیزی ماک!

لاودیس ملتسمانه به سردار یونانی نگاه می کرد و چون او را ساکت دید گفت:

- همین؟

لیزی ماک تعظیمی کرد و گفت:

- امیدوارم موفق باشید من مرخص می شوم.

لیزی ماک به سوی در رفت ولی لاودیس به سرعت جلوی او را گرفت و گفت:

- مرو! باش! من به تو احتیاج دارم.

لیزی ماک ایستاد و گفت:

- نه خانم ما نمی توانیم با هم کار کنیم، هر دو از یکدیگر ظنین هستیم، اعتماد نیست، می فهمید!

- نه من به تو اطمینان دارم ولی...

- ولی چه...؟

- تو در هوس مقاماتی هستی که...

- یعنی سلطنت بر پنت خانم؟

- آری.

- و شما موافق نیستید؟

- آری، اگر قرار بود ملکه ساده ای باشم...

- شوهر خود را...

- آری لیزی ماک، آری.

- و من هم اگر قراو بود سردار ساده ای باشم دستم را به خون شاه

نمی آلودم خانم.

- پس...

- پس همین قدر شکر کنید که من اقدامی علیه شما نمی‌کنم.

- نه اینطور نمی‌شود!

- پس چه باید کرد؟

- راه حل دارد.

- مثلاً؟

- تو صدراعظم و فرمانده قوای نظامی و همه کاره کشور خواهی بود، می‌فهمی؟ شاهی که فقط تاج سلطنت کم دارد و من ملکه مملکت، آیا کافی نیست؟ از خدمت در دربارهای دیگر بهتر نیست؟

لیزی ماک در چهره رنگ پریده لاودیس نگاهی کرد و گفت:

- بسیار خوب ولی...

لیزی ماک سکوت کرد و در چشمان سیاه لاودیس خیره شد و سپس گفت:

- سوگند یاد کنید که دیگر دست به چنین اعمالی نزنید و به یکدیگر خیانت نکنیم.

- قبول دارم. اما تو با ارتش ملی چه خواهی کرد؟

لبخندی لبان لیزی ماک را گشود و گفت:

- اجازه می‌دهید در حضور شما یکی از افسران ارتش ملی را که در کاخ

حاضرند احضار کنم و با او کمی صحبت کنم؟

- آری.

لیزی ماک چکش را به صفحه زنگ کوفت و بلافاصله در باز شد و

مستخدمی نمایان شد. لیزی ماک گفت:

- از افسران ارتش ملی چه کسی در کاخ هست؟

- نمی‌دانم فرمانده.

- هر کس هست، ارشدترین آنها را بگو بیاید.

مستخدم تعظیم کرد و خارج شد و لاودیس گفت:

- چه می‌خواهی بکنی؟

- خواهید دید.

چند دقیقه بعد ضربه‌ای به در خورد و لیزی ماک گفت:

- داخل شوید!

در آستانه در مردی که لباس افسران ارتش ملی را پوشیده بود نمایان شد و

لیزی ماک گفت:

- چه خوب! شما آریستید هستید؟

- بلی فرمانده.

- آریستید، می‌دانید مردم خیال شورش دارند؟

- آری فرمانده.

- می‌دانید علیه چه کسانی می‌خواهند اقدام کنند؟

- نه فرمانده.

- علیه من آریستید، می‌خواهند مرا از پنت برانند.

- عجب!

- آری آریستید، ببینم اگر آنها چنین خیالی داشته باشند، مثلاً همین حالا

برای از بین بردن من اقدام کنند، در حالی که می‌دانید من به افراد خودم

دسترسی ندارم چه اقدامی خواهید کرد؟

- از شما دفاع می‌کنیم فرمانده.

- اگر فرمانده شما یعنی آری برزن دستور بدهد از مردم جلوگیری نکنید

چه؟

آریستید سکوت کرد و لیزی ماک روی به ملکه کرد و گفت:

- این سؤال ملکه است.

- اطاعت نخواهیم کرد.

- یعنی از من دفاع می‌کنید؟

- آری فرمانده.

- این عقیده تو است یا افراد تو نیز همین عقیده را دارند؟

- آنها با من هم عقیده هستند.

- متشکرم آریستید، بروید و مواظب اوضاع باشید.

افسر تعظیمی کرد و خارج شد و سپس لیزی ماک گفت:

- متوجه شدید ملکه من، گویا اظهارات آریستید معاون آری برزن کافی

است برای اینکه بدانید اگر من خیال داشتم علیه شما اقدامی کنم هیچ احتیاجی

به افراد خودم نبود، من می‌خواهم با شما متحد باشم و پیشنهاد شما را قبول کردم.

در این موقع باز انگشتی به در خورد و لیزی ماک گفت:

- کیست؟

افسری وارد شد و گفت:

- آری برزن و کلانتران شهر اجازه شرفیابی می‌خواهند.

- آن‌ها را به تالار بزرگ راهنمایی کنید.

چون افسر رفت لیزی ماک گفت:

- حال چه خواهید کرد؟

لاودیس به سوی میز کوچکی که در گوشه اتاق بود رفت روی یک وزق

کاغذ^۱ مطالبی نوشت و امضاء کرد و به دست لیزی ماک داد و گفت:

- بخوان.

لیزی ماک کاغذ را گرفت و چنین خواند.

« آقای لیزی ماک به موجب این دستور به سمت صدراعظم کشور

پنت منصوب می‌شوید و به تمام امور مملکتی اعم از لشکری و کشوری از

۱ - در آن موقع در کشور پرکاموس که همسایه پنت بود یک نوع کاغذ از

پوست آهو ساخته می‌شد که در تمام ممالک متمدن آنروز مصرف داشت و لغت

پارشن فرانسه از همین کلمه پرکاموس گرفته شده.

طرف ما با اختیارات تام رسیدگی خواهید کرد.»

لاودیس، ملکه

لیزی ماک کاغذ را در جیب نهاد و گفت:

— متشکرم ملکه.

آنگاه تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

* * *

سیروس و آری برزن با کلانتران شهر در تالار بزرگ کاخ، انتظار ملکه را می‌کشیدند که ناگهان درهای اتاق باز شد و عده‌ای سرباز مسلح به درون آمدند و فرمانده آنان گفت:

— آقایان به امر ملکه زندانی هستید.

سیروس قدمی پیش نهاد و گفت:

— چه می‌گویید؟

ولی سربازان بدانها فرصت ندادند و آنها را در میان گرفتند. آری برزن که

چنین دید گفت:

— مرا هم؟

— آری همه!

سربازان، کلانتران شهر و سیروس و آری برزن را به زندانی که در زیرزمین

قصر بود بردند.

مردم در کوی و برزن جمع بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. آنها دیدند که کلانتران شهر به همراه آری برزن به کاخ ملکه رفتند. این خبر به سرعت در شهر شایع شد. مردم از هر طرف به سوی کاخ ملکه هجوم آوردند و در میدان جلوی کاخ و کوچه‌های آن جمع شدند.

لیزی ماک از پنجره اتاق گرد آمدن مردم را تماشا می‌کرد. آریستید که

لیزی ماک او را به سمت فرماندهی ارتش ملی منصوب کرده بود و چند نفر از

افسران یونانی در آن اتاق جمع بودند.

هیچ کس نمی‌دانست که نقشه لیزی ماک چیست، سکوت جمعیت رفته رفته به همه مبدل می‌شد در بالای دیوارهای کاخ سربازان یونانی و ارتش ملی آماده دفاع ایستاده بودند.

موقعی که کاسه صبر مردم نزدیک به لبریز شدن بود و آریستید می‌رفت که حرف بزند در اتاق باز شد و افسری وارد شد و گفت:
- سردار! سپاهیان به شهر رسیده‌اند، اکنون از دروازه شمالی شهر وارد می‌شوند.

- بسیار خوب، آریستید.

آریستید گامی به جلو نهاد و لیزی ماک لوله کاغذی را که در دست داشت به او داد و گفت:
- بروید این را برای مردم بخوانید.

آریستید به شتاب از اتاق بیرون رفت و خود را به جلوی دروازه کاخ رساند و به شیپورچی فرمان داد که شیپور بزند. صدای شیپور مردم را متوجه کرد و آریستید بالای سکوی کنار دروازه رفت و اشاره‌ای به شیپورچی کرد. چون سکوت برقرار شد نامه لیزی ماک را گشود و چنین خواند:

« مردم، اهالی محترم پایتخت. عده‌ای که از بیگانگان الهام می‌گیرند و جیره‌خوار رومی‌ها هستند توطئه‌ای علیه استقلال مملکت ترتیب داده بودند که اگر هشیاری ملکه نبود دشمنان نقشه شوم خود را اجرا کرده بودند.

من از مردم هشیار پایتخت می‌خواهم که به خانه‌های خود بازگردند و گول دسیسه‌بازان را نخورند.

آنها که شما را علیه ارتش یونان تحریک کرده‌اند بیگانه‌پرستانی هستند که می‌خواهند ملت در برابر دشمنان استقلال ملی بدون اسلحه باشد.

امر می‌کنم که هر چه زودتر به سر کارهای خود بازگردید و هر کس

که تمرد کند مجازات خواهد شد. به ارتش ملی و داوطلبان یونانی دستور داده‌ام که به هر گونه عمل خلاف نظم به شدت پاسخ دهند. «

لیزی ماک صدراعظم

آریستید نامه را در هم پیچید و گفت:

— بروید آقایان، بروید به کارهای خود مشغول باشید و گول خیانتکاران را نخورید.

در همین موقع صدایی از گوشه میدان برخاست:

— یونانیان آمدند! از دروازه شمالی وارد شدند!

صدای دیگری فریاد زد:

— فرار کنیم! بگریزیم!

دو سه نفر از میان جمعیت پای به گریز نهادند و همه و غوغا برخاست، هر کس می‌کوشید زودتر از دیگران میدان را ترک کند لیزی ماک که از پنجره اتاقش ناظر جریان بود لبخند زنان گفت:

— مأمورین من خوب کار می‌کنند! ببینید مردم چگونه می‌گریزند! چقدر

مضحک است!

در این موقع آریستید وارد شد و لیزی ماک گفت:

— کار تمام شده‌ان؟

— آری سردار تمام شد.

— بسیار خوب ولی این را بدانید که ممکن است تحریکاتی بشود، شبگردان

را تقویت کنید هیچکس حق ندارد پس از غروب آفتاب از خانه خود خارج شود.

* * *

— هان تویی لیزی ماک!

— آه پیرزن مرا خوب شناختی.

پیرزن جادوگر قهقهه گوشخراشی سر داد و در حالی که دهان بی دندان

را گشوده بود در چشمان لیزی ماک خیره شد. لیزی ماک لرزه‌ای در بدن خود احساس کرد و با خود گفت:

- خیلی عجیب است، من از این زن وحشت دارم.
جادوگر روی پوست خرسی که جلوی بخاری گسترده بود نشست و گفت:

- خوب آقای لیزی ماک دیگر چه می‌خواهی؟

- آه پیرزن داروی تو بیفایده شد.

پیرزن به شعله‌های آتش چشم دوخت و گفت:

- چرا بی فایده شد؟ مگر شاه به قتل نرسیده؟

- نه پیرزن او را نجات دادند.

- می‌دانستم، می‌دانستم.

- می‌دانستی، چه کسی به تو گفته بود؟

پیرزن انگشتان سیاه و لاغر خود را در هم پیچیده و چشمانش را به وضع

موحشی متوجه سقف کرد و گفت:

- او گفت!

- او کیست؟

- او را تو نمی‌شناسی، او کسی است که بر همه اسرار واقف است.

- چه می‌گویی زن؟

- به این کارها کار نداشته باش، مقصودت از آمدن به اینجا چیست؟

- گفتم مهر داد نجات پیدا کرده، من می‌خواهم او را بباهم.

- جستجو کن!

- کجا را؟ من می‌خواهم تو مرا راهنمایی کنی.

- از من ساخته نیست.

لیزی ماک قدمی جلو نهاد و روبه روی پیرزن ایستاد و گفت:

- تو می‌توانی!

- نه، گفتم که از من ساخته نیست، باید تحقیق کنی.
 - من کسی را که در فرار او دست داشته دستگیر کردم.
 - او را استنتاج کن، در زیر شکنجه اقرار خواهد کرد.
 - دو روز است او را شکنجه می‌کنند، انواع آزار را به او داده‌ایم ولی
 سخنی نگفت.

- شاید نمی‌داند!

- مسلماً می‌داند.

- پس مرد نیرومندی است.

- آری.

- حال چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم او اقرار کند.

پیرزن دوباره نگاهی دقیق به چشمان لیزی ماک افکند و گفت:

- خوب! خوب!

آنگاه از میان جعبه سیاه رنگی که در کنارش بود بسته کوچکی به او داد
 و گفت:

- بگیر لیزی ماک این دارویی است که او را به حرف خواهد آورد ولی...

لیزی ماک بسته را از او گرفت و گفت:

- ولی چه؟

- گردی در این بسته است، آن را با دقت هشت قسمت می‌کنی و یک

قسمت آن را به او می‌دهی فهمیدی؟ اگر بیشتر از مقداری که گفتم به او
 خوراندی دیوانه خواهد شد.

- فهمیدم!

سپس کیسه پولی روی پوست خرس افکند و از کلبه پیرزن خارج شد.

وقتی به قصر خود رسید به او اطلاع دادند یکی از ندیمه‌های ملکه مدتی است
 انتظار او را دارد.

لیزی ماک شنش را به مستخدم داد و گفت:

- کجا است؟

مستخدم دری را گشود و لیزی ماک به درون رفت. آنahید در آن اتاق انتظار او را می کشید، به دیدن لیزی ماک برخاست. لیزی ماک به سوی او رفت و گفت:

- با من کار داشتید از طرف ملکه.

- سردار...

آنahید می لرزید رنگش پریده و دستانش را به هم قفل کرده بود و چکمه های گل آلود لیزی ماک را نگاه می کرد.

سردار یونانی دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- حرف بزنید! مثل اینکه از من خواهشی دارید، این طور نیست خانم؟

- صدای لیزی ماک گرم و مهرآمیز بود و آنahید امیدوار شد و گفت:

- آری سردار...

دیگر نتوانست مقاومت کند، خم شد، زانوانش را بر زمین نهاد و اشک ریزان پاهای لیزی ماک را در آغوش گرفت و سرش را به زانوان او تکیه داد. می لرزید و صدای حق حق گریه اش سکوت اتاق را در هم می شکست. لیزی ماک حیران مانده بود و نمی دانست چه کند.

بازوان آنahید را گرفت و گفت:

- خانم برخیزید! برخیزید و بگویید از من چه کاری برای شما ساخته

است.

آنahید برخاست، لیزی ماک بازوان او را هنوز در پنجه های خود گرفته بود. چشمان و گونه های اشک آلود و موی سیاه و پریشان، آنahید را به مراتب زیباتر کرده بود و زیبایی او قلب لیزی ماک را لرزاند. در چهره زیبا و غمزده دخترک خیره شد و گفت:

- چیست؟ چه شد؟

آناهید به سختی بغض خود را فرو خورد و گفت:

- آه سردار! او را ببخشید، به من ببخشید.

- چه کس را؟ از کی حرف می‌زنی؟

- آه سردار، سیروس را.

لیزی ماک بی اختیار او را رها کرد و گامی به عقب نهاد، دستش را روی سینه نهاد و با دست دیگر چانه‌اش را گرفت و به او نگاه کرد. آناهید سر به زیر افکند، اشک از چشمانش فرو می‌ریخت و به گریانش فرو می‌رفت.

لیزی ماک گامی دیگر به عقب نهاد و به لبه پنجره تکیه داد و گفت:

- سیروس! آن مرد خائن! پس اشک‌های تو برای کسی است که به ما

خیانت کرده هان؟

لرزشی اندام آناهید را گرفت و دهان گشود تا سخنی بگوید ولی لیزی ماک پیشدستی کرد و گفت:

- آزادی او را می‌خواهی؟ حاضرم ولی به یک شرط.

برقی در چشمان دخترک درخشید و گفت:

- چه شرطی سردار؟

- تو اکنون به ملاقات او می‌روی و به او خواهی گفت که اگر نهانگاه

مهرداد را نشان دهد او را آزاد خواهم کرد.

- ولی سردار...

- همین که گفتم!

- گمان نمی‌کنم او این پیشنهاد را قبول کند.

- و تو می‌خواهی من او را عفو کنم؟ برو من منتظر هستم.

آنگاه چکش طلا را برداشت و به زنگ کوبید. بلافاصله مردی وارد شد و

لیزی ماک گفت:

- از افسران چه کسی حاضر است؟

- فیلیپ.

- بگو همراه خانم به زندان برود و خانم با یکی از زندانیان باید ملاقات کند.

- سپس روی به آنahید کرد و گفت:

- بفرمایید خانم.

* * *

بوی نا و تعفن زندان تنفس را سخت می کرد. آنahید از عقب فیلیپ و رئیس زندان از پله های پیچ در پیچ فرود آمد. در انتهای پله ها محوطه وسیعی بود و چند سرباز و زندانبان قوی هیکل که دسته کلیدی به کمر بند پهن خود آویخته بودند پاس می دادند.

رئیس زندان، زندانبان را پیش خواند و گفت:

- سیروس در کدام زندان است؟ این خانم را به زندان او راهنمایی کنید.

زندانبان دسته کلیدش را در دست گرفت و گفت:

- بفرمایید.

سربازی مشعلی را برداشت و آنahید به دنبال آن دو به سوی راهرو تاریکی که رو به روی پله ها بود رفت. به سختی نفس می کشید، هر چه پیش می رفتند بوی عفونت بیشتر می شد. آنahید گفت.

- این بدبختان در اینجا چگونه زندگی می کنند؟

زندانبان و مشعلدار نگاهی به یکدیگر کردند و زندانبان جلوی دری ایستاد و گفت:

- خانم زندان سیروس اینجا است.

آنahید مشعل را از دست سرباز گرفت و گفت:

- در را باز کنید و شما به جای خودتان باز گردید.

زندانبان در را گشود و آنahید به درون رفت. سیروس روی کاه ها افتاده بود، آنahید مشعل را در مشعلدان نهاد و به سوی او رفت. سیروس به رو افتاده بود، از خلال ژنده پاره پیراهنش زخم های تن او، جای شلاق ها و داغ ها

دیده می‌شد. سراپای آناهید را لرزه‌ای فرا گرفت، در کنار او زانو زد، دست لرزانش را روی سראو، روی موهای آغشته به خون سیروس نهاد و در گوشه چشمانش دو قطره اشک نمایان شد و آهسته گفت:

- سیروس! سیروس من!

مرد مجروح ناله‌ای کرد و آناهید دست لرزان خود را زیر سראو نهاد و گفت:

- برخیز دوست عزیزم.

سیروس آهسته غلتید و نگاهی به او کرد و گفت:

- تویی؟ آناهید.

آناهید او را به سوی خود کشید و در آغوش گرفت و گفت:

- به تو چه کرده‌اند؟ چه کرده‌اند؟

اشکش سرازیر شد و سیروس به صورت گرفته و اندوهگین آناهید نگاه کرد و گفت:

- تو اینجا چه می‌کنی؟

آناهید سرش را به سینه فشرد، اشک ریزان گفت:

- آه سیروس من! سیروس من!

- تو چگونه به زندان آمدی؟

- سیروس، آمد... آمد...

برقی در چشمان سیروس درخشید و گفت:

- آمدی مرا ببینی؟

- آمدم به تو بگویم لیزی ماک حاضر است تو را ببخشد.

- پس تو را لیزی ماک فرستاده؟

سیروس دستش را روی شانه آناهید نهاد و به زحمت از جای برخاست و گفت:

- او تو را فرستاده؟

- آه سروس! چطور مقاومت کردی؟ چطور این همه عذاب را تحمل کردی؟

- می‌خواستی چه کنم؟

- گوش کن سروس او تو را خواهد کشت، او تو را می‌کشد.

آناهید می‌لرزید دستانش را به سوی او دراز کرده بود و اشک از چشمانش فرو می‌ریخت. بغض گلویش را می‌فشرد. سروس به ستون زندان تکیه داد و گفت:

- آناهید. چه می‌خواهی بگویی هان؟

آناهید گامی پیش نهاد، دستانش را به هم قفل کرد و ملتسانه گفت.

- سروس من، او از تو چیزی نمی‌خواهد. فقط، فقط بگو مهرداد در کجا پنهان است و خود را نجات بده.

سروس لرزید و قد راست کرد، در چشمان آناهید خیره شد. دستش را به سوی او دراز کرد، نوک انگشت مجروحش را جلوی چشمان او گرفت و با صدایی محکم گفت:

- تو! تو به من چنین پیشنهادی می‌کنی! مگر تو مرا به حمایت از مهرداد تشویق نمی‌کردی؟ حال چطور شد که مرا به خیانت می‌خوانی؟ هان؟ کدام زشت‌تر است؟ خیانت به دوستانی که به قول من اعتماد کرده‌اند و یا اینکه از روز نخست بی‌طرف می‌ماندم، هان بگو حرف بزن! حرف بزن آناهید.

صدای محکم و آمرانه سروس آناهید را لرزاند، عقب رفت، عقب رفت و به دیوار تکیه داد. سروس به سختی گامی به جلو نهاد، در چشمانش برق خشم می‌درخشید و با صدایی سهمگین گفت:

- حرف بزن! آیا تو مرا به خیانت دعوت می‌کنی؟

آناهید با صدایی لرزان و گریه‌کنان گفت:

- او تو را خواهد کشت! خواهد کشت سروس!

سروس دستش را روی پیشانی خود نهاد و گفت:

- آناهید، آناهید آیا فکر می‌کنی مرگ از شکنجه‌ای که چند روز است تحمل می‌کنم سخت‌تر است؟ شاید مرگ من برای تو سخت و ناگوار باشد ولی برای من نه! آه چقدر مرگ را دوست دارم. آن را استقبال خواهم کرد، مرگی که مرا از شکنجه خواهد رها کند مرگی که در آن بیم بی‌شرافتی نیست. چه می‌گویی آناهید تو برای من هدیه آورده‌ای؟ آه چه هدیه شومی! چه هدیه ننگینی! زندگی بی‌شرفانه، لباسی زیبا و گرانبها اما با لکمه‌های ننگ!

آناهید سر به زیر افکند، صورتش را میان دستانش گرفت، شانه‌هایش می‌لرزیدند و اشک چشمانش از لای انگشتان او بیرون می‌لغزید. سیروس به سوی او رفت، پاهایش به سختی تحمل سنگینی بدن او را می‌کردند، او جلو رفت و دستانش را روی شانه‌های آناهید نهاد و گفت.

- برو عزیزم، برو و اندیشه‌های شوم را از خود دور کن!

- او را به سوی در برد، آناهید در آستانه در ایستاده و نگاه اندوه‌بازش را متوجه سیروس کرد و گفت:

- پس تو، تو مرگ را استقبال می‌کنی؟

- آری عزیزم. برو به دوستان خود، به آنها که من برای حفظ اسرارشان می‌میرم پیوند.

آناهید به سوی او رفت، خواست او را در آغوش بگیرد ولی دستانی نیرومند بازوانش را گرفتند. هر دو وحشت‌زده به در زندان نگاه کردند، لیزی ماک در آستانه در ایستاده بود و فیلیپ همان افسری که آناهید را به زندان راهنمایی کرده بود بازوان وی را در پنجه‌های نیرومند خود می‌فشرد.

لیزی ماک نگاهی به آن دو افکند و گفت:

- آنها را به کاخ من ببرید.

- نخواهی گفت:

- هوم، نه؟

لیزی ماک گامی پیش نهاد، دستش را به سوی سیروس که به ستون تالار بسته شده بود دراز کرد و گفت:

— ای مرد، شکنجه‌ای برای تو در نظر گرفته‌ام که به عقل هیچ انسانی نمی‌رسد، می‌فهمی؟ آه اگر بدانی.

لیزی ماک به دور خود چرخ می‌زد، این بار با انگشت خود آناهید را که به ستون دیگری بسته بودند نشان داد و گفت:

— شکنجه‌ای عجیب، تو او را دوست داری؟ هان این طور نیست؟ خوب سیروس ببینم آیا راست می‌گویی یا نه.

لیزی ماک به دیوار تالار تکیه داد، دستانش را روی سینه نهاد و نگاهی به اسیر خود افکند و گفت:

— عجیب است، بسیار عجیب است، این دختر برای نجات تو، تو که به دوستان خیانت کردی به پای من افتاد و از من عفو تو را طلبید. می‌دانی سیروس می‌دانی که این دختر با جان خود بازی کرد. می‌دانی که او تو را چقدر دوست داشت و چقدر دوست دارد؟ ای کاش، آه ای کاش دختری چون آناهید یافت می‌شد و مرا این قدر دوست می‌داشت! افسوس! خوب سیروس تو برای این محبوبه زیبای فداکار چه خواهی کرد، هان؟ آیا حاضری برای رهایی او آنچه را که می‌خواهم بگویی.

لیزی ماک به ستونی که آناهید را بدان بسته بود نزدیک شد، دست چپش را بالای سر دخترک به ستون نهاد و به سیروس نگاه کرد و گفت:

— نترس، نترسید، عجب نادانی هستی تو ای مرد. نه نه اشتباه می‌کنی، در چشمان تو، در چشمان مرموز تو فکر شومی را می‌خوانم. نه نه این اندیشه را از خود دور کن لیزی ماک، یونانی است و یونانیان جز شما هستند.

مسلماً جز شما هستند، ما بهتر از پارسیان و دیگر مردم ایران زمین و اولاد آنان قدر زیبایی و جمال را می‌دانیم. آری سیروس تو اشتباه می‌کنی که در این فکری، که من، یعنی لیزی ماک در اندیشه شکنجه دادن آناهید هستم نه، نه،

هیچگاه چنین فکر شومی را به مغز خود راه نده. نه دوست عزیزم.

لیزی ماک لبخندزنان نگاهی به سیروس و سپس به آناهید افکند و دستش را از ستون برداشت، از چشمانش برق شیطننت می‌درخشید. ناگهان و به سرعت برق خنجرش را از نیام بر کشید، لرزشی سراپای سیروس را فرا گرفت و آناهید پلک چشمانش را روی هم نهاد.

لیزی ماک چون گربه‌ای که با موش بازی کند آن دو را نگاه می‌کرد، ناگهان قهقهه‌ای گوشخراش سر داد و گفت:

-عجب آدم بد فکری هستی سیروس، تو خیال کردی من می‌خواهم خنجر را با گوشت لطیف آناهید آشنا کنم؟ نه، نه، لیزی ماک یک یونانی تربیت شده هیچگاه به چنین فکر شومی نخواهد افتاد و دست به چنین عمل ننگینی نخواهد آلود. شاید فکر دیگری کرده باشی، مثلاً فکر کنی که من می‌خواهم خنجر را به دست آناهید بدهم و او را مجبور کنم که تو را به قتل برساند. نه جانم این اعمال کهنه شده وانگهی من به مرگ تو راضی نیستم. من می‌خواهم با نوک تیز این خنجر، بلی با نوک تیز این خنجر که بسی خوب ساخته شده و شاید کار اسلحه‌سازان زبردست شام باشد، بندهایی را که دستان لطیف آناهید را می‌آزارند پاره کنم.

لیزی ماک بندها را پاره کرد و سپس خنجرش را در غلاف نهاد و گفت:
-دیدی سیروس من مرد خوش قولی هستم، باری حال برویم سر مطلب و حرف خودمان. یک کلمه بگو: آری یا نه ولی بدان که نه برای تو گران تمام می‌شود. نه برای آناهید، می‌فهمی؟ آناهید را نیز حساب کن.

سیروس در چشمان شرر بار لیزی ماک خیره شد و گفت:
-نه! نه!

لیزی ماک قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفت و روی به آناهید کرد و گفت:

-ملاحظه می‌کنید او نمی‌خواهد بفهمد. تقصیر من چیست؟ آیا شما حاضر

نیستید به من کمک کنید؟

سپس دست به دست کوفت، بلافاصله افسری وارد شد و لیزی ماک گفت:

— خانم را به اتاق پهلویی ببرید.

افسر به سوی آناهید رفت.

دخترک خود را عقب کشید و فریاد زد:

— نه، نه!

— افسر بازوی او را به دست گرفت. آناهید فریاد زد:

— نه می‌مانم. شما قول دادید که به کمک هم آه...

سیروس خونسرد و بی‌اعتنا آنها را تماشا می‌کرد، افسر با دستی دهان

آناهید را گرفت و با دست دیگر کمر او را و به سوی اتاق پهلویی برد.

سیروس خونسرد بود و در دل با خود می‌گفت هر چقدر کمتر نسبت به

آناهید اظهار علاقه کنم بهتر است، ولی این مرد چه می‌خواهد بکند؟

چون آناهید را از اتاق خارج کردند، لیزی ماک رو به روی سیروس

ایستاد، دستان خود را روی شانه‌های او نهاد و در حالی که چشمان وی را

نگاه می‌کرد گفت:

— به تو تبریک می‌گویم. مرد خوش سلیقه‌ای هستی. آناهید دختر ملوس و

دوست‌داشتنی است. عجب چطور شد که من در این مدت به این موضوع پی

نبرده بودم؟ خیلی عجیب است! خیلی عجیب است سیروس خیلی! به هر حال

سیروس تو واقعاً مرد خوش سلیقه‌ای هستی. این قدر به خود فشار نیاور

می‌فهمم که در دلت چه می‌گذرد، می‌فهمم دوست عزیزم، لازم نیست خود را

خونسرد نشان بدهی. تو می‌خواهی به من بفهمانی که زیاد به آناهید علاقه

نداری و نسبت به او خونسرد هستی. خوب خیال کن من گول خورده‌ام، تو

اینطور خیال کن، آقای سیروس.

دوباره لیزی ماک به صدای بلند خندید و گفت:

- حال نمی‌پرسی برای تو چه شکنجه جدیدی ابداع کرده‌ام؟! نه؟
نمی‌خواهی بدانی؟

گامی به عقب نهاد دستانش را به پشت زد و گفت:

- اگر خفاگاه مهرداد را نگویی، من با کمال شعف و لذت از نامزد تو از زنی که دوستش داری متمتع خواهم شد فهمیدی؟
لرزشی سراپای سیروس را فراگرفت. در چشمانش برق مخوفی درخشید و فریاد زد:

- ای ملعون! ای پست فطرت!

لبخندی لبان لیزی ماک را گشود، چانه خود را در میان انگشتانش گرفت و گفت:

- سیروس بد فکری نیست. هان، آناهید زیبا را در آغوش می‌گیرم و از زیبایی او لذت می‌برم و تو رنج خواهی برد. چگونه است دوست من این فکر بکری است، یکی لذت می‌برد و دیگری عذاب می‌کشد.
لیزی ماک گوشه تالار را نشان داد و گفت:

- ببین، آهان چراغ روشن شد، خوب پیدا است می‌بینی؟ آناهید بیهوش شده.

خدمتگزاران من در کار خود استاد هستند. کمی داروی بیهوشی به خورد او دادند.

او اکنون بیهوش است و روی تخت‌خواب افتاده، من اکنون به سوی او می‌روم و در آغوشش می‌گیرم.

راستی می‌دانی ارزش دارویی که به خورد او دادند در چیست؟
نه نمی‌دانی، فایده این دارو این است که فقط انسان اراده خود را از دست می‌دهد و مطیع محض می‌شود. اکنون آناهید حاضر است مرا بپذیرد همانطوری که شوهرش را ممکن بود بپذیرد.

در تمام این مدت سیروس به کف تالار نگاه می‌کرد. جنگ مخوفی در

روح او برپا شده بود، تمام وجودش را کینه و نفرت فرا گرفته بود و آرزو می کرد که بتواند با دندان هایش لیزی ماک را پاره کند.

لیزی ماک دست خود را زیر چانه او نهاد و سرش را بلند کرد و گفت:
- چه می گویی سیروس در چه فکری؟ فقط یک جمله کافی است. آنچه می دانی بگو، هم خود و هم آناهید را خلاص کن.

سیروس به صورت منفور لیزی ماک چشم دوخت، نزدیک بود دیوانه شود، زنی که می پرستید، معشوقه زیبایش آناهید، آیا می توانست او را به لیزی ماک واگذار کند؟ نه! نه! ولی مهرداد... بار دگر لرزشی سراپای او را فرا گرفت. آناهید را که بی هوش روی تخت افتاده بود به نظر آورد، چشمان خود را بست، قیافه معصوم مهرداد در نظرش مجسم شد. و با صدای بلند فریاد زد:

- نه! نه! آناهید مرا ببخش. نه!

- بسیار خوب.

لیزی ماک به سوی آناهید رفت، سیروس سرش را به زیر افکند، صدای پای لیزی ماک چون ضربه پتک که بر مغزش وارد آید او را می آزرده. سرش را بلند کرد لیزی ماک در کنار تخت ایستاده بود.

مرد منفور خم شد و صورت خود را نزدیک صورت آناهید کرد. سیروس فریادی از دل برآورد. لیزی ماک به عقب بازگشت و پرده را کنار زد و گفت:

- آیا حاضری بگویی؟

- نه! نه!

- پس دیگر فریاد زن و عیش مرا منقض مکن. اگر میل داری می توانی

بمیری.

آنگاه شنلش را روی دسته تخت افکند و به سوی شمع رفت و آن را خاموش کرد و به صدای بلند گفت:

- سیروس شب بخیر.

سکوت تالار را فرا گرفت. سیروس در حالی که از شدت خشم بر خود می‌لرزید و لبان خود را به دندان می‌گزید به ستون بسته ماند. در این موقع صدای پا و تنفس خفیفی در کنار خود شنید، دستی روی شانه او نهاده شد، سیروس سر بلند کرد، مردی را در کنار خود دید. آن مرد گفت:

- سیروس مرا می‌شناسی؟

- نه. تو کیستی؟

- از افراد تو، از سربازانی که زیر دست تو خدمت می‌کردند.

- چه می‌خواهی؟

- تنها خدمتی که از من ساخته است.

- این چیست؟

- سم، سمی قتال که فوراً تو را خلاص خواهد کرد. قرار است فردا صبح در میدان شهر تو را قطعه قطعه کنند. می‌فهمی؟ تو ساعت‌ها زجر خواهی کشید. قبل از تو آنها را خواهند کشت.

- آه!

- آری دوست عزیزم، این سم تو را از شکنجه می‌رهاند.

- آنها را چه می‌شود؟

- من از این سم به او هم خواهم داد.

- حتماً؟

- مطمئن باش امشب کشیک من است.

سیروس فنجان کوچکی را که مرد به سوی او دراز کرده بود گرفت و گفت:

- متشکرم دوست من. ای کاش زودتر آورده بودی.

آنگاه فنجان را نوشید و به سرباز داد. سرباز آهسته در تاریکی عقب رفت و ناپدید شد.

سیروس چشمانش را بست و به ستون تکیه داد. ناگهان چون کسی که از خوابی عمیق بجهد چشمانش را به سرعت باز کرد و سراپای بدنش لرزید و زیر لب گفت:

— چرا چنین کاری کردم؟ چنین مرگی در خور من نبود. نه! نه! آه!
چشمانش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد، شقیقه‌هایش فشرده می‌شدند، مثل اینکه اتاق و همه آنچه که در آن بود دور سرش می‌چرخیدند، بالا و پایین می‌رفتند. دقایق پی در پی می‌گذشت و او رنج می‌برد.
ناگهان صدای قهقهه‌ای مخوف خنده‌ای وحشت‌انگیز، خنده‌ای رعب‌آور، سکوت را در هم شکست و این قهقهه مخوف پی در پی تکرار می‌شد.
لیزی ماک شتابان خود را به سیروس رساند. مرد جوان بی‌اعتنا به او قهقهه مخوفش را تکرار می‌کرد.

لیزی ماک شانه‌های او را در دست گرفت و فریاد زد:

— خفه شو! احمق ساکت!

ناگهان وحشت‌زده عقب رفت، در حالی که چشمانش از شدت وحشت گرد شده بود زیر لب گفت:
آه! اشتباه کردم او دیوانه شده!

* * *

در این موقع سواری به دروازه شهر نزدیک شد و با دسته شمشیرش چند ضربه به در زد؛ صدای ضربات او در زیر طاقی دروازه پیچید و چون کسی برای گشودن در نیامد او از اسب فرود آمد و با نوک چکمه‌اش چند ضربه محکم به در وارد آورد تا صدایی ضعیف و خواب‌آلوده گفت:
— کیست؟

— باز کنید. عجله کنید!

— کیستی؟

— از پشت در نمی‌توانم بگویم کیستم، در را باز کن خواهی شناخت.

- در کوچک گشوده شد و سربازی نمایان گشت و سوار گفت:

- بیک سپهسالار هستم.

- نشانی.

سوار انگشتی خود را به دروازه بان نشان داد و دروازه بان گفت:

- بفرمایید.

سوار لگام اسب را کشید و از در گذشت، دوباره سوار شد و به سرعت راه قصر لیزی ماک را در پیش گرفت. چون به قصر رسید بار دیگر انگشتی را نشان داد و وارد حیاط قصر شد، اسبش را به سربازی که در را گشوده بود سپرد و گفت: - سردار خفته؟

- آری، مدتها است.

- من باید فوراً او را ببینم، افسر نگهبان کجاست؟

- در دهلیز.

آن مرد به سوی دهلیز مدخل عمارت رفت و به سربازی که جلوی دهلیز پاس می داد گفت:

- افسر نگهبان کجاست؟

سرباز یا انگشت اتافی را نشان داد، آن مرد به سوی آن اتاق رفت و در را گشود.

افسری در روی تخت خواب دراز کشیده بود و به صدای در نیم خیز شد و گفت:

- کیست؟

آن مرد پیش رفت و برای سومین بار انگشتی را نشان داد و گفت:

- هم اکنون باید سردار را ملاقات کنم.

افسر برخاست و گفت:

- فرمانده خفته.

- به هر حال هم اکنون باید او را ببینم و گرنه فرصت از دست می رود.

- بسیار خوب.

آن دو از دهلیز عمارت گذشتند و پس از عبور از راهروهای مجلل کاخ جلوی در بزرگی ایستادند، افسر گفت:

- پیشخدمت مخصوص سردار در این اتاق است، باید او را بیدار کرد.

سپس انگشتی به در زد و صدای آهسته‌ای از پشت در گفت:

- کیست؟

- باز کن! من افسر نگهبانم.

در گشوده شد و مردی نمایان شد. افسر گفت:

- این شخص می‌خواهد سردار را ملاقات کند.

آن مرد در حالی که انگشتی را جلوی چشمان مستخدم می‌گرفت او را به درون اتاق راند و در را از پشت بست و گفت:

- فوراً سردار را بیدار کنید، خیلی زود.

مستخدم به سرعت از اتاق بیرون رفت و آن مرد خمیازه‌ای کشید و گفت:

- او! چه قدر خسته شدم! چه راه سختی! چه سواری طاقت فرسایی!

لیزی ماک رو به روی سیروس که به ستون بسته بود و دیوانه‌وار می‌خندید ایستاده بود که مستخدم وارد شد و گفت:

- سردار، مردی که انگشتی نشانه را در دست دارد در اتاق مجاور منتظر ملاقات شما است.

لیزی ماک نگاهی به سیروس کرد و گفت:

- خوب می‌خندی رفیق.

سپس به اتاقی که آن مرد منتظرش بود رفت و چون او را دید گفت:

- آتالوس تویی؟

- آری سردار. ساعت‌ها است که اسب می‌تازم.

- چه خبر؟

- دو خبر قربان، دو خبر مهم: نخست این که مهرداد به همراه مهران و

داتام در قریه کوچک کارچ که در ساحل دریای پنت واقع است به کشتی نشستند و آسیا را ترک کردند.

- آه! پس او گریخت؟

- آری سردار.

- نفهمیدی عازم کدام کشور شدند؟

- آنها می‌خواستند به ارمنستان و بعد به ایران بروند ولی در اثر وقایعی که

روی داد فسخ عزیمت کردند و...

- به کجا رفتند؟

- یونان و آتن.

- آتن! آتن! در آن شهر چگونه می‌توان آنان را یافت؟

- سردار یافتن آنان مشکل نیست، من یکی از مأمورین خود را در کشتی

آنها سوار کردم و قرار گذاشتم که پس از ورود به آتن هر روز در جلوی معبد آپولو^۱ منتظر من باشد.

- خوب، بسیار خوب ولی اگر به آتن نرفتند یا در آن شهر چند روزی

بیش نماندند؟

- فکر آن را هم کرده‌ام سردار، پولیس مأمور من به اندازه کافی پول همراه

دارد و می‌تواند قاصدی را به خدمت اعزام دارد. ولی...

- ولی چه؟

- اگر اجازه فرمایید فردا صبح من به سوی یونان حرکت می‌کنم و یک یا

دو روز بعد از آنها وارد آتن می‌شوم.

- بسیار خوب. آیا کسی را همراه خواهی برد؟

- نه احتیاج ندارم

لیزی ماک کمی سکوت کرد و به فکر فرو رفت و سپس گفت:

۱ - آپولو، خدای آفتاب و موسیقی و دیانا خواهر توأم او خدای ماه و شکار است.

- می‌دانی منظور من چیست؟

- نه سردار. نمی‌دانم

- مصلحت در این است که مهرداد زنده نباشد.

- بسیار خوب سردار.

- و تو باید او را از بین ببری، من می‌توانم تو را کمک کنم که جلب اعتماد

مهران را بکنی.

- چگونه؟

- به مهران خواهی گفت که تو را سیروس فرستاده و می‌گویی که لیزی

ماک دانسته که آنها به یونان گریخته‌اند و کسانی را مأمور کرده تا شاهزاده را

به قتل برسانند و تو آنها را می‌شناسی و آماده‌ای که آنان را یاری کنی.

- بسیار خوب سردار. گفتید سیروس؟ سیروس افسر گارد ملکه.

- آری اما اگر تو این مأموریت را آن طور که باید انجام دهی جایزه

گرانیهایی خواهی گرفت.

- مطمئن باشید سردار.

- خبر دوم چه بود؟

- مهرداد بزرگ شاه اشکانی به ارمنستان حمله‌ور شده و در جنگ اول

آرتور آدیست شاه ارمنستان را مغلوب کرده و پسر او تیکران را به گروگان

گرفته.

- باز ایران برمی‌خیزد. فرداست که به جای نیزه‌داران هخامنشی تیراندازان

و سواران پارتی کشورها را درنوردند و سپاه‌ها را درهم شکنند و سلطنت‌ها را

جاروب کنند! پس برای همین مهران از رفتن به ایران منصرف شده.

- آری سردار. من از گفته‌های او چنین فهمیدم که گویا بین آنان و شاه

ارمنستان قرارهایی بوده یا شاه سابق و شاه ارمنستان قرارهایی با یکدیگر

داشته‌اند و چون ارمنستان فتح شده و ممکن بود خطراتی پیش آید مهران از

رفتن به آنجا خودداری کرده.

- خوب. خوب تو چه وقت حرکت خواهی کرد؟

- فردا صبح.

- پس کمی صبر کن.

آنگاه لیزی ماک از اتاق خارج شد و کمی بعد مراجعت کرد و کیسه‌ای به آتالوس داده گفت:

- این خرج راه تو تا آتن. بگیر این هم حواله‌ای به صراف من در آتن، یک اعتبار نامحدود. تو هر چه پول خواستی می‌توانی از او بگیری.

لیزی ماک دوباره سکوت کرد و سپس روی یک تکه کاغذ چیزی نوشت و به دست آتالوس داد و گفت:

- این را نگهدار و هر گاه به اشکالی برخوردی و یا به کمک احتیاج داشتی آن را به حکمران آتن بده او تو را حمایت خواهد کرد یا کار دیگر هم می‌توانی بکنی این نامه را به حکمران برسان و او بتو امریه‌ای خواهد داد که در تمام متصرفات روم چه در اروپا و چه در افریقا مأمورین رومی تو را حمایت کنند.

لیزی ماک باز کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- چه کسانی را همراه خود خواهید برد؟ باید مواظب باشید مهران مردی است هوشیار و دقیق، اغفال او کار ساده‌ای نیست.

- می‌دانم سردار.

- آیا او تو را می‌شناسد؟ هیچ تو را دیده؟

- گمان نمی‌کنم سردار، بهتر بگویم هیچ گاه من در محل‌هایی دیده نشده‌ام که انتساب مرا به سردار گمان ببرند.

- به هر حال باید این نکته را در نظر داشته باشی که او را به آسانی نمی‌توان اغفال کرد، او مانند یک شیر که از بچه خود دفاع کند از مهرداد حمایت می‌کند، باید بسیار هوشیار باشی.

- اطاعت می‌کنم سردار ولی گمان نمی‌کنم لازم باشد کسی را همراه خود

ببرم.

— نه! نه! مهران مردی نیرومند است و اگر آن سکا، آن مردی که همیشه همراه اوست با وی باشد، کار شما سخت مشکل خواهد شد.

— می‌دانم سردار، ولی من در آتن دوستانی دارم که می‌توانم از آنها کمک بگیرم. رفیقی دارم که زورمندی تالی هرکول^۱ و آشیل^۲ است.

— آیا مطمئن هستی که آنها تو را حمایت خواهند کرد؟

— آری سردار کاروس از کسانی است که برای من با خدایان نیز می‌جنگد و او در آتن مدیر میخانه و تفریح گاه بزرگی است که من برای او درست کرده‌ام و شریک او هستم.

— خیلی خوب، پس بدون شک منزل تو نیز در آن جا خواهد بود.

۱ - هرکول، پهلوان اساطیر یونان که شرح حالش بس مفصل است و این پهلوان عملیات محیرالعقلی انجام داده و چون رستم داستانی ما از هفت خوان گذشته و با جادوگران و اژدها جنگیده، هرکول مورد بغض و عداوت ژونو همسر حسود زوس واقع شده بود و ژونو زمانی که هرکول کودکی شیرخوار بود دو مار را برای بلعیدن او فرستاد ولی هرکول مارها را کشت، باری آن پهلوان نیرومند چون شیفته زنی شده بود و خواست با او ازدواج کند زن قبلی او پیراهنی مسموم برای وی فرستاد و هرکول پیراهن را پوشید، زهر در بدنش تأثیر کرد و تمام جوارح او به درد آمدند خواست پیراهن را از خود دور سازد ولی به تنش چسبیده بود وی چون خود را در عذاب دید آتشی افروخت و دوستان خود را جمع کرد و پس از وداع از آنان به درون آتش رفت، آتش زبانه کشید و بالا آمد، ناگهان غرشی عظیم برخاست. ژوپتر خدای خدایان دست خود را دراز کرد و هرکول را ربود و به بالای کوه المپ برد و هرکول از آن زمان جزو خدایان درآمد.

۲ - آشیل پهلوان معروف باستانی یونان که چون اسفندیار داستانی ما روئین تن بود اما او نیز نقطه ضعفی داشت یعنی به مچ پای او چون چشمان اسفندیار اسلحه کارگر می‌شد و آشیل در محاصره و جنگ تروا شرکت کرد ولی چون با فرماندهان دیگر اختلاف پیدا کرد لذا از جنگ کناره گرفت و در گوشه‌ای ناظر جریان نبرد بود تا یکی از دوستان او به نام پاتروکلس، به دست هکتور، پهلوان و پسر شاه تروا مقتول شد، آشیل سخت متأثر شد و در جنگ شرکت کرد، هکتور به دست او به قتل رسید و آشیل مچ پای هکتور را سوراخ کرد و طناب گذراند و به گردونه خود بست و دور حصار شهر تروا گرداند، همان عملی که قرن‌ها بعد اسکندر با باتیس فرمانده دژ غزه کرد. پاریس مسبب جنگ تروا به وسیله یکی از ارباب انواع که به راز و نقطه ضعف آشیل پی برده بود تیری به پای او زد و وی را مقتول ساخت. <----->

- آری سردار همه کس میخانه باکوس^۳ را می شناسد.

- مثل اینکه ما دیگر کاری نداریم، شب بخیر.

- شب بخیر آتالوس، امیدوارم خیلی زودتر تو را موفق و پیروز بینم.

- مطمئن باشید سردار. شب بخیر.

آتالوس از اطاق خارج شد و لیزی ماک کمی مکث کرد و به اتاقی که سیروس به ستون بسته شده بود بازگشت.

مرد جوان به خواب رفته بود، سرش آویزان و تنهاش کمی به جلو خم شده بود. لیزی ماک جلو او ایستاد و زیر لب گفت:

- بدبخت! خیال کردی که لیزی ماک این قدر عاجز است که نتواند مهر داد را بیابد.

آنگاه خنجرش را از نیام کشید و بندهای او را باز کرد. سیروس به روی زمین سقوط کرد و ناله از دل برآورد. لیزی ماک نوک پایی به او زد و گفت:

- دیوانه! مجازات تو این است، دیوانه!

* * *

هنوز سحرخیزترین مردم سینوب تازه از خواب برمی خواستند که صدای بوق جارچیان در کوی و برزن پیچید و در پی آن صدای شمرده جارچی که خبر اعدام عده ای را در میدان شهر به اطلاع مردم می رساند شنیده شد.

در موقعی که جارچیان خبر اعدام را پخش می کردند، جلاد و شاگردانش در میدان شهر وسایل اعدام را آماده می کردند، جلاد چند تبر بزرگ و سنگین

منظومه حماسی ایلپاد هومر در باره محاصره جنگ تروا سردوه شده و اخیراً کمپانی های فیلمبرداری امریکا ایلپاد را مسخ کردند و از این کتاب عالی فیلم بی سر و ته و مزخرفی تهیه نمودند. به عبارت دیگر ایلپاد را هم امریکانیزه کرده اند.

این منظومه دوبار به زبان پارسی ترجمه شده که نام مترجم اولیه را به یاد ندارم و بار دوم استاد سعید نفیسی ترجمه ای بس عالی از این کتاب به عالم هنر تقدیم داشته اند.

۱ - باکوس خدای شراب.

را جلوی خود نهاده بود و تیغه آنها را تیز می کرد، شاگردان جلاد کنده های چوب را در جاهای مخصوص خود می نهادند و حلقه های چرمین را که باید به سر اعدام شونده بیفکنند تا آنها نتوانند سر خود را از زیر تبر جلاد بکشند، امتحان می کردند.

از سوی دیگر، نگهبانان زندان محکومین را آماده می کردند، آری برزن سردار پیر، کلانتران و معتمدین شهر را از خواب بیدار کردند، سربازان یونانی دسته دسته از سربازخانه خود به سوی میدان شهر رفتند و در محل هایی که قبلاً تعیین شده بود قرار گرفتند و عده ای نیز به سوی زندان آمدند تا محکومین را تا میدان اعدام مشایعت کنند.

مردم بیکار، آنهایی که از بدبختی و فلاکت هموع خود لذت می بردند و تماشای انسانی که به سوی مرگ می رود، سری که از بدن جدا می شود، خون سرخ و زنده ای که از رگ های مقتول بیرون می ریزد و منجمد می شود، برای آنان لذت بخش است و بدان وسیله حس خونخواری و جنون درندگی خود را تسکین می دهند، دسته دسته به سوی میدان شهر می رفتند تا مرگ کسانی را که تا دیروز بدانها احترام می گذاشتند تماشا کنند. سپیده می دمید، میدان پر از تماشاچی شده بود، سربازان یونانی سراپا مسلح و سوار بر اسبان خود گرداگرد میدان و سکوی سیاستگاه را گرفته بودند.

ناگهان از انتهای خیابان پهنی که به زندان منتهی می شد طلیعه موکب محکومین و سواران نیزه دار در حالی که چهار به چهار در کنار یکدیگر اسب می راندند نمایان شد و چون سواران به میدان رسیدند، در عقبشان صف محکومین در حالی که هر یک زنجیر قطوری به گردن داشتند و پای هر دو نفر را با زنجیر به یکدیگر بسته بودند قرار داشت و به دیدن آنان سکوت حکمفرما شد.

مردم مثل این که در خود احساس شرمندگی می کردند، اینها کسانی بودند که مردم آنها را به پیشوایی خود برگزیده بودند و آنها به اعتماد آنان خود را

به خطر افکنده بودند.

آری برزن سر بلند و با گام‌های شمرده و اندامی راست و خدنگ آسا در رأس محکومین پیش آمد. ریش سفید و بلند او در اثر نسیم صبح به سوی شانه راستش متمایل شده بود، او مردانه به سوی مرگ می‌رفت. وقتی به سیاستگاه رسید نگاهی به سربازان یونانی افکند با صدای بلند گفت:

— ای بدبخت‌ها! اجداد شما برای آزادی و استقلال خود از هیچ کوششی فرو گذار نکردند، ای فرزندان تمیستوکل^۱ لئونیداس^۲ کیمون^۳ و وطن شما در زیر یوغ استعمار روم دست و پا می‌زند و شما می‌کوشید تا دیگران را نیز به بدبختی ملت خود گرفتار کنید.

فیلیپ افسر یونانی او را به جلو راند و گفت:

— مزخرف نگوی پیرمرد یاوه‌سرا بیم مرگ تو را به هذیان واداشته!

آری برزن نگاهی به او کرد و گفت:

۱ - تمیستوکل یکی از نامداران و آزادی‌خواهان یونانی که در موقع حمله خشایارشا به یونان در رأس آنتی‌ها قرار داشت. هم او بود که یونان را صاحب نیروی دریایی نیرومندی کرد و در اثر پایداری و دقت و بالاتر از همه نیرنگ‌بازی او بود که نیروی دریایی ایران در تنگه سالامین با نیروی دریایی یونان مجبور به جنگ شد و مغلوب گردید. بعدها تمیستوکل در اثر مخالفت‌هایی که با او می‌شد به دربار ایران پناه برد و این در زمان ادرشیر دراز دست پسر خشایارشا بود و ادرشیر از او پذیرایی شایانی کرد و مالیات چند شهر از آسیای صغیر را به عنوان خرج سفر به او پرداخت، تمیستوکل وقتی در یونان بود همیشه ایرانیان را وحشی و شاه ایران را شاه وحشیان و غیرقابل اعتماد می‌خواند وقتی که به ایران پناه برد معلوم شد که تا چه حد حق با او است.

۲ - سلطان معروف اسپارت که در موقع حمله خشایارشا به یونان با سیصد نفر از افراد خود مأمور حفاظت تنگه ترمویل شد و مردانه مقاومت کرد و او و همراهانش تا نفر آخر جنگیدند و کشته شدند.

۳ - کیمون، پسر میلیاد فرمانده یونانیان در جنگ معروف ماراتن، کیمون از سرداران معروف یونان بود و برای اعتلاء یونان متحمل زحمات فراوانی شد ولی آنتی‌ها در اثر توطئه چینی تمیستوکل را از خود راندند ولی بعد از مدت کمی دوباره کیمون به آتن بازگشت و سرداری سپاهیان آن کشور را به دست گرفت تا در جنگی با نیروی دریایی ایران مجروح و پس از مدت کمی فوت کرد.

-ای مرد! آری برزن، نبیره ژوپیر^۲ از اعقاب مکابیز از مرگ نمی‌هراسد.
ای بدبخت! ای مزدور ساحل نشینان رود تیر.

هیكل برازنده و ریش سپید آری برزن لرزه بر دل‌های مردم افکند، سکوت به همه مبدل شد، مردم خود را در برابر یک جنایت بزرگ می‌دیدند. جلاد، آری برزن را به جلو راند و او با فشار جلاد را عقب راند و به سوی یکی از کنده‌های چوب رفت و گفت:

-بفرمایید آقای جلاد، من کسی نیستم که دیگران مرا به سوی مرگ برانند. بفرمایید طعمه شما آماده است.

سپس خودش زانو به زمین زد، با دستان چروکیده خود موهایش را از روی گردن دور کرد و گفت:
-حاضرم.

-جلاد تبر عظیمش را بالا برد، سکوت در میدان حکمفرما شد، مردم چشم‌های خود را بستند. تبر جلاد به سرعت فرو د آمد و سر سردار پیر در سبد افتاد.

در پی او دیگران، ده نفر کلانتران شهر یکی پس از دیگری سر در زیر

۲ - ژوپیر، پسر بغابوخش که یونانیان مکابیز می‌نامیدند از بزرگترین سرداران عصر هخامنشی است.

پدر بغابوخش نیز ژوپیر نام داشت و یکی از هفت سرداری بود که در واقعه کوتامای مغ داریوش را یاری کرد.

هم او بود که در محاصره بابل از طرف داریوش، چون مدت محاصره به طول انجامید گوش و بینی خود را برید و تن خود را با شلاق مجروح کرد و به بابلیان پناه برد و اعتماد آنان را جلب کرد و پس از یک ماه یکی از دروازه‌های بابل را به روی سپاه داریوش گشود.

این فامیل از بزرگترین و نام‌دارترین مردان عصر هخامنشی بودند و در آن میان از همه نامدارتر و مشهورتر بغابوخش پسر ژوپیر اخیر و پدر ژوپیر مذکور در بالا است که داریوش به تعداد دانه‌های انار امثال او را می‌خواست و در زمان پیری برای بار سوم مصر را برای ایرانیان فتح کرد. این ژوپیر در اثر جنایات پروشات زن داریوش دوم مجبور شد ایران را ترک کند ولی پسر او آری برزن در ایران باقی ماند راجع به آری برزن بعداً توضیح داده خواهد شد.

سایه‌ها را کنار نهادند و مرگ را استقبال کردند.

ناگهان خروشی عظیم برخاست، عده‌ای با تمام قوا فریاد می‌زدند. نعره مهیب آنان ریشه به اندام حاضرین افکند، معلوم نبود آنان چه می‌گویند و این صدا و این نعره‌های مهیب از چهار گوشه میدان شنیده می‌شد. گویا میدان شهر به رزمگاهی مبدل شده بود و هزاران جنگجو و حشیانه نعره جنگی می‌کشیدند. کسانی که فریاد می‌زدند، به سوی کوچه‌های فرعی میدان دویدند، از میان صدهای در هم و برهم و نعره‌های گوشخراش آنان فهمیده می‌شد که عزم غارت خانه مقتولین را دارند.

دسته‌های اوباش در حالی که چوب و شمشیر و نیزه در دست داشتند فریاد می‌زدند: خانه خائنین را غارت کنید! نسل خیانتکاران را براندازید! خیانتکاران باید نابود شوند!

مردم وحشت‌زده به سوی خانه‌های خود می‌دویدند، ناگهان شهر را بیم و ترس فرا گرفته، دشمنی‌ها، کینه‌جویی‌ها، عداوت‌های کهنه قدیمی، میدان برای ترکتازی یافتند.

عده زیادی از سربازان یونانی که به لباس اهل شهر ملبس شده بودند رجاله و دزدان و غارتگران که همیشه در چنین مواقعی آماده هستند، دسته دسته به سوی خانه‌های مقتولین و بستگان آنان چون سیلی بنیان کن روان شدند. صدای ضجه و ناله برخاست و شعله‌های آتش و دود بر آسمان بلند شد.

لیزی ماک بر فراز برج قصر سلطنتی شهر منقلب، شهر وحشت‌زده را تماشا می‌کرد و به آریستید که در کنار او ایستاده بود گفت:

— دیگر کسی جرأت نخواهد کرد حتی خیال مخالفت با مرا در دل راه دهد. برویم آقای آریستید دوستداران ما خوب کار می‌کنند.

شهر می‌لرزید، عده‌ای از سربازان یونانی به سوی کاخ آری برزن رفتند. کاخ عظیم آری برزن در سمت شرقی شهر نزدیک کاخ لیزی ماک واقع شده بود.

وقتی یونانیان نعره زنان عازم غارت کاخ آری برزن شدند، عده‌ای از سربازان محافظ کاخ لیزی ماک نیز بدانها پیوستند. سیل بنیان کن غارتگران در و پنجره‌های کاخ را شکستند و به درون رفتند، هر کس به سویی می‌دوید و طعمه‌ای می‌جست، غارتگران در مدت کوتاهی آنچه در کاخ بود به یغما بردند و آتش در عمارت افکندند.

دختران و زنان و کودکان آری برزن در گوشه‌ای از حیاط کاخ بر خود می‌لرزیدند و می‌گریستند، اشک گونه‌های رنگ پریده آنان را می‌شست و وحشت و اندوه قلب آنان را می‌فشرد.

ناگهان چشمان خون گرفته چند سرباز یونانی متوجه آنان شد، خنده‌ای شوم لبان سیاه آنان را گشود، نگاهی به یکدیگر کردند، آنگاه به سوی زنان رفتند. زنان بدبخت، وحشت‌زده و لرزان به هم نزدیکتر شدند، آنان از ترس به یکدیگر پناه می‌بردند، چون جوجه‌های کبک که سایه بال‌های شاهین بر آنان افتد، ترسان و لرزان به هم فشار می‌آوردند. کودکان می‌لرزیدند و می‌گریستند و هر یک گوشه‌ای از دامن مادر خود را گرفته بودند.

سربازان به سوی زن‌ها دویدند، صدای جیغ و فریاد آنان برخاست و هر یک به گوشه‌ای گریختند ولی معلوم بود که گریز آنان بی‌نتیجه است و به زودی سربازان طعمه‌های خود را به چنگ آوردند.

پروشات زن سپهر داد، پسر آری برزن، مقاومت می‌کرد و با چنگ و دندان با سربازی که سعی می‌کرد او را در آغوش کشد می‌جنگید، کودکانش در اطراف آنها می‌چرخیدند و می‌گریستند ولی کوشش او بی‌نتیجه بود و سرباز بر او چیره شد.

در این موقع تیرداد پسر ده ساله او که چنین دید به سرباز حمله‌ور شد و دستش را به دندان گزید، سرباز ناله‌ای برآورد و پروشات را رها کرد و شمشیرش را از نیام کشید و به طرف کودک دوید. پروشات وحشت‌زده فریاد زد:

-خدایا طفلم! با او کاری نداشته باش، هر چه بگویی حاضرم.
سرباز دیوانهوار شمشیرش را بالا برد، کودک از ترس می‌لرزید و دستان
کوچکش را بالای سرش گرفته بود، پروشات گریه‌کنان زانو زد و گفت:
-تو را به زوس سوگند!

سرباز دیوانه شده بود، چشمانش را خون گرفته بود، شمشیر را بر فراز سر
خود چرخاند و دندان‌هایش را روی هم فشرد. کودک جلو او زانو زده بود و
وحشت‌زده به او نگاه می‌کرد. کمی دورتر خواهر تیرداد لرزان آنها را نگاه
می‌کرد و سرباز بی‌اعتنا به ناله‌های پروشات شمشیرش را فرود آورد، پروشات
نعره‌ای از جگر برآورد.

* * *

شهر می‌لرزید، ابری از دود آسمان سینوب را فرا گرفته بود، از هر گوشه و
از هر کوچه و خیابان صدای ناله غارت‌شدگان و نعره‌های غارتگران به گوش
می‌رسید. مردان در خون می‌غلتیدند و زنان در آغوش سربازان و رجاله‌های
شهر دست و پا می‌زدند. خانه‌ها می‌سوختند و ناموس‌ها بر باد می‌رفت هیچکس
نبود که به داد بیچارگانی که در چنگال مخوف ستمگران دست و پا می‌زدند و
نابود می‌شدند برسد.

آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد، افق سرخ رنگ بود و گویی رنگ
خون‌هایی که ریخته شده بود در آسمان منعکس شده و سپهر نیلگون را ارغوانی
ساخته بود.

کم‌کم التهاب مردم فرو می‌نشست و لیزی ماک که تنبیه مخالفین را کافی
تشخیص داده بود دستور داد که امنیت را برقرار کنند و سربازان یونانی و افراد
گارد ملی را مأمور این کار کرد.

در این موقع آن‌هاید در حالی که دست سیروس را در دست داشت قصر
لیزی ماک را ترک کرد، لیزی ماک چون نتیجه‌ای از سیروس نگرفت و
دامن آن‌هاید را آلوده کرد آنان را رها ساخته بود.

سیروس بی اراده در عقب آناهید گام برمی داشت، هنوز بوی دود و آتش سوزی در فضای شهر باقی مانده بود.

آناهید سرگردان بود و با خود می گفت:

— کجا بروم؟ آیا کسی هست که ما را پناه دهد؟

ناگهان ایستاد، در چند قدمی او خرابه های کاخ آری برزن خودنمایی می کردند. آناهید ناله ای کرد و گفت:

— می بینی سیروس! می بینی چه کرده اند خدایا!

سیروس بی هوش و اراده به سخنان او گوش می داد، مثل این که در این جهان نبود و به آنچه که در اطرافش روی می داد توجهی نداشت. برای خود در عالم دیگری در دنیای جنون و بی خبری به سر می برد، حتی سوزش زخم ها و جای داغ های بدنش را حس نمی کرد.

وقتی آناهید ویرانه های کاخ آری برزن را تماشا می کرد، سیروس در کنار دیوار نشست. چون آناهید گفت:

— افسوس از آری برزن نوه مدافع شجاع تنگ تکاب^۱ که به دست لیزی ماک چنین نابود شد!

سیروس برخاست و به او نزدیک شد و گفت:

— آری برزن! آری برزن! من این مرد را می شناسم، این اسم را شنیده ام.

آناهید نگاهی تأثرانگیز به او افکند، اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت:

۱ - تنگ تکاب واقع در فارس، که آری برزن پسر ژویتر یکی از سرداران داریوش آخرین شهریار هخامنشی جلوی ارتش اسکندر را گرفت و مردانه با سردار مقدونی جنگید و ماه ها مانع عبور او شد تا یکی از اهالی سوریه که موقعی در ارتش ایران خدمت می کرد راهی را به اسکندر نشان داد و اسکندر را از آن راه به عقب جبهه ایرانیان حمله ور شد و آری برزن و افرادش که خود را در محاصره دیدند مردانه جنگیدند و تلفات سنگینی به ارتش اسکندر وارد آوردند. تا آخرین نفر کشته شدند و هرگاه در مقام تطبیق و مقایسه برآئیم ماجرای تنگ تکاب و مردانگی آری برزن و یارانش از واقعه تررموپیل نه این که کم اهمیت تر نیست، بلکه مهم تر نیز به نظر می آید ولی نویسندگان و مورخین اروپایی واقعه تررموپیل را بیش از حد و اندازه رنگ و روغن و جلا داده اند.

- سیروس من! سیروس من! آری تو او را می‌شناسی سیروس، آری برزن را می‌شناسی.

دیوانه چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- سیروس! سیروس! این را هم می‌شناسم، این اسم را هم شنیده‌ام.
آناهید سرش را روی شانه او نهاد و اشک ریزان گفت:
- محبوبم تو خودت سیروسی و من آناهید هستم.
دیوانه خود را کنار کشید، چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- آناهید! آناهید! او کجاست؟ آناهید کجاست؟
- منم، منم سیروس! فکر کن.
- تو! تو! نه، آناهید را گرفتند. او نیست، او را زندانی کردند، او را کشتند.

- نه سیروس! نه، من زنده‌ام، آناهید زنده است.
سپس دشت او را گرفت و به در کاخ نزدیک شدند، هنوز از چهارچوبه در بزرگ کاخ بوی دود و سوختگی برمی‌خاست، آنها از آستانه در گذشتند. شب پرده سیاه بر شهر گسترده بود، تاریکی شب سیاهکاری درندگان انسان‌نما را پنهان می‌کرد. آناهید با گام‌های لرزان و دلی افسرده و چشمانی اشکبار در کنار حوض کاخ ایستاد، کمی دورتر از او سیروس به درختی تکیه داده بود. آناهید به اطراف خود، به عمارت نیم سوخته نگاه می‌کرد. سیروس بی‌خیال و بی‌فکر به انگشتان مجروحش می‌نگریست. آناهید آهی کشید و گفت:

- می‌بینی سیروس؟ آه! چه موقع و چه کسی انتقام این وحشیگری‌ها، این جنایات را خواهد گرفت؟

نگاهی به سیروس کرد، مرد جوان، رنگ پریده و ژولیده با چشمانی که در آن نور عقل دیده نمی‌شد او را نگاه می‌کرد. قلب آناهید فشرده شد، به

سوی او دوید. زانو به زمین زد و پاهای او را در آغوش گرفت و گریه‌کنان گفت:

- شوهرم، سیروس من. چه کنم؟ چه کنم؟
دختر جوان می‌لرزید و می‌گریست، ناگهان رعشه‌ای اندام او را فرا گرفت.
دستی لرزان، آهسته موهای او را لمس کرد.
آناهید به سرعت سر بلند کرد، با خود اندیشید که سیروس عقل خود را باز یافته ولی آن دست دست سیروس نبود، دست دیگری بود، دست زنی جوان.

آناهید به سرعت برخاست و فریاد زد:

- پروشات! پروشات! تویی؟

- آری آناهید! تو اینجا چه می‌کنی؟

* * *

مرد قوی هیکل شمعی را روشن کرد و در طاقچه نهاد و گفت:
- خانم‌ها معذرت می‌خواهم. من در این کلبه ویرانه دور افتاده وسایل پذیرایی شما را ندارم، البته خواهید بخشید ولی در عوض شما در اینجا در امان خواهید بود. من برای چند دقیقه خارج می‌شوم، به زودی باز می‌گردم.
آن مرد از در خارج شد و آناهید گفت:
- پروشات این مرد کیست؟
پروشات در حالی که آمستریس زن آری‌برزن را در گوشه اتاق می‌خواباند گفت:

- او را نمی‌شناسم ولی هر که هست تا عمر دارم مدیون او هستم.
دختران آری‌برزن هر یک کودکی را در آغوش داشتند و آنها را در کنار آمستریس زمین نهادند و یکی از آنان گفت:
- آه چه روز وحشتناکی! آه پدر!
سیروس کنار در ایستاده بود، رکسانه در حالی که او را نشان می‌داد

گفت:

- او را چه شده؟

آناهید آهی کشید و گفت:

- ستم لیزی ماک، شکنجه او. خوب پروشات ماجرا را تعریف کن.

- نمی‌دانی به ما چه کردند! مستی دیوانه یغماگر به همراه سربازان یونانی به

خانه ما ریختند و هر چه بود تاراج کردند، خانه را آتش زدند و سپس چهار نفر از سربازان به ما حمله‌ور شدند.

- چرا؟

- آناهید این وحشیان از بند رسته خیال شومی داشتند و یکی از آنان با من

گلاویز شد، طفلک تیرداد به حمایت من برخاست آن مرد شوم شمشیرش را

کشید و خواست تیرداد را به قتل برساند. به خاک افتادم، گریستم، غجز و

لابه کردم و او شمشیرش را بالا برد. آه چه منظره وحشت‌انگیزی! که ناگهان

دستش لرزید، خم شد و زیر پای تیرداد به زمین افتاد. آیا معجزه‌ای اتفاق

افتاده بود؟ من حتی جرأت آن را نداشتم که گامی به جلو بگذارم. کسی که

می‌خواست جگر گوشه مرا به قتل برساند خود از پای افتاده بود. تیرداد را در

آغوش گرفتم، شهرزاد نیز به دامنم آویخت.

در دو قدمی ما یونانی شوم به رو افتاده و تیری تا پر در پشتش فرو رفته

بود. هنوز من از تعجب آن واقعه بیرون نیامده بودم، که این مرد از لای

درختان بیرون آمد و گفت:

- خانم وحشت نکنید، من دوست هستم.

کمان بزرگی در دست داشت و من دانستم که آن تیر نجات‌بخش از کمان

آن رادمرد بوده است.

او جلوتر آمد و گفت:

- خانم! خانم‌های دیگر نیز نجات یافتند، باید مخفی شد.

او ما را به زیر زمین قصر برد و تا فرا رسیدن شب در آن جا مخفی بودیم و

چون شب بیرون آمدم تا خود را به پناهگاهی برسانیم، شما را دیدیم.
در این موقع صدای پاشنیده شد و آن مرد قوی هیکل از پله‌ها فرود آمد و
در حالی که بسته بزرگی را گوشه اتاق می‌نهاد گفت:

— خانم‌ها، باید هر چه زودتر این شهر را ترک کرد. در این بسته لباس
مخصوص زنان دهات و کوهستان است، من می‌روم تا وسیله حرکت را فراهم
کنم. جای دوری نمی‌روم، آن طرف این ویرانه، آن جا هستم شما استراحت
کنید. سپیده دم حرکت می‌کنیم.

آن گاه آن مرد نگاهی به سیروس کرد و گفت:
— خانم اجازه می‌دهید بپرسم آقا را چه می‌شود؟
زن‌ها نگاهی به یکدیگر کردند و آناهی گفت:
— ای ناجی شجاع! او در اثر شکنجه لیزی‌ماک عقل خود را از دست
داده.

آن مرد چند بار سرش را تکان داد و گفت:
— افسوس! اگر او هشیار بود!
آناهی گفت:
— اگر هشیار بود! مگر او را می‌شناسید؟
— آه! آری خانم! او سیروس جوانمرد بی‌همتا است! آری او را می‌شناسم،
خوب هم می‌شناسم.
من می‌خواهم از شما بپرسم که کیستید؟ ای دوست عزیز بگویید که
کیستید؟

آن مرد چند بار سرش را تکان داد و گفت:
— خواهید شناخت خانم ولی حالا زود است.
— چرا دوست من؟ چرا زود است؟
آن مرد نگاهی به یک‌یک آنان افکند و گفت:
— آیا به من اعتماد ندارید؟ آیا لازم است بگویم کیستم و چه کاره‌ام؟

— ما به شما اعتماد داریم. وانگهی در چنین وضعی که ما گرفتاریم نمی‌توانیم به شما اعتماد نداشته باشیم ولی آیا بهتر نیست که دوست خود را آن طور که باید بشناسیم؟

آن مرد در کنار سیروس نشست، دستش را روی شانه او نهاد و گفت:
— اگر سیروس عقل خود را از دست نداده بود مرا می‌شناخت و نامم را می‌گفت. من اسفندیار نام دارم. از مردان مهران هستم، از کسانی که در ربودن شاهزاده دست داشته‌اند.

من در شهر مانده بودم تا رابط بین سیروس و آنهایی که در خارج شهر هستند باشم. از آن روز که سیروس و آری‌برزن دستگیر شدند مراقب اوضاع هستم و دیروز بر حسب اتفاق از جلوی قصر آری‌برزن می‌گذشتم، چون مهاجمین از قصر بیرون آمدند وارد کاخ شدم و دیدم که سربازان خیال تجاوز به بانوان را دارند.

من از بالای ایوان نیمه خراب دیدم که یونانی جنایتکار شمشیرش را برای قتل آن کودک بی‌گناه بالا برد، فاصله زیاد بود ولی چاره نداشتم اگر تیرم خطا می‌رفت ممکن بود کودک یا مادرش هدف قرار گیرند ولی من تصمیم خود را گرفتم و تیر را رها کردم و بخت یار بود و سرباز کشته شد.
بلافاصله سه سرباز دیگر را هدف قرار دادم و یکی را پس از دیگری از پای در آوردم.

پروشات و رکسانه و منیژه با نگاهی که تشکر و امتنان از آن خوانده می‌شد به اسفندیار می‌نگریستند و آناهید گفت:

— خوب دوست عزیز حال نقشمات چیست؟ ما باید به کجا برویم؟
— به میان دوستان! آن جا که مردان شجاع و دلیر از شما حمایت کنند، در میان آنهایی که بازوان خود را در اختیار مهربان شاه پنت نهاده‌اند.
وقتی اسفندیار نام مهربان را بر زبان راند، سیروس سر بلند کرد و نگاهی به او کرد و گفت:

—مهرداد! شاه کوچک! او را کشتند.

اسفندیار دستش را به موهای پریشان و پرچین سیروس کشید و گفت:

—نه دوست عزیزم. مهرداد زنده است.

سیروس قهقهه‌ای زد و گفت:

—زنده است! زنده است! هوم او در دریا غرق شد، او را به دریا افکندند.

* * *

تازه آفتاب می‌دید که چهار چرخه‌ای از دروازه شرقی شهر سینوب نمایان شد، آن چهار چرخه را دو اسب نحیف که استخوان‌های آنها از زیر پوست ورچروکیده‌اشان به‌خوبی دیده می‌شد و شمردن دنده‌های‌شان کاری سهل و آسان بود می‌کشیدند.

در میان چهارچرخه چند زن روستایی نشسته بودند و به دیوارهای آن لوازم زندگی صحرانشینان آویخته شده بود. مردی دهانه اسبان نحیف را در دست داشت و آنها را به جلو می‌کشید و یکی از زنان در جایگاه راننده نشسته بود و شلاق بلندش را به بدن نحیف اسبان آشنا می‌کرد.

چهارچرخه تا زیر طاقی دروازه پیش آمد و آن مرد دهانه اسبان را کشید و به سربازی که وسط دروازه پاس می‌داد گفت:

—ارباب در را باز نمی‌کنید؟

سرباز نگاهی به سراپای او افکند و گفت:

—عالیجناب خیال مسافرت دارند؟

آن مرد تمسخر سرباز را نادیده گرفت و گفت:

—به ده می‌رویم.

سرباز لبخند زنان گفت:

—ولی متأسفانه عبور و مرور ممنوع است.

مرد چشمان خود را گرد کرد و سرش را جلو برد و با تعجب نگاهی به

سرباز افکند و گفت:

- چه فرمودید؟

سرباز با احترامی آمیخته به تمسخر سر فرود آورد و گفت:

- عرض کردم عبور ممنوع است قربان.

آن مرد دستانش را به هم مالید، سرش را کج کرد و گفت:

- پس تکلیف ما چیست؟ ما دیروز از دروازه جنوبی وارد شهر شدیم و

شب را در گوشه خیابان گذرانیدیم، هر چند که شبگردان نگذاشتند بخوابیم و امروز می‌خواهیم به ده خود برویم.

- عرض کردم عبور ممنوع است.

- حال سرکار هیچ استثنایی در کار نیست؟ راهی به نظر شما نمی‌رسد؟

در این موقع صدای پایی شنیده شد و مردی از پله‌های طرف راست زیر طاقی پایین آمد و گفت:

- چه خبر است؟ چرا این قدر حرف می‌زنید؟

صاحب چهارچرخه خم شد و تعظیمی کرد و گفت:

- قربان می‌خواهیم مرخص شویم. یعنی به ده خود باز گردیم ولی سرکار

می‌گویند عبور ممنوع است.

- آری عبور ممنوع است، برگرد به شهر.

- آخر قربان ما در این شهر غریب هستیم، از گرسنگی خواهیم مرد.

- گفتم نمی‌شود، فقط با اجازه صدراعظم می‌توانید از شهر خارج شوید.

مرد روستایی قیافه‌ای تمسخرآمیز به خود گرفت و گفت:

- قربان امثال بنده نمی‌توانند به حضور صدراعظم شرفیاب شده و اجازه

خروج بگیرند.

- خوب، خوب این قدر بر حرفی نکن.

در این موقع مردی روی سلکوی دروازه نمایان شد و گفت:

- برای اینها خروج ممنوع نیست، فقط اشخاص مشکوک نباید خارج

شوند، بگذارید این بدبختان به سوی خانه و زندگی خود بروند.

هر سه متوجه صدا شدند، مرد روستایی تعظیمی کرد و گفت:
- متشکرم قربان.

- سرباز به سوی در رفت و مرد روستایی نیز او را کمک کرد و دروازه
گشوده شد و چهارچرخه ناله‌کنان به راه افتاد و از شهر خارج شد. چون از
روی پل گذشتند مرد روستایی آهی کشید و گفت:
- به خیر گذشت.

زن‌ها نیز آهی کشیدند و گاری ناله‌کنان و اسبان نحیف نفس‌زنان راه پر
از نشیب و فراز را پیمودند. اسفندیار در حالی که یک آهنگ روستایی را زیر
لب زمزمه می‌کرد و دهانه اسبان را در دست داشت، آنها را به جلو می‌کشید.
اسبان ناتوان به سختی می‌توانستند ارابه را در آن راه ناهموار به جلو بکشند،
آنهاید در جایگاه سورچی نشسته بود و هر بار که ارابه در پستی‌های جاده
می‌افتاد و یا از بلندی‌ها می‌گذشت او چند بار به چپ و راست متمایل می‌شد.
آمستریس وسط ارابه نشسته بود و چون گوی به هر طرف می‌غلتید، برای آنها
که در گردونه‌های راحت و تخت روان مسافرت می‌کردند این وضع
طاقت‌فرسا بود.

- آیا مقصد ما دور است؟

اسفندیار در پاسخ آنهاید گفت:

- آری خانم.

- با این وسیله خسته کنند ما از بین خواهیم رفت!

- رکسانه گفت:

- اگر به ما گفته بود می‌توانستیم پول برای تهیه یک گردونه و اسبان قوی
در اختیار او بگذاریم.

اسفندیار خنده‌ای کرد و گفت:

- خانم آن وقت ما نمی‌توانستیم به عنوان یک خانواده روستایی شهر را
ترک کنیم و گر نه تهیه گردونه و اسب بهتر مانعی نداشت ولی...

- ولی چه؟

- در دهکده‌ای که به زودی بدان می‌رسیم می‌توانیم گردونه و اسب تهیه کنیم.

در این موقع راه به دور تلی پیچ خورد و اسفندیار با انگشت دهکده‌ای را که در کنار جنگل دیده می‌شد نشان داد و گفت:
- آن است.

ارابه تلق تلق کنان جاده ناهموار را می‌پیمود و سرنشینانش بالا و پایین می‌افتادند و ناله می‌کردند، فقط سیروس ساکت، افق بی‌انتها را نگاه می‌کرد.
کم کم به دهکده نزدیک می‌شدند و اسفندیار روی به آنهاید کرد و گفت:
- خانم، صلاح نیست که به دهکده وارد شویم، من در اطراف ده عده‌ای سوار می‌بینم و ممکن است شما را بشناسند، امروز سربازان برای خوش خدمتی به هر جنایتی دست می‌زنند.
- پس چه باید کرد؟

- من به دهکده می‌روم و شما کمی که راه پیمودید به یک دو راهی می‌رسید، راهی به سوی راست می‌رود و راهی به طرف چپ، شما راه راست را می‌پیمایید و به آن جنگل می‌رسید، ببینید از این جا پیدا است. من اسب و گردونه تهیه می‌کنم و به شما می‌پیوندم، به امید دیدار.
اسفندیار لگام اسبان را رها کرد و به راه افتاد. آنهاید مهاری را به دست گرفت، شلاق را به دور سر خود چرخاند و چند ضربه پی‌درپی به پشت اسبان وارد آورد.

ولی ضربات شلاق کوچک‌ترین تأثیری در سرعت اسبان نحیف نکرد. اسفندیار دور شد و آنهاید در حالی که لبخند می‌زد زیر لب گفت:
- خودش می‌فهمد که چه تحفمایی خریده. این حیوان‌ها صد سال عمر کرده‌اند.

اسفندیار وارد دهکده شد، عده‌ای سرباز که از لباسشان معلوم بود از افراد گارد ملی هستند در کوچه‌ها و میدان دهکده جمع بودند. اسفندیار خود را به میدان دهکده رساند، در آن جا چند کارخانه گردونه‌سازی وجود داشت. در آن دهکده بهترین ارابه‌ها ساخته می‌شد و چون در کنار جنگل بزرگی واقع شده بود اهالی ده در صنعت چوب‌سازی شهره کشور پنت بودند.

اسفندیار جلوی یکی از دکان‌ها ایستاد و به ارابه‌ای که جلوی آن دکان بود نگاهی کرد و گفت:

- فروشی است؟

مردی که مخاطب اسفندیار واقع شده بود گفت:

- آری.

- چند؟

- پنجاه درهم.

- اسب سراغ دارید؟

- آری، در همین اصطبل مجاور.

اسفندیار پول ارابه را داد و چهار اسب نیز خرید و موقعی که پول‌ها را به

صاحب اسب می‌داد گفت:

- این سربازان این جا چه می‌کنند؟

- دیشب وارد شدند، از مرزهای ارمنستان آمده‌اند.

- از مرزهای ارمنستان؟

- آری.

- به شهر می‌روند؟

- خیال داشتند ولی گویا وقایعی در شهر روی داده و موجب شده که در

دهکده بمانند.

- می‌دانی فرمانده آنها کیست؟

- گویا سپه‌داد، پسر آری‌برزن است.

- آه!

اسفندیار به کمک فروشنده اسب، اسبان را به ارابه بست و سوار شد و با خود گفت:

- باید این آقای سپهرداد را ملاقات کرد، اگر واقعاً او باشد، باید تصمیم دیگری گرفت.

در همین موقع سه سرباز به او نزدیک شدند و یکی از آنها گفت:

- شما از سینوب می‌آیید؟

- آری.

- فرمانده می‌خواهد شما را ملاقات کند.

اسفندیار از ارابه فرود آمد و گفت:

- بسیار خوب، نام فرمانده شما چیست؟

- سپهرداد.

- سپهرداد پسر آری برزن! اگر جایگاه فرمانده دور است با ارابه برویم.

- نه آن خانه رو به رو.

وقتی جلوی خانه رسیدند یکی از سربازان به درون رفت و کمی بعد باز

گشت و گفت:

- بیایید.

سپهرداد در حیاط خانه قدم می‌زد، سرباز و اسفندیار به او نزدیک شدند و

سپهرداد گفت:

- از سینوب می‌آیید؟

- آری سردار.

- در شهر وقایعی روی داده؟

- آری سردار.

اسفندیار زیر چشم نگاهی به سربازی که در کنار آنها ایستاده بود افکند،

سپهرداد متوجه شد و به سرباز گفت:

- با شما کاری ندارم.
- سرباز دور شد و سپهرداد گفت:
- بگویید!
- سردار، خبر خوبی ندارم، پدر شما را اعدام کردند!
- سپهرداد تکانی خورد و گفت:
- چه می‌گویید؟
- دیروز صبح، در میدان شهر:
- سپهرداد آهی کشید و در حالی که سبیل‌های پرپشت خود را می‌جوید گفت:
- آه پدر! دیر رسیدم! دیر شد.
- آری سردار و عده‌ای رجاله به تحریک لیزی‌ماک خانه شما را غارت کردند.
- سپهرداد وحشت‌زده گفت:
- چه؟ چه؟ خانه ما را؟ پس...
- آری سردار ولی به اهل خانه زبانی وارد نیامد.
- درست حرف بزن؟ چه شده؟ مادر، خواهرانم! زنم!
- آنها سلامت هستند سردار.
- چگونه خبر یافتی؟
- سردار، میل دارید آنها را ببینید.
- کجا هستند؟
- در این نزدیکی.
- پس، پس تو؟
- سردار من موظف بودم آنها را نجات دهم.
- سپهرداد به سوی در دوید و گفت:
- اسب! اسب!

بلافاصله اسب او را پیش کشیدند ولی قبل از این که پای در رکاب نهد، اسفندیار گفت:

- سردار کمی صبر کنید.

سپهرداد گفت:

- برای چه؟

- سردار بی مطالعه کاری نکنید، مطمئن باشید که جاسوسان لیزی ماک مراقب شما هستند.

- مراقب من؟

- مسلماً سردار، شما نباید به سربازان خود اعتماد کنید، لیزی ماک در همه جا جاسوس دارد.

- پس چه باید کرد؟

- سردار، تنها راه صحیح این است که آن چه در این جا دارید، از جواهر و پول بردارید و دیگر باز نگردید، من شما را به محل امنی خواهم رساند. مادر و خواهران شما، آناهید ندیمه ملکه که اکنون انتظار مرا دارند می دانند که من از دوستداران شاه هستم.

- کدام شاه؟ شاهی در کار نیست.

- مهرداد قربان! مهرداد ششم.

- چه می گویی مرد؟ مگر دیوانه شده ای، مهرداد مرده.

- نه مهرداد زنده است، ما او را از مرگ نجات دادیم و اکنون در خارج از کشور پنت به سر می برد، مهران او را همراه برده.

- تو از مرده ها صحبت می کنی، پدرم نوشته بود که مهران کشته شده.

- این طور خیال می کردند ولی مهران از مرگ نجات پیدا کرد و این ها را

شما می توانید از کسانی که همراه من هستند، بپرسید.

- عجب! عجب! من فکر می کردم مهرداد کشته شده و زندانی شدن پدرم

برای این است که او از همه کس برای تصاحب تاج و تخت پنت محق تر

است. حال چه باید کرد؟

- عرض کردم به هیچ کس نباید اعتماد کنید، همان طوری که آریستید معاون پدر شما به او خیانت کرد و به دار و دسته لیزی ماک پیوست، همان طوری که افراد گارد ملی در کمال خونسردی ناظر اعدام پدر شما بودند، این افراد نیز به شما خیانت خواهند کرد.

سپهرداد به حیاط خانه باز گشت و گفت:

- پس چه کنیم؟

- من اربابای خریده‌ام که با آن به مسافرت خود ادامه دهیم، هم اکنون به جایی که زن‌ها منتظر من هستند می‌روم و آنها را به پناهگاهی که برایشان در نظر گرفته‌ام می‌برم. شما برای این که کسان خود را به خطر نیفتانید امشب حرکت کنید. آیا می‌دانید جنگل پسیشه در کجا واقع شده؟

- آری می‌دانم.

- آیا سنگ سپیدی که در ابتدای جنگل هست دیده‌اید؟ در سر راهی که به کوهستان مرز کاپادوکیه منتهی می‌شود.

- آن سنگ را هم دیده‌ام.

- چهار شب دیگر در کنار آن سنگ منتظر شما خواهم بود.

- بسیار خوب.

- در این موقع صدای هیاهویی از بیرون شنیده شد و سربازی دوان دوان به

سوی آنان آمد. سپهرداد گفت:

- چه شده؟ چه شده؟

- سردار عده‌ای از لشکریان یونانی وارد دهکده شده‌اند، چند نفر از

سربازان ما نیز بدان‌ها پیوسته‌اند و خیالی دستگیر ساختن شما را دارند.

سپهرداد نگاهی به اسفندیار کرد و گفت:

- خیلی زود پیش‌بینی شما به حقیقت پیوست.

گوش کنید آقا، از این طرف راهی به صحرا هست فوراً خارج شوید و

خود را به زن‌ها برسانید، اگر نجات یافتم در کنار سنگ سپید منتظر شما خواهم بود.

اسفندیار به سرعت از خانه خارج شد و با خود گفت:
- ارابه از بین نرود.

آن گاه خود را به میدان دهکده رساند، سربازان یونانی در آن جا جمع بودند. ارابه او در گوشه میدان دیده می‌شد. او بی‌اعتنا و خونسرد به ارابه نزدیک شد، از زیر چشم نگاهی به دو سرباز که در کنار ارابه ایستاده بودند افکند و سپس دستی به سر و گوش اسبان کشید.

کمی دورتر از او فروشنده اسبان ایستاده بود و چون او را دید گفت:
- رفیق عازم سفر هستی؟

- آری برادر.

آن گاه پایش را روی چرخ نهاد، سوار شد و مهاری را در دست گرفت و در دل گفت:

- مثل این که به خیر می‌گذرد!

شلاقش را دور سر چرخ داد و بر پشت اسبان آشنا کرد. اسبان تکانی به خود دادند و صدای قرچ قرچ ارابه نو برخاست و به راه افتاد. چون از دهکده خارج شد آهی کشید و گفت:

- خلاص شدیم ولی سپه‌داد! هیچ فکر نمی‌کردم او را در این جا ببابم.

چند بار شلاقش را به پشت اسبان فرود آورد و فریاد زد:

- برویم رفقا، برویم، زودتر عجله کنید!

چهار اسب قوی هیکل چهار نعل تاختند، باد در زیر چادر ارابه افتاده و آن را متورم ساخته بود.

چرخ‌ها از روی پستی و بلندی جاده می‌پریدند. اسفندیار بر پا ایستاده بود، پایش را به تخته جلوی جایگاه خود فشار می‌آورد و به هر دستی دو لگام را گرفته بود.

اسبان تازه نفس و نیرومند احتیاجی به شلاق نداشتند و فقط تکان لگام‌ها و تشویق اسفندیار کافی بود که آنان در کمال قدرت بتازند و بدین ترتیب اسفندیار به جنگل رسید و به جاده‌ای که جنگل را دور می‌زد وارد شد. مهارى اسبان را کشید و سرعت ارابه کم شد، اسبان ابتدا یورتمه رفتند، و رفته‌رفته ایستادند.

آناهید قبل از همه به اسفندیار نزدیک شد و گفت:
- کمی دیر کردید مشوش شده بودیم.

- فوراً سوار شوید! یونانی‌ها در این اطراف هستند، خیلی زود!
سپس به سوی ارابه رفت و چند بسته که در آن بود برداشت و در گردونه تازه نهاد و کمان‌ها و ترکش‌ها را از تیرش را به دیوار گردونه آویخت و گفت:
- حاضر هستید؟
رکسانه گفت:
- آری.

ولی هنوز اسفندیار شلاق بر اسبان آشنا نکرده بود که در خم جنگل پنج سوار نمایان شدند و یکی از آنها فریاد زد:
- بایستید!

اسفندیار فریاد زد:

- محکم بنشینید.

- سپس شلاق را به پشت اسبان آشنا کرد، ضربات پی‌درپی شلاق موجب شد که اسبان دیوانه‌وار بتاخت درآیند. سواران مسلح به پنج قدمی آنها رسیده بودند و رکسانه فریاد زد:

- رسیدند، اسفندیار رسیدند!

* * *

وقتی اسفندیار سپه‌داد را ترک کرد، او به سربازی که خبر آمدن یونانیان را داده بود روی کرد و گفت:

- آنها کجا هستند؟

- در میدان قریه و در کوچه جلوی خانه.

- سربازان من کجا هستند؟

- در اطراف خانه جمع شده‌اند.

سپه‌داد سلاحش را برداشت و از خانه بیرون آمد.

در حدود دویست نفر از افرادش جلوی خانه او ایستاده بودند.

در فاصله ده قدمی آنان سربازان یونانی صف کشیده بودند و افراد گارد

ملی وقتی سپه‌داد را دیدند فریاد زدند:

- زنده باد سردار! زنده باد!

افسر فرمانده یونانیان در جلوی صف افراد خود سوار بر اسب دیده می‌شد.

سپه‌داد روی به افراد خود کرد و گفت:

- دوستان من! یونانیان جنایتکار دیروز پدرم را کشتند، او را در میدان شهر

گردن زدند و حال برای دستگیری من آمده‌اند، چه بجنگم و چه تسلیم شوم

مرگ در انتظار من است ولی من خواهم جنگید، من سنت بزرگ اجداد خود

را پایمال نخواهم کرد. سربازان، ما از نسل شجاعان هستیم و مرگ را

شجاعانه استقبال می‌کنیم ولی...

سپه‌داد سکوت کرد، باد ابلق‌های کلاه‌خود او را می‌لرزاند، گره بر

ابروانش افکنده بود و قبضه شمشیر را در دست می‌فشرد. چون مجسمه خشم و

کین، چون عقاب بلند پرواز تیز چنگالی که به صید زبونی نگاه کند، به رو به

روی خود، به سربازان یونانی نگاه می‌کرد. پس از کمی تأمل سکوت را

شکست و گفت:

- برادران من، من از حمایت شما بی‌نیاز نیستم ولی نمی‌خواهم شما خود را

برای من به کشتن بدهید. بروید دوستان عزیزم، هر کس میل دارد می‌تواند مرا

ترک کند.

خروشی چون غرش صاعقه از سربازان گارد ملی برخاست و فریاد زدند:

- ما سردار بزرگ خود را تنها نمی‌گذاریم. نسل شجاعان شجاعانه خواهند جنگید.

افسر یونانی لبانش را به دندان گزید. سپهرداد فریاد زد:
- فرمانده یونانیان! آیا سخن من به گوش تو می‌رسد؟ اگر می‌رسد دستت را بلند کن.

افسر یونانی دستش را بلند کرد و سپهرداد گفت:
- مأموریت تو چیست؟

- من از طرف ملکه و صدراعظم مأمورم که شما را دستگیر کرده، به سینوب ببرم. شما متهمید که بدون اجازه سرحدات شرقی کشور پنت را که حفاظت و نگهبانی آن به شما سپرده شده بود رها کرده و بدون اجازه به پایتخت آمده‌اید.

سپهرداد گفت:

- گوش کن ای مرد، من دوست ندارم موجب جنگ و خونریزی بشوم، آیا می‌توانی از تصمیم خود باز گردی و ما را به حال خود بگذاری؟
- نه، من مأمورم شما را همراه ببرم و سربازان گارد ملی را به محل مأموریت خودشان باز گردانم.

- می‌دانی که این تصمیم برای تو گران تمام خواهد شد؟

- آیا تسلیم می‌شوی؟

سپهرداد روی به افراد خود کرد و گفت:

- شنیدید؟

سپس فریاد زد:

- سربازان آماده.

- صدای کشیدن شمشیر از غلاف‌ها برخاست، افراد گارد ملی آماده رزم

شدند.

سپهرداد به افسری که دز کنار او بود گفت:

- این کوچه بن بست است، باید خانه مسکونی من و اصطلیل اسبان را حفظ کرد تا از عقب مورد حمله قرار نگیریم، شما بیست نفر بردارید و خانه و اصطلیل را محافظت کنید.

سپس صف سربازان خود را شکافت و در رأس آنان قرار گرفت و گفت:
- نفرات به پیش.

صدای نعره جنگی افراد گارد ملی برخاست و دوان دوان به سوی یونانیان حمله ور شدند.

از آن سو افراد یونانی به دستور فرمانده خود به طرف ایرانیان دویدند و زد و خورد در گرفت.

سپهرداد چون شیر ژیان شمشیر می زد، هدفش این بود که خود را به فرمانده یونانیان برساند، سربازان گارد ملی در یورش اول دشمن را کمی عقب نشانده. تنگی کوچه موجب شده بود که یونانیان نتوانند از فزونی عده خود استفاده کنند و به افراد گارد ملی چیره شوند.

سپهرداد که در صف نخست شمشیر می زد کمی خود را عقب کشید و عده ای از افرادش را گرد خود جمع کرد و گفت:

- فوراً خانه های اطراف کوچه را تصرف کنید و از بام خانه ها یونانیان را تیرباران کنید.

دوباره در صف اول قرار گرفت و در آن جنگ تن به تن مخوف وارد شد. هر کس با او رو به رو می شد از ضربه شمشیرش نمی رست و پی در پی حمله می کرد و در هر حمله مردی را به خاک می افکند.

در این موقع کسانی که مأمور تصرف خانه ها بودند بدون هیچ زحمتی به بام خانه های دو طرف کوچه رسیدند، ترکش های پر از تیر را جلوی خود نهادند، کمان ها را بر سر دست گرفتند و خدنگ دلدوز و جانسوز بر سر دشمن باریدند.

یونانیان وحشت زده عقب نشستند، و افراد گارد ملی حمله را شدیدتر

کردند و سپهرداد که دشمن را در حال عقب‌نشینی دید بار دیگر صف اول را ترک کرد و باز عده‌ای را مأمور کرد که به بام خانه‌ها بروند و تیراندازی را ادامه دهند و چون دوباره به صف جنگ باز گشت دید که دشمن تا میدان دهکده عقب نشسته و افراد او در کوچه صف بسته‌اند.

یونانیان در میدان دهکده جمع شده بودند، سپهرداد به افسری که در کنارش بود گفت:

— چه خواهند کرد؟

— سردار تعداد آنها برای این که ما را محاصره کنند کم است، کار دیگری هم از آنها ساخته نیست.

— ولی ما هم نمی‌توانیم در این کوچه بمانیم نه آذوقه داریم و نه آب.

— سپهرداد رو به افراد خود کرد و گفت:

— رفقا کمان‌های خود را آماده کنید، میدان چندان وسیع نیست، باید آنها را تیرباران کرد.

افراد گارد ملی به سرعت کمان‌های خود را به دست گرفتند و شروع به تیراندازی کردند. افسر یونانی که وضع خود را وخیم دید افرادش را به یکی از کوچه‌های میدان راند.

آنها فاقد تیر و کمان بودند و نمی‌توانستند با افراد گارد ملی مقابله کنند و سپهرداد چون چنان دید گفت:

— رفقا، اسب‌ها را حاضر کنید. ما از خانه انتهای کوچه به صحرا می‌رویم، ترکش‌های پر از تیر را به قریوس زین بیاویزید.

کمان را سر دست بگیرید، در صحرا نیز آنها در برابر تیرهای ما نمی‌توانند مقاومت کنند.

در این موقع سواری به سرعت برق از کوچه‌ای که یونانیان بدان پناه برده بودند بیرون تاخت و عرض میدان را پیمود، چون به نزدیک افراد گارد ملی رسید، از اسب فروجست و خود را به میان آنان افکند و گفت:

— رفقا سردار کجا است؟

سپهرداد جلو رفت و آن سوار که از افراد گارد ملی بود گفت:

— سردار، یونانیان سواری به شهر فرستادند که برای آنها کمک بیاورد.
— متشکرم دوست من. دستوری که دادم اجرا کنید، ده نفر تیرانداز بالای
بام‌های ابتدای کوچه را محافظت کنند، بقیه به سوی اصطبل بروند، زود و
فوری.

سربازان دوان دوان به انتهای کوچه رفتند وعده‌ای وارد خانم‌ای که
سپهرداد در آنجا منزل کرده بود شدند و با تبرزین به خراب کردن دیوار خانه
مشغول شدند و بقیه اسبان را آماده کردند.

سپهرداد و افرادی که کوچه را محافظت می‌کردند مترصد یونانیان بودند.
ساعتی گذشت و صدایی از انتهای کوچه شنیده شد، سپهرداد نگاهی به
عقب کرد.

افرادش هر دو دیوارخانه را فرو کوفته بودند و سوار بر اسب انتظار او را
می‌کشیدند.

سپهرداد فرمان عقب‌نشینی داد و تیراندازان از فراز بام فرو جستند و در
حالی که کمان‌ها را آماده در دست گرفته بودند به انتهای کوچه رفتند و سوار
شدند.

چون آنها بر اسب سوار شدند، افسر یونانی فهمید که مرغ از قفس پرید.
یونانیان رکاب بر اسب کشیدند و به تاخت وارد کوچه شدند و در پی
سپهرداد و افرادش از خانه ویران گذشتند و به صحرا رسیدند ولی نخستین
نفرات یونانی با تیرهای جانسوز افراد گارد ملی مصادف شدند. آنها سوار بر
اسب و در حال تاخت به سوی دشمن تیراندازی می‌کردند و پی در پی از
یونانیان می‌کشتند. فرمانده یونانیان که چنین دید، در حالی که لبش را بدن‌دان
می‌گزید، فرمان توقف داد و سپهرداد و افرادش که در خم جاده و پشت
درختان جنگل از نظرش پنهان می‌شدند نگاه می‌کرد.

* * *

رکسانه فریاد زد:

— اسفندیار رسیدند! رسیدند!

اسفندیار در حالی که پی‌درپی به اسبان شلاق می‌زد نگاهی به عقب افکند
وزیر لب گفت:

— به ما می‌رسند. یک نفر با پنج نفر.

سپس فریاد زد:

— آناهید! پروشات!

دو زن جوان پشت سر او بودند و آناهید گفت:

— چه می‌گویی اسفندیار؟

— جلو بیایید، بگیر، این مهار را تو بگیر، این را هم تو پروشات با دو
دست محکم بگیر و پی‌درپی تکان بدهید.

آنگاه خودش به درون گردونه جست و کمانش را برداشت و گفت:

— حیف از تو سیروس! تو نیز می‌بایست مرا کمک کنی.

پایش را جلو و عقب نهاد تیری در کمان گذاشت و زه را تا بناگوش
کشید.

تیر از کمان جست و در سینه سوار اولی تا پر نشست.

تیر دوم و سوم خطا رفت، سواران رفته‌رفته نزدیکتر می‌شدند. زنها
نمی‌توانستند اسبان گردونه را هدایت کنند، یکی از سواران به گردونه رسید و
اسبش را تهییج کرد تا خود را به جلوی ارابه برساند. سوار دیگر کمندش را
دور سر چرخاند تا به چرخ‌های گردونه بیفکند و آنرا از حرکت باز دارد.
تکان ارابه آن قدر شدید بود که اسفندیار نمی‌توانست تیراندازی کند.

ناگهان گردونه تگانی سخت خورد. دوباره، به چپ و راست متمایل شد،
صدایی برخاست و گردونه کج شد. صدای جیغ زن‌ها و سقوط ارابه در هم
آمیخت و تعاقب کنندگان دهانه اسبان خود را کشیدند ولی قبل از این که به

ارابه نزدیک شوند اسفندیار بیرون جست و شمشیرش را از غلاف کشید.
سواران از اسب فرود آمدند و یکی از آنان گفت :

-خودت را میازار! و تنها از پس ما نمی‌توانی برآیی.

زن‌ها یکی پس از دیگری از ارابه بیرون آمدند، کودکان می‌گریستند و وحشت زده خود را در آغوش مادر خود پنهان می‌کردند. رکسانه و آناهید در پشت اسفندیار ایستاده بودند. آناهید گفت:

-یک تنه با چهار نفر! اینها ما را چگونه شناختند؟

سیروس در اثر سقوط گردونه بیهوش شده بود و یکی از یونانیان او را شناخت و فریاد زد:

-به! به! سیروس هم همراه آنها است ولی مثل این که مرده، دختران آری برزن! سپهرداد! آناهید ندیمه ملکه! رفقا شکارهای چاقی به دست آوردیم!

-سردار جایزه بزرگی به ما خواهد داد.

پروشات فریاد زد:

-آقایان! اگر ما را به حال خود بگذارید، ما هدیه خوبی به شما می‌دهیم.

یونانیان به صدای بلند خندیدند و یکی از آنان گفت:

-متشکرم خانم، متشکرم، ولی مثل این که هم شما و هم انعامی که می‌خواهید به ما بدهید هر دو از آن ما هستید.

اسفندیار فریاد زد:

-یاوه سرایی بس است!

-خفه شو!

-رفقا او را بکشید.

-مرد کثیف! سکای احمق!

هر چهار نفر، با شمشیرهای آخته به او حمله‌ور شدند، اسفندیار به دستی شمشیر و به دست دیگر چماقی ضخیم که بر آن تکه‌های آهن کوفته بودند

گرفته بود و به دیواره گردونه سرنگون شده تکیه داد و گفت:
- بفرمایید آقایان.

زد و خورد در گرفت، زن‌ها از وحشت می‌لرزیدند، عرصه بر اسفندیار تنگ شده بود و به سختی می‌توانست از خود دفاع کند، سربازان پی در پی به او حمله می‌کردند، او می‌کوشید که نوک شمشیر آنان را از خود دور نگه دارد و چون از پیروزی مأیوس شد فریاد برآورد:

- آناهید! پروشات! بگریزد فرار کنید!

این صدا آناهید را لرزاند، خم شد و شاخه‌ای از درخت شکست و به سربازان حمله‌ور شد.

رکسانه نیز به او تاسی کرد و سربازان که از عقب مورد حمله قرار گرفتند خود را گم کردند و منیژه و آمستریس نیز دست به سنگ بردند و آنان را سنگباران کردند.

اسفندیار نفس راحتی کشید و آناهید فریاد زد:

- امان ندهید، امان ندهید.

از شمشیر سربازان در مقابل چوب‌های بلند و پراز سر و شاخه آناهید و رکسانه کاری ساخته نبود و سنگ‌های منیژه و آمستریس و شمشیر اسفندیار آنها را مستأصل کرده بود و به هر طرف که می‌چرخیدند مورد حمله واقع می‌شدند. در این موقع پای آناهید به چالهای فرو رفت و به رو درافتاد، یکی از سربازان به طرف او دوید و قبل از آن که آناهید از جای برخیزد، دستش را گرفت و با هم گلاویز شدند.

ناگهان صدایی چون غرش رعد برخاست. سیروس که به هوش آمده بود با دو خیز خود را به سرباز رساند و هر دو دستش را از عقب گرفت، به طرف خود کشید، دو سه بار به چپ و راست تکانش داد، چون طفلی از زمین بلندش کرد و در هوا چرخاند و با سر به زمین کوفت سرباز بدبخت چون فتر بر روی هم خوابید از سر و گوشش خون بیرون جست. سپس مچ دست سرباز دومی

را گرفت، شمشیر را از کفش بیرون کشید، مشت محکمی به مغزش کوفت و او را زیر گرفت و چنان دست و سر و گردن او را پیچاند که صدای شکستن مفاصل و استخوان‌های آن بدبخت به گوش آناهید و اسفندیار رسید.

سرباز بدبخت زیر دست و پای او جان می‌داد که سیروس پای نفر سوم را که با اسفندیار می‌جنگید گرفت و به سوی خود کشید، سرباز به رو درافتاد و اسفندیار موقع را مغتنم شمرد و شمشیرش را در پشت او فرو کرد. سرباز چهارم که چنین دید به سوی اسبش دوید که بگریزد ولی اسفندیار به طرف او دوید و از عقب در آغوشش گرفت و بر زمین کوفت و گفت:

- کجا؟ با تو کار دارم.

آنگاه در حالی که دستان او را از عقب گرفته بود از زمین بلندش کرد و گفت:

- چطوری رفیق؟

سرباز مثل خرگوشی که سایه شاهبازی را بر سر خود احساس کند می‌لرزد و اسفندیار او را به جلو راند و گفت:

- مردک! به این مفتی نمی‌توان از چنگ ما گریخت، بیا فعلاً به من کمک کن ارا به را راست کنیم.

- چشم! چشم! مرا نکشید، هر چه بگویید خواهم کرد.

- می‌دانم بدبخت ترسو! شما وقتی مغلوب می‌شوید، همه چیز را به غالب تقدیم می‌کنید. بیا این طرف، صبر کن! آناهید آن طناب را بیاور!

آناهید تکه‌ای طناب به او داد، اسفندیار طناب را به پای سرباز بست و سرش را به دست آناهید داد و گفت:

- نگه‌دار.

سیروس که آنها را تماشا می‌کرد گامی جلو نهاد و گفت:

- اینجا کجا است آناهید؟ ما اینجا چه می‌کنیم؟

آناهید از شعف فریادی زد:

- گفت:

- آه سیروس! سیروس!

و خود را به آغوش او افکند، اشک از چشمانش فرو می‌ریخت. اسفندیار در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد زیر لب گفت:

- مثل این که معجزه شده!

سیروس آناهید را به سینه خود می‌فشرد و پی‌درپی می‌گفت:

- آناهید چه شده؟ چه شده؟

- سیروس من. چیزی نیست خواهم گفت، چیزی نیست ما از سینوب می‌گریزیم.

- آه! سرم درد می‌کند، آناهید، مثل این که من مدتی مریض بوده‌ام. آه سرم.

اسفندیار به آنها نزدیک شد و سیروس به دیدن او گفت:

- اسفندیار تویی؟ از مهران چه خبر؟ شاه کجاست؟ ما این جا برای چه آمده‌ایم؟

- سردار به خود زحمت ندهید، شما کمی کسالت داشتید. فعلاً باید در فکر راه انداختن گردونه باشیم، ممکن است دوباره دشمن به ما حمله کند.

- بسیار خوب.

سیروس و اسفندیار به همراه یونانی اسیر گردونه را راست کردند و اسفندیار مال‌بند را امتحان کرد و گفت:

- شکسته، تقریباً نیم ساعت تعمیر آن طول می‌کشد.

سیروس گفت:

- چه می‌خواهی بکنی؟

- باید دو تکه چوب به طرفین مال‌بند بکوبیم تا به اولین ده برسیم و آن را تعمیر کنیم.

اسفندیار مشغول تعمیر گردونه شد و در حالی که مال‌بند را تعمیر می‌کرد

از سرباز اسیر پرسید:

- خوب رفیق چطور شد شما ما را تعقیب کردید؟
 سرباز نگاهی به او کرد و پاسخ نداد و اسفندیار گفت:
 - مثل این که به گوشمالی احتیاج داری؟ حرف بزن!
 - ما فکر می کردیم فکر می کردیم.

- عمو درست حرف بزن! فکر می کردیم فکر می کردیم یعنی چه؟
 - فکر می کردیم شما پول همراه دارید.

- کثافت ها پس شما علاوه بر همه فضایل راهزن هم هستید! می خواستید پول های ما را براباید، آنوقت...

آن وقت همراهان شما را شناختیم و دیدیم که لقمه چرب تر از آن است که خیال می کردیم.

- واقعاً خیلی چرب بود رفیق! حیف که تمام چربی ها نصیب رفاقت شد و به تو نصیبی نرسید.

اسفندیار به زیر گردونه رفت و ناگهان وحشت زده بیرون آمد و فریاد زد:

- سیروس! صدای سم اسب است. می شنوی؟

- آری، مثل این که سواران زیادی به سوی ما می آیند.

لبخندی لبان اسیر یونانی را گشود و اسفندیار فریاد زد:

- احمق نخند، قبل از این که آنها به ما برسند کار تو را تمام می کنیم.

سیروس باید از گردونه صرف نظر کرد اسب ها را سوار شویم و به جنگل برویم، چاره ای نیست.

اسیر فریادی از شعف کشید و گفت:

- رسیدند!

در واقع از خم جنگل چند سوار نمایان شدند و در پی آنان نیز سوارانی می آمدند. سیروس گفت:

- کار تمام است!

سواران به سرعت به آنها نزدیک شدند، آن که از همه جلوتر بود به ده قدمی آنها رسید که اسفندیار فریاد زد:

- سردار! سپهر داد!

آمستریس دیوانه‌وار جلو دوید، سپهر داد مادر را شناخت و از اسب فرو جست و او را در آغوش گرفت. آمستریس سرش را روی سینه مردانه پسر نهاد و اشک از چشمانش سرازیر شد گفت:

- فرزندم! پسر!

سپهر داد در حالی که مادر را در آغوش داشت نگاهی به زن و خواهرانش و به فرزندانش که گرد او جمع شده بودند افکند و گفت:

- مادر عزیزم، حق داری زاری کنی ولی.

آمستریس از آغوش فرزند بیرون آمد و گفت:

- نه، دیگر نمی‌گیرم. تو انتقام ما را خواهی گرفت. بیا پسر با نجات دهنده ما آشنا شو.

سپهر داد نگاهی به اسفندیار کرد و گفت:

- من این رادمرد را می‌شناسم. ما امروز صبح یکدیگر را دیدیم.

سواران او در عقبش صف بسته بودند و سپهر داد روی به اسفندیار کرد و گفت:

- مثل این که گردونه خراب شده! آه زد و خورد هم کرده‌اید!

- آری سردار پنج نفر سرباز یونانی ما را تعقیب کردند.

- شما را شناخته بودند؟

- اول نه. به طمع پول آمده بودند.

سپهر داد نگاهی به سیروس کرد و گفت: دوست من تو در چه حالی؟

سیروس چند بار سر خود را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نمی‌دانم! نمی‌دانم! مثل این که تازه از خوابی سنگین بیدار شده‌ام.

در این موقع یکی از سربازان پیش آمد و گفت:

- گردونه حاضر است.

- برویم رفقا. ماندن ما در اینجا صلاح نیست ولی من نمی‌توانم همراه شما باشم.

آمستریس گفت:

- پسر! ما را ترک می‌کنی؟

- آری مادر ولی به زودی به شما خواهم پیوست. اسفندیار سه روز دیگر در میعادگاه منتظر من باش. سربازان من همراه شما می‌آیند و فقط چهار نفر با من خواهند ماند.

آنگاه سرش را جلوتر برد و آهسته گفت:

- می‌دانی سیروس! من مقداری پول و جواهر در کاخ تابستانی خود دارم، باید آنها را بردارم. ما در این وضع به پول احتیاج داریم. مادر سوار شوید، وقت می‌گذرد. به امید دیدار.

آمستریس فرزندش را در آغوش گرفت و سپهرداد مادر را تا کنار گردونه برد و گفت:

- به زودی شما را ملاقات می‌کنم، سه روز دیگر.

بعد فرزندان خود را در گردونه نهاد و گفت:

- بروید!

اسفندیار شلاق را بر پشت اسبان آشنا کرد و گردونه به راه افتاد. سربازان سپهرداد نیز از عقب گردونه حرکت کردند، سپس سپهرداد و چهار نفر همراهش بر اسبان خود سوار شدند و از راه دیگری که از میان جنگل به سوی شرق می‌رفت اسب تاختند.

آتالوس از کاخ لیزی ماک خارج شد، در محوطه جلوی کاخ سربازی دهانه اسب او را گرفته بود و آتالوس به او گفت:

- اسب مرا در اصطبل نگه دارید، صبح برای بردن آن

سپس وارد کوچه تاریک شد و با خود گفت:

- فردا باید به یونان بروم، آیا امشب می‌توانم او را ببینم؟ آیا او از شهر خارج نشده؟

پس از عبور از چند کوچه جلوی خانه محقری ایستاد، نگاهی به اطراف خود کرد، کوچه تاریک بود و کسی دیده نمی‌شد.

آتالوس دستش را به چهارچوب بالای در کشید و حلقه کوچکی را از گوشه چهارچوبه بیرون آمده بود به دست گرفت و چندبار به سوی خود کشید و رها کرد و سپس روی سکوی کنار در نشست.

صدای پا از پشت در شنیده شد. در خیلی آهسته باز شد و سر مردی بیرون آمد و گفت:

- کیست؟

- منم، آتالوس.

در بیشتر باز شد، مرد عقب رفت و آتالوس از در گذشت.

شمعی در گوشه دهلیز کورسوز کورسوز می‌کرد. صاحب خانه در را بست و گفت:

- خوش آمدید. بفرمایید.

در یکی از اتاق‌ها را گشود و در حالی که آتالوس به درون اتاق می‌رفت پرسید:

- کی وارد شدید؟

- همین امشب. یک ساعت پیش.

- او را دیدید؟

- آری از خانه او می‌آیم.

- چه خبر دارید؟

- مهران مهرداد را به یونان برده است.

- خوب! خوب! این را ما می‌دانستیم.

- می‌دانستید! چه کسی به شما خبر داد؟

آن مرد که لاغر اندام بود و ریشی انبوه داشت، با چشمان ریز خود که در زیر انبوه ابروان به سختی دیده می‌شد نگاهی دقیق به آتالوس افکند و گفت:
- آیا لازم است شما بدانید چه کسی به من خبر ...
آن گاه به صدای بلند خندید و در حالی که روی چهارپایه کوچکی می‌نشست گفت:

- آقای آتالوس! شما خدمتگزار دولت روم هستید، از ما حقوق می‌گیرید و باید کار انجام دهید نه این که سؤال کنید.
می‌دانید آقا، هر چه در این کشور و یادر ممالک دیگر روی می‌دهد ما از آن اطلاع داریم.
- ببخشید آقای من.

- بگوئید بینم لیزی ما ک چه دستوری به شما داده؟
- فردا صبح به یونان خواهم رفت و مأموریت من این است که مهرداد را از بین ببرم، لیزی ما ک نامهای برای فرماندار کل یونان نوشته که مرا کمک کند.

- آیا تو تنها خواهی رفت؟
- آری ولی پولیس یکی از مأمورین ما در تعقیب مهرداد است او را در یونان خواهیم دید.
- بسیار خوب.

- دستوری ندارید.
- نه. کوشش کنید زودتر کار این طفل تمام شود.
امیدوارم ولی فکر می‌کنید که فرماندار کل یونان به نامه لیزی ما ک ترتیب اثر خواهد داد.
- مسلماً آقا حتماً. اما ...

آن مرد که کمی مکث کرد و در حالی که با ریش انبوه خود بازی می‌کرد گفت:

— به هر حال احتیاط بد نیست، من هم نامه‌ای می‌نویسم.
آنگاه به سوی طاقچه اتاق رفت. روی ورقی پاپیروس^۱ سطری چند نوشت
و گفت:

— بگیری، این را نیز به فرماندار کل نشان بدهید ولی نامه نزد شما خواهد ماند و هر گاه از یونان خارج شدید و به هر کشوری که در تصرف روم است رفتید با ارائه این نامه می‌توانید از فرمانداران روم کمک بگیرید و اگر به کشوری رفتید که در تصرف روم نبود شما به فرماندار نزدیکترین محلی که در تصرف روم است مراجعه کنید.
— بسیار خوب.

— بهتر است زودتر بروید. سپیده می‌زند، به امید دیدار.
آتالوس از خانه خارج شد. آسمان روشن شده بود و او به سرعت خود را به کاخ لیزی ماک رساند و اسبش را سوار شد و از شهر خارج شد.
موقعی که آتالوس اسبش را برای سوار شدن آماده می‌کرد، مردی وارد کاخ لیزی ماک شد و مستخدم او را به اتاق لیزی ماک راهنمایی کرد، لیزی ماک که معلوم بود در انتظار اوست گفت:

— چه شد؟ کجا رفت؟

— به همان خانه.

— چقدر در آن خانه ماند.

— یک ساعت با صاحبخانه صحبت می‌کرد و به طوری که مستخدم خانه می‌گفت صحبت آنان درباره کسی بود که می‌بایست در یونان او را بیابند و از بین ببرند، صاحبخانه به او نامه‌ای داده که به فرمانداران روم مراجعه کند و

۱ - پاپیروس گیاهی است شبیه نی که در باتلاق‌های نیل می‌رویند و در قدیم از آن گیاه کاغذ می‌ساخته‌اند که نسبت به کاغذهای ساخت پرکاموس در دزجه دوم قرار داشت و چون ارزانتر از کاغذهای پوستی و کاغذهای ساخت پرکاموس بود در دنیای آن روز مصرف بیشتری داشته است.

کمک بگیرد.

- بسیار خوب، حال کجا است؟

- موقعی که من وارد کاخ شدم او اسبش را زین می کرد.

- او تو را نمی شناسد؟

- نه قربان.

لیزی ماک چند دقیقه در فکر فرو رفت و سپس گفت:

- آیا می توانی که به یک مأموریت طولانی بروی؟

- البته سردار!

- فوراً به خزانهدار مراجعه کن و این حواله را به او بده، تو مأموری که

آتالوس را در همه جا تعقیب کنی و با هر کسی ملاقات کرد و هر عملی که

انجام داد مرا مطلع سازی.

- اطاعت می کنم.

- فوراً حرکت کن. خیلی زود که او را از دست ندهی. آیا پولیس را

می شناسی؟

- نه، نمی شناسم.

- او همراه آتالوس است، شاید او نیز با آتالوس هم دست باشد.

فقط وظیفه تو این است که مراقب آتالوس و پولیس باشی و ببینی آیا آنان

مأموریت خود را آن طور که باید انجام می دهند یا خیر. آتالوس هم به من

خدمت می کند و هم جاسوس رومیان است، باید پس از این که مأموریتش را

انجام داد او را از بین ببری. تو می توانی آنها را در میخانه ای به نام باکوس

بیابی، گویا صاحب این میخانه که نام او کاروس است از دوستان آتالوس و

شریک اوست.

شب بخیر برزین، اگر موفق شدی بزرگترین مناصب کشور پنت و کاخ

بیلاقی آری برزن و تمام املاک او را به تو خواهم بخشید.

- امیدوارم موفق شوم، شب بخیر.

برزین از قصر لیزی ماک بیرون آمد، چند بار دستش را به کیسه‌های پول که در جیب نهاده بود و دو حواله که در جیب بغل داشت زد و زیر لب گفت: - بد نشد مسافرت خوبی در پیش خواهم داشت فعلاً که من تماشاجی خواهم بود. راستی این پولیس کیست؟ من به لیزی ماک گفتم که او را نمی‌شناسم ولی اسم او به گوشم آشنا است. به هر حال هر که باشد مسلماً نمی‌داند که من در دستگاه لیزی ماک کار می‌کنم.

* * *

سپهرداد وقتی به خانه جنگلی گردافکن رسید که آمستریس مادرش در بستر مرگ افتاده بود، زن پیر و ناتوان در اثر رنج‌هایی که دیده بود نیروی خود را از دست داده بود. از دیدن فرزند نیروی تازه‌ای گرفت و در حالی که لبخندی بر لب داشت دست ورچروکیده و نحیف خود را روی دست فرزند نهاد و آهسته گفت:

- پسر من! می‌خواهم با تو صحبت کنم، فقط با تو.
سپهرداد نگاهی به زن و خواهرانش که گرد بستر آمستریس نشسته بودند افکند و گفت:
- ما را تنها بگذارید.

آنها از اتاق خارج شدند و آمستریس گفت:

- فرزندم! می‌دانی مهرداد نمرده است؟
- آری مادر.

- می‌دانی که من می‌دانم تو به چه قصد به سرعت به سوی سینوب آمدی؟
- مادر!

- پسر من، من در بستر مرگ هستم... خیلی زود به ملاقات اهورامزدا^۱ و

۱ - ایرانیان قدیم خدای یگانه و پروردگار مقتدر و آفریننده دوجهان را اهورامزدا می‌نامیدند.

امشاسپندان^۲ خواهم شتافت، پس در این دم واپسین به سخنان مادرت پاسخ بده، به زودی فروهر^۳ من به فروهرهای بزرگ پارسی نژاد خواهد پیوست و باید به آنها پاسخ دهد.

- مادر چه می‌خواهی بپرسی؟ ما خیال می‌کردیم که مهرداد به قتل رسیده و هر گاه او نباشد وارث تاج و تخت پنت پدرم خواهد بود و بعد از او من هستم.

- ولی حالا مهرداد زنده است.

- می‌دانم مادر ولی او کودکی بیش نیست و نمی‌تواند به وظایف سلطنت بخصوص در این موقع حساس عمل کند.

- ولی شما می‌توانید او را راهنمایی کنید فرزندم! می‌دانی من از تو چه می‌خواهم؟
- نه مادر.

- سوگند یاد کنی که نسبت به مهرداد وفادار باشی، سوگند یاد کنی که تا دم مرگ از او و مصالح او دفاع کنی و به هیچ وجه اقدامی علیه او نکنی فهمیدی مادر؟

- آری مادر فهمیدم ولی اگر مهرداد از میان رفت.

- اگر! می‌فهمی، اگر! وظیفه تو است که تا پای جان مانع تعرض دیگران به مهرداد بشوی ولی اگر مهرداد از بین رفت، آنگاه حق تو است که برای رسیدن به سلطنت کوشش کنی، ولی فرزندم این را بدان که روان من از تو شاد نخواهد بود حتی اگر در خدمت و حفظ مهرداد بخواهی کوچکترین سستی بکنی، فروهر من در عالم بالا ناظر اعمال تو است.

۱ - امشاسپندان فرشتگان هفتگانه مقرب درگاه اهورمزدا.

۲ - فروهر صورت معنوی انسان با دیگر موجودات که از زمان انمقاد نطفه تا دم مرگ همراه موجودات است و پس از مرگ به آسمان بالا می‌رود. ولی نباید فروهر را با روان و روح اشتباه کرد.

- ولی اگر مهرداد پس از رسیدن به سلطنت راهی جز راه خیر و صلاح مملکت رفت و یا ستیزه‌جویی و ظلم پیشه کرد آن وقت چه؟
- این بسته به تشخیص خود تو است، اگر اعمال او را به زیان ملت دیدی می‌توانی اقدام کنی.

در این موقع پیرزن از حال رفت و سپهرداد شتابان دست او را به دست گرفت ولی آمستریس چشمان خود را گشود و گفت:
- قول می‌دهی پسرم؟

- آری قول می‌دهم و برای تو سوگند یاد می‌کنم.
- متشکرم فرزندم، می‌دانی چرا این قدر پافشاری می‌کنم؟ نمی‌دانی فرزندم، من به پدر مهرداد، شاه مقتول مدیونم. می‌فهمی فرزندم؟ من شرافت و ناموس و هستی خود را به او مدیونم. آه فرزندم! ای کاش اجل امان دهد تا بگویم، برای تو شرح دهم.

- مادر خود را رنجه مدار!

- نه نه فرزندم. آسوده باش، گویا ساعت مرگ من هنوز فرا نرسیده، صبر داشته باش، بگذار ماجرای کوچکی را برای تو تعریف کنم پسرم. هنوز درهای آسمان گشوده نشده و سرود فروهرها به گوشم نمی‌رسد، بگذار دم آخر از کسی که بزودی باید او را ملاقات کنم سپاسگزاری کنم و تو را موظف کنم که دین مرا به فرزند او بپردازی. آه پسرم، نام من آمستریس است، گمنامی که دربار با عظمت و شکوه و جلال هخامنشیان را به یاد می‌آورد و جد من از سرداران آخرین شهریار هخامنشی بود، فقط یک فرزند داشت که جوانی نارس بود زمانی که اسکندر به ایران حمله کرد. در موقعی که در کنار رود کرانیک نبرد در گرفت جد من که هم نام تو بود به اسکندر حمله‌ور شد و به ضرب تبرزین کلاهخود را از سر او بیفکند و می‌خواست با ضربه دوم کار آن مرد را بسازد که از عقب مورد حمله کلیتوس سیاه واقع شد و به قتل رسید.

پسر او و مادرش را به اسارت بردند، سالها در دربار مقدونیه می‌زیست و در همان جا با دختر یکی از اسرای ایرانی ازدواج کرد که من به دنیا آمدم. می‌دانی که پس از اسکندر جانشینان او به جان یکدیگر افتادند و مقدونیه به تصرف این و آن درآمد و در نتیجه پدرم با زن و مادرش مدتی متواری بودند تا در آتن سکنی گزیدند.

سال‌ها سپری شد، من دختری زیبا شدم و چشم طمع این و آن متوجه من شد، پدرم پیر شده بود و یونانیان به ما به چشم حقارت نگاه می‌کردند، نه به ما بلکه به هر کس که غیر یونانی بود.

تو یونان بخصوص آتن را خوب نمی‌شناسی، در آن شهر هیچ دختر زیبایی در امان نیست و من همیشه نیم داشتیم. پدر پیرم قادر به حفظ من نبود، در آن زمان مثل امروز دختران زیبا را سرقت می‌کردند و به فاحشه‌خانه‌ها که تعدادش روز به روز بیشتر می‌شد می‌فروختند. این بلا بر ما نیز نازل شد، نیمه شبی عده‌ای به خانه ما ریختند پسر، ما در نظر یونانیان خارجی بودیم، بربر بودیم. می‌دانی این مردم خودخواه ما آسیایی‌ها را بربر یعنی وحشی می‌دانند، آری پسر، آنها شاهان بزرگ ما را، داریوش، خشایارشا، کوروش، را شاه بربرها می‌دانند^۱.

باری نیمه شبی عده‌ای به خانه ما حمله‌ور شدند، من در میان آنان مردی را

۱ - بربر یعنی وحشی و این نام امروز به یکی از قبایل افریقای شمالی اطلاق می‌گردد، یونانی‌ها و بعد رومی‌ها که در آسیا و در مقابل ارتش ایران هخامنشی و اشکانی و بعد ساسانی تلخی و ناکامی و شکست را احساس می‌کردند ملت ایران را بربر و شاهان بزرگ ایران را شاه بربرها می‌نامیدند.

البته آنها حق داشتند ولی تعجب‌آور است که امروز مورخین اروپایی پای خود را جای پای مورخین رومی و یونانی می‌گذارند و عجیب‌تر آن که بعضی از مستفنگ‌های ما نیز گفته‌های این مردم را نشخوار می‌کنند. آری شاه بربر، مثل کوروش که حتی یک اسیر را مقتول نکرد و حاضر نشد شهری را غارت کند و مردمش را به اسارت ببرد، یا داریوش و امثال آن ولی شاه متمدن مثل اسکندر که شهرها را سوزاند و هزاران اسیر را در ایران و هند گردن زد ملت متمدن مثل روم که اسرا را جلوی شیر و ببر و پلنگ می‌افکندند.

که مدتی بود در اطراف خانه ما کشیک می‌داد دیدم. پدرم در زدو خورد با آنان کشته شد، مادرم از شدت ترس از هوش رفت و آنها مرا ربودند و به همراه خود بردند.

در یونان خانه‌هایی هست که در آن جا دختران ربوده شده را گرد می‌آورند، به آنان آداب دلبری و رقص و موسیقی می‌آموزند و سپس به قیمت‌های گزاف به اشراف و ثروتمندان می‌فروشند. مرا نیز به چنین خانه‌ای بردند.

آه فرزندم، چه بگویم؟ چه بگویم؟ آن شب تا صبح گریستم و روزهای بعد هم، مرا در سیه چال زندانی کردند، گرسنگی دادند که شاید دست از زاری بردارم و برای گرفتن درس‌های لازمه آماده‌ام کردند.

ولی کجا! چطور می‌شد مرگ پدری مهربان را فراموش کرد. مادرم، او وقتی به هوش آید و شوهر را مرده و دخترش را ربوده شده ببیند، چه خواهد کرد؟

روزها سپری شد و من در زیر شکنجه روحی و بدنی آنها آرزوی مرگ می‌کردم، یک روز با خود اندیشیدم که این وضع غیر قابل تحمل است و از آن روز تصمیم گرفتم با صاحبان خود به مدارا رفتار کنم تا شاید راه نجاتی بیابم.

از آن روز مرا به جمع دختران دیگر بردند و به کار آموختن رقص و موسیقی مشغول شدم. ماه‌ها سپری شد و من در فکر فرار بودم تا یک‌روز، یک روز زنی که مدیره آنجا بود به شتاب ما را جمع کرد و دستور داد آرایش کنیم و لباس‌های نو به تن ما کردند و ما را به اطاق بزرگی که محل عرضه داشتن ما به خریداران بود بردند عده‌ای در آن جا جمع بودند و ما را تماشا می‌کردند، چند نفر از صاحبان فاحشه‌خانه‌های رم نیز در میان آنها دیده می‌شدند. پیرزنی که سرپرست ما بود آنها را به من نشان داد و زیر لب گفت:

— خدا کند نصیب آنها نشوی.

از شدت ترس می‌لرزیدم، شرم می‌کردم. آنها با ما مثل حیوان رفتار می‌کردند و مانند اینکه در میدان اسب می‌خرند تمام اعضاء ما را امتحان می‌کردند.

سر من غوغایی شد، عده‌ای در حدود ده نفر خریدار من شدند. آری پسر من آن روز من دختری بس زیبا بودم، خیلی زیبا.

در میان خریداران من دو نفر از صاحبان فاحشه‌خانه نیز بودند. دم به دم قیمت مرا بالا می‌بردند، جوانی نیز در میان خریداران بود که من آرزو می‌کردم او بتواند مرا بخرد.

مردی که محسنات ما را برای خریداران با صدای بلند می‌گفت و نرخ حراج را اعلام می‌کرد یک بار فریاد زد:

- بیست هزار درهم! آیا کسی نیست که قیمت بیشتری برای این شاهزاده خانم ایرانی بدهد؟

یکی از آنها فریاد زد:

- ۲۵ هزار درهم!

سکوت تالار را فرا گرفت آن مرد سه بار قیمت پیشنهادی مرد رومی را تکرار کرد و سپس گفت:

- مال شماست آقا.

خون به مغزم صعود کرد، نزدیک بود سگته کنم، صاحب جدیدم به سویم آمد، چند کیسه پول جلوی حراج کننده نهاد و سپس دست مرا گرفت و گفت:

- برویم.

- چشمانم دیوانه‌وار در میان جمع دنبال یک ناجی می‌گشت ولی کسی به من توجهی نداشت و حراج دختر بعدی شروع شد آن مرد مرا از تالار بیرون برد و سوار قایق شدیم. خواستم خود را به دریا بیفکنم ولی دیدم که این کار سودی ندارد و فوراً مرا نجات خواهند داد.

پس بهتر است با صاحب جدیدم خوش رفتاری کنم و در موقع مقتضی خود را به دریا افکنم.

وقتی به کشتی رسیدیم صاحبم گفت:

- خوب دختر، آیا راضی هستی؟

گفتم:

- بلی آقا، روم برای من بهتر از آتن است.

لبخندی زد و گفت:

- تو در خور کاخ سناتورها هستی، زندگی مجللی در انتظار تو است.

- متشکرم آقا!

او مرا به اتاقی راهنمایی کرد و در را از پشت بست و رفت.

آمستریس ناله‌ای کرد و نفسی عمیق کشید و گفت:

- چه روزهایی فرزندان! مثل این که مرگ می‌رسد، آری می‌رسد و در آن

موقع در آن روز هم چون امروز سردی مرگ را احساس می‌کردم، من مصمم

بودم که در دریا خود را غرق کنم، این فکر، فکر انتحار در آب‌های نیلگون

مدیترانه مرا ترک نمی‌کرد، دریا آرام بود و آب در اثر رفت و آمد قایق‌ها

لرزش خفیفی داشت و به دیواره‌های کشتی می‌خورد و صدای آن سکوت اتاق

را می‌شکست.

ساعت‌ها سپری شد، خورشید کم‌کم در افق مغرب ناپدید می‌شد، صدای

پایی در راهرو شنیدم، پس از آن صدای کلید برخاست، در اتاق گشوده شد و

صاحب من وارد شد و گفت:

- بدون شک تنهایی تو را کسل کرده، این در بستن نه برای این بود که

نسبت به تو سوءظن دارم نه، برای این بود که مبادا ملوانان تو را آزار دهند.

راستی می‌دانی برای تو مشتری پیدا شده؟ یک مرد آسیایی، او می‌خواست

تو را به سی هزار درهم از من بخرد ولی من حاضر به این معامله نشدم، نه برای

اینکه از پنج هزار درهم سود بدم آمد نه؟ بلکه یک مرد آسیایی را قابل تو

نمی‌دانستم، هر چند تو در اصل آسیایی هستی ولی در یونان تربیت شده‌ای. در این موقع ضربه‌ای به در خورد و مردی در حالی که سینی بزرگی در دست داشت وارد شد، در آن سینی شام من بود. صاحبم گفت:

- شام بخورید و بخوابید، ما نیمه شب حرکت خواهیم کرد. شب بخیر. او رفت و من شامم را خوردم و جلوی پنجره کشتی نشستم و باز فکر مرگ به سراغم آمد. به مادرم، به زندگی از دست رفته‌ام فکر می‌کردم. سکوت کشتی و دریا را فرا گرفته بود چنان سکوتی که صدای بال مگسی شنیده می‌شد. ناگهان صدای خفیفی سکوت را در هم شکست، مثل این که قایقی به کشتی ما نزدیک می‌شد و آن صدا از برخورد پاروهای قایق با آب دریا بود. از پنجره به دریا نگاه کردم، چیزی ندیدم، کمی بعد صدا قطع شد. چشمانم سنگین شد و خواب مرا در ربود. ناگهان از خواب جستم، در اتاق باز بود و مردی در آستانه آن دیده می‌شد، خواستم فریاد بزنم ولی آن مرد به سرعت پیش آمد و گفت: - ساکت! من دوستم! برای نجات شما آمده‌ام. گفتم:

- دوست! شما کیستید؟ من دوستی برای خود نمی‌شناسم. آن مرد گفت: - مگر شما آمستریس نیستید؟ مگر مادر شما رکسانه و پدرتان تیرداد نام ندارد؟ آیا نشانی درست است؟ - آری ولی... دست مرا گرفت و گفت:

- عجله کنید. من دوستم، زود باشید! مرا به همراه خود می‌کشید، از پله‌های کشتی بالا رفتیم. سه نفر در عرشه کشتی بودند، دو نفر از آنان نفر سومی را در میان گرفته بودند و یکی از آنها

شمشیر لختی در دست داشت. آنها مرا سوار قایق کردند، مردی که به اتاق من آمده بود در کنارم نشست و کمی بعد دو نفر دیگر وارد قایق شدند و آن مرد گفت:

-رومی را چه کردید؟

-دست و پا و دهان او را بستیم.

سپس پاروزنان به کشتی آنها که در فاصله کمی از کشتی رومی لنگر انداخته بود نزدیک شدیم. وقتی به کشتی وارد شدیم مردی که به اتاق من آمده بود و معلوم بود بر دیگران ریاست دارد گفت:

-فوراً حرکت کنیم! پاروها را به کار بیندازید، ما منتظر باد نخواهیم ماند. وقتی وارد دریا شدیم باد موافق خواهد وزید.

آنگاه روی به من کرد و گفت:

-بفرمایید.

در عقب او از پله‌ها فرود آمدم و او در اتاق را گشود و گفت:

-اتاق شما است!

وقتی به درون اتاق نگاه کردم از شدت تعجب فریاد کشیدم، مادرم در کنار پنجره نشسته بود، مایکدیگر را در آغوش کشیدیم و اشک چشمانمان به هم آمیخت.

آه فرزندم تو اکنون بزرگ شده‌ای و می‌دانی علاقه و مهر خانوادگی چیست.

آن مرد نجات دهنده من پشت سر ما ایستاده بود. مادرم مرا رها کرد و به سوی او رفت و گفت:

-شاهزاده! شاهزاده!

دیگر نتوانست حرفی بزند، بغض گلویش را می‌فشرد، با انگشت مرا نشان می‌داد ولی نمی‌توانست حرف بزند. آن مرد یا شاهزاده گفت:

-مادر آرام باشید! استراحت کنید. شب بخیر.

در را بست و رفت و من مادرم را نشاندم و گفتم:

-مادر، من از این وقایع چیزی نمی‌فهمم.

مادرم در حالی که موهای مرا نوازش می‌داد گفت:

-وقتی تو را ربودند ساعت‌ها بیهوش بودم و چون به هوش آمدم خود را با نعش پدرت تنها یافتم، تنها و بی کس. دیوانه‌وار از خانه بیرون دویدم، فریاد می‌زدم، در کوچه‌ها می‌دویدم و عده‌ای از اطفال و بیکاره‌ها به دنبالم افتاده بودند و سنگ به سویم پرتاب می‌کردند تا به نزدیک معبد دیان^۱ رسیدم. سنگی به سرم خورد و جلوی پله‌های معبد از پای درآمدم، در آن موقع این مرد، این شاهزاده مرا دید و با همراهانش به سوی من آمدند، آب به صورتم زدند و شاهزاده پرسید:

-مادر تو را چه می‌شود؟

من ماجرا را برای او تعریف کردم و او گفت:

-پس هم نژاد و هموطن هستیم، برخیز، من به تو قول می‌دهم که برای یافتن دخترت کوشش کنم، برخیز.

باری دخترم، او به خانه ما آمد، نعش پدرت را برداشتند و سپس مرا به این کشتی آورد و روزها در جستجوی تو بود و شب‌ها از من دلجویی می‌کرد. او تمام خانه‌های زنان بدکار، تمام گوشه و کنار شهر را گردش کرد و برای یافتن تو به تمام بیغوله‌ها سر زد، او و دو نفر دوستانش.

من نشانی‌های تو را به او داده بودم و آن تصویری که نقاش دوره‌گرد از تو کشیده بود به او نشان دادم، تا امروز ظهر آمد و گفت تو را یافته و ماجرای خریدن تو را گفت، گویا به خریدار تو پنج هزار درهم سود داده که تو را به او بفروشد ولی قبول نکرده بود و به همین جهت شبانه برای سرقت تو آمدند.

۱ - دیان - الهه شکار و ماه خواهر آیوان که او را الهه چشمه‌سارها و آب‌ها نیز می‌دانستند، یونانیان دیان را آرتیس می‌نامیدند ولی ما در این جا اصطلاح رومی آن را به کار بردیم که به ذهن خوانندگان نزدیکتر است.

مادرم در آغوش من به خواب رفت و فردا صبح که ما فرسنگ‌ها از خاک یونان دور شده بودیم من و مادرم به عرشه کشتی آمدیم و در آنجا دانستیم نجات دهنده ما مهرداد ولیعهد کشور پنت است. او ما را به پنت آورد. ما در دربار فرناک پدر مهرداد زندگی می‌کردیم تا آری برزن، پدرت که از همراهان مهرداد و نجات دهندگان من بود مرا از شاه خواستگاری کرد و با او ازدواج کردم.

پسرم، این بود سرگذشت مادرت. من جان و ناموس و شرافت خود را مدیون کسی هستم که به دست خیانتکاری چون لیزی ماک به قتل رسید! حال آیا تو حاضری دین مادرت را به‌پردازی؟ فرزندم هرگاه تو علیه مهرداد اقدام کنی من در برابر نجات دهنده خود، شاه مقتول خجل خواهم بود. فرزندم همیشه به یاد داشته باش که در بالا، فروهر مادرت ناظر اعمال تو است و تو نباید کاری بکنی که در برابر فروهر مهرداد شرمنده شوم.

سپهرداد دست نحیف مادر را در دست گرفت و گفت:

— مادر! به اهورامزدا سوگند، به فروهر پاکان و درستکاران و راستگویان سوگند، به ایزد مهر، صاحب دشت‌های فراخ، پیروزی دهنده جنگاوران آریان‌زاد، صاحب گردونه زرین سوگند که تا واپسین دم نسبت به مهرداد وفادار و خدمتگزار خواهم بود، مطمئن باش.

— متشکرم فرزند، حال با خیال آسوده می‌میرم آه.

سرش از روی سینه سپهرداد لغزید و روی بازوان او افتاد. سپهرداد فریاد

زد:

— مادر! مادر!

آمستریس مرده بود.

فصل دوم

سوداگران

- آنها کجا هستند؟

- در حومه شهر خانه‌ای اجاره کرده‌اند.

- چند نفر هستند؟

- سه نفر، مهرداد، مهران و داتام.

- مهران و داتام یعنی بیست نفر، شاید بیشتر، آن سکای ملعون از ده گاو

وحشی زورمندتر است، مهران نیز اعجوبه‌ایست...

- خوب کاروس تو چه فکر می‌کنی؟ چه باید کرد؟

کاروس، مردی که چون چناری کهن سال بلند قامت و نیرومند بود و

دستانش را چون ستون‌های معبد ژوپیر زیر چانه‌ پر مویش نهاده بود، به تنها

مشتریش که در گوشه‌ای پشت میز چرت می‌زد نگاه می‌کرد.

- کاروس با تو هستم!

- هان، چه گفتی؟

- مگر گفته‌های پولیس را نشنیدی؟

- چرا شنیدم، صحبت از خانه خارج شهر و مردی که به اندازه ده گاو

وحشی نیرو دارد بود.

- می‌دانی این مرد کیست؟

- از مهرداد و محافظینش حرف می‌زنید؟

- آری آیا به عقیده تو چه باید کرد؟ آیا بهتر نیست چند نفر را استخدام

کنیم و شبانه به خانه آنها شبیخون بزنیم؟

میل شما است، یعنی ما سه نفر از عهده آن دو بر نمی‌آییم.

- ببین کاروس، صحبت از زور آزمایی نیست بلکه باید طوری کار کرد

که زحمت ما زیاد نشود، درست است که تو از عهده داتام بر نمی‌آیی و من و

پولیس می‌توانیم کار مهران را بسازیم ولی اگر تعداد ما بیشتر باشد جای هیچ

گونه دل‌نگرانی باقی نمی‌ماند.

- بسیار خوب، چند مرد می‌خواهید؟

- پنج نفر.

- برای چه ساعتی؟

- همین موقع.

- همین موقع، در کجا؟

- کجا بهتر است؟

- بیرون دروازه بهتر نیست؟

- میل تو است، هر جا تو صلاح بدانی.

- آری بیرون دروازه بهتر است، من به آنها می‌گویم بیرون دروازه حاضر

باشند ما هم از اینجا حرکت می‌کنیم.

- بسیار خوب.

آتالوس خیمازه‌ای کشید و گفت:

- خیلی از شب گذشته مثل این که وقت خواب رسیده، پولیس تو خسته

نیستی؟

- نه آتالوس، من می‌خواهم ساعتی در سالن عقب به تماشای مدرویان

مشغول باشم. شاید فردا شب در جنگ با آن سکای ملعون جان خود را از

کف دادم.

- بسیار خوب، تو برو.

پولیس به سوی دری که در گوشه می‌کده بود رفت و آتالوس در حالی که از زیر چشم به مرد مستی که در پشت میزی چرت می‌زد نگاه می‌کرد گفت:

- کاروس، این مرد کیست؟

- نمی‌دانم من او را تاکنون ندیده‌ام.

- سخت از حال رفته!

کاروس شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- از اینها زیاد هستند.

* * *

شب از نیمه می‌گذشت، آتالوس و رفقاییش از در عقب می‌کده خارج شدند، زنان و مردان مست در کوی و برزن در هم می‌لولیدند. سربازان رومی دست در دست لولیان یونانی قهقهه‌زنان از جلوی آنها می‌گذشتند و آن سه بی اعتنا به خیل مستان راه خود را به سوی دروازه شرقی می‌پیمودند. وقتی از جلوی معبد زوس می‌گذشتند آتالوس نگاهی به مجسمه بزرگی که وسط میدان برپا کرده بودند افکند، این مجسمه از سردار بزرگ آتن، کیمون بود که به دستی شمشیر و دست دیگر لنگری گرفته بود، لبخندی لبان آتالوس را گشود و گفت:

- این مجسمه را باید بردارند.

- چرا؟

- آه دوست عزیزم، من و تو هر دو یونانی هستیم، یعنی هر دو از نژاد گرک^۱ می‌باشیم و تنها فرق من و تو این است که من در آسیا به دنیا آمده‌ام و تو در اروپا و به اندازه تو در یونانی بودن متعصب هستم ولی حالا دیگر یونان

۱ - گرک، مقصود نژاد یونانی است.

وجود ندارد، ما مستعمرهٔ روم هستیم و به جای مجسمه کیمون و دیگر مردان بزرگ باید مجسمه یک اسیر را در اینجا بگذاریم.
کاروس گفت:

— چه می‌گویی آتالوس؟

— آیا دروغ می‌گویم؟ آیا مسخره نیست ملتی که فاقد استقلال و آزادی است خود را به مظاهر استقلال گذشته دلخوش کند؟ اینجا مجسمه کیمون آنجا مجسمه تمیستوکل کمی دورتر مجسمه آلكیادس^۱ مردی که به ایتالیا لشکر کشید و در جنگ‌های داخلی هنرنمایی کرد. اینها یعنی چه؟ ما برای دیدن افتخارات ملی خود آن قدر باید سر را به عقب برگردانیم که بیم آن می‌رود که گردن ما بشکند.

آیا مسخره نیست در حالی که سربازان رومی خاک یونان را اشغال کرده‌اند و سنای رم برای ما فرماندار تعیین کرده ما خود را به این مجسمه‌ها و به معابد عظیم دلخوش کنیم و دم از افتخارات گذشته بزنیم؟ کدام افتخارات؟ افتخاراتی که ما با اعمال خود آنان را ننگین کرده‌ایم؟
کاروس لبخند زنان گفت:

— آتالوس تو اکنون برای کسانی کار می‌کنی که ملت تو را از آزادی محروم کرده‌اند.

— ای کاروس، بر من مخند! این خنده بسی شوم و ناگوار است، وقتی همه سقوط می‌کنند یک نفر نمی‌تواند خود را ننگه دارد، وقتی عمارتی فرو ریخت از

۱ - سردار معروف آتن در جنگ‌های پلویونس که بین آتن و متحدینش و اسپارت در گرفت و بعد موجب شد که یونان به جزیره سیسیل و شهر معروف آن سیراکوز لشکرکشی کند و چون در ساحل ایتالیا پیاده شد یکی از رقبای او به نام نیکوس که در سرداری با او شریک بود وی را متهم کرد و شورای آتن کار را به نیکوس واگذار نمود و آلكیادس را برای محاکمه به آتن احضار کرد ولی او در محاکمه حاضر نشد و به اسپارت پناهنده گشت و آتانیان در اثر بی‌عرضگی نیکوس در جنگ سیسیل مغلوب شدند و بالاخره آلكیادس در اثر توطئه مخالفینش بخصوص لوساندر به قتل رسید.

یک آجر نباید توقع داشت که در جای خود باقی بماند.
وجود آن آجر بسته به آجرهای زیر است، می‌بینی که فساد و نادرستی
تمام یونان را فرا گرفته.

می‌بینی تنها چیزی که ارزش ندارد شرافت و عرق ملی است. من مأیوسم
که بتوان و بشود که این مردم را به راه راست آورد و چاره‌ای ندارم جز این
که به همان راه که دیگران می‌روند بروم.

هر گاه بخواهم راه دیگری را انتخاب کنم نابود خواهم شد. من هیچ امید
ندارم مگر اینکه توفانی چون توفان دو کالیون^۱ بشود و همه را نابود کند و
دوباره بشری روی این خاک پیدا شود.

کاروس گفت:

— پس اگر مطمئن شوی که دو کالیون دیگری پیدا خواهد شد تو به او
خواهی پیوست.

— او به من احتیاج ندارد برای دو کالیون دیگر، سنگ فراوان است.

— به دروازه رسیدیم.

دروازه باز بود و آنها از آن گذشتند و بلافاصله کاروس نعره‌ای کشید،
مردی از کنار پل برخاست و او نیز نعره‌ای کشید و چون به هم رسیدند
کاروس گفت:

۱ - توفان زمان دو کالیون نظیر طوفان نوح در مذهب یهود و اسلام است و مانند عقیده زرتشتیان که
اهورمزدا زمین را سرد کرد تا همه موجودات موزی از بین بروند و فقط آنها ماندند که در باغی که
جمشید به نام ورن بنا کرده بود پناه بردند.

دو کالیون پادشاه قسمتی از یونان بود. در عصر او زوس خدای خدایان در اثر کثرت معاصی بر
مردمان خشم گرفت و توفانی فرستاد که تمام جهان آب گرفت و جز دو کالیون‌ها و زنش پیراکه بی
گناه بودند و بر کشتی سوار شدند همه مردم معدوم گشتند و پس از فرو نشستن توفان کشتی بر
کوهی در یونان کوه پارناس فرود آمد و دو کالیون و زنش از کشتی بیرون آمدند و به دستور زوس
راه می‌رفتند و سنگ‌هایی به عقب پرتاب می‌کردند و از هر سنگی که دو کالیون پرتاب می‌کرد،
مردی و از سنگ زنش زنی درست می‌شد و بدین ترتیب دوباره جهان آبادان گشت.

- رفقا حاضرند؟

- آری.

آتالوس گفت:

- راه ما دور است پولیس؟

- نه اشاره در همین نزدیکی است.

- آنها در اشاره هستند، همان دهکده‌ای که زیتون فراوان دارد؟

- آری.

راه بین شهر و دهکده را به سرعت پیمودند و چون به اوایل باغ‌های ده رسیدند، پولیس گفت:

- بین آتالوس! آن خانه سفید رنگ را می‌بینی؟

- آری می‌بینم.

- آن خانه آن جا است. بیایید این طرف از میان درختان راه باریکی است و این راه به جلو خانه می‌رود.

چون به نزدیک خانه رسیدند کاروس گفت:

- خفته‌اند. پولیس این خانه در دیگری دارد؟

- نه فقط همین در است.

کاروس اشاره‌ای کرد و گفت:

- رفقا، عجله کنید.

آتالوس گفت:

- چه خواهید کرد؟ اول نقشه کار را طرح کنید.

- از دیوار بالا می‌رویم، وارد خانه می‌شویم و بعد...

آنگاه کاروس به دیوار تکیه داد و دستانش را به هم قفل کرد و گفت:

- بیایید بچه‌ها! نردبام محکم و مطمئنی هستم.

آنها یکی پس از دیگری پای روی دست و شانه کاروس نهادند و به سر دیوار رفتند، سپس دست او را گرفتند و بالا کشیدند و به همین ترتیب از دیوار

فرود آمدند. آتالوس گفت:

— همه خفته‌اند. اگر بی سر و صدا کار کنیم آنها را در بستر خواب غافلگیر خواهیم کرد.

آنگاه به سوی عمارت رفتند، آتالوس فشاری به در وارد آورد و گفت:

— در باز است، بیایید رفقا.

سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفته و راهرو چون غاری تاریک بود. پولیس گفت:

— من چیزی نمی‌بینم. باید شمع‌ی روشن کرد.

— صبر کنید!

کاروس روی زمین نشست و در زیر شنل فراخش شمع‌ی را افروخت، نور لرزان شمع راهرو را روشن کرد. او گفت:

— سه در، این عمارت سه اتاق دارد.

آتالوس نگاهی به همراهانش کرد و گفت:

— ما هشت نفر هستیم، هر دو نفر به یک اتاق می‌رویم و دو نفر هم در راهرو می‌مانند، در هر اتاق که بودند دیگران را خبر می‌کنیم ولی آهسته، تو همراه من بیا پولیس.

پولیس و آتالوس به سوی یکی از درها رفتند، با یک فشار کوچک در آهسته گشوده شد، در اتاق باز بود ولی کسی دیده نمی‌شد. آتالوس دیوانه‌وار به عقب برگشت و گفت:

— کسی نیست؟

— نه.

— نه؟

— پس، پس شاید عوضی آمده‌ایم.

پولیس گفت:

— نه دوست عزیزم. آنها در همین خانه ساکن بودند، حتی امروز ظهر من

داتام را دیدم که در باغ خانه هیزم می شکست.

- پس کجا هستند؟ جستجو کنیم.

جستجو بی فایده بود و در آن خانه ذیرواحی یافت نشد. کاروس گفت:

- آنها گریخته‌اند.

- از کجا می‌دانی؟

کاروس ورقهای کاغذ به دست آتالوس داد و گفت:

- بخوان!

آتالوس کاغذ را گرفت، به زبان یونانی نوشته شده بود:

« دوستان عزیزم، اطلاع پیدا کردم که امشب به خانه ما خواهید آمد ولی

چون می‌دانم خیال خوبی نسبت به ما ندارید لذا بهتر دانستیم که خانه را

ترک کنیم، امیدوارم که این بی ادبی را ببخشید. »

مهران

آتالوس کاغذ را به سویی پرتاب کرد و گفت:

- از کجا فهمیدند؟ چگونه فهمیدند؟ در میان ما، گوش کنید رفقا، فقط سه

نفر از نقشه ما اطلاع داشتند. من، پولیس و تو کاروس، یکی از ما آنها را

مطلع کرده.

کاروس تکانی به شانه خود داد و گفت:

- تو خوب می‌دانی که من چنین کاری نکرده‌ام.

- آتالوس نگاهی به پولیس کرد و پولیس گفت:

- آیا به من مظنونی آتالوس؟

- آری پولیس!

- اشتباه می‌کنی، تو مرا بهتر از هر کس می‌شناسی.

- به هر حال کار یکی از ما سه نفر است: من، تو و یا کاروس.

- یافتم! یافتم!

- چه چیز را یافتی کاروس؟

- آتالوس، دیشب، آن مرد مست، آیا به یاد می‌آوری؟

- آری.

- کار اوست، عجب احمق‌هایی هستیم، کار اوست.

- ممکن است، بعید نیست ولی حال چه باید کرد.

کاروس گفت:

- من آنها را خواهم یافت. قول می‌دهم. پولیس تو گفתי امروز ظهر آنها در

این خانه بودند؟

- آری مطمئن هستم، من داتام را دیدم.

یکی از همراهان آنها گفت:

- من اطمینان دارم که آنها یک ساعت پیش این خانه را ترک کرده‌اند.

کاروس نگاهی به او کرده گفت:

- چگونه فهمیدی؟

- از آشپزخانه، در آنجا ظرفی را که آب آن داغ است دیدم.

- پس در این نزدیکی‌ها هستند.

آن مرد نگاهی به رفقاییش کرد و گفت:

- یک نفر که آنها را بشناسد همراه ما کنید، ما آنها را خواهیم یافت.

آتالوس گفت:

- پولیس به آنها کمک کن.

- حاضرم.

- ما به میکده باز می‌گردیم و اگر شما آنها را یافتید جایزه گرانبهایی

خواهید گرفت.

- مطمئن باشید ارباب.

* * *

روزها پی در پی سپری می‌شد، آتالوس در میخانه کاروس وقت خود را

می‌گذرانید و پولیس به همراه افراد کاروس در جستجوی شاهزاده بودند.

آتالوس هنوز لازم نمی‌دانست که از فرماندار کل برای یافتن شاهزاده کمک بگیرد.

یک روز پولیس شتابان خود را به آتالوس رساند و گفت:

- آنها را یافتیم ولی...

- ولی چه.

- فقط مهران و داتام را، از شاهزاده خبری نیست.

آتالوس وحشت‌زده از جای جست و گفت:

- چه می‌گویی؟ پس شاهزاده چه شده؟

- نمی‌دانم، ما فقط می‌دانیم مهران و داتام کجا هستند.

آتالوس از جای برخاست و گفت:

- باید آنها را دستگیر کرد، شکنجه داد تا خفاگاه مهرداد را نشان بدهند.

- این ممکن نیست.

- برای چه ممکن نیست؟ ده مرد، بیست مرد همراه می‌بریم.

- ده هزار مرد هم کم است دوست من.

- نمی‌فهم!

- آخر آنها در زندان هستند، در زندان، می‌فهمید؟!

- عجب!

- بلی دوست من، چند روز است که آنها دستگیر شده‌اند.

آتالوس به فکر فرو رفت برای او این مسأله غیر قابل حل بود.

چرا می‌بایست مهران و داتام زندانی شوند؟ مهرداد چه شده است؟ آیا رومی‌ها او را ربوده‌اند؟ اگر کار رومی‌ها باشد آیا باید به فرماندار مراجعه کند یا نه؟

آن شب تا صبح در این فکر بود و چون صبح شد تصمیم گرفت به فرماندار مراجعه کند.

فرماندار یونان در یکی از کاخ‌های مجلل آتن در نزدیکی معبد دیان

زندگی می‌کرد. آتالوس پس از این که مدتی با این و آن سر و کله زد توانست اجازه شرفیابی بگیرد.

آقای فرماندار در باغ قصر گرد استخر بزرگی که در آن ماهیهای قرمز رنگ شناور بودند و اطراف آن با سلیقه گلکاری شده بود قدم می‌زد و مردی کوچک اندام همراه او بود.

آتالوس و افسری که راهنمای او بود در کنار استخر در دو قدمی فرماندار ایستادند. فرماندار که با مرد کوچک اندام صحبت می‌کرد یکی دو بار زیر چشمی نگاهی به آتالوس و همراهش افکند.

آتالوس از اینکه می‌دید فرماندار به او توجهی ندارد زفته رفته عصبانی می‌شد تا اینکه فرماندار دو بار استخر را دور زد و بار سوم جلوی آتالوس ایستاد و گفت:

— شما خیلی اصرار داشتید که مرا ببینید. گویا گفته‌اید که این ملاقات برای مصالح رم مهم است؟

— آری قربان، بسیار مهم و موثر است.

— من آماده‌ام سخنان شما را گوش دهم.

آتالوس نامه لیزی ماک و دیمتریوس را به او داد، فرماندار ابتدا نامه لیزی ماک را خواند و نگاهی که حاکی از بی‌اعتنایی او نسبت به نامه لیزی ماک بود به آتالوس افکند، سپس نامه دیمتریوس را خواند و آنگاه گفت:

— خوب، من حاضرم حرف‌های شما را گوش کنم.

آتالوس نگاهی به افسر و مردی که همراه فرماندار بود افکند و فرماندار گفت:

— بگوید آقا!

— قربان من در تعقیب مهرداد به یونان آمدم. شبی به خانه آنها رفتیم ولی گریخته بودند و پس از روزها تحقیق فهمیدیم که مهران و داتام زندانی شده‌اند و معلوم نیست مهرداد چه شده.

- مهرداد چه شده؟ ما هم خبر نداریم.
- فرماندار کمی مکث کرد و سپس افزود:
- بلی ما هم خبر نداریم، اتفاقاً هم اکنون ما در باره همین موضوع صحبت می‌کردیم.
- درباره این موضوع، شما می‌دانستید که...
- بلی آقا می‌دانستیم.
- حالا به عقیده شما چه باید کرد آقای فرماندار؟
- ما هم در همین فکر هستیم.
- از آن دو نتوانستید چیزی بفهمید؟
- نه، نتوانستیم.
- اجازه می‌فرمایید عقیده خود را عرض کنم؟
- بفرمایید.
- بهتر است آنها را آزاد کنید.
- آزاد کنم؟ نمی‌فهمم!
- بلی آنها را آزاد کنید و تحت نظر بگیرید، بدین ترتیب به خفاگاه مهرداد پی خواهیم برد.
- فرماندار نگاهی به مرد کوچک اندام کرد و گفت:
- این آسیایی بد نمی‌گوید.
- مرد کوچک اندام تعظیمی کرد و گفت:
- عقیده بدی نیست، آنها آزاد شوند به سوی مهرداد خواهند رفت، مسلماً خواهند رفت.
- بسیار خوب.
- آتالوس گفت:
- ولی شما چگونه فهمیدید که آنها به یونان آمده‌اند؟
- پیک دیمتریوس دیروز وارد شد و اتفاقاً قبل از این که خبر را به ما

برساند مهران و همراهانش را دیده و به ما اطلاع داد.

- پس مهرداد چه شده است؟ این دو دیو را چگونه دستگیر کردید؟ لابد تلفات زیادی به مأمورین شما وارد آورده‌اند.

- نه، برعکس، بدون زدو خورد دستور مأمورین ما را اطاعت کردند و همراه آنها آمدند.

- عجب! خیلی عجیب است! این دو نفر که هر یک با ده مرد برابرند بدون زد و خورد تسلیم شما شدند، بدون شک عده سربازان شما زیاد بود.
- نه پنج نفر بودند.

آتالوس با تعجب فریاد زد:

- چی؟ چی؟ پنج نفر! فقط پنج نفر؟ نمی‌فهمم!

- آقای آتالوس شما سخت متعجب شده‌اید! بلی پنج نفر وارد خانه آنها شدند ولی خانه را در حدود صد سرباز محاصره کرده بودند.

- آخر آقا برای من خیلی عجیب است که مهران و داتام بدون هیچگونه مقاومتی خود را تسلیم کنند، آقا این داتام از هر کول نیرومندتر است، او می‌توانست در یک چشم بر هم زدن پنج سرباز شما را به دنیای دیگر بفرستد، آقا ممکن است من این دو را ببینم.

فرماندار نگاهی به مرد کوچک اندام کرد و گفت:

- مانعی ندارد ولی...

ولی...

- مگر شک دارید؟

- نه ببینم، باید دید! آیا زندان دور است؟

- نه، در زیرزمین‌های همین قصر، آقای افسر ایشان را به زندان راهنمایی کنید.

آتالوس به همراه افسر رومی به زندان رفت، زندانبان او را به پشت یکی از ده‌ها در کوچک که در راهروی زندان دیده می‌شد برد و آتالوس از پنجره

نگاهی به درون زندان افکند و گفت:

- برویم آقا. برویم خدمت آقای فرماندار.
فرماندار هنوز در کنار استخر قدم می‌زد و چون آتالوس به او نزدیک شد گفت:

- خوب آقای آتالوس!

- همان‌ها بودند، مهران و داتام. آه آقای فرماندار، نزدیک است دیوانه شوم. هیچ نمی‌فهمم هیچ!
- پس آن طور که می‌گفتید نیست و این دو نفر نه تنها چون هر کول زورمند نیستند، بلکه بسیار ترسو و بیکاره نیز هستند.
- آه آقای فرماندار، اشتباه می‌کنید، همین موضوع است که مرا آزار می‌دهد و فکرم را مشغول کرده، من می‌دانم که این دو نه تنها مردان ترسویی نیستند بلکه در شجاعت و زور بازو هم‌تا ندارند.
فرماندار به صدای بلند خندید و گفت:

آقای آتالوس من بارها شنیده بودم که آسیایی‌ها گزافه‌گو و لاف‌زن هستند ولی نمی‌دانستم تا این اندازه.

آتالوس نگاهی غضب‌آلوده به فرماندار افکند و گفت:

- نه آقای فرماندار گزافه‌گو و لاف‌زن نیستم. به هر حال تنها راه علاج این است که این دو نفر را آزاد کنیم و تحت نظر بگیریم، شاید بتوانیم به خفاگاه مهرداد پی ببریم.

فرماندار برای بار سوم نگاهی به مرد کوچک اندام افکند و گفت:

- بلی باید آنها را آزاد کرد ولی... ولی من فکری دارم، می‌خواهم بدانم واقعاً این مردان نیرومند هستند یا نه، بلی باید امتحان کرد. من دوست دارم یکی از آنها با آشیل پهلوان من زورآزمایی کند، فردا جشن‌هایی به افتخار هر کول برپا خواهد شد و مادر این جشن، جشنی که در میدان ورزش خواهیم داشت نیروی آنها را خواهیم سنجید.

مرد کوچک اندام، لبخندی زد و دندان‌های زرد و پوسیده‌اش را نشان داد و گفت:

— بد نیست آشیل و آن مرد، یکی دیگر هم هست، همان که قرار بود فردا با آشیل زور آزمایی کند.

— آن مردی که از مصر آمده؟ آن مصری هم سخت قوی هیکل و مهیب است. تماشایی خواهد بود ولی آقای آتالوس می‌دانید رسم ما چیست؟
— نه آقای فرماندار...

— هر کس مغلوب شد خواهد مرد. می‌فهمید؟

— آه، آن وقت، آن وقت، مهرداد چه می‌شود، او را چگونه خواهیم یافت.
فرماندار به صدای بلند خندید و گفت:

— مهرداد زیاد مهم نیست، به او فکر نمی‌کنم. نمی‌توانم مردم را از یک تماشای لذت‌بخش یک رسم زیبای رومی محروم کنم. بلی آقای آتالوس رسوم قدیمی، خوی بربرها، اخلاق یونانیان همه باید از بین بروند! جهان از آن روم بزرگ است و اخلاق رومی^۱ باید جانشین رسوم کهنه بشود. ما آقای

۱ - این یک اصل کلی است که ملل جهان گشای قدیم و جدید آن را متابعت می‌کردند. تغییر ملیت، آداب و رسوم، زبان، حتی ادیان ملل مغلوب و یک رنگ ساختن ملل مغلوب با ملت غالب. ولی کمتر به نتیجه رسیده‌اند، در قرن نوزدهم نژادهای روسیه برای روسی کردن تمام مللی که تحت رقیت خود درآورده بودند کوشش به سزایی کردند ولی به نتیجه نرسیدند. همین طور امریکایی‌ها، انگلیس‌ها، و فرانسویان نسبت به ممالکی که تسخیر می‌کردند و در جهان قدیم نیز این روش با خشونت هرچه تمامتر رواج داشت. تنها ملت جهانگشایی که این روش را تعقیب نکرد ملت ایران بود و شاهان ایران به آداب و رسوم ملل مغلوب کمال اهمیت را می‌گذاشتند و هیچ‌گاه نخواستند آداب و رسوم خود را به ملت مغلوب تحمیل کنند. چنان که داریوش در مصر در جشن‌های مربوط به پیدا شدن گاو آپیس شرکت کرد و خود را فرعون نامید. ولی کوشش رمی‌ها و قبل از آنها اسکندر در هم‌رنگ ساختن ملل مغلوبه به نتیجه نرسید چنانکه پس از تصرف یونان رومی‌ها رفته رفته تحت تأثیر اخلاق و آداب یونان قرار گرفتند و ویرژیل شاعر معروف روم قدیم می‌گوید: « با اسلحه و خون یونان را فتح کردیم ولی یونان بزرگترین انتقام را از ما گرفت و خصائل و آداب زشت و ناپسند خود را که تنها دلیل شکست یونان بود به ما تحمیل کرد و ما را به سوی سقوط و نابودی کشاند. »

جهان هستیم و جهان باید از ما متابعت کند.
مرد کوچک اندام بار دیگر لبخند زد و گفت:
- می‌دانید، راه دیگری هم دارد، اگر یکی از آنها مغلوب شد و به قتل
رسید نمی‌گذاریم دومی را بکشند، می‌فهمید چه می‌گویم؟
فرماندار گفت:

- بسیار خوب. دومی را می‌بخشم.
فردا یونانیان برای اولین بار جنگ گلا دیاتورها^۱ را تماشا خواهند کرد.
نمی‌دانید آقای آتالوس شما هنوز نبرد گلا دیاتورها را ندیده‌اید، بسیار لذت
بخش است. دو نفری که تا دم مرگ با هم می‌جنگند، می‌دانند که یکی از آنها
باید به قتل برسد.
مغلوبی که زیر پای غالب افتاده دستانش را برای عفو و نجات از مرگ به
سوی بزرگترین شخصیت حاضر در جشن دراز می‌کند.

۲ - گلا دیاتور، کسانی که در برابر تماشاچیان با یکدیگر به جنگ می‌پرداختند. این یکی از
رسوم «اتروسک‌ها» یکی از اقوامی بودند که قبل از هجوم لاتن‌ها به روم در جنوب ایتالیا زندگی
می‌کردند اتروسک‌ها در سر قبر مردگان خود و یا در موقع تشییع جنازه، غلامان و اسرا را به جنگ
یکدیگر وامی‌داشتند و مغلوبین در این نبردها از طرف غالب به قتل می‌رسیدند.
پس از شکست اتروسک‌ها و اضمحلال حکومت آنان این رسم نیز از بین رفت تا در سال ۲۶۴
قبل از میلاد دوباره زنده شد و ابتدا به وسیله مارکوس و بعداً به وسیله دسیموسبرتوس در موقع
تشییع جنازه پدرانسان این رسم معمول گردید و از آن تاریخ به بعد از مراسم معموله جشن‌ها و
اعیاد شد. گلا دیاتورها دو دسته بودند. آزاد و برده، گلا دیاتورهای آزاد کسانی بودند که به میل
خود وارد مدرسه گلا دیاتوری می‌شدند و هیچ گونه اجباری نداشتند و می‌توانستند به میل خود در
نبردها شرکت کنند یا نکنند ولی گلا دیاتورهای برده از اسرا بوده و اینها نیز در مدرسه گلا دیاتوری
تربیت می‌شدند و در میدان‌های عمومی و جشن‌ها آنها را به زد و خورد وامی‌داشتند.
جنگ گلا دیاتورها انواع مختلف داشت و مغلوب از حضار درخواست عفو می‌کرد و هرگاه حضار
رضایت می‌دادند بخشوده می‌شد و اگر نه در حضور همه به قتل می‌رسید. از معروف‌ترین
گلا دیاتورها اسپارتاکوس از مردم تراس بود که قیام بردگان را بر ضد رومی‌ها رهبری کرد و در این
قیام در حدود سیصد هزار برده از کشورهای مختلف که در رم بردگی می‌کردند. شرکت داشتند
و سال‌ها به طول انجامید تا سال ۷۲ قبل از میلاد به دست کراسوس معروف مغلوب شد و در نبرد به
قتل رسید.

در چشمان او وحشت مرگ، بیم و امید خوانده می‌شود، آن وقت آن شخصیت از جای بر می‌خیزد، نگاهی به او می‌افکند و دستانش را پیش می‌برد. قلب مغلوب می‌تپد، جان او به یک حرکت دست بسته است، آن وقت انگشت شست را به طرف پایین، به طرف زمین می‌گیرد. بلافاصله شمشیر غالب در سینه مغلوب فرو می‌رود و خون گرم جاری می‌شود.

فرماندار با لذت عجیبی این منظره را تشریح می‌کرد، در چشمانش برق خونخواری و قساوت قلب می‌درخشید.

آتالوس بر خود لرزید و زیر لب گفت:

— چقدر خونریز! چقدر سفاک!

فرماندار روی به مرد کوچک اندام کرد و گفت:

— کالیتوس به عقیده تو چه نوع نبردی بهتر است؟ با شمشیر بجنگند، یا کشتی بگیرند؟

کالیتوس با دستان لاغر و سیاه رنگ خود ریش کوسه خویش را نوازش داد و گفت:

— آشیل و آن مرد، داتام کشتی بگیرند، خنجرى هم به آنها خواهیم داد اما مهران و آن مصرى، به آنها قمه مصرى مى‌دهیم و سینه‌بند و شانه‌بندی از پولاد بدون سپر.

— به به! کالیتوس تو مرد خبره‌ای هستی. بسیار عالی خواهد شد. هم اکنون حاضرم شرط بندی کنم مسلماً آشیل، داتام را سر دست بلند می‌کند و بر زمین می‌کوبد. من او را نخواهم بخشید می‌خواهم پهلوان من قلب آن مرد را با خنجر در آورد. اما دومی مهران، نمی‌دانم آن مصرى تا چه اندازه قدرت دارد به هر حال اگر مهران مغلوب شد، او را خواهم بخشید. حال به عقیده تو اول کدام شروع کنند؟ مهران و مصرى بهتر است، مردم تهییج خواهند شد و موقعیت آشیل بهتر خواهد بود.

کالیتوس گفت:

-ولی بخشیدن مهران امکان ندارد. آنها با قمه خواهند جنگید و به طوری که شنیده‌ام، این مصری در جنگ با قمه و شمشیر بسیار استاد است و بعید نیست مهران را به قتل برساند.

فرماندار گفت:

-برای همین است که گفتم مهران و مصری اول جنگ کنند، برای همین است آقای اکالیتوس.

* * *

ورزشگاه آتن که نیمی از مخارج بنای آن را کیمون پرداخته بود در آن عصر از ابنیه بی نظیر و مجلل محسوب می‌شد، به دستور فرماندار کل سربازان رومی ورزشگاه را تزیین کرده بودند و فرماندار میل داشت که جشن مزبور بسیار مجلل باشد و ذوق و سلیقه رومی‌ها را به رخ یونانیان که خود را از هر جهت متمدن‌تر از رومی‌ها می‌دانستند بکشد.

تمام رجال و سرشناسان یونان برای شرکت در این جشن دعوت شده بودند، میهمانخانه‌ها و مراکز عمومی آتن پر از مسافرین بود. جشن هرکول ده روز طول کشید و در این مدت شب و روز را به پایکوبی و میخواری می‌گذراندند و پهلوانان و زورآزمایان در کوی و برزن به کارهای پهلوانی و زورآزمایی می‌پرداختند.

روز جشن مدعوین و اهالی شهر در ورزشگاه گرد آمدند، سربازان رومی آنان را به جایگاه‌هایی که قبلاً برای آنها تعیین شده بود راهنمایی می‌کردند. آفتاب گرم روزهای آخر بهار ورزشگاه را چون کوره گرم کرده بود، حلقه‌ها و تاج‌های گل در زیر حرارت آفتاب می‌پژمردند.

صدای شیپور قراولان مخصوص ورود فرماندار را به ورزشگاه آگهی داد و چون فرماندار در جایگاه مخصوص خود نمایان شد حاضرین از جای برخاستند و صدای هلهله و شادباش آنان ورزشگاه را به لرزه در آورد.

فرماندار به طارمی جلوی جایگاه تکیه داد و با حرکت دست و سر

شادباش مردم را پاسخ داد و سپس در جایگاه خود نشست بلافاصله از در شرقی ورزشگاه شیپورچیان که لباس سبز به تن داشتند وارد شدند و در پی آنان افسری که بر اسب سپیدی سوار بود و لباس آبی به تن کرده و شنلی ارغوانی به شانه افکنده بود و چهار سوار دیگر او را مشایعت می کردند نمایان شد. آنان تا برابر جایگاه حکمران کل پیش آمدند و در آنجا افسر رو به سوی حکمران کرد و به صدای رسا گفت:

- حکمران کل سرکوس مارینوس، مردم یونان به تو درود می فرستند و سعادت و پیروزی تو را بر دشمنان روم خواستارند. مردم یونان از جشنی که برای آنان ترتیب داده ای، جشنی که از تمام جشن های یونان قدیم مجلل تر و زیباتر است از تو تشکر می کنند. حال آیا اجازه می دهی تا مراسم جشن آغاز گردد شدند و مردم از تماشای هنرنمایی های هنرمندان و زور آزمایی زورمندان لذت ببرند؟ یا این که به خانه های خود باز گردند و تو را درود گویند!

حکمران با تبختر و تفرعن بی نظیری از جای برخاست و با اشاره دست اجازه شروع جشن را صادر کرد. بلافاصله شیپورچیان باد در شیپورها افکندند و صدای هلهله مردم برخاست. سپس سواران در زیر جایگاه فرماندار قرار گرفتند و شیپورچیان در جلوی آنان صف کشیدند و دوباره به دستور آن افسر که مدیر جشن بود در شیپورها دمیدند و بلافاصله از در شرقی ورزشگاه صف طولی از دختران زیبای یونانی که هر یک حلقه گلی در دست داشتند وارد محوطه شدند و رقص دسته جمعی آنان آغاز گردید. پس از خاتمه رقص عده ای از هنرپیشگان صحنه مرگ هرکول را بوسیله پیراهن زهر آلودی که زنش برای او فرستاده بود و بردن زوس هرکول را بر فراز کوه المپ نمایش دادند. آنگاه صدای شیپورها برنامه دیگر را خبر داد ولی این صدا چون نوای جنگ بود. در موقعی که شیپورچیان نوای جنگ می نواختند، مهران و مرد مصری وارد استادیوم شدند. تماشاچیان که قبلاً بوسیله راهنمایان و سربازان به ملیت آنها پی برده بودند و می دانستند که نبرد به مرگ یکی از آن دو خاتمه

می‌یابد و از طرفی هنوز نسبت به آسیایی‌ها به خصوص ایرانیان کینه‌ای در قلب خود احساس می‌کردند فریاد برآوردند.

- پیروز باد مصری! پارسی را بکش! او را قطعه قطعه کن!
مرد مصری که یک سر و گردن از مهران بلندتر بود نگاهی به مهران افکند و گفت:

- همه مرگ تو را می‌خواهند، من هم بی میل نیستم شمشیرم را در شکم تو فرو کنم.

مهران نگاهی به جمعیت افکند و لبخند زنان گفت:

- بسیار خوب، آقای مصری.

- بلی من تو را خواهم کشت، شما ایرانیان به مصریان مدیون هستید، می‌فهمی چه می‌گویم؟
- آری می‌فهمم.

دو سرباز در عقب آنها می‌آمدند و یکی از آنها گفت:

- به جایگاه فرماندار نزدیک می‌شویم، می‌دانید که چه باید بگویید.

مهران نگاهی از زیر چشم به سرباز افکند و در این موقع به جلوی جایگاه حکمران رسیدند. مصری تعظیم کرد و گفت:

- ای مرد بزرگ، کسانی که به سوی مرگ می‌روند به تو درود می‌فرستند.

- ولی مهران راست و خدنگ ایستاده بود. یکی از سربازان گفت:

- ای ملعون تو هم...

- مهران گفت:

- خفه شو!

فرماندار اشاره‌ای کرد و سربازان کنار رفتند. مصری گفت:

- مثل اینکه باید شروع کرد. من خیلی برای تو دلم می‌سوزد، مثل مرغ باید تو را به سیخ بکشم.

چند قدم از یکدیگر دور شدند، مصری بلند قامت و قوی هیکل بود و مهران در برابر او به چیزی شمرده نمی‌شد.

قمه‌ها را از غلاف کشیدند، صدای هلهله جمعیت برخاست، یونانیان مرد مصری را تشویق می‌کردند و به مهران ناسزا می‌گفتند. دو مبارز رو به روی یکدیگر قرار گرفتند. مصری آهسته آهسته به مهران نزدیک شد، ناگهان خیزی برداشت و قمه را بر سر مهران فرود آورد. صدای هورای جمعیت برخاست، آتالوس که در عقب فرماندار نشسته بود نیم خیز شد، ولی قبل از اینکه قمه مصری فرود آید مهران جا خالی کرد، مرد مصری نتوانست تعادل خود را حفظ کند و در کف ورزشگاه نقش زمین شد. جمعیت با هم فریاد زدند:

— آه!

مهران خونسرد مصری را نگاه می‌کرد. مردم به هم می‌گفتند که این پارسی چرا از موقعیت استفاده نمی‌کند. چرا؟

مصری از جای برخاست. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، کمی به جلو خم شده و دستانش را از هم باز کرده بود، از شدت خشم به خود می‌لرزید. آهسته آهسته به مهران نزدیک شد، پاهایش را دور از یکدیگر گذاشت. هر بار که قدمی به جلو می‌نهاد کمی مکث می‌کرد، مهران خونسرد و بی‌اعتنا به حرکات او چشم دوخته بود. مصری دو قدم دیگر نزدیک شد، نوک تیز قمه دو دم را برابر سینه مهران گرفت ولی مهران دستانش را در طرفین آویخته و نوک قمه‌اش را روی کفش خود نهاده بود.

مصری گام دیگری جلو نهاد، باز خیزی به جلو برداشت ولی این بار نیز نوک قمه او در فضای خالی فرو رفت و در عوض مهران سر خود را محکم به شکم او کوفت به طوری که مرد مصری از عقب به زمین خورد. این بار صدای قهقهه جمعیت برخاست و مصری کله خورده و عصبانی به سرعت از جای برخاست و دیوانه‌وار به مهران حمله کرد. جمعیت خروشی برآورد.

مصری چون گلوله به سوی مهران جست و تیغه قمه‌ها با هم مصادف شد. مصری پی در پی حمله می‌کرد، از چپ، از راست و پی در پی قمه را به سینه و شکم مهران حواله می‌کرد و مهران با خونسردی حملات او را دفع می‌کرد. فرماندار که محو تماشای نبرد آن دو شده بود زیر لب به مهران آفرین می‌خواند و تماشاچیان که با فریادهای خود مرد مصری را تشویق می‌کردند ساکت شده بودند.

ناگهان برقی در فضا درخشید و قمه‌ای چرخ‌زنان بر هوا بلند شد و در چند قدمی دو مبارز روی خاک‌های نرم افتاد. همه دیدند که مرد مصری خلع سلاح شده، فریاد تعجب از جمعیت برخاست، مصری به سرعت به سوی قمه دوید ولی مهران قبل از او خود را به قمه رساند و پایش را روی تیغه آن نهاد، مصری ناله‌ای کرد. دو مبارز چند دقیقه رو به روی یکدیگر ایستادند، تماشاچیان فریاد می‌زدند:

- او را بکش! بکش!

فرماندار ایستاده بود و با هیجان آن دو را نگاه می‌کرد. مهران خم شد، قمه مصری را برداشت و به دست چپ گرفت، مصری قدمی به عقب رفت. مهران گامی به سوی او نهاد، لبخندی لبان او را از هم گشود، وحشت مرگ در چشمان مرد مصری خوانده می‌شد. مهران قمه او را به سویش پرتاب کرد و گفت:

- بگیرد دوست من.

فرماندار غرشی کرد و تماشاچیان سکوت کردند، مهران که رو به روی مصری ایستاده بود گفت:

- حمله کنید! حمله کنید! من می‌خواهم این مردم بدانند که چه کسی شجاع‌تر است طفل من، فراموش کردی که می‌خواستی مرا به سیخ بکشی، زود باش کودک عزیزم.

مصری غرید، چشمانش از شدت خشم چون دو کاسه پر از خون شده

بود، قمه را چند بار در هوا چرخاند و به مهران حمله‌ور شد، مهران به عقب جست ولی پایش لیز خورد و به پشت افتاد، مصری شمشیرش را بالا برد، فرماندار فریاد زد:

-بکش!

-آتالوس چشمان خود را بست، تماشاچیان بر پا ایستادند، مصری شمشیرش را به سرعت فرود آورد. آه از جمعیت برخاست و قمه تا نیمه در خاک فرو رفت.

مهران که غلطی زده و شمشیر را از خود رد کرده بود، به سرعت برخاست و روبه روی مصری ایستاد، قمه بین آن دو در خاک فرو رفته بود. مصری نگاهی به قبضه آن کرد ولی مهران گامی پیش نهاد و در حالی که نوک قمه‌اش را به طرف او گرفته بود، قمه او را از خاک بیرون کشید، نگاهی به تیغه آن افکند و گفت:

-دوست من این دیگر به کار نمی‌آید، تیغه آن شکسته، نگاه کن از این جا.

آنگاه قمه مرد مصری را به دور افکند و قمه خود را چند بار دور سر چرخاند. مصری به سرعت عقب رفت، مهرداد قهقهه‌ای زد. فرماندار بار دیگر چون دیوانگان خونخوار نعره زد:

-او را بکش! مصری را بکش!

صدای بکش، بکش از جمعیت برخاست مهران از زیر چشم به مصری نگاهی کرد و گفت:

-می‌بینی دوست من! آنها فقط در فکر خودشان هستند، آنها خون می‌خواهند یا مصری بمیرد و یا پارسی، برای آنها فرق نمی‌کند. حتی برای این آقایان یونانیانی که استقلال خود را از دست داده‌اند.

آنگاه قمه خود را به سویی پرتاب کرد و گفت:

-بلی دوست من، کودک عزیزم، ولی من عاقل‌تر از آنم که برای تفریح

آقایان خون تو را بریزم، اگر باز به زور بازوی خود مغروری حاضرم با تو کشتی بگیرم. می خواهی؟

مصری سر به زیر افکنده بود، خم شد در جلوی مهران زانو زد و گفت:
- آقای من! مرا ببخش.

سکوت ورزشگاه را فرا گرفته بود، حکمران زیر لب غرغر می کرد، آتالوس آهسته گفت:

- باید او را آزاد کرد، لازم است.

مهران آهسته و با گام های شمرده از جلوی جایگاه فرماندار دور شد، چند سرباز به سوی او دویدند و به دورش حلقه زدند. فرماندار به افسری که کنار او ایستاده بود گفت:

- او را آزاد کنید.

در همین موقع به دستور ناظم جشن صدای شیپورها برخاست و بلافاصله داتام و آشیل در حالی که هریک پوستی به کمر بسته و خنجر بی کمر بند آویخته بودند نمایان شدند. مهران که در گوشه ای ایستاده بود نگاهی به آشیل پهلوان غول پیکر افکند و زیر لب گفت:

- اهورمзда، داتام را حفظ کند! مهر او را بر دشمن چیره سازد! این یونانی حریف قدرتمندی است.

داتام و آشیل به جلوی جایگاه رسیدند. آشیل چون مرد مصری تعظیم کرد ولی داتام در چشمان فرماندار خیره شد و زیر لب گفت:

- مردک احمق! اگر به چنگ من بیفتی، گردنت را می شکم!

- حکمران کل اجازه مبارزه داد. داتام و آشیل از جایگاه دور شدند و رو به روی یکدیگر قرار گرفتند.

صدای سنج برخاست، آشیل به سوی داتام جست، چون ببری که به سوی شکار بجهد.

پنجه هایش را گشوده بود، دندان هایش را به روی هم می فشرد. یونانی با

تمام وزن و فشار خود، خویش را بر روی داتام افکند، او امیدوار بود که سکای شیردل را در زیر وزن خود در هم شکند ولی داتام قبل از این که تنه پیلوار آشیل روی او بیفتد در هوا میچ دست او را گرفت و خیزی به طرف چپ برداشت و این حرکت موجب شد که آشیل برو بر زمین بیفتد. خروش از جمعیت برخاست، فرماندار وحشتزده از جای خویش بلند شد، برای او زمین خوردن آشیل غیر قابل قبول بود.

پهلوانی که فرماندار آنقدر به وجود او می‌نازید حال در حمله اول نقش زمین شده بود.

آشیل به سرعت برخاست ولی قبل از اینکه بتواند تصمیمی بگیرد داتام چون تیر شهاب به سوی او جست، سر خود را به شکم او کوفت. آشیل از عقب به زمین افتاد و پاهایش به هوا بلند شد. داتام فرصت نداد، پای راست او را به دست راست و پای چپ را به دست چپ گرفت.

با یک حرکت پهلوان را چرخ داد، آشیل برو افتاد. داتام پای چپ او را زیر پاهای خود نهاد، دستی را به روی زانویش گذاشت و با دست دیگر میچ پای راست او را گرفت و به طرف بیرون به عکس جهت خمیدن زانو فشرد. آشیل چون گاو نعره‌ای زد، صدای نعره او سکوت ورزشگاه را در هم شکست و داتام به زبان یونانی گفت:

- چطور است رفیق؟ تو می‌خواستی استخوان‌های مرا بشکنی؟ شنیده‌ام، چندی پیش برای خود شیرین کردن استخوان‌های بدبختی را در حضور فرماندار شکسته‌ای.

آشیل نعره می‌زد، داتام او را رها کرد، پهلوان بدبخت آهسته برخاست و در حالی که عرق از سر و رویش او فرو می‌ریخت، نگاهی غضب‌آلود به داتام افکند، نفس عمیقی کشید و دستش را به سوی کمرش برد. داتام فکر او را خواند و گفت:

- ای مردک! آنچه دیدی یک درس کوچک بود، فوراً ورزشگاه را ترک

کن و گر نه گردنت را می‌شکنم. فهمیدی؟
آشیل خنجر را از غلاف کشید و گفت:

—سکای ملعون زیاد مغرور نشو. صبر کن. سپس به سوی داتام جست اما به سرعت به عقب پرتاب شد و مهران آهی کشید، خنجر آشیل دست چپ داتام را از بالای بازو تا مچ دریده بود ولی در همین حال داتام با ضربه دست راست او را به عقب پرتاب کرده بود. جوی خون از بازوی او سرازیر شد، داتام نگاهی به زخم خود افکند، یونانیان برای پهلوان خود دست می‌زدند، فرماندار به نرده جلوی جایگاه تکیه داده بود و پهلوانش را تشویق می‌کرد. داتام نگاهی به فرماندار افکند، سپس متوجه مهران شد، لبخندی لبان او را گشود. جمعیت سکوت کرده بود، داتام فریاد زد و به زبان یونانی گفت:

—مهران! من این مرد را خواهم کشت! کمی صبر کن و ببین.

بازوی مجروحش را در دست فشرد، آنها که صدای داتام را شنیدند با تعجب او را نگاه می‌کردند. خونی که از بازوی داتام بیرون می‌جهید نشان می‌داد که جراحات او سخت است و تعجب می‌کردند که چگونه آن مرد با یک دست می‌خواهد پهلوانی چون آشیل را از پای درآورد.

آشیل لبخند می‌زد، برای او کار تمام شده بود، او می‌دانست هر وقت که تصمیم بگیرد، با یک حمله دشمن مجروح را از پای در خواهد آورد. ناگهان داتام خیز برداشت، چون پلنگی غریب و چون طوفانی بر سر آشیل فرود آمد. فریاد تعجب از تماشاچیان برخاست. مهران فریاد زد:

—زنده باد داتام! گردنش را بشکن! خفه‌اش کن!

پنجه داتام چون قیدی آهنین مچ دست آشیل را در میان گرفت، تکانی شدید داد، آشیل به زانو درآمد. داتام ضربه‌ای محکم با کف پا به صورت آشیل فرو کوفت، دستش را پیچاند، خنجرش را بیرون آورد و به سویی پرتاب کرد. آشیل از پشت به زمین افتاد، داتام نیز خود را به روی او افکند. دستش را پیچاند به طوری که آشیل از شدت درد ناله‌ای کرده، چرخ‌خورد و با

شکم روی زمین خوابید. مهران فریاد زد:

- کارش را تمام کن! تمام کن!

جمعیت سکوت کرده بود، فرماندار با چشمانی که از شدت تعجب از حدقه خارج شده بود داتام را که با یک دست پهلوان او را در هم می‌پیچید نگاه می‌کرد. مهران دوباره فریاد زد:

- کارش را تمام کن! تمام کن!

سکوت میدان را نعره وحشت‌انگیز آشیل در هم شکست، داتام او را در میان دست و پای خود می‌فشرد و می‌پیچاند. روی کمر آشیل نشست، دست مجروحش را روی سر آشیل نهاد و با دست دیگر چانه او را گرفت. دندانهای خود را به هم فشرد، آشیل خرخر می‌کرد، صدایی چون صدای شکستن تکه‌ای چوب شنیده شد و داتام آشیل را رها کرد. پهلوان یونانی بر جای خفته بود. فرماندار خود را روی صندلی افکند، مردم جرأت نمی‌کردند که نفس بکشند. داتام به مهران نزدیک شد و گفت:

- گردنش را شکستم! حال این آشیل با گردن شکسته به خدمت آن آشیل می‌رود و به او خواهد گفت که ستایشگر ایزدمهر گردنم را شکست. مهران نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- داتام باید گریخت. وقتی تو با آن مرد زور آزمایی می‌کردی من در فکر فرار بودم، بیا از این طرف.

فرماندار رفته رفته به خود آمد و گفت:

- عجب مرد نیرومندی کالیتوس!

- واقعاً نیرومند!

- او را باید نگه داشت، یک چنین پهلوانی برای من لازم است.

- فراموش کردید که قرار است آنها را آزاد کنید.

- آزاد کنم؟ آه حق با تو است ولی...

- گذشت آقای فرماندار، من دستور دادم که آنها را به حال خود بگذارند،

ترتیب کار را به شکلی دادیم که آنها خیال کنند که ما آنها را آزاد گذاشته‌ایم که بگریزند، این بهتر است، به هیچ وجه به ما مشکوک نخواهند شد و بهتر می‌توانیم به مقصود برسیم.

— ولی من این مرد را، این سکا را احتیاج دارم.

— دوباره آنها را به دست خواهیم آورد، وقتی مهرداد هم دستگیر و معدوم شد او با کمال میل خدمت فرماندار را قبول خواهد کرد.

* * *

سپیده صبح می‌دیدم و در جاده‌ای که به شهر آتن منتهی می‌شد سواری اسب می‌راند، این سوار که مردی بلند قامت و قوی هیکل بود به رسم جنگاوران آن عصر لباس پوشیده و شمشیر بلند و پهنی به کمر آویخته بود، کلاهی از پوست پلنگ به سر نهاده و انتهای کلاه که چون دم پلنگ بود روی کتف او می‌لغزید و زرهی چرمین که روی آن فلس‌های پهن برنجی دوخته بودند سینه و پشت او را محافظت می‌کرد.

در یک طرف زین تبرزینی که سکاها در جنگ‌های تن به تن به کار می‌بردند و در طرف دیگر قمه کوتاه مصری و کیسه‌ای مملو از زوبین آویخته بود. سوار زیر لب سرود قدیمی و جنگی ایرانیان را زمزمه می‌کرد و نقش ایزدمهر حامی جنگاوران که روی سینه بند او دیده می‌شد نشان می‌داد که ایرانی است و یا حداقل از پرستندگان ایزدمهر است.

اسب سرخود و آهسته آهسته گام برمی‌داشت و سوار در حالی که به درختان سبز زیتون نگاه می‌کرد برای خود آواز می‌خواند. از دور دهکده اشاره دیده می‌شد، سوار وقتی دهکده را دید لگام اسب را محکم گرفت و در حالی که رکاب می‌کشید گفت:

— برویم کبوتر من، دهکده‌ای از دور دیده می‌شود، ما می‌توانیم در آنجا استراحت کنیم.

اسب به تاخت درآمد ولی سوار لگام را کشید و زیر لب گفت.

- اما رفیق کمی صبر کن، من پول ندارم. پس در آنجا نه غذای گرم برای من و نه یونجه‌تر برای تو پیدا نمی‌شود. آیا بهتر نیست در این جنگل کمی استراحت کنیم؟ تو می‌توانی از گیاهان جنگل که شبنم صبح آنها را تازه و خوشبو کرده شکم خود را سیر کنی و من، باز می‌توانم با گرسنگی بسازم. آنگاه از اسب خود فرود آمد. لگام از سر حیوان گرفت و افساری از رسن سیاه به پای او بست و سر دیگرش را در دست گرفت و گفت:

- خوب رفیق، تو مشغول شو! من هم در این گوشه می‌خوابم. خواب گرسنگی را از یاد می‌برد.

در گوشه‌ای مقداری علف روی هم انباشته بودند. مرد جوان در حالی که رسن را در دست داشت خود را روی علف‌ها افکند ولی صدای فریادی برخاست و مرد جوان به سرعت بلند شد و گفت:

- آه مثل این که قبل از من کس دیگری این بستر را اشغال کرده. سری ژولیده از میان علف‌ها بیرون آمد و نگاهی وحشت‌زده متوجه صورت سوار شد. مرد جوان گفت:

- ببخشید آقا! من نمی‌دانستم که این خوابگاه شما است.

کسی که در میان علف‌ها خفته بود از جای بلند شد و مرد جوان گفت:

- شما چرا اینجا خفته‌اید؟ اسم شما چیست؟

- اسمم؟ اسمم؟ شما کیستید؟

مرد جوان در حالی که لب‌خندی بر لب داشت گفت:

- من یک جهانگرد از اهل پارس هستم.

- پارسی! پارسی! شما پارسی هستید؟

مرد جوان در حالی که نگاهش را از کودک بر نمی‌داشت گفت:

- بلی من پارسی هستم. آیا تعجب دارد؟

- نه، نه، تعجب نمی‌کنم، بلکه خوشحال هستم، خیلی هم خوشحالم.

- برای چه؟

- زیرا شنیده‌ام پارسی‌ها مردانی شریف و پاکدامن و خوش قول هستند.
 - چه کسی به شما چنین اطلاع داده؟
 مرد جوان روی علف‌ها نشست و به کودک که رو به روی او ایستاده بود
 خیره شد. کودک گفت:

- دوستانم، پدرم، آخر من هم پارسی هستم، از فرزندان ایرانم.
 - عجب ولی شما به زبان یونانی فصیح صحبت می‌کنید.
 - بلی من زبان یونانی را می‌دانم زیرا پدرم دوست داشت که من زبان یونانی
 را خوب بیاموزم و مادرم هم یونانی است.
 - آیا می‌توانم پدر شما را ببینم؟ خیلی دوست دارم در این کشور بیگانه با
 یک نفر هموطن خود آشنا شوم.
 کودک آهی کشید گفت:

- پدرم! پدرم مدتی است مرده، ما در یونان زندگی نمی‌کردیم.
 مرد جوان از تأثر کودک متأثر شد و گفت:
 - بدون شک پس از مرگ پدر، مادرت تو را به یونان آورده.
 - نه دوست من، مادرم در یونان نیست.
 - پس...

کودک به درخت تکیه داد و گفت:
 - من تنها در یونان زندگی می‌کنم.
 - لابد دوست و یا خویشی در اینجا داری؟
 - نه آقای عزیز، تنها هستم، تنها و در این گوشه مخفی شده‌ام.
 - مخفی شده‌اید؟ برای چه؟
 - از ترس دشمنان، دو نفر دوست مرا دستگیر کردند و من در این گوشه
 مخفی شده‌ام.

- نمی‌فهمم؟ چه کسی با شما دشمن است؟
 کودک به مرد جوان نزدیک شد و انگشتش را روی سینه‌اش در آنجا که

تصویر ایزد مهر که بر گردونه زرین سوار بود دیده می‌شد نهاد و گفت:

- شما به ایزدمهر معتقدید؟

- آری کودک عزیزم، من مردی سپاهی و جنگاورم و ایزدمهر حامی سپاهیان و جنگاوران است.

- آیا به این ایزد و به اهورامزدا سوگند یاد می‌کنید رازی را که با شما در میان می‌گذارم فاش نسازید و اقدامی علیه من نکنید؟

- نمی‌فهمم! مقصود تو چیست؟

- سوگند یاد کنید خواهید فهمید و اگر نمی‌خواهید سوگند یاد کنید پس قول بدهید که راجع به این ملاقات با کسی صحبت نخواهید کرد.

- آخر برای چه؟

- اگر سوگند یاد کنید خواهید فهمید و اگر نخواهید من شما را غنی می‌کنم، پول مقام و همه چیز به شما خواهم داد.

مرد جوان به صدای بلند خندید و گفت:

- عجب! فرزندم تو خود هیچ نداری و به من وعده ثروت و مقام می‌دهی؟

کودک ابروانش را فرو هشت، در چشمان مرد جوان نگاه کرد و با صدایی محکم و آمرانه گفت:

- ای مرد پارسی! پارسیان همیشه شجاع بوده‌اند و از چیزی بیم نداشته‌اند ولی تو! مثل اینکه بیم داری از اینکه سوگندی یاد کنی. پس برو. من از تو بیم ندارم که درباره این ملاقات با کسی سخن بگویی یا نگویی اهورامزدا حامی و نگهبان و نصرت‌دهنده من است. برو!

کودک به عقب برگشت و گامی چند از مرد جوان دور شد و جوان که چنین دید فریاد زد:

- نروید! من سوگند یاد می‌کنم، باز گردید و سخن خود را بگویید.

کودک باز گشت و گفت:

- سوگند یاد می‌کنید؟

- آری به جلال اهور مزدا، به امشاسپندان و ایزدان، به مهر فروزان و نیرو دهنده جنگاوران، صاحب گردونه زرین و دشت‌های فراخ، سوگند یاد می‌کنم که آنچه را که شما می‌گویید فاش نسازم و هرگاه از من برآید شما را یاری کنم.

- متشکرم! حال گوش کنید، شما در مقابل وارث تاج و تخت پنت مهرباد ششم نشستهاید.

مرد جوان در صورت او خیره شد و گفت:

- چه می‌گویی؟ مهرباد در دریا غرق شده، تو برای همین سخن یاوه مرا سوگند می‌دادی؟

- ای مرد یاوه‌سرا کسی است که سخن دیگران را تحقیق نکرده یاوه بداند، من در دریا غرق نشدم، این حیلای بود برای فرار از چنگ دشمنان.

- دشمنان؟ کدام دشمن؟ مادر مهرباد اکنون بر پنت سلطنت می‌کند، اگر مهرباد دشمنی داشت لابد آن دشمن نمی‌گذاشت مادرش به سلطنت پنت برسد. - آقا دشمن من همان کسی است که اکنون بر پنت سلطنت می‌کند.

- عجب! یعنی مادر تو؟

- آری آقا، او می‌خواست مرا مسموم کند، اسب مرا دیوانه کرد و من به کمک دوستانم نجات یافتم.

- پس دوستان شما چه شدند؟

- دشمن در تعقیب ما بود، عمان لیزی ما و رومی‌ها. چند شب پیش به خانهای که در نزدیکی این قریه داشتیم حمله کردند، ما قبلاً از حمله آنها مطلع شدیم و از آن خانه کوچ کردیم و به خانهای که در وسط این جنگل است آمديم. یک روز خانه ما را محاصره کردند، مهران به من گفت که در گوشه‌ای مخفی شوم.

- مهران کیست؟

- یکی از دوستان من، کسی که مرا بارها نجات داد.

- و بعد؟

- من مخفی شدم، سربازان به خانه ریختند و آنها را همراه خود بردند. موقعی که آنها را می بردند از جلوی خفاگاه من گذشتند و مهران آهسته گفت: در همین حدود بمان.

- و من از آن روز تا کنون در این جا هستم.

مرد جوان چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و مهرداد گفت: گویا باور نکردید؟

- سخت است. مشکل است.

- حال اگر من مهرداد باشم شما چه خواهید کرد؟

- نمی دانم ولی... شاید به شما خدمت کنم.

- بسیار خوب. همراه من بیایید.

- اسبم؟

- زیاد از اینجا دور نخواهیم شد.

مرد جوان عقب مهرداد به راه افتاد و چند قدم که از آنجا دور شدند مهرداد زیر درختی نشست، خاک را کنار زد، جعبه‌ای بیرون آورد، در جعبه را گشود و جلوی مرد جوان گرفت، جعبه مملو از جواهر بود و مهرداد گفت: - آیا این همه جواهر در دست یک کودک و لگرد چه می کند؟ ببینید.

از میان جعبه سکه‌ای در آورد و به مرد جوان داد و گفت:

- این سکه‌ای است که پدرم به افتخار دوازدهمین سال تولد من دستور داده

ضرب کرده اند. آیا شبیه من نیست؟

مرد جوان تصویر روی سکه را با صورت کودک تطبیق کرد و بلافاصله کرنش کرد و گفت:

- معذرت می خواهم شهریار! جان نثار برای بندگی آماده است.

- متشکرم دوست من.

- چه امر می فرمایید؟ چه باید بکنم؟ آیا می خواهید از یونان خارج شوید؟

— نه، نه! قبل از این که سرنوشت دوستانم معلوم نشود در یونان خواهم ماند.

— پس چه باید کرد؟

— نمی‌دانم، مرا می‌شناسند، جاسوسان لیزی ماک و سربازان رومی در تعقیب من هستند، اگر در شهر دیده شوم فوراً دستگیرم می‌کنند.

— پس بهتر است یونان را ترک کنیم.

— دوستان ما چه خواهند شد؟

— آنها اگر نجات پیدا کردند شما را خواهند یافت.

— چگونه ما را می‌یابند؟ آنها اگر نجات پیدا کنند به اینجا می‌آیند و چون

مرا نیافتند سرگردان می‌مانند.

— شهریارا، من می‌خواهم موضوع دردناکی را به اطلاع شما برسانم.

— چه موضوعی، آیا دوستان من؟

— شهریارا! دل قوی دارید و اطمینان داشته باشید که دیگر دوستان خود را

نخواهید دید.

— چرا؟ مگر آنها را کشته‌اند؟

— اگر تاکنون آنها را نکشته باشند حالا خواهند کشت.

— برای چه؟ از چه رو چنین با اطمینان سخن می‌گویید؟

— آن‌ها را می‌شناسم، آنها در خشونت و سفاکی نظیر ندارند و مسلماً

دوستان شما را شکنجه خواهند کرد تا به خفاگاه شما پی ببرند. و چون تاکنون

از آنان، یعنی رومی‌ها خبری نشده از دو حال خارج نیست. یا دوستان شما

در زیر شکنجه جان داده‌اند و یا هنوز مقاومت می‌کنند ولی مقاومت بی نتیجه

است، یا باید تسلیم شوند و خفاگاه شما را نشان دهند و یا در زیر شکنجه قالب

تهی کنند، پس در هر صورت ماندن شما در اینجا سودی ندارد.

— آه!

مهرداد به فکر فرو رفت، غبار اندوه چهره او را فرا گرفت و پس از کمی

تفکر سر بلند کرد و گفت:

— بسیار خوب، به عقیده شما کجا باید رفت؟

— امروز در اینجا می‌مانیم و چون شب فرا رسید به سوی یکی از بنادر می‌رویم و به کشتی می‌نشینیم و به اسکندریه می‌رویم.

— آیا شما آزاد هستید؟

مرد جوان آهی کشید و گفت:

— قبل از ملاقات با شما آزاد بودم!

مهرداد دست زمخت و نیرومند مرد جوان را در دست گرفت و گفت:

— حالا هم آزاد هستید. دوست عزیزم، ما یکی دو سال در کشورها گردش

می‌کنیم و بعد به پنت باز می‌گردیم و چون من به سلطنت رسیدم زحمات شما را جبران خواهم کرد. راستی دوست عزیزم اسم شما چیست؟

— شهریار.

— برویم شهریار عزیزم. تو زیان نخواهی کرد، مطمئن باش.

* * *

— داتام باید هر چه زودتر خود را به ده اشاره برسانیم.

— پیاده؟

— چاره چیست، نه پول داریم و نه وسیله.

داتام در صورت دوستش خیره شد و گفت:

— نه پول و نه وسیله، آیا بهتر نیست به زندان باز گردیم و اسبان خود را

بگیریم؟

— حتماً! آنها برای ما حاضر نگه داشتند! گذشته از این اگر به شهر

باز گردیم ممکن است برای ما خطرناک باشد.

— جراحت بازویم مرا آزار می‌دهد.

— با آن همه اشتلم که می‌کردی حال از یک زخم می‌نالی؟

در این موقع اربابهای از کنار آنها گذشت و مهران فریاد زد:

- رفیق به کجا می‌روی؟

ارابه‌ران گفت:

- به آشارنه.

- رفیق من مجروح شده، آیا ممکن است ما را همراه خود ببری؟ ما هم به

آشارنه می‌رویم.

- روستایی با دست اشاره‌ای کرد و مهران و داتام سوار ارابه شدند و داتام

گفت:

- آیا فکر می‌کنی که او در آنجا مانده باشد؟

- حتماً، شکی نیست، کجا می‌تواند برود.

ارابه خیلی آهسته راه پر از دست‌انداز را می‌پیمود و داتام چشمانش را روی

هم نهاد و به خواب رفت. مهران در حالی که چشم به او دوخته بود به آینده

فکر می‌کرد.

وقتی ارابه به آشارنه رسید مهران در محوطه کنار دهکده جمعیت زیادی

را دید و روی به ارابه‌ران کرد و گفت:

- رفیق چه خبر است؟

- دهقانان برای هر کول جشن گرفته‌اند و در ضمن فروشندگان دوره‌گرد

برای فروش امتعه خود جمع شده‌اند.

مهران با انگشت چند سوار و پیاده را که از عقب می‌آمدند نشان داد و

گفت:

- بدون شک اینها نیز برای شرکت در جشن و خرید مایحتاج خود به قریه

می‌آیند.

ارابه‌ران نگاهی به عقب افکند و گفت:

- شاید!

آنها از ارابه پیاده شدند و به جمعیت پیوستند. مهران به داتام گفت:

- ما نباید زیاد در اینجا بمانیم. بهتر است هر چه زودتر خود را به مهرداد

برسانیم.

- برویم ما نه پول خرید داریم و نه میل تماشا.
از میان جمعیت گذشتند و به دهکده وارد شدند، پس از این که چند کوچه را پیمودند مهران ایستاد و گفت:

- داتام. چه می فهمی. هان؟

- در باره چه، مهران؟

- در باره کسانی که ما را تعقیب می کنند.

- چه؟ چه گفتی؟

- عرض کردم کسانی که ما را تعقیب می کنند.

- چگونه فهمیدی؟

- من از همان دقیقه که از ورزشگاه خارج شدیم حدس زدم که ممکن است ما را تحت نظر بگیرند. هیچ شکی نیست که رومی ها می خواهند مهرداد را بیابند و نابود کنند، آنها می دانستند که از شکنجه دادن ما سودی نخواهند برد و ما نهانگاه مهرداد را نخواهیم گفت، لذا ما را آزاد کردند.

- آزاد کردند؟ ما گریختیم مهران.

- بلی به عقیده تو گریختیم ولی در حقیقت آنها ما را آزاد کردند و اجازه دادند که بگریزیم و حالا ما را تعقیب می کنند تا به خفاگاه مهرداد پی ببرند.

- خوب. حالا ما چه باید بکنیم؟

- ما وارد جنگل زیتون می شویم. درست دقت کن فاصله آخرین خانه دهکده و جنگل سیصد متر است و قبل از این که ما وارد جنگل شویم مسلماً آنها در دهکده خواهند ماند زیرا در این فاصله پناهگاهی نیست که آنها خود را مخفی کنند، برای این که ما پی به وجود آنها نبریم صبر می کنند که ما وارد جنگل شویم، آن وقت به سرعت این سیصد متر را طی می کنند.

- حالا فهمیدم! ما باید این فاصله را همیشه حفظ کنیم.

- نه سودی ندارد زیرا بالاخره وقتی ما به مهرداد رسیدیم ناچار هستیم مدتی

مکث کنیم و آنها خواهند رسید.

- پس...؟

- صبر کن، همراه من بیا.

آن دو قدم زنان و آهسته محوطه بدون درخت بین دهکده و جنگل را طی کردند و وقتی به جنگل رسیدند مهران کمی به اطراف خود نگاه کرد و گفت:

- خوب داناتم، باید به اینها فهماند که ما تا شب در اینجا خواهیم ماند، بگذار فکر کنند که در اینجا منتظر کسانی هستیم.
- حالا فهمیدم.

- متشکرم، واقعاً هوشیاری! کمی بخوابیم، من خسته هستم، وقتی شب فرا رسید آنها به ما نزدیک خواهند شد، می دانی چند نفر هستند؟
- نه مهران.

- تقریباً پانزده نفر، همان هایی که در عقب ارا به می آمدند. بخواب، زخم دستت در چه حال است؟

- کمی درد می کند ولی به زودی خوب خواهد شد.
مهران روی علف ها دراز کشید و چشمانش را روی هم نهاد و گفت:
- چیزی به شب نمانده، یکی دو ساعت بیشتر نداریم. بخواب.
- پس از این که مهرداد را یافتیم به کجا خواهیم رفت؟
- مصر.

داناتم نیز خود را روی علف ها افکند و در حالی که چشم به دهکده دوخته بود به فکر فرو رفت. در طرف دیگر محوطه پشت دیوارهای آخرین خانه دهکده مأمورین فرماندار کل گرد هم جمع شده بودند و آن دو را نگاه می کردند.

دقایق پی در پی سپری می شد، خورشید به سوی غرب می رفت و شب فرا می رسید.

مهران به خواب رفته بود ولی داتام بیدار بود و چشم از دهکده بر نمی داشت.

چون تاریکی جهان را فرا گرفت داتام پای مهران را تکان داد و گفت:

-برخیز!

مهران غلطی زد و گفت:

-شب شد؟

-آری.

تاریکی هر دم غلیظ تر می شد و داتام که هنوز چشم از دهکده برنداشته بود گفت:

-عجله کن! آنها هنوز در پشت دیوارها هستند.

مهران برخاست و گفت:

-تو مقداری چوب خشک جمع کن، زود باش.

-برای چه؟

-خواهی فهمید.

داتام به جمع آوری چوب مشغول شد و مهران مقداری گیاه و سنگ و کلوخ جمع کرد و در جایی که خود او و داتام خفته بودند نهاد و سپس شل های خودش و داتام را روی آنها کشید و گفت:

-از دور خیال می کنند دو نفر اینجا خفته.

سپس چوب و علف خشک را که داتام گرد آورده بود روی هم انباشت و گفت:

-داتام تو به میان درختان برو، من اینجا را آتش می زنم که آنها خیال کنند برای گرم شدن آتش افروخته ایم.

-تو را در روشنایی آتش می بینند.

-نه.

داتام پشت درختی مخفی شد، مهران به سینه دراز کشید، دستانش را دراز

کرد و با سنگ چخماق آتش در علف خشک افکند و قبل از اینکه آتش زبانه بکشد عقب رفت و داتام گفت:

— تمام شد. فرار کنیم.

— نه، باید صبر کرد اگر حیلۀ ما گرفته باشد آنها در پشت دیوارها خواهند ماند و گرنه سوی جنگل می آیند.

آتش زبانه کشید و داتام و مهران به دهکده چشم دوخته بودند، ساعتی گذشت و چون از دشمن خبری نشد مهران گفت:

— برویم. باید دوید، سکاها در دوندگی معروفند، این طور نیست داتام؟

داتام در حالی که شانه به شانه مهران می دوید گفت:

— آری. اگر خسته می شوی تو را به دوش بگیرم. برای من تفاوتی نمی کند.

— باز هم! داتام تنها عیب تو همین لاف زنی است.

پس از اینکه مسافت زیادی دویدند مهران گفت:

— خوب تا حدی از خطر دور شدیم.

قبل از اینکه آنها به حیلۀ ما پی ببرند ما به مهرداد خواهیم رسید.

— راه زیادی در پیش نداریم؟

— نه.

آنها پس از اینکه محوطه وسط جنگل را که در آنجا ساکن بودند دور زدند به درخت زیتون عظیمی رسیدند و مهران گفت:

— مهرداد، در همین حدود است.

آن گاه نعره ای کشید، داتام نیز دو سوت زد ولی پاسخی نشنیدند و مهران گفت:

— شاید خفته. برویم به سوی آن درخت میان تهی.

— فکر می کنی در میان درخت خفته باشد؟

— گمان می کنم.

وقتی به درخت رسیدند داتام دستش را در حفره میان درخت فرو برد و گفت:

- نیست.

- نیست؟

- نه.

- داتام!

- چه می گویی

- قلب من گواهی بدی می دهد.

داتام دو سوت پی در پی زد و گفت:

- نیست! حتماً نیست! شاید...

- نه داتام آنها به مهرداد دست نیافته اند، اگر او را یافته بودند ما را آزاد

نمی کردند و عده ای را به تعقیب ما نمی گماشتند؟

- پس چه شده؟

مهران به سوی درختی که جعبه جواهر و پول ها را نهاده بود رفت و گفت:

- داتام ببین جواهرات هست؟

داتام زیر درخت را حفر کرد و گفت:

- نه.

- نمی فهمم، داتام خیلی عجیب است، اگر مهرداد را به زور برده باشند جعبه

جواهر می بایست در جای خودش باشد.

- صبر کن، مثل اینکه...

- داتام برخاست و بسته کوچکی را به مهران داد و او به سرعت بسته را

گشود و گفت:

- موقعی که جعبه را دفن می کردیم چنین چیزی در اینجا نبود، کاغذ، نامه،

چیزی روشن کن.

داتام از جیب خود تکه ای پنبه چرب بیرون آورد و با سنگ چخماق آن را

روشن کرد. مهران نامه را گشود و چنین خواند:

«مهرداد با جوانی پارسی به مصر رفتند، چون می‌دانم پول ندارید

صد درهم در اینجا نهاده‌ام. به مصر بیایید، شما را راهنمایی می‌کنم.»

یک نفر دوست

مهران نامه را در جیب نهاد و خم شد و کیسه کوچکی را از حفره در آورد و گفت:

-داناتم! من که چیزی نمی‌فهمم.

-من هم! چه باید بکنیم؟

-به مصر می‌رویم.

-شاید این نامه دروغ باشد.

-نه، اطمینان دارم که دروغ نیست، این خط را خوب می‌شناسم، نظیر

همان نامه‌ای است که آن روز، روزی که شبش عده‌ای به خانه ما حمله کردند

برای ما رسید به یاد می‌آوری؟

-آری.

-من فکر می‌کنم نویسنده این نامه دوست ما است و حداقل اگر دوست

نباشد هدفی دارد که با هدف رومیان متضاد است.

-پس به مصر خواهیم رفت.

-آری، هم اکنون.

* * *

-آقای کالیتوس! چه شد؟ از آنها چه خبر داری؟

-مأمورین ما در جنگل زیتون آنها را گم کردند.

-همین!

-بلی آقای فرماندار ولی...

-ولی چه؟

-بطوری که مأمورین بندر نشانی می‌دهند روز گذشته دو نفر که بسیار به

فراریان ما شبیه بوده‌اند به یک کشتی مصری سوار شده‌اند، من اطمینان دارم

که آنها مهران و داتام بوده‌اند.

- چگونه چنین اطمینانی برای شما حاصل شد؟

- پهلوان مصری که هم‌اورد مهران بود در کشتی بوده و دست یکی از آن دو نفر را بوسیده.

- هوم. ولی کودک...

- کودک همراه آنها نبوده.

- کودک هنوز در آتن است.

- نه، مسلماً کودک را به مصر برده‌اند.

- پس شکار گریخت، هان.

آتالوس که صحبت آن دو را گوش می‌داد گفت:

- پس باید به مصر بروم.

فرماندار گفت:

- ولی در مصر کار شما سخت خواهد بود، می‌دانید که ما هنوز در آنجا

قدرتی نداریم ولی...

- من عده‌ای از دوستان یونانی خود را همراه خواهم برد.

- بسیار خوب، من به مأمورین روم در مصر سفارش شما را خواهم کرد و

گمان می‌کنم اگر شما با یکی از کشتی‌های سریع‌السير و کوچک ما حرکت

کنید زودتر از آنها به مصر برسید و می‌توانید در ساحل منتظر آنها باشید.

- متشکرم آقای فرماندار.

کالیتوس گفت:

- آقای آتالوس، یک ساعت دیگر در بندر باشید، من در آنجا خواهم بود

و شما را به ناخدای کشتی که باید شما را به مصر ببرد معرفی می‌کنم.

* * *

مهران و داتام وقتی از کشتی پیاده شدند خود را در میان جمعیت انبوه

باربران و ملوانان و مسافرینی که در بندر جمع بودند سرگردان یافتند. مهران

در حالی که به چپ و راست خود نگاه می‌کرد به داتام گفت:

- در این انبوه جمعیت آیا دوست ناشناس ما، ما را خواهد یافت.

- وای چقدر آدم اینجا هست، همه جور و رنگارنگ.

- مگر نمی‌دانی اسکندریه مرکز تجارت مدیترانه و شرق است؟

داتام چند بار سرش را تکان داد و در حالی که در عقب مهران از میان جمعیت عبور می‌کرد گفت:

- من در هیچ شهری این قدر آدم ندیده‌ام، مثل این که تمام مردم جهان را در این شهر گرد آورده‌اند.

وقتی از محوطه کنار دریا دور شدند مهران نفسی کشید و گفت:
- خیلی شلوغ بود.

در این موقع کودکی به آنها نزدیک شد و تکه کاغذی در دست مهران نهاد و به سرعت دور شد.
مهران کاغذ را گشود و خواند:

« آنالوس، مردی که از طرف لیزی ماک و رومی‌ها مأمور قتل شاه شده در اسکندریه است و او حتماً شما را دیده و اکنون مراقب شما است. در کوچه‌ای که رو به روی چراغ دریایی است مهمانخانه‌ای است. در آن جا اتاق خالی خواهید یافت و نیمه شب جلوی چراغ دریایی منتظر شما هستیم. »

دوست شما

مهران نامه را در جیب نهاد و گفت:

برویم داتام، دوست ما مرد هشیاری است.

- کجا باید رفت؟

- آن چراغ دریایی را می‌بینی؟

- آری.

- رو به روی آن کوچه‌ایست و در آنجا مهمانخانه‌ای هست و ما در آن

مهمانخانه استراحت خواهیم کرد.

در این موقع آریوس کشتی گیر مصری که با آنها در کشتی بود به آن دو نزدیک شد و گفت:

- کجا می‌روید دوستان من، من شما را در میان جمعیت گم کردم.

- ما می‌رویم تا در مهمانخانه‌ای که در این کوچه هست اتاقی به دست آوریم و استراحت کنیم.

- من می‌خواستم شما را به خانه خودم ببرم. آیا حتماً باید در مهمانخانه زندگی کنید.

- آری دوست عزیزم، ما نشانی این مهمانخانه را به دوستان خود داده‌ایم و باید آنها را در اینجا ملاقات کنیم، ما برای بازگشت به کشور خود به پول احتیاج داریم و آنها برای ما پول خواهند آورد.

مرد مصری چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- بسیار خوب ولی آیا اجازه می‌دهید به ملاقات شما بیایم و یک روز ناهار مهمان من شوید؟

- با کمال میل دوست عزیزم ممکن است ما مدتی در مصر بمانیم و برای تماشای مملکت زیبای شما به شهرهای دیگر برویم و از شما خواهش خواهیم کرد که ما را راهنمایی کنید.

آریوس در حالی که دست مهران را در میان دستان نیرومند خود گرفته بود گفت:

- می‌دانید دوست عزیزم، من جان خود را به شما مدیونم، یونانیان و اربابان رومی آنها خیلی دوست داشتند که شما قمه خود را در سینه من فرو کنید و من می‌دانم اگر شما می‌خواستید به آسانی می‌توانستید مرا به قتل برسانید، می‌فهمید رفیق عزیزم؟ شما می‌توانستید خون آریوس را روی شن‌های گرم ورزشگاه جاری سازید، من همیشه ممنون شما خواهم بود.

من به دخترم، دختر کوچکم که ماهها است او را ندیده‌ام و چون به یادش

می‌افتم اشک در چشمانم حلقه می‌زند، به زنم که در انتظار من روزشماری می‌کند خواهم گفت که اگر جوانمردی یک پارسی شجاع نبود آنها سرپرست خود را از دست داده بودند. آقای عزیز یک روز به خانه من بیایید تا زنم از شما تشکر کند و دخترم دست شما را ببوسد، خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!

مهران بدان مرد دیو هیکل که چون کودکی تمنا می‌کرد نگاهی کرد و گفت:

- اطاعت می‌کنم. ای صاحب قلب نجیب، شما ما را در این مهمانخانه خواهید یافت و قرار می‌گذاریم که روزی به خانه شما بیاییم.
- من فردا به اینجا می‌آیم، هر روز خواهم آمد، به امید دیدار سروران عزیز.
آریوس دور شد و مهران در حالی که وارد مهمانخانه می‌شد زیر لب گفت:
- در هر سینه قلبی هست ولی قلب نجیب کمتر یافت می‌شود.
مردی سیه چرده و بلند قامت پیش آمد و داتام گفت:
- ما یک اتاق احتیاج داریم.
مرد با دست اشاره‌ای به آنها کرد و گفت:
- بیایید.

در انتهای راهرو در اتاقی را گشود و آن دو وارد شدند، در گوشه اتاق دو تشک بزرگ پنبه‌ای انداخته بودند و مهران خود را روی یکی از تشک‌ها افکند و گفت:

- داتام من سخت ناراحتم، قلبم می‌لرزد، سرنوشت ملت ما به سلامتی مهرداد بستگی دارد. آیا خواهیم توانست این طفل را از این همه خطر که او را تهدید می‌کند حفظ کنیم؟ داتام در تمام تاریخ گذشته هیچ شاهی این همه دشمن نداشته حتی مادر، حتی مادرش دشمن و طالب مرگ او می‌باشد.
داتام در حالی که روی تشک دراز می‌کشید گفت:
- این مرد ناشناس کیست؟ تو در باره او فکر کرده‌ای؟

- نه، بالاخره او را خواهیم شناخت و به مقصود او پی می‌بریم.

- فکر نمی‌کنی این هم یکی از حقه‌بازی‌های لیزی ماک باشد. دقت کن در میان دوستان ما چنین کسی وجود ندارد و اگر این مرد از دوستان ما بود لزومی نداشت که خود را پنهان کند.

- تو چه فکر می‌کنی داتام؟

- من فکر می‌کنم اختلافی بین رومی‌ها و لیزی ماک پیدا شده و رومی‌ها برای اینکه لیزی ماک را مطیع خود نگاه دارند علاقه‌مند هستند که مهرداد زنده بماند و در ضمن نمی‌خواهند لیزی ماک به این موضوع پی ببرد.

مهران روی تشک غلطی زد و گفت:

- شاید، بعید نیست ولی به هر حال این اختلاف به نفع ما خواهد بود، رومی‌ها می‌خواهند شاه زنده بماند، ما هم همین را می‌خواهیم. زنده را می‌توان از زندان خلاص کرد ولی نجات مرده از گورستان ممکن نیست.

- فعلاً بخواب، ممکن است مجبور شویم مدتی خواب و استراحت را ترک کنیم.

* * *

شب از نیمه گذشته و بندرگاه پر از غوغا و همه‌همه را سکوت فرا گرفته بود. مهران و داتام در حالی که خود را در شنل سیاه پیچیده بودند و دست روی قبضه شمشیر داشتند از کوچه‌ای که چراغ دریایی در جلوی آن ساخته شده بود بیرون آمدند. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، در بالای ستون، هیزم‌های قیراندود با دود سیاه رنگی می‌سوختند و نور آن روی آب‌های نیلگون مدیترانه منعکس می‌شد اما زیر چراغ را تاریکی فرا گرفته بود.

مهران و داتام به دیوار تکیه داده بودند و ستون عظیم چراغ را نگاه می‌کردند. داتام یکی دو بار سر خم کرد و به درون کوچه نگاه کرد و زیر لب گفت:

- می‌آید اما خیلی آهسته، بدبخت می‌خواهد یک نفر سکا را گول بزند.

او نمی‌داند که ما سکاها در تاریکی می‌بینیم و صدای پای مور را بر روی تخته سنگ‌ها می‌شنویم. خوب مهران تو برو، من منتظر این دوست تازه خواهم بود و از دور مراقبت می‌کنم، اگر توطئه‌ای در کار بود خود را به تو می‌رسانم. مهران بازوی داتام را فشرد و گفت:

- مواظب باش!

سکوت ادامه داشت، فقط گوش‌های حساس داتام قادر بودند صدای خفیف پاهای کسی را که در کوچه پیش می‌آمد بشنوند. لبخندی لبان داتام را گشود و زیر لب گفت:

- مردک بدبخت! نزدیک شو عزیزم، نزدیک شو تا مزه مشتش پولادین مرا بچشی، مشتی که یک گاو نر زورمند را از پای در می‌آورد، مطمئن باش تو را نمی‌کشم.

صدا نزدیکتر می‌شد، داتام زیر لب گفت:

- آه عجله داری؟ حق با تو است باید زود به سر کوچه بررسی تا بفهمی ما به کدام طرف می‌رویم ولی عجله لازم نیست! نه لازم نیست! در این موقع سیاهی مردی در خم کوچه نمایان شد، داتام خود را به دیوار چسباند، آن مرد نگاهی به چپ و راست افکند و به داتام نزدیک شد و آهسته گفت:

- چه شدند؟

مشت داتام بالا رفت و چون پتکی سنگین بر گردن او فرود آمد، مرد بدبخت بدون صدا به زمین افتاد. داتام جسد او را به کنار دیوار کشید و خود روی او نشست و گفت:

- رفیق این طور مطمئن تر است، هم من جای گرم و نرمی دارم و هم تو... دقلیق پی در پی سپری می‌شد، مرد بدبخت و بیهوش در زیر داتام افتاده بود و او به ستون چراغ دریایی نگاه می‌کرد و انتظار مهران را می‌کشید. ناگهان احساس کرد اسیر او تکانی خورد و دستانش حرکتی کردند و ناله برآورد.

داتام سر او را از زمین بلند کرد. آن مرد چشمانش را گشود و داتام گفت:
- چطور ری رفیق، ببین اگر خیال شیطننت داشته باشی مشتی دیگری به تو
می‌زنم که برای همیشه شیطننت را فراموش کنی، راحت بخواب.

در این موقع صدای نعره‌ای سکوت را شکست و داتام گفت:

- عموجان، ما را صدا می‌کنند بلند شو برویم، آهان ببینم، شمشیر هم
داری، نه لازم نیست آن را به من بده، حالا خوب شد، جلو بیفت، به طرف
چراغ مثل بچه آدمیزاد.

اسیر، مطیع و بدون کشاکش جلو افتاد و داتام در حالی که شمشیر برهنه
او را در دست داشت به فاصله یک قدمی او را تعقیب می‌کرد. نزدیک ستون
چراغ که رسیدند سیاهی مهران نمایان شد. داتام گفت:

- بفرمایید دوست عزیزم، خرس شکار شد.

مهران نگاهی به سراپای اسیر افکند و گفت:

- بسیار خوب، ما از او خیلی چیزها خواهیم فهمید، از این طرف بیاید.

مهران و داتام در طرفین مرد اسیر قرار گرفتند و به سوی ستون چراغ
رفتند. مهران در کوچک ستون را گشود و هر سه به درون محوطه زیر ستون
رفتند. داتام در روشنایی مشعل کوچکی که می‌سوخت مردی رو بسته را دید
و زیر لب گفت:

- این دوست یا دشمن ناشناس ما است.

مهران روی به اسیر کرد و گفت:

- اسم تو چیست؟

اسیر سر بلند کرد، لبخندی لبان مهران را گشود و گفت:

- هوم شناختم، پولیس. این طور نیست حافظه من خیلی قوی است، شاید

تو هیچ فکر نمی‌کردی که یک روز و فقط یک دم در کاخ لیزی ماک تو را
دیده‌ام، به یاد نمی‌آوری؟

پولیس ساکت بود و مهران گفت:

- چرا سکوت کرده‌ای؟

- چه بگویم؟

- بگو اربابت کجا است؟ مردی که آتالوس نام دارد، جاسوس لیزی

ماک، آدمکش، او کجا است؟

پولیس لبخندی بر لب راند و گفت:

- به همین سادگی؟

مهران روی پله برج نشست و گفت:

- ببین آقای پولیس، من شما را خوب می‌شناسم، درست دقت کن، شما

مردی هستید که فقط برای پول کار می‌کنید، نه وطنی برای خودتان می‌شناسید

و نه به آب و خاکی علاقه‌مند هستید. پول، پول خدای شما و وطن شما است،

وطن شما در جیب و خورجین شما است، شما به سادگی می‌توانید رومی،

یونانی، ایرانی و پنتی بشوید ولی ما همیشه پنتی هستیم. حالا من به تو پیشنهاد

می‌کنم، تو اگر جایگاه آتالوس را به ما بگویی، نقشه‌های او را فاش کنی به تو

پولی خواهیم داد که تمام عمر در آسایش بسربری و اگر قبول نکنی...

مهران به دسته خنجرى که به کمر آویخته بود اشاره کرد. پولیس لبخندی

بر لب راند و گفت:

- نمی‌خواهم به این زودی بمیرم.

- خیلی خوب، ولی این را بدان که من گول نمی‌خورم و به سادگی تو را

رها نخواهم کرد بلکه در اینجا تو را زندانی می‌کنم. در زیر این برج زیرزمین

بزرگی است و تو در آنجا خواهی ماند تا صحت و سقم گفته‌هایت معلوم شود.

در این موقع در برج با صدای عظیمی گشوده شد و باد به درون وزید و

مشعل خاموش شد. صدای ناله‌ای برخاست، مهران به سوی در دوید.

سیاهی‌ای به سرعت دور می‌شد، مهران او را به داتام نشان داد و گفت:

- تعقیبش کن.

داتام چون تیری که از کمان بجهد از در بیرون رفت و مهران به عقب

برگشت، پولیس به رو افتاده و خنجری تا دسته در پشت او فرو رفته و مرد ناشناس در کنار او نشسته بود.

مهران او را از زمین بلند کرد، پولیس به سختی نفس می کشید، چشمانش نیمه باز بود، مهران به روی او خم شد و گفت:

-پولیس! حرف بزن، دیدی با تو چه کردند؟

-حرف بزن! آنها را به ما معرفی کن.

مرد مجروح ناله ای کرد و ناشناس گفت:

-او را تحت نظر گرفته بودند، این خیانتکاران به خودشان هم اعتماد ندارند.

پولیس ناله ای کرد و لبانش تکان خوردند. مهران گوشش را به دهان او نزدیک کرد ولی سر پولیس خم شد و جان داد.

مهران برخاست و گفت:

-تمام شد!

مرد ناشناس نقاب از صورت برداشت و گفت:

-مثل اینکه دیگر نقاب لازم نیست.

-آری آقای برزین.

-حال باید به سوی خانه شاهزاده رفت. من می ترسم دشمنان زودتر از ما به

او دسترسی پیدا کنند.

-چگونه ممکن است؟ اگر آنها می دانستند شاهزاده کجا است لزومی

نداشت ما را تعقیب کنند.

-آقای مهران جاسوسان روم مردان هوشیار و زرنگی هستند، آنها هم

مراقب شما بودند و هم در تعقیب شاهزاده برآمده اند.

-بعید نیست ساعتی که شاهزاده به خاک مصر پیاده شده او را تحت نظر

گرفته باشند ولی شاید هنوز بین آتالوس و جاسوسان رومی که در مصر هستند

ارتباط برقرار نشده باشد که آتالوس به محل مهرداد پی ببرد.

- آنها او را نمی‌شناختند. کسی مهرداد را نمی‌شناخت.

لبخندی لبان برزین را گشود و گفت:

- شما هنوز رومی‌ها را نشناخته‌اید.

- خیلی بعید به نظر می‌رسد.

- نه چندان، رومی‌ها در تمام بنادر و شهرهای مهم مأمورین زیرک و دقیقی

دارند، وظیفه مأمورین مزبور این است که تازه واردین را تحت نظر بگیرند.

- این کار مشکلی است، چگونه می‌توانند هزاران نفر را که هر روز وارد

اسکندریه می‌شوند تحت نظر بگیرند؟

- هزاران نفر؟ نه جانم آنها به بازرگانان و ملوانان کاری ندارند به کسانی

که وضع غیر عادی داشته باشند مثلاً مثل شما.

- وضع ما غیر عادی بود؟

- آری آقا، شما نه بازرگان هستید و نه ملاح.

- جهانگرد.

- یا جاسوس. به هر حال شما را تحت نظر می‌گیرند. مهرداد به همراه آن

مرد پارسی به مصر آمده و این را بدانید که موضوع فرار مهرداد از پنت و

یونان به همه جاسوسان روم اطلاع داده شده، مسلماً یک نفر رومی که در

ساحل مراقب مسافری است نسبت به مهرداد و همراهش مشکوک می‌شود.

- قبل از مراجعت داتام به خانه مهرداد برویم؟

در این موقع صدای پای شنیده شد و مهران نگاهی به بیرون افکند و گفت:

داتام است. داتام وارد شد و نفس‌زنان گفت:

- مردک مثل کبوتر می‌پرید، او را گم کردم.

- برویم.

وقتی از برج خارج شدند، سپیده می‌دمید و مهران گفت:

- عجله کنیم صبح شد.

- راه دور نیست.

آن سه به سرعت وارد کوچه تاریکی شدند و پس از پیمودن چند کوچه
برزین جلوی خانه‌ای ایستاد و گفت:

-اینجاست.

مهران گفت:

-بلی اما در باز است و ما می‌توانیم بدون صدا وارد شویم.

-آنگاه آهسته در نیمه باز را گشود و گفت:

-بفرمایید.

برزین نگاهی به درون حیاط افکند و گفت.

-عجب راهرو طویل و تاریکی!

-برویم.

مهران از در گذشت، داتام و برزین هم در به دنبال او به درون رفتند و

داتام گفت:

-خیلی تاریک است، بگذارید من جلو بروم.

مهران که مقداری پیش رفته بود ایستاد و گفت:

-عجب!

-چیست؟

-یک انسان، مثل اینکه مجروح است.

-چی؟

مهران خم شد و جسد مجروح را از زمین بلند کرد و به سرعت به طرف

انتهای راهرو که روشنایی صبح از آنجا پیدا بود رفت، وارد حیاط شد و جسد

را در کف حیاط نهاد و گفت:

-حق با شما است آقای برزین رومی‌ها از ما زرنگ‌تر هستند آیا این جوان

همان رفیق مهرداد نیست؟

برزین خم شد و نگاهی به صورت او کرد و گفت:

-چرا، هم اوست. من او را در جنگل اشاره موقعی که با مهرداد صحبت

می کرد دیدم. خود اوست و اسمش شهریار است.

در این موقع داتام که مجروح را معاینه می کرد گفت:

— زنده است، فقط ضربه‌ای به سر او زده‌اند و بیهوش شده و این خون از شکستگی سر اوست.

آنگاه خم شد و او را از زمین بلند کرد و به اتاقی که نزدیک راهرو بود برد. برزین و مهران نیز به دنبال او به اتاق رفتند و مهران گفت:

— برزین من می‌ترسم تا ما برسیم آنها شاهزاده را مقتول کنند.

برزین نگاهی به مرد جوان که به هوش می‌آمد افکند و گفت:

— امیدوارم که ما بتوانیم مهرداد را نجات دهیم.

آنگاه دست مرد جوان را در دست گرفت و گفت:

— شاید بتواند ما را راهنمایی کند.

شهریار ناله‌ای کرد و چشم گشود و چون آن سه را دید تکانی خورد که

از جای برخیزد ولی مهران مانع شد و گفت:

— حرکت نکنید، برای شما خوب نیست.

شما کیستید؟

— دوست هستیم. دوست.

— دوست؟

مهران در کنار او نشست و گفت:

— آری دوستانی که شاید نام آنها را شنیده باشی، نام من مهران است و

این...

جوان به سرعت از جای برخاست و گفت:

— شما، شما مهران هستید! آه کمی دیر شد. این هم داتام و...

— برزین از دوستان ما، کسی که مراقب شما بود و ما را به اینجا راهنمایی

کرد.

شهریار سرش را میان دو دست گرفت و گفت:

- افسوس!

مهران گفت:

- رفیق افسوس سودی ندارد بگو چه شده؟ چگونه شاهزاده را ربودند.

جوان نالهای کرد و گفت:

- یک ساعت پیش صدای در را شنیدم، رفتم در را باز کردم، ناگهان عده‌ای به درون خانه ریختند و من با آنها گلاویز شدم، شمشیرم در اتاق بود آنها به روی من ریختند و یکی از آنها فریاد زد:

- کاروس کار او را بساز.

- ضربه‌ای به سرم خورد و از حال رفتم.

برزین گفت:

- کاروس، کاروس، صاحب میخانه باکوس و دوست صمیمی و شریک آتالوس. عجب، به این زودی، دیدید آقای مهران رومی‌ها به محل مهرداد پی بردند و او را ربودند.

مهران به دیوار اتاق تکیه داد و در حالی که با ریش انبوه و سبیل‌های پرپشت خود بازی می‌کرد گفت:

- ربودند! ربودند! گوش کن برزین، اگر آنها می‌خواستند شاهزاده را به قتل برسانند چرا او را می‌ربودند؟

لبخندی لبان داتام را گشود و برزین گفت:

- حق با تو است، من هم همین طور فکر می‌کنم. آنها فعلاً خیال ندارند مهرداد را به قتل برسانند و شاید هم...

- در هر حال رومی‌ها او را زنده نخواهند گذاشت، آنها مهرداد را به جایی خواهند برد که دست هیچکس بدو نرسد و در موقع مقتضی او را به قتل می‌رسانند.

داتام آهی کشید و گفت:

- پس... پس...

اشک در چشمان داتام جمع شد و نتوانست سخن خود را تمام کند و
مهران گفت:

- ولی نباید مأیوس شد.

برزین روی به شهریار کرد و گفت:

- می‌توانید حرکت کنید؟

- منظور شما چیست؟

- برویم، ماندن ما در اینجا سودی ندارد.

مهران گفت:

- آیا بهتر نیست در همین خانه بمانیم؟

- نه، آقای مهران. شما مرد جنگی هستید، جنگ سینه به سینه ولی نه
جنگ مخفی، اکنون ما در تاریکی پیکار می‌کنیم و من در این نوع جنگ‌ها
ورزیده‌ام، ما نباید خود را از دشمن پنهان کنیم باید دشمن ما را ببیند، به ما
حمله کند شاید بتوانیم به خفاگاه او پی ببریم.

* * *

روزها پی در پی سپری می‌شد و مهران و یارانش از جستجوی خود نتیجه‌ای
نگرفتند و از دشمنان نیز کسی به آنها حمله نکرد. دم به دم تشویش مهران
بیشتر می‌شد، تمام راه‌ها به روی آنان بسته شده بود و امید نمی‌رفت که بتوانند
مهرداد را بیابند.

یک روز برزین به آنها گفت:

- من به سوی پنت می‌روم، ممکن است در آنجا بتوانم از آتالوس خبری

بیابم.

- در پنت، مگر...

- بلی در پنت آقای مهران، من به شما گفتم که لیزی ماک مرا مأمور کرده
که پس از پایان کار مهرداد، آتالوس را به قتل برسانم. من گمان می‌کنم
لیزی ماک از آنچه که روی داده باخبر است زیرا رومی‌ها برای آتالوس و

اعتمادی که خیال می‌کنند لیزی ماک به او دارد ارزش بسیاری قائلند و مسلماً آتالوس ارتباط خود را با او قطع نکرده. من به پنت باز خواهم گشت و به لیزی ماک خواهم گفتم که آتالوس را گم کرده‌ام و او مسلماً به من می‌گوید که آتالوس در کجا است و...
مهران گفت:

— فهمیدم! نقشه خوبی است. داتام بد نیست که تو هم به پنت بازگردی و دوستان ما را ملاقات کنی و به اتفاق برزین بازگردی.
— پس ما امروز حرکت می‌کنیم.
مهران گفت:
— هر چه زودتر بهتر.

نزدیک ظهر با یک کشتی ماهیگیری فنیقی که عازم هالیکارناس^۱ بود مصر را ترک کردند. و پس از حرکت کشتی مهران روی به شهریار کرد و گفت:

— ما هیچ کاری نداریم جز اینکه در انتظار بازگشت رفقا در اسپندریه گردش کنیم.

— آیا فکر می‌کنید که برزین موفق شود و به نتیجه برسد؟
— گمان می‌کنم و امیدوارم، به طوری که من فهمیدم این برزین از محارم لیزی ماک و با او مخالف است و با نقشه‌های او موافقتی ندارد.
— گمان نمی‌کنید تمام این کارها برای گمراه ساختن ما باشد؟
— نه، چه لزومی دارد؟ آشنایی ما با برزین سودی برای مخالفین ما نداشته، اگر او می‌خواست به نفع لیزی ماک یا رومی‌ها کار کند در همان روزها که ما

۱ - هالیکارناس یکی از شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر بود که به عقیده اکثر مورخین هردوت مورخ مشهور یونانی در آن شهر متولد گردید و خود هردوت نیز در بعضی از قسمت‌های کتابش خود را از اهالی هالیکارناس نامیده.

در زندان بودیم می‌توانست مهرداد را معدوم کند و این به نفع لیزی ماک بود و یا او را به رومی‌ها تسلیم کند. به عقیده من برزین مرد بی نظری است و از موافقین ما و مخالفین لیزی ماک است.

وقتی آنها به مهمانخانه باز گشتند، مردی گردآلود را جلوی اتاق خود دیدند، آن مرد به سوی آنها آمد و گفت:

— آقای مهران؟

— تو هستی آریوس، کجا بودی؟

— از سفر دوری می‌آیم و...

مهران در اتاق را گشود و گفت:

— به سفر رفته بودید؟

— آری سفر اجباری!

— اجباری؟

— بلی آقای من، مرا ببخشید که دست به کاری زدم که مخالف میل شما بود. علیه شما بوده.

— چه می‌گویی؟ کاری که مربوط به ما بوده، علیه ما! نمی‌فهمم.

— آری سرور عزیزم، من مرتکب گناهی شدم، گناهی نابخشودنی! می‌فهمید آقا، من گناهی بزرگ مرتکب شده‌ام.

— درست حرف بزن رفیق عزیزم، من مقصود تو را نمی‌فهمم، مرا مشوش ساختهای.

— آیا گناهی را که ندانسته مرتکب شده‌ام خواهید بخشید؟

— آری دوست من، آری!

— روزی که شما را ترک کردم با یکی از دوستان یونانی خود که کاروس

نام...

مهران از جای جست و فریاد زد:

— کاروس! کاروس صاحب میخانه؟

- آری سرور عزیزم، کاروس صاحب میخانه باکوس در آتن.

- خوب بعد، بعد چه شد؟

- او از من پرسید که چه می‌کنم و چه وقت وارد مصر شده‌ام. من گفتم امروز به مصر بازگشتم و کاری ندارم. او گفت:

- آیا حاضری در کار مهمی شرکت کنی و دستمزد گزافی بگیری؟ من قبول کردم و او گفت:

- هر گاه احتیاج پیدا کردیم تو را خبر می‌کنیم. نیمه شب به خانه من آمد و گفت:

- فوراً حاضر شو، وقت کار است. من لباس پوشیدم و بیرون آمدم و کاروس گفت:

- ما می‌خواهیم کسی را براباییم و برای این کار شما پانصد سکه طلا خواهید گرفت.

آقای من، بدبختی وقتی گریبانگیر انسان می‌شود، وقتی می‌بینیم زن و اطفال ما از گرسنگی نزدیک به مرگ هستند، به هر کاری تن در می‌دهیم. من به یونان رفتم که شاید بتوانم پولی به دست آورم و با آن سر و صورتی به زندگی خود بدهم ولی نشد. و نزدیک بود جان خود را نیز در این راه بگذارم، اگر جز شما کس دیگری بود امروز آریوس وجود نداشت.

پانصد سکه طلا، یعنی زندگی دوباره، یعنی یک سال غذای سیر خوردن، آقا وقتی که کاروس چنین پیشنهادی به من کرد گرسنگی و احتیاج اجازه نداد که به زشتی کار بیندیشم.

آریوس سکوت کرد و مهران گفت:

- دوست من، عجله کن، من سخت در تشویشم.

- باری کاروس گفت که برای ربودن آن کس با مردان نیرومندی رو به رو خواهیم شد و چون می‌خواهیم کار را بدون سر و صدا تمام کنیم باید آنها را غافلگیر کنیم. به هر حال در اول کوچهای که خانه ما در آن است چهار نفر

منتظر ما بودند، وقتی ما رسیدیم یکی از آنها که معلوم بود سمت ریاست بر دیگران را دارد گفت:

— عجله کنید اگر کمی سرعت به خرج دهیم قبل از اینکه آنها برسند ما کار را تمام می‌کنیم. پولیس دستگیر شده و ممکن است ما را لو بدهد.

— آریوس عزیزم، اصل مطلب را بگو. این حرف‌ها زاید است.

— باری ما به خانهای رفتیم، اتفاقاً در آن خانه کسی نبود، جز یک نفر که در را باز کرد و کودکی. آن مرد در حمله اول به ضرب مشت کاروس از حال رفت و ما دست و پا و دهان کودک را بستیم و از خانه خارج شدیم. هنوز چند قدم از در خانه دور نشده بودیم که از طرف دیگر کوچه چند نفر که با عجله پیش می‌آمدند دیده شدند. مردی که رئیس دسته بود گفت:

— عجله کنید آنها می‌رسند.

— کاروس طفل را بر روی دوش خود افکند و ما دوان دوان کوچه را پیمودیم. در آنجا یکی از همراهان ما پنج اسب نگهداشته بود و رئیس دسته که بعداً فهمیدم آتالوس نام دارد به مردی که محافظ اسبان بود گفت:

— ما می‌رویم، تو آنها را تحت نظر بگیر، هرگاه رد ما را پیدا کردند و خواستند به سوی ما بیایند ما را خبر کن و شما هم همراه ما بیایید.

روی سخنش با من بود و من به کاروس گفتم:

— آخر زخم خبر ندارد. او گفت:

— سر راه خبر می‌کنیم. به هر حال حرکت کردیم و...

— به کجا؟ طفل کجا است؟

— در معبد آمون^۱.

۱ - آمون، مصریان قدیم چون یونانیان خدایان گوناگون نظیر (اسی - ریس) رب‌النوع آفتاب و (ای سیس) زن او و رب‌النوع ماه داشته‌اند ولی خدای بزرگ را مصریان آمون می‌نامیدند. معبد آمون در واحای به نام (اوآزس) در محلی که امروز کشور لیبی است واقع شده بود. مصریان یک معبد دیگر نیز در حوالی شهر تب برای آمون بنا کرده بودند. ---

— آه! ای کاش زودتر ما را خبر کرده بودی. رفقای ما به سوی پنت رفتند ولی به هر حال باید فوراً حرکت کرد. تو چگونه فهمیدی که آن کودک با ما رابطه دارد؟

— از صحبت آتالوس و یارانش فهمیدم.

— متشکرم آریوس، آیا مرا به معبد آمون راهنمایی خواهی کرد.

— البته آقای من، با کمال میل!

— می‌دانی ممکن است...

— می‌دانم، ولی جانم متعلق به من نیست، آقای من.

— پس شما آقای شهریار در اینجا خواهید ماند، رفقای ما بیست روز دیگر مراجعت می‌کنند.

— آیا لازم است دنبال شما بیایم؟

— اگر تا بیست روز دیگر بازنگشتیم.

— آنگاه روی به آریوس کرد و گفت:

— چه موقع می‌توانیم حرکت کنیم؟

بعضی از مورخین معتقدند که آمون خدای بزرگ همه مصریان نبوده بلکه خدای شهر تب بوده است ولی هردوت و مورخین زمان اسکندر آمون را با " زوس " یونانیان " و ژوپتر رومیان برابر و یکی می‌دانستند. هردوت می‌گوید آمون که معبد او در کشوری به نام کشور آمون (تقریباً لیبی فعلی) واقع شده بود بت نبود بلکه زمردی بس بزرگ که شباهت به ناف انسان داشت که آن را در روی صفحه‌ای از طلا نهاده بودند و " آمون " شهر تب بتی بوده شبیه گوسفند با سر انسان و دو شاخ پیچیده. کمبوجیه برای تصرف کشور آمون سپاهی فرستاد که در ریگزارهای لیبی راه را گم کردند و معدوم شدند.

برای آمون اولی حکایت لطیفی می‌گویند و آن این است که اسکندر برای زیارت معبد مزبور می‌رود و کاهن بزرگ آن معبد وقتی به او خیرمقدم می‌گوید چون یونانی را خوب نمی‌دانست به جای این که بگوید (ابادین) یعنی پسر گفت (اپادیس) یعنی پسر خدا و اسکندر این اشتباه را به ریش گرفت و گفت: خدای بزرگ مرا پسر خود خوانده و اطرافیانش را مجبور کردند که او را بهرستند. این اشتباه کاهن موجب شد که عده‌ای که حاضر نبودند اسکندر را بهرستند مانند " کالیستن " خواهرزاده ارسطو و " کلیتوس " یکی از سرداران به فرمان اسکندر به قتل برسند.

- فقط من به خانام بروم و باز گردم. تقریباً یک ساعت.

- ولی من اسب ندارم.

- اسب من هم از کار افتاده، در مراجعت از معبد خیلی به حیوان فشار

آورد. می‌توانیم دو اسب راهوار خوب خریداری کنیم.

- پس من منتظر تو خواهم بود، راستی آن مرد که مراقب ما است چه؟

- او دیگر نمی‌تواند شما را تحت نظر بگیرد.

- چه شده؟

آریوس پنجه‌های زمخت و انگشتان قطور خود را نشان داد و گفت:

- او دیگر نمی‌تواند، فهمیدید؟ من می‌روم، یک ساعت دیگر باز می‌گردم.

* * *

غروب آن روز مهران و آریوس اسکندریه را به قصد معبد آمون ترک

کردند. چون کمی از شهر دور شدند آریوس گفت:

- ما به کنار نیل می‌رویم. به عقیده من بهتر است نیمی از راه را با کشتی

طی کنیم.

- آیا کشتی پیدا خواهیم کرد؟

- آری در این موقع سال کشتی‌ها بیکار هستند.

کمی از شب گذشته بود که آنها به کنار نیل بزرگ رسیدند. قایق‌ها و

کشتی‌های کوچک در زیر نور کم‌رنگ مهتاب کنار رود لنگر انداخته بودند.

آریوس از اسب پیاده شد و گفت:

- شما اینجا باشید.

مهران لگام اسب او را گرفت و آریوس به سوی قایق‌ها رفت. عده‌ای

گوشه و کنار لنگرگاه گرد هم جمع بودند و آریوس به آنها نزدیک شد و

گفت:

- یک کشتی کوچک برای امشب می‌خواهیم.

کشتی‌بانان نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آن میان گفت:

- برای چه روزی؟

- همین ساعت.

- چند نفر هستید؟

- دو نفر و دو رأس اسب.

- پنجاه سکه زر.

- بسیار خوب.

آن مرد برخاست و اشاره‌ای به چهار نفر دیگر که در کنار آتش نشسته بودند کرد و گفت:

- رفیق شما کجا است؟ قایق ما آن است.

- شما به سوی قایق خود بروید، ما هم خواهیم آمد.

آریوس به سوی مهران رفت و به اتفاق به سوی قایق رفتند. به کمک ملاحان اسبان را به درون آن کشیدند و ملاحان پاروها را به دست گرفتند، قایق تکانی خورد، سینه آب را شکافت و برخلاف جریان رود به راه افتاد. رئیس ملاحان بادبان را برافراشت، دسته سکان را به دست گرفت و در حالی که یک سرود قدیمی را زمزمه می‌کرد به آب‌های نیل که مهتاب روی آن می‌رقصید نگاه می‌کرد. مد دریا آب را بالا آورده بود و نسیم ملایمی می‌وزید و کار قایقرانان را آسان می‌کرد.

مهران و آریوس در انتهای قایق نشسته بودند و صدای سم اسبان از طبقه زیر قایق شنیده می‌شد. مهران در حالی که در شغل فراخ خویش می‌پیچید گفت:

- آریوس، چه وقت به تب خواهیم رسید.

- پنج روز در راه خواهیم بود.

* * *

نیمه‌های شب بود که کشتی به دهکده‌ای که می‌بایست از آنجا به طرف تب بروند رسید. مهران و آریوس از کشتی پیاده شدند و آریوس گفت:

- از این دهکده تا شهر ده فرسنگ است و ما می‌توانیم برای صبح خود را به تب برسانیم.

پس از آن بقیه پول قایقران را پرداختند و بر اسبان خود سوار شدند. مهران پرسید:

- از شهر تب تا معبد چقدر راه است؟

- پنج فرسنگ، معبد آمون در واحه‌ای به نام کارناک در میان ریگستان قسمت غربی تب واقع شده.

آنها از دهکده گذشتند، نور پریده رنگ مهتاب صحرای ساکت را روشن می‌کرد. مهران نگاهی به اطراف خود افکند و گفت:

- آریوس، در این بیابان که نه راهی است و نه نشانه‌ای آیا گمراه نخواهیم شد؟ آریوس به آسمان پر ستاره نگاهی کرد و گفت:

- ما در صحرا از همان وسیله استفاده می‌کنیم که دریانوردان در دریا بدان وسیله راه را پیدا می‌کنند.

- ستارگان؟

- آری ستارگان، خرس‌های کوچک و بزرگ^۱ که اکنون در طرف راست ما هستند، ما به طرف غرب می‌رویم ولی من نفهمیدم چه ارتباطی بین آتالوس و کاهن بزرگ معبد آمون است.

مهران در حالی که به صحرای بی‌پایان که چون سفره سپیدی در جلوی آنان گسترده شده بود، به تپه‌های کوچک و بزرگ که سایه روشن‌هایی در

۱ - خرس‌های کوچک و بزرگ که به عربی دب اکبر و اصغر نامیده می‌شوند. یونانیان برای دو ستاره یا در حقیقت مجموعه ستارگان داستانی داشته‌اند و معتقد بودند که زنی زیبا به نام گالیستو مورد غضب و حسد ژونو الهه و همسر زوس واقع می‌شود و ژونو او را به شکل خرس درمی‌آورد و چندی بعد آرکاس پسر گالیستو در جنگل به مادر برمی‌خورد و می‌خواهد او را شکار کند ولی زوس مانع می‌شود و مادر و پسر را به صورت دو ستاره یا در حقیقت دو مجموعه از ستارگان درمی‌آورد و در آسمان جای می‌دهد و به همین مناسبت آنها را خرس‌های بزرگ و کوچک نامیده‌اند.

آن دشت درست کرده بودند نگاه می کرد زیر لب گفت:

-حق با اوست. چه ارتباطی بین کاهن بزرگ و آتالوس هست؟ آیا رومی ها می خواهند معبد آمون زندان دائمی مهرداد باشد؟ چرا این معبد را انتخاب کردند؟ نمی فهمم، هیچ نمی فهمم.

-چه گفتید، سرور گرامی؟

مهران نگاهی به همسفرش کرد و گفت:

-در باره معبد آمون و زندانی آن فکر می کنم راستی تو نفهمیدی چرا آتالوس معبد مزبور را انتخاب کرده؟ بین او و کاهن بزرگ چه ارتباطی وجود دارد؟

-نه، فقط فهمیدم که بین آنان روابط محکمی برقرار است، دستورات آتالوس را به سرعت انجام می دادند و چند نفر رومی نیز در آنجا بودند.

-چند نفر رومی؟ چند نفر بودند؟

به غیر از کاهن بزرگ و دیگر کارکنان معبد بیست نفر در آنجا بودند که با آتالوس و همراهانش بیست و سه نفر می شوند.

-پس ما در آنجا با پنجاه نفر طرف هستیم.

-بیشتر. خیلی بیشتر، شاید صد نفر.

-پس باید با حيله و نیرنگ شاهزاده را نجات داد.

-آری جز این راهی نداریم، به زور موفق نخواهیم شد.

-آیا در اطراف معبد جایی خواهیم یافت که خود را پنهان کنیم.

-آری واحه ای که معبد کارناک در آنجا است چندان کوچک نیست در

گوشه و کنار آن می توان مکانی برای پنهان شدن یافت.

سپیده می دمید و از دور حصارهای شهر تب دیده می شد، مهران و آریوس بالای تل شن ایستادند. نسیم می وزید و هوا خنک و دلپذیر بود. شهر تب مانند سینی بزرگی در وسط ریگزار بی انتها قرار داشت و در اطراف آن باغ ها و

درختان خرماى سرسبز بر جلال شهر با عظمت تب مى‌افزود.

مهران نیم‌نگاهی به آریوس افکند و آریوس گفت:

- در چه فکری مهران؟

- هیچ، نه من مى‌دانم به چه فکر مى‌کنی.

- مى‌دانی؟

- آری دوست عزیزم، به قرن‌های گذشته، به آن روزگاران که اجداد با عظمت تو، شاهان و سرداران بزرگ هخامنشی به مصر آمدند، به کمبوجیه بزرگ به داریوش، به سواران آذرخش آسای بغابوخش، کسانی که سه بار مصر را فتح کرده‌اند. به آنها فکر مى‌کنی.

- آری آریوس، عظمت و جلالی که درهم شکست. نمى‌دانم تو از گذشته جهان چقدر اطلاع داری، آری آریوس درست است که سربازان هخامنشی جهان را در نور دیدند و بساط سلطنت بابل، لیدی، مصر و حکام کوچک و بزرگ را در هم پیچیدند اما... اما ای آریوس! هخامنشیان که از پارس برخاستند به جای خشونت، قتل، غارت و به جای تعصبات قومی، مردم دوستی و آزادی را هدیه آوردند. دیگر بوی گوشت سوخته اطفال یهودی از معبد بعل در میان بابل برنمی‌خیزد، دیگر یهودیان در زیر شلاق‌های بابلیان ناله نمی‌کنند. ای آریوس! در لیدی دیگر دختران جوان و زیباروی را به کاهن معابد تقدیم نمی‌کنند، دیگر دامادهای جوان لیدی حسرت این را نخواهند خورد که شب زفاف عروس آنان باید در آغوش یکی از کاهن‌ها بسر ببرد. دیگر شاهان بابل و حکام آسور، از سر اسرا برج‌ها نخواهند ساخت.

آری آریوس عزیز، دشمنان ما در باره ایرانیان پیروزمند سخنان یاهو گفته‌اند، اما آیا داریوش پرستش خدایان مصری را ممنوع کرد؟ از کمبوجیه مصروع بگذریم که گاو آپیس را مجروح کرد، هر چند این را هم من باور ندارم ولی آیا دیگران چنین کردند؟ آیا چون سناخریب‌ها برای اینکه یهود (یهوه) را می‌پرسیدند صدها هزار از آنان را چون گوسفند سر بریدند؟ آیا چون

اسکندر، اسرا را قتل عام کردند؟ با سرداران مقتول با مردان شجاعی که تنها گناه آنان دفاع از زاد و بوم خود بود نامردانه رفتار کردند؟

دقت کن آریوس، سربازان هخامنشی زنان و مردان ملل مغلوب را به اسارت نمی‌بردند، به ناموس شکست خوردگان تعدی نکردند، در زیر چادرهای ارتش هخامنشی هیچ زن اسیری ننالید و هیچ مردی بردگی نکرد. این است افتخار ما، ما شمشیر به دست، صلح، آزادی عقیده و مذهب و امنیت را به ملل جهان تقدیم کردیم، در حالی که قبل از ما، آسور، بابل، لیدی و مصر جز خونریزی، جز قتل و غارت چیز دیگری به جهانیان ندادند. ما تمدن آسور و بابل قدیم، تمدن لیدی و ماد و پارس، تمدن یونانیان آسیا و اروپا را در جهان نشر دادیم، آنها را با هم تلفیق کردیم و تمدن امروزی را ساختیم.

حال به ما کینه می‌ورزند، هنوز کینه دارند که ما روزی جهان را فتح کرده‌ایم، آری کینه می‌ورزند، چرا؟ ما همان کاری را کردیم که قبل از ما و بعد از ما با خشونت کردند ولی کارهایی که آشیل قهرمان یونان با هکتور دلاور پسر پریام^۱ و اسکندر با باتیس^۲ حاکم غزه کرد ما نکردیم، بله دوست

۱ - پریام شاه تروا که پسر او پاریس، هلن زن منلاس شاه اسپارت را ربود و به تروا برد و موجب جنگ تروا شد که همر شاعر معروف یونان قدیم اثر معروف "ایلیاد" را در شرح این جنگ سروده. آشیل دلاور معروف یونان در این جنگ به کینه پاتروکل دوست خود که به دست هکتور کشته شد، هکتور دلاور را در جنگ کشت و از پای او تسمه گذراند و به گردونه خود بست و به دور حصار تروا گرداند و ده روز جسد را هر روز به همان وضع به دور قبر پاتروکل گرداند پس از آن با گرفتن هدیه گزافی نعش را به پدر پیر هکتور تحویل داد و آشیل به دست پاریس و به راهنمایی یکی از خدایان مقتول گردید.

۲ - غزه دژی بود در فلسطین فعلی در محلی که امروز به نام غزه نامیده می‌شود و در تصرف مصریان است. یکی از بزرگترین حماسه‌های ملی و تاریخی ما در زمان حمله اسکندر به ایران در اطراف این دژ روی داد و باتیس فرمانده این دژ شش ماه در برابر اسکندر مقاومت کرد و اسکندر در پای دیوارهای دژ مزبور سه بار مجروح شد و به قدری تلفات به سپاهیان او وارد آمد که ناچار شد از یونان و مقدونیه سرباز بخواهد، به هر حال اسکندر پافشرد و دژ را تسخیر کرد و با نعش پاتیس همان عمل را کرد که آشیل با هکتور نمود و اسکندر در موقعی که نعش پاتیس را به دور دژ غزه می‌کشید می‌گفت: "من از آشیل بزرگ جد خود تقلید می‌کنم." زیرا اسکندر خود را از اعقاب آشیل می‌دانست.

عزیزم.

فکر می‌کنم که فردا بر این شهرها چه خواهد گذشت. فرزندان نیل در کنار تیر^۳ غلامی خواهند کرد. همان‌طور که بازماندگان یونانیان متکبر امروز به غلامی و بردگی واداشته شده‌اند. شما ای پسران نیل چیزهایی خواهید دید که ندیده‌اید.

آریوس گفت:

— برویم دوست عزیزم، آفتاب بالا می‌آید و باید هرچه زودتر خود را به شهر برسانیم، یک ساعت دیگر هوا چنان گرم خواهد شد که مزغ در آسمان کباب می‌شود.

هر دو رکاب به اسب کشیدند و از تل فرود آمدند. مهران گفت:

— مثل اینکه دروازه را هنوز نگشوده‌اند، گویا مردم را سارقین و راهزنان سخت تهدید می‌کنند.

— آری دوست عزیز، مصر در آتش ناامنی می‌سوزد، در هر گوشه دسته‌های سارقین دیده می‌شوند و عجیب این است که این غارتگران مصر را بین خود تقسیم کرده‌اند و هر دسته منطقه نفوذ معینی دارند و گاه گاهی بین خود آنها نیز جنگ در می‌گیرد.

— فرزندان بطلمیوس خیلی زود به سوی انقراض می‌روند، خیلی زود، در ایران اشکانیان، سلوکی‌ها را از متصرفات خود بیرون می‌کنند، در آسیای کوچک دوره اقتدار سلوکی‌ها تمام شده، یونان را رومی‌ها تصرف کرده‌اند و مصر در آتش هرج و مرج و ناامنی و چند دستگی می‌سوزد. می‌بینی آریوس، کاهن بزرگترین معابد مصر جاسوس و خدمتگزار رومیان است. حکومت کار سختی نیست، حکومت بر دل‌ها مشکل است، اگر مردم جانشینان اسکندر را دوست می‌داشتند بدین زودی پایه‌های سلطنت آنها فرو نمی‌ریخت.

— چه می‌گویی مهران؟ آیا روم تا این حد بزرگ خواهد شد؟

— آری دوست من، حال نوبت فرزندان رمولوس^۱ است. آنها تمام کشورهای ساحل شمالی مدیترانه را مالک شدند، یونان، ایتالیا، گل^۲ و اسپانیا از آنان شده، شاه پرکام کشورش را به آنها بخشیده و مصر تحت نفوذ سیاسی آنان درآمده.

۱ - رومیان قدیم معتقد بودند که یکی از سلاطین بناتومینز از برادر خود " آمولیوس " شکست خورده و سلطنت را از دست می‌دهد. دختر شاه مغلوب به نام " راسیلویا " که از مارس خدای جنگ حامله شده بود دو پسر توأم می‌زاید که به دستور آمولیوس کودکان به رود خانه افکنده می‌شوند و موج آب آنان را به ساحل می‌افکند گرگی آنها را شیر می‌دهد و چوپان شاه آن دو را دیده به خانه می‌برد و بزرگ می‌کند آنها پس از این که بزرگ می‌شوند " آمولیوس " را کشته پدر خود را به سلطنت می‌رسانند و در پاداش این خدمت تپه‌های هفت گانه را که شهر رم بر روی آن قرار گرفته از پدر می‌گیرند و رمولوس می‌خواهد در آن جا شهری بنا کند برادرش به او حسادت می‌ورزد و به دست (رمولوس) کشته می‌شود و سپس رمولوس شهر رم را بنا کرده و خود پادشاه آن می‌شود.

۲ - گل نام قدیم آن قسمت از اروپا است که شامل فرانسه، بلژیک و قسمتی از هلند و تمام آن قسمت از آلمان که بین رود رن و سرحد فرانسه فعلی واقع شده و سویس می‌شود و این نام از اسم " گلو " قومی که در صفحات اخیر یاد شده است گل‌ها ۶۰ طایفه بودند که معروف‌ترین آنان بلژها که نام بلژیک حالیه مأخوذ از اسم آنان است " آلیتن " " سلت " و " سکوان " " آورورن " " ادن " " ونت‌ها " بودند و این طوایف به قصد تسلط بر هم‌نژادان خود شب و روز با یکدیگر در جدال بودند و در حدود ۲۹۰ قبل از میلاد مسیح به ایتالیا و یونان و آسیای صغیر حمله‌ور شدند و تمام این ممالک را در هم ریختند ولی بعداً آن قسمت از گل که شامل فرانسه و بلژیک فعلی می‌شود به تصرف روم درآمد و سزار " ورسن ژتریکس " رئیس طایفه " آورورن " را که طوایف دیگر را علیه روم متحد کرده بود مغلوب کرد و گل به تمامه در تصرف روم درآمد تا در قرون بعد مورد حمله اقوام ژرمن قرار گرفت و فرانک‌ها گل اصلی و فرانسه فعلی را تصرف کردند (هلوت) هاسویس را متصرف شدند.

برای تکمیل لازم است متذکر شویم که عادت شده که قوم گل را فقط سکنه قدیم فرانسه بدانیم در صورتی که گلوها یا در حقیقت (سلت)‌ها که یونانیان آنها را " گالات " و رومان گالی می‌نامند در سنوات بین ۸۰۰ - ۹۰۰ قبل از میلاد مسیح در اروپا پراکنده شده و در حدود سنه ۳۴۴ قبل از میلاد حکومت گلوها شامل سرزمین‌های بین جبل الطارق تا دریای سیاه می‌شد و تمام کشورهای (اسپانیا - فرانسه - اتریش - آلمان جنوبی - سویس - قسمتی از یوگوسلاوی فعلی و انگلستان و ایرلند) را در برمی‌گرفته در سنه ۳۸۷ قبل از میلاد گلوها شهر روم را غارت کردند ولی در اثر فشار بلژها که هم نژاد گلوها محسوب می‌شدند امپراتوری سلتیک در هم پاشیده شد و <---

کوشش ما برای این است که از بسط نفوذ روم در آسیا جلوگیری کنیم ولی اگر پنت مثل کارتاژ نابود شود باز در آسیا مردانی یافت خواهند شد که بینی سربازان رومی را به خاک بمالند.

- آن مردان از کجا و کدام کشور خواهند بود؟

- پارت‌ها، آنها اکنون متصرفات خود را وسعت می‌دهند و جانشین پسر عموهای خود هخامنشیان خواهند شد، ایران یک بار دیگر برمی‌خیزد، اینک نوبت ایرانیان شمالی است. یک روز سواران مادی سکاها را از آسیا رانندند، پایتخت سلاطین سفاک آسور، شهر نینوا^۱ را ویران کردند، روز دیگر پارس برخاست و بساط ستمگری بابل و لیدی را برچید، اینک در ایران باختری، پارت‌ها برمی‌خیزند. کشور ایران از مردان تهی نمی‌شود و ما پیشقراولان نبرد فردا، بین ایرانیان آسیا و رومی‌های اروپا هستیم. دوست عزیزم مدتی است جنگ در گرفته و پیکار بین دو ملت شروع شده، می‌دانی از کی، از آن شب که شمشیر لیزی ما ک خائن سینه مهرداد پنجم شاه ما را در هم شکافت و روم برای تصرف آسیا دست به یک جنگ خائنانه پنهانی زد، از همان روز که شاه دیوانه پرکام، روم را وارث خود معرفی کرد.

عده‌ای از گلوها در فرانسه ماندند و عده‌ای به روم حمله کردند که در ناحیه "تلامرن" از سپاه روم شکست سختی خوردند و عده‌ای نیز از طریق عربستان به مقدونیه و یونان حمله‌ور شدند و تمام این صفحات را غارت کردند بالاخره در آسیا دولت کالانی را تشکیل دادند که بعدها در اثر فشار شاهان پنت دولت آنها رو به ضعف نهاده و بالاخره در زمان مهرداد پنجم به دست مهران قهرمان داستان^۲ ما گلوها استقلال خود را از دست دادند و مطیع پنت شدند.

۱ - نینوا پایتخت آسور قدیم که در نزدیکی کربلای فعلی بوده، این شهر پس از دو شهر "آسور" و "کالا" پایتخت دولت آسور که از بزرگترین دول نظامی آن عصر محسوب می‌گردید شده. آسوری‌ها از حیث ستم نسبت به اسرا و قتل و غارت و کشتار دسته جمعی ملل مغلوب، حتی کودکان و زنان معروف بودند و آسور امپراتوری عظیمی را تشکیل دادند که بالاخره در سنه (۶۰۶ ق.م) آسور مغلوب مادی‌ها و بابلی‌ها شد و فاتحین شهر نینوا را ویران کردند و از آن پس نام دولت آسور از صفحه گیتی برافتاد. آسوری‌ها از نژاد سامی بودند و بقایای این نژاد همین آسوری‌های فعلی ایران و عراق و ترکیه هستند.

- پس من هم در این پیکار سهمی دارم.

- آری دوست عزیزم سهم بسزایی، تو نیز اکنون چون اجدادت در صف سربازان ایرانی نژاد داری علیه دشمن می‌جنگی.

برقی در چشمان آریوس درخشید که از دیدگان تیزبین مهران پنهان نماند و در دل گفت:

- چرا هر وقت صحبت از ایران و پارس می‌شود چشمان این مرد برق می‌زند و قیافه‌اش در هم می‌رود؟

در این موقع به جلوی دروازه شهر تب رسیدند، از آن گذشتند و وارد شهر شدند. کوچه‌های تنگ و خاک‌آلود شهر هنوز خلوت بود، کسبه هنوز دکان‌های خود را نگشوده بودند.

مهران به آریوس گفت:

- آیا ما در این شهر جایی برای استراحت خواهیم یافت؟

- آری. این خیابان به میدانی منتهی می‌شود، ببینید.

در انتهای خیابان میدانی دیده می‌شد و چون وارد آن شدند آریوس گوشه میدان را نشان داد و گفت:

- آنجا، کاروانسرای است که می‌توان در آن استراحت کرد.

مهران نگاهی به میدان افکند و گفت:

- خیلی بزرگ است، آن بنای عظیم چیست؟

آریوس آهی کشید و گفت:

- این کاخ فراعنه تب است، زمانی شهر تب پایتخت مصر سفلی بود، در این کاخ شاهان مقتدری بر مصر حکومت می‌کردند و توانستند حکومت فراعنه مصر بالا را که مورد علاقه مردم نبودند براندازند، به آسیا لشکر بکشند و فلسطین و فنیقیه را تصاحب کنند. شمشیرزنان مخوف مصری در عصر فراعنه تب به درخواست گزررس شاه لیدی^۱ به آسیا فرستاده شدند تا در

۱ - لیدی کشوری که در قسمتی از آسیای صغیر فعلی واقع شده بود، مردم لیدی از --- -->

نبرد تمبره^۱ با شاه پارس کورش کبیر زور آزمایی کنند. شکست تمبره موجب شد که مصر نیروی خود را از دست بدهد و ضعیف شود و این ضعف ادامه پیدا کرد، تا در زمان پسامتیک که شاه شما کمبوجیه مصر را فتح کرد. مهران در حالی که از اسب فرود می آمد گفت:

— آریوس عزیز تو تاریخ کشور خود را خوب می دانی.
آریوس نیز از اسب فرود آمد و در حالی که دهانه اسبان را به دست داشتند وارد کاروانسرا شدند. مردی خواب آلود به آنان نزدیک شد و آریوس گفت:

— دوست من! ما اتاقی برای استراحت و غذایی مطبوع و پذیرایی گرمی برای اسبان خود از شما می خواهیم.

-----> بومی های آسیای صغیر بودند و بعداً با شاخه ای از نژاد آرین به نام فریکی ها که شعبه ای از نژاد (کرک - یونانی) بودند مخلوط شدند. شاهان لیدی از نژاد فریکی بودند و لیدیه با دولت ماد همجوار بود و جنگی بین دو کشور در گرفت که به وساطت شاهان بابل و گیلیکیه به صلح انجامید. شهر سارد پایتخت لیدی بود که در زمان (گزرسیس) آخرین سلطان لیدی به منتهای درجه جلال و ثروت رسید و یونانیان شهر مزبور را سارد زرین می خواندند.

لیدی ها در تجارت و دریانوردی از یونانیان هم عصر خود جلوتر بودند و به عقیده اکثر مورخین اول کشوری که پول را اختراع و رایج کرد کشور لیدی بود.

۱- تمبره ناحیه ای است واقع در آسیای صغیر نزدیک رود قزل ایرماق فعلی و " هالیس " عهد قدیم که نبرد معروف کوروش " با گزرسیس " شاه لیدی در این نقطه واقع گردید، " گزرسیس " با سپاهی از یونانیان اجیر و سربازان لیدی و بابلی و هشتاد هزار شمشیرزن مصری که " آمازیس " فرعون مصر برای او فرستاده بود، یعنی مجموعاً با ارتشی نزدیک به دویست و پنجاه الی سیصد هزار نفر که بهترین و نخبه ترین سربازان آن عصر بودند در برابر کوروش صف آرائی کرد و در اینجا نبوغ عظیم کوروش کبیر موجب گردید که ارتش هشتاد هزار نفری او سپاه سیصد هزار نفری خصم را به سختی مغلوب کند. روشی که در جنگ " تمبره " به کار برد در آن عصر بی سابقه بود و ناپلئون امپراتور فرانسویان در نبرد معروف استرلیتز با به کار بردن استراتژی و تاکتیک کوروش در جنگ " تمبره " که به تاکتیک " کاره " " یعنی مربع " معروف است مخالفین را شکست داد. معروف است که در شب جنگ استرلیتز مارشال " نی " از ناپلئون پرسید نقشه جنگ فردا چگونه خواهد بود. ناپلئون پاسخ می دهد همان نقشه ای که کوروش در تمبره به کار برد.

مرد مصری تعظیمی کرد و به اشاره او مرد دیگری پیش آمد و مرد مصری به او گفت:

—اسبان آقایان را به طویله ببر، تیمار کن و از یونجه تر و جو پاک کرده در آخور آنان بریز!
مهرتر دهانه اسبان را گرفت و صاحب کاروانسرا در حالی که پلدها را نشان می داد گفت:

—سروران عزیز، از این راه بفرمایید.

آنان را به اتاق رهنمایی کرد و گفت:

—آقایان من استراحت می کنند یا غذا خواهند خورد؟

آریوس دست به شکم خود کشید و گفت:

—سخت گرسنه ام! باید آتش گرسنگی را فرو نشاند و سپس خفت.

مرد مصری خارج شد و مهران گفت:

—آریوس چه موقع از تب خارج می شویم؟

—کمی قبل از غروب آفتاب.

* * *

آفتاب غروب می کرد که آن دو از دروازه شمالی شهر تب خارج شدند.

هوا گرم بود و از صحرا چون کوره ای تفته موج گرما برمی خاست.

مهران و آریوس در کنار یکدیگر اسب می راندند. مهران گفت:

—رفیق خیلی گرم است!

—کمی صبر کنید یک ساعت دیگر باد خنک می وزد و شما به بالاپوش

احتیاج پیدا خواهید کرد.

مهران شئل بلند و ضخیم خود را که جلوی خویش گرفته بود نشان داد و

گفت:

—یعنی این بالاپوش کافی نخواهد بود؟

—چرا کافی است؟

ماه کم کم بالا می آمد، هنوز در افق مغرب سپیدی روز دیده می شد ولی از سوی شرق ماه چون صفحه مسین بزرگی سر بر آورده بود و آریوس در حالی که به ماه نگاه می کرد گفت:

- شوهر نهان می شود و زن بیرون می آید.

- ببین آریوس آیا واقعاً شما معتقدید که این ماه و خورشید زن و شوهر هستند و از خدایان محسوب می گردند.

مگر چه خیال می کنید من از مذهب شما پلر سیان چیزی نمی فهمم.

- ما چه فکر می کنیم، خیلی ساده، ما معتقدیم که در جهان یک قدرت عظیم وجود دارد دو آن نیروی پایان ناپذیر اهور مزدا است که به کمک فرشتگان و ایزدان خود جهان را اداره می کند، این است عقیده ما.

آریوس چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من از این عقیده چیزی نمی فهمم، پس شما مانند یونانیان خدایان گوناگون ندارید؟

- نه.

- شما فقط یک خدا را می پرستید.

- آری.

- چه بد.

مهران لبخندی زد و گفت:

واقعاً باید از این سخنان در گذشت، قصد ما گفتن در باب اعتقادات مذهبی نیست، به هر حال برخی یک اعتقاد دارند و برخی اعتقادی دیگر.

راه پر از تپه و ماهور بود و اسبان به سختی در شن نرم گام بر می داشتند و تا بالای مچ آنها در شن فرو می رفت.

ماه کم کم بالا می آمد و نور پریده رنگ آن دشت و شن های سپید را روشن کرده بود. نسیم سردی می وزید و ماریوس در حالی که کوه های بلند را که در افق جنوبی دیده می شدند نشان می داد گفت:

-این باد از آن کوهستان است. در دامنه آن کوهستان مردانی زندگی می‌کنند که فقط دیدن هیکل وحشت‌انگیز آنان کافی است که قویترین و شجاعترین مردم را به یاد مرگ بیفکند، آنان مخوف‌ترین جنگاورانی هستند که آموخته خلق کرده، قد بلند و قوی پنجه چون ستون‌های معابد عظیم و مهیب.

-تو بدان جا سفر کرده‌ای؟

-نه، ولی از پدرم که پیرمردی کهنسال بود شنیدم، او هم از پدرش شنیده بود. می‌دانی پدرم سالیان دراز در این جهان زیست، او زمانی که آمبرته و ایناروس علیه شاه بزرگ، اردشیر درازدست قیام کردند و هخامنش عموی اردشیر را شکست دادند و مصر دوباره به دست بغابوخش که یونانیان او را مکابیز می‌نامند فتح شد، ده ساله بود.

پدر پدرم در آن جنگ شرکت داشت یعنی جزو سپاهیان آمبرته بود و چون آمبرته شکست خورد و به گوشی حبشه فعلی پناه برد جد من همراه او رفت و مدتها در گوشی بود و آنها جرأت نمی‌کردند به مصر بازگردند، زیرا آمبرته آنان را از انتقام ایرانیان می‌ترساند ولی جد من با عده‌ای دیگر از سربازان از راه کوهستان به مصر سفلی آمدند و در بین راه با کوهستانیان مخوف مصادف شدند. آن مردان مخوف عده‌ای از همراهان جد مرا به قتل رساندند و عده معدودی از آنها توانستند خود را نجات دهند.

جد من تعریف کرده که آن مردم درخت‌های جنگلی و تخته سنگ‌های بس بزرگ را به سوی مصریان پرتاب می‌کردند، درختان و سنگ‌هایی که برای بلند کردن آنها ده مرد زورمند لازم است، شمشیری از آن مردان در خانه ما است که پهنای آن سه برابر و طول آن دو برابر شمشیر شما است.

ماه به وسط آسمان رسیده بود، سکوت صحرا را صدای نفس اسبان و ریزه‌های شن که اسبان به جلو پرتاب می‌کردند در هم می‌شکست. آریوس سکوت کرده بود و مهران در میان افکار درهم و متشتت خود دست و پا

می‌زد. او به پنت و آتیه آسیا، به نخستین سنگری که در برابر هجوم و زیاده‌خواهی روم می‌بایست مقاومت کند فکر می‌کرد.

او آسیا را دوست می‌داشت. آسیایی که نژاد او را پرورش داده بود، آسیایی که مادر قدیمترین تمدن‌های جهانی محسوب می‌شد، آسیایی که اولین مکتب بشر دوستی و کار و فعالیت در آن جا نشوونما کرده بود.

روم مخوف، روم وحشت‌انگیز می‌خواست اصول بردگی و قتل و غارت را در آنجا حکمفرما کند. اشراف و سناطوران روم برای آسیای آزاد زنجیرهای گرانی تهیه دیده بودند و می‌خواستند به دست جاسوسان و نوکران خود، به دست لژیونرهای جنگجو و سرداران خود این زنجیرها را به دست و پای ملل آزاد آسیایی ببندند و آنها را برده و خدمتگزار روم بکنند.

مهران آهی کشید و به طرف شرق نگاه کرد، در آن دور دست، در آنجایی که فقط تکاور سبک‌پای خیال و کبوتر تیزپیر اندیشه می‌توانست بدان سوی برود کشورهای آسیایی واقع شده بودند، در پشت کوه‌های بلند آسیای صغیر و دشت‌های سوزان بین‌النهرین کشور مادری او، کشور ایران واقع شده بود و روم به تمام آنها چشم داشت.

ناگهان غروری شیرین و دلپذیر، در خود احساس کرد، او نخستین سرباز این میدان رزم بود، و در سنگر اول قرار داشت. روم به آسیا هجوم می‌آورد، مهران نخستین مدافع کشورهای آسیایی بود، لبخندی لبان داغ زده و پریده‌نگش را گشود، لرزشی سرپایش را فراگرفت، پیکار بزرگ، پیکاری که قرن‌ها ادامه خواهد داشت. شروع شده بود، بزرگترین و مقتدرترین دولت اروپایی در یک طرف و مهران تنها و بایک شمشیر در طرف دیگر.

زیر لب گفت:

— مادر، ایران عزیز، ما فرزندانی که در پنت نشسته‌ایم از تو دفاع خواهیم کرد، آن قدر می‌جنگیم، آن قدر دشمن را سرگرم خواهیم کرد که تو برخیزی و ضعف و نقاهت دوران شکست و افتادگی تو را ترک کند، من اطمینان دارم

روزی که ما به واپسین دم خود برسیم پرچم داران ارتش نیرومند تو در برابر لژیونرهای رومی خواهند رسید.

- چه گفتی دوست من؟

مهران نگاهی به آریوس کرد و دانست که اندیشه خود را با صدای بلند بیان کرده و آریوس متوجه شده لذا گفت:

- چه موقع به واحه کارناک و معبد آمون می‌رسیم؟

آریوس با دست سواد واحه کارناک را نشان داد و گفت:

- آن جا است، ساعتی راه بیش نداریم، یک ساعت دیگر به واحه کارناک

می‌رسیم.

- می‌رسیم ولی نقشه تو چیست؟ چگونه باید اقدام کنیم؟ آیا بهتر نیست

قبل از اینکه به واحه برسیم در باره نقشه کار صحبت کنیم؟

- میل تو است ولی من فکر می‌کنم وقت کافی برای این کار داریم.

- در کجا؟ واحه کارناک محل کوچکی است ما چگونه می‌توانیم خود را

از نظر آنها پنهان کنیم؟

- من در باره این مسائل فکر کرده‌ام، واحه کارناک آن طور که تو خیال

می‌کنی کوچک نیست، دیگر آنکه اکنون فصل زیارت است و مصریان از هر

سو برای زیارت آمون به معبد می‌آیند. در اطراف واحه هزاران چادر برپا شده

و عده کثیری از مصریان در آنجا جمع شده‌اند، اگر کمی صبر کنی صدای

زنگ قافله و شترانی که زائرین را از شهر تب به واحه کارناک می‌آورند

خواهی شنید.

- خوب! خوب! من فکر می‌کردم من و تو فقط مسافر کارناک هستیم.

- نه.

کم کم به واحه نزدیک می‌شدند، برج‌های عظیم معبد آمون از پشت

درختان نخل دیده می‌شد، در طرف شرقی واحه چادرهای زائرین چون

نقطه‌های سیاهی به نظر می‌رسید.

آریوس چادرها را نشان داد و گفت:
 - ما در آنجا می‌توانیم یک چادر کرایه کنیم.
 - پس تندتر برویم.
 رکاب به اسبان کشیدند و به تاخت به چادرها نزدیک شدند و آریوس گفت:

- همه خفته‌اند.
 در این موقع سیاهی‌ای نوار شد و آریوس با صدای بلند گفت:
 - ما دوست هستیم.
 سپس به مهران گفت:
 - از راهزنان می‌ترسند، اینها پاسدار هستند.
 - سیاهی به آنها نزدیک شد و گفت:
 - کیستید؟
 - مسافر، برای زیارت آمده‌ایم، آیا چادری دارید که به ما بدهید؟
 - آن مرد نگاهی دقیق به آنها افکند و گفت:
 - چگونه جرأت کردید که دو نفری این راه را بپیمایید؟
 - مگر چه واقعهای روی داده؟
 - راهزنان در اطراف پراکنده‌اند.
 - ما نمی‌دانستیم!
 - به دنبال من بیایید.
 آن مرد آنان را به چادری راهنمایی کرد و گفت:
 - اجاره آن شبی دو درهم^۱ است.

* * *

۱ - درهم - که در اصل در اخم بوده است واژه " لیدی " است و کلمه " در یک " واحد پول هخامنشی نیز از این کلمه اخذ شده است.

تازه سپیده می‌دمید که صدای هیاهو و همهمه، آنان را از خواب بیدار کرد.
مهران گفت:

—چه خبر است آریوس؟

—زائرین برای رفتن به معبد آماده می‌شوند. آیا میل داری در این مراسم شرکت کنی؟

—البته، حتی لازم است به درون معبد برویم و از وضعیت داخلی آن اطلاع پیدا کنیم. این برای ما بسیار لازم است دوست عزیزم.

—بسیار خوب پس باید لباس مخصوص زائرین معبد را تهیه کرد.

—مگر لباس مخصوصی برای این کار هست؟

—آری، شما باشید من می‌روم بینم به دست می‌آورم.

آریوس از چادر خارج شد و مهران در حالی که به سقف گنبدی شکل خیمه نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت.

در میان این انبوه جمعیت مؤمنین پا برجای آمون، از میان قراولان، نگهبانان و راهبان دیر چگونه او می‌توانست مهرداد را بریابد.

آریوس باز گشت و در دست او بسته‌ای بود، آن را جلوی مهران نهاد و گفت:

—این هم لباس، برخیزید که وقت می‌گذرد.

مهران برخاست و آریوس بسته را گشود.

دو پیراهن بلند سفید که تا به قوزک پا می‌رسید و باشلقی که بدان متصل بود از بسته در آورد و گفت:

—این را باید روی لباس پوشید.

مهران پیراهن را پوشید و باشلق را به سر کشید و گفت:

—این باشلق خیلی به ما کمک می‌کند، مانع می‌شود که ما را بشناسند. اما

شمشیر از زیر پیراهن پیدا است.

—باید شمشیر را باز کنید، فقط قمه کافی است و آن را هم باید روی سینه و

شکم بست که نفهمند.

در این موقع صدای آوازی برخاست و آریوس گفت:
- زائرین حرکت می‌کنند، عجله کنید.

آنها به شتاب از چادر بیرون دویدند، صف طولی از زائرین تشکیل شده بود، همه سر به زیر افکنده و دستان را روی سینه نهاده بودند.
در اول صف مردی با صدای بلند اورادی می‌خواند و دیگران گفته‌های او را تکرار می‌کردند.

جمعیت آهسته آهسته گام برمی‌داشتند و مهران به آریوس گفت:

- بدین ترتیب خیلی طول می‌کشد که به معبد برسیم.

- نه، کاهنی که در اول صف است می‌داند که چگونه و به چه سرعتی جمعیت را ببرد که قبل از دیدن آفتاب به معبد وارد شویم، کم‌کم سرعت او بیشتر خواهد شد.

صدای یکنواخت کاهن رفته‌رفته بلندتر می‌شد، صف جمعیت چون مار عظیمی آهسته آهسته جلو می‌رفت، از دور عمارت عظیم معبد که با سنگ سیاه ساخته شده بود آنان را به سوی خود می‌خواند.

در اطراف کنگره‌های گنبد عظیم معبد و در روی دیوارهای آن کاهنان سپیدپوش دیده می‌شدند. ناگهان صدای ناقوس برخاست، بلافاصله سرعت جمعیت بیشتر شد و از طرف معبد نیز زمزمه ورد کاهنان شنیده شد، دیگر از دور ساختمان بزرگ معبد و پل‌های سیاه رنگ آن دیده می‌شد و کسانی که در اول صف بودند تا پل‌های معبد فاصله چندانی نداشتند و آریوس که ابتدای صف را نگاه می‌کرد گفت:

- اکنون سرعت صف زیادتر خواهد شد و تا چند دقیقه دیگر به درون معبد

می‌رسیم.

- آریوس، آیا تو هیچ در این مراسم شرکت کرده‌ای؟

- دوبار.

—وقتی به درون معبد رسیدیم چه باید بکنیم؟

—کار مهمی نداریم کمی دقت کنید هر کاری که کاهنان و افرادی که جلوتر از ما هستند کردند شما هم بکنید، فرصت برای تشریح مراسم نیست وانگهی نابلد در میان این جمع زیاد است و عیبی نیست.
کم کم به پله‌های معبد نزدیک می‌شدند، مهران نگاهی به بنای عظیم معبد افکند و گفت:

—عجب بنایی! این عمارت در چه موقع ساخته شده؟

—هیچکس نمی‌داند، کاهنان می‌گویند که بشر این بنا را نساخته بلکه به امر آمون، آمون بزرگ که در لیبیا، در کشور آمون است خدایان این بنا را ساخته‌اند.

لبخندی لبان مهران را گشود و گفت:

—معلوم می‌شود خدایان مصری در معماری و بنایی استادان بی نظیری هستند.

از پله‌ها بالا رفتند، صدای زمزمه زائرین بلندتر می‌شد و چون به جلوی در عظیم معبد رسیدند، کاهنی که در کنار خمره بزرگ سنگی ایستاده بود و جارویی در دست داشت، جارو را در آب خمره فرو کرد و به آنان پاشید.
مردی که جلوتر از مهران بود خم شد و تعظیم کرد، مهران نیز از او تقلید کرد، از در گذشتند و به زیر گنبد عظیم رسیدند. صف بزرگ چون مار عظیمی در زیر آن گنبد چنبر زده بود.

مهران به ستون بزرگی که در کنار او بود تکیه داد. رو به روی او در انتهای تالار در محوطه‌ای که کمی از سطح تالار بلندتر بود مجسمه‌ای از یک گوسفند روی پایه‌ای از سنگ سیاه دیده می‌شد. این مجسمه سری چون سر انسان داشت و دو شاخ بزرگ پیچ در پیچ از بالای گوش‌های آن بیرون آمده بود.

در اطراف مجسمه مجمرهای بزرگی نهاده بودند و چوب‌ها و دانه‌های

معطر در مجمرها می سوختند و دودی آبی رنگ اطراف مجسمه را فرا گرفته بود.

روبروی بت از حفره‌ای آتش زبانه می کشید و صدای گرگر آن در زیر سقف گنبد طنین می افکند.

مهران احساس می کرد که سرش گیج می رود، حالتی چون حال مستان در خود احساس می کرد. آهسته در گوش آریوس که در کنار او ایستاده بود گفت:

- در چه حالی؟ من سرم گیج می رود و گوش هایم زنگ می زند.

- من هم همین طور مهران، من هم چون تو هستم.

- می دانی این از چیست؟

- نه، نمی دانم.

- از این دود، از این دانه ها که می سوزانند.

در این موقع آریوس با آرنج به پهلوی او زد و گفت:

- نگاه کن!

مهران به سوی بت متوجه شد، مجسمه تکان می خورد، جلو می آمد و عقب

می رفت. مهران چشمان خود را مالید و زیر لب گفت:

- واقعاً مثل این که حرکت می کند.

ندای نیایش زائرین برخاست، همه زانو به زمین زدند و دستانشان را روی سینه نهاده بودند. مهران نیز از آنان تقلید کرد، همه و نیایش زائرین هر دم بیشتر و بلندتر می شد. مجسمه عقب و جلو می رفت، مهران سرش را به ستون تکیه داد و گفت:

- عجب احمق هایی هستند! وای چه هوای کثیفی! این بو، این چیست که

می سوزانند؟

همه سر به زیر افکنده بودند، فقط او بود که به اطراف نگاه می کرد، چهار

در در اطراف تالار بود و جلوی هر در راهبی زانو زده بود. دقایق پی در پی

می‌گذشت و زائرین هنوز در حال خلسه و دعا بودند، ناگهان صدایی چون صدای سنج برخاست و در پی آن نوایی چون نوای نی شنیده شد، کاهن بزرگ و زائرین سکوت کردند و صدای نی رفته رفته بلندتر می‌شد، دیگر از مجمرها دود بر نمی‌خاست. کاهن بزرگ از جای بلند شد و زائرین نیز به او تأسی کردند. مهران نمی‌توانست روی پا بایستد زانوانش می‌لرزید و سرش گیج می‌رفت، به ستون تکیه داد، آریوس نیز چون او منقلب شده بود. ناگهان نسیم خنکی وزید، پنجره‌های سقف و اطراف گنبد باز شدند و مهران زیر لب گفت:

— آه، خفه شدم.

آنگاه آهسته به آریوس گفت:

— چند روز دیگر این مراسم ادامه خواهد داشت؟

— ده روز دیگر.

در این موقع درهای اطراف گنبد گشوده شد و جمعیت به طرف درها هجوم آوردند و آریوس گفت:

— اینک ما به باغ معبد خواهیم رفت، در آنجا حوض بزرگی است که حیوانات مقدس در آنجا نگهداری می‌شوند و زائرین با دست خود نان مقدس به حیوانات خواهند داد.

سیل جمعیت مهران و آریوس را به یکی از درها نزدیک کرد و آنها به سختی از در کوچک گذشتند و پس از عبور از راهرویی تاریک به باغ بزرگی وارد شدند. باغ بسیار بزرگ و پر از درختان نخل و بوته‌های کوچک نخل‌های زینتی بود و در وسط باغ استخری بس بزرگ دیده می‌شد. دور استخر را نرده‌های بلند کشیده بودند و در آن چهار اسب آبی قوی هیکل دیده می‌شد. جمعیت گرد استخر جمع شدند و هر یک تکه‌ای نان به سوی اسبان آبی افکندند و آن گاه به سوی انتهای باغ رهسپار شدند و از در کوچکی که در گوشه‌ای واقع شده بود یک یک بیرون رفتند. در کنار آن در صندوق

بزرگی نهاده بودند و هریک از زائرین به فراخور حال خود مبلغی در صندوق می‌افکندند. در طرف دیگر اتاق‌ها و عمارات متعدد دیده می‌شد و آریوس به مهران گفت:

— شاهزاده در این قسمت زندانی است.

آنها نیز از کنار صندوق گذشتند و هریک چند سکه در آن افکندند و از در خارج شدند، و چون زیر درختان نخل اطراف معبد رسیدند مهران نفس عمیقی کشید و گفت:

— خوب دوست عزیزم، چه به نظر تو می‌رسد؟ چه باید کرد؟

— برویم چیزی برای خوردن پیدا کنیم و سپس در این باره فکر خواهیم کرد.

به سوی دکان‌های محوطه جلوی معبد رفتند. جمعیت در واحه کوچک پراکنده شده بود و عده‌ای نیز به سوی چادرهای خود رفته بودند. آریوس جلوی دکانی ایستاد و گفت:

— ما در اینجا گوشت بریان و نان خوب می‌توانیم بخوریم ولی قیمت آن گران است.

آنگاه هر دو به درون دکان رفتند، صاحب دکان که مردی چاق و کوتاه‌قد بود به سوی آنها آمد و سکویی نشان داد و گفت:

— بفرمایید. اربابان من چه میل دارند؟

— گوشت بریان.

آن مرد تعظیمی کرد و دور شد و کمی بعد در حالی که سینی بزرگی را حمل می‌کرد بازگشت و سینی را روی سکو نهاد و مهران گفت:

— واقعاً زندگی در چادر سخت است.

— بخصوص برای شما ارباب که در کاخ مجلل خود زندگی آسوده‌ای

داشته‌اید.

مهران در چشمان آریوس خیره شد و آریوس چشمکی زد و گفت:

-بلی ارباب، عیب بزرگ واحه کارناک این است که محلی برای استراحت در اینجا یافت نمی‌شود، اینجا تنها جایی است که از ثروت گراف و سکه‌های طلا کاری ساخته نیست و فقیر و غنی باید زیر چادرهای متعفن زندگی کنند.

مهران بدون این که به مقصود آریوس پی برده باشد گفت:

-من حاضرم هرچه بخواهند بدهم به شرط این که اتاقی تمیز برای خودمان و اصطبل برای اسبان در اختیار ما بگذارند.

صاحب دکان آب دهان خود را فرو برد و گفت:

-ارباب به شما در زیر چادرها سخت می‌گذرد؟

-آری من مصری هستم و به این هوا و این وضعیت عادت دارم ولی رفیق من از مردمان یونان است که برای زیارت آمون بزرگ متحمل این زحمات شده و در اردوگاه زائرین به او سخت می‌گذرد.

مهران که کم کم مقصود آریوس را درک می‌کرد گفت:

آیا می‌توان اتاقی پیدا کرد؟ امید می‌رود؟ کرایه آن هر قدر باشد می‌پردازم.

صاحب دکان گفت:

-من می‌توانم یک اتاق در اختیار اربابان خود بگذارم و اسبها را نیز در طویله گوسفندان می‌بندم.

-آه چقدر خوب! متشکرم کرایه اتاق شما چند خواهد شد؟

مرد مصری با خود فکر کرد که اگر مبلغ معینی نگویم بهتر است و این مرد ثروتمند مبلغ بیشتری به عنوان انعام به من خواهد داد لذا گفت:

-قابل ندارد قربان، شما راحت باشید برای من کافی است.

آریوس دوباره چشمکی زد و مهران درحالی که کیسه کوچکی پر از سکه‌های طلا از جیب خود در می‌آورد گفت:

-بگیرید آقا فعلاً این مختصر پیش شما باشد، ما نهار و شام را هم مهمان

شما خواهیم بود، همچنین علیق اسبان ما را خواهید داد.
صاحب دکان تا آنجا که شکم قطورش اجازه می‌داد خم شد و در حالی که کیسه پول را می‌گرفت گفت:

- ممنونم ارباب مطمئن باشید در خانه من به شما بد نخواهد گذشت.
ساعتی بعد آنها اسبان خود را در طویله صاحب دکان که ماخوس نام داشت بستند و در اتاقی که او در اختیار آنان گذاشته بود استراحت کردند.
مهران در حالی که تیرهای سقف را نگاه می‌کرد گفت:

- خوب آریوس. نقشه تو چیست؟ آیا می‌دانی شاهزاده را در کدام قسمت زندانی کرده‌اند؟

- نه، من نمی‌دانم شاهزاده در کدام قسمت معبد است، ولی نقشه کار این است که ما امشب از در کوچک وارد باغ معبد می‌شویم. به اصطلاح سر و گوشی آب می‌دهیم و وضعیت را می‌سنجیم تا ببینیم چه پیش می‌آید.
- مگر در باز است؟

- نه ولی می‌شود آن را باز کرد، زیاد محکم نیست زیرا تاکنون کسی معترض معبد نشده که در را ببندند، وانگهی دیوار چندان مرتفع نیست و اگر در بسته بود ما می‌توانیم از دیوار بالا برویم.

- آیا صاحب‌خانه از غیبت ما مشکوک نخواهد شد؟
- نه... اتاق‌های آنها فاصله زیادی دارد و آنها زود می‌خوابند و کاری به کار ما ندارند.

* * *

هنوز آفتاب در افق مغرب پنهان نشده بود که رفت و آمد در کوچه‌ها روی به نقصان نهاد و چون شب دامن سیاه خود را گسترده دیگر کسی در کوچه‌های کوتاه واحه کارناک دیده نمی‌شد. ماخوس شام آنان را آورد و در تمام مدتی که آن دو غذا می‌خوردند او در گوشه اتاق نشسته بود، چون شام تمام شد گفت:

— سروران من خواهند خفت؟

— آری ماخوس، ما خسته هستیم، دیشب نیمه شب به کارناک رسیدیم و صبح قبل از دمیدن سپیده از خواب برخاستیم.

مهران لبخند زنان به ماخوس نگاهی کرد و گفت:

— رفیق اگر نخواهیم چه کنیم؟ در این گوشه دور افتاده چه می‌توان کرد... سرگرمی هست؟

مرد مصری در حالی که سینی غذا را برمی‌داشت گفت:

— حق با شما است.

مهران از زیر چشم به ماخوس نگاهی کرد و گفت: راستی آریوس شب به

معبد آمد و رفت نمی‌شود؟

— ماخوس گفت:

— گاه گاهی ارباب.

— اگر از رجال و اشراف مصر کسی برای زیارت آمون بیاید. او در کجا

منزل خواهد کرد؟ در بیابان یا...

— قربان خود معبد مهمانسرای دارد و در آنجا از مردان محترم پذیرایی

می‌شود.

ماخوس از اطاق خارج شد و آریوس گفت:

— مقصود شما از این سوالات چه بود؟

— هیچ، پرسیدم.

ساعتی گذشت، مهران مترصد کوچه بود و چون مطمئن شد که عبور و

مرور به کلی قطع شده برخاست و گفت:

— آریوس وقت رفتن است.

آریوس برخاست و لباس سپیدی را که موقع رفتن به معبد پوشیده بودند

به تن کرد. مهران گفت:

— با این لباس؟

- آری، مگر ندیدی که کاهنان نیز چنین لباسی پوشیده بودند، اگر این لباس را بپوشیم و در باغ معبد کسی ما را ببیند خیال می‌کنند کاهن هستیم.
- درست است! پس باید شمشیر را زیر لباس بست.
آریوس در اتاق را باز کرد و نگاهی به باغ کوچک خانه ماخوس افکند و گفت:

- خفته‌اند، می‌توانیم برویم.
آن دو وارد باغ شدند و از در گذشتند. کوچه خلوت بود، آن دو از میدان کوچک جلوی معبد عبور کردند و جلوی در کوچک باغ معبد ایستادند و مهران گفت:
- آیا در باز است؟

آریوس فشاری به در وارد آورد، صدای خفیفی برخاست و در آهسته گشوده شد. آریوس از در گذشت و مهران نیز به دنبال او وارد باغ شد. سکوت باغ را فرا گرفته بود، از چند پنجره نور ضعیفی به خارج می‌تابید. آنها در حالی که با دقت مراقب اطراف بودند از میان نخل‌ها و درختان گذشته به جهت غربی باغ که عمارات کاهنان و اتاق‌های آنان واقع شده بود رسیدند. مهران گفت:

- خوب آریوس، تا اینجا به خیر گذشت، حال به کدام عمارت باید وارد شد؟ آنها کجا هستند؟
- نمی‌دانم مهران... هیچ اطلاعی ندارم.

آریوس عمارتی را که در شمال باغ معبد بود نشان داد و گفت:
- آنجا خانه کاهن بزرگ است، من تا آنجا همراه آنان بودم و از آتالوس شنیدم که فردا عمارتی برای آنان در نظر گرفته خواهد شد. من همان روز به بهانه این که خانواده‌ام در اسکندریه بی سرپرست هستند، کارناک را ترک کردم.

- عجله تو بی مورد بود و حال متوجه زیان آن می‌شوی.

مهران به فکر فرو رفت، چند چراغی هم که نور آنها از پنجره‌ها دیده می‌شد خاموش شدند.

او پس از مدتی فکر گفت:

-تنها یک راه حل باقی است. فقط یک راه دارد.

-و آن راه...

-خطرناک و در عین حال مشکل است اما اگر موفق شویم، موفقیت درخشانی خواهد بود. ببین آریوس در این اطراف جایی را می‌شناسی که بتوان در آنجا مخفی شد؟

-در کجا؟ چگونه جایی باشد؟

-در اطراف کارناک، واحه‌ای، آبادی، چیزی نیست؟

-نه. پس از این واحه بیابان و ریگزار شروع می‌شود و تا سی فرسنگی شمال و جنوب آن هیچ آبادی نیست.
-مشکل شد.

-چه می‌خواهی بکنی؟ نقشه‌ات را بگو.

-می‌خواهم کاهن بزرگ را برابیم.

آریوس بهت‌زده در چشمان مهران خیره شد و پس از مدتی سکوت گفت:
-چه می‌گویی مهران؟ چگونه می‌توان کاهن بزرگ را ربود؟ می‌دانی اگر موفق نشویم مرگ ما حتمی است.

-در هر حال اگر ما موفق نشویم مرگ ما را خواهد ربود. کمی دقت کن آریوس، ما کاهن را می‌رباییم و به نقطه‌ای دوردست می‌بریم، شرط باز گرداندن کاهن و آزادی او رها ساختن مهرداد است. هر وقت او را به ما تحویل دادند ما کاهن را آزاد می‌کنیم. این نقشه خیلی ساده و قابل اجراست فقط یک اشکال در پیش است و آن محلی است که باید کاهن را در آنجا نگه داریم، فقط همین یک مانع در پیش است. آریوس، آیا در این معبد مردان مسلح و به عبارت دیگر سرباز وجود ندارد؟

— نه، در حدود دو هزار کاهن در این معبد زندگی می‌کنند، هزار و پانصد نفر آنان به اصطلاح شاگرد هستند و تعلیم می‌گیرند، پس از این که تعلیمات آنها تمام شد به شهرها و دهات مصر اعزام می‌شوند.

— مگر مصر چند تن کاهن می‌خواهد؟

— دوره آموزش طولانی است، شاگردان در حدود بیست الی سی سال تحصیل می‌کنند، وقتی تحصیل آنان تمام شد پیرمردانی بیش نیستند و دوران کهنات آنان در شهرها و دهات مصر طولانی نمی‌شود. چه بسیار اتفاق افتاده که وقتی تحصیل آنها تمام شد و از امتحانات مشکل موفق بیرون آمدند، در همین جا به وجود آنها احتیاج هست زیرا استادان آنان و کاهنان پیر مرده‌اند.

— خوب پس از این دو هزار مرد کاری علیه ما ساخته نیست؟

— برعکس، حدود هزار نفر آنان مردانی جوان و قوی هستند که به رموز جنگ و شمشیرزنی آشنایی کامل دارند، ورزش یکی از دروس آنان است ولی چون تعرض به معبد را مصریان گناه عظیمی می‌دانند و حتی راهزنان اگر بدانند خروارها طلا و جواهر در معبد انباشته شده فکر ربودن آن را هم نمی‌کنند این است که کمتر به وجود این افراد احتیاج می‌افتد.

مهران خنده‌ای کرد و گفت:

— پس تو از مؤمنین نیستی؟

— چرا؟

— برای اینکه همراه من به معبد آمده‌ای و خیال تعرض داری.

— نه، نه آقای من، من مؤمنم ولی نه به این مرد. به اعتقاد من فردی که همه هستی‌اش و همه وجودش در گرو مادیات و امور دنیوی است قابل ستایش نیست، به خصوص کسی چون او که بر من ثابت شده تحت تأثیر بیگانگان قرار گرفته و یک جاسوس رومی بیش نیست.

— خوب، خیلی خوب دوست عزیزم. مثل اینکه زیاد وقت گذرانديم،

بالاخره راه حلی به نظر تو نرسید؟

- نه!

- می‌توان کاهن را به شهر تب و اسکندریه برد؟

- اگر ما را تعقیب کنند، می‌دانی یکی دو نفر نیستند، علاوه بر کاهن تمام زائرین که دیدی مدعی ما خواهند شد.

- صبر کن، صبر کن، به عقیده تو مجسمه آمون چقدر وزن دارد؟

- چه می‌خواهی بکنی؟

- جواب مرا بده، این مجسمه چقدر وزن دارد؟ آیا یک نفر می‌تواند آن را

حمل کند؟

- نه، ولی دو نفر ممکن است.

- آیا آن را به پایهای که زیر آن است چسبانده‌اند؟

- نه.

- خوب ما مجسمه را می‌دزدیم و در گوشه‌ای زیر خاک پنهان می‌کنیم و هر وقت مهرداد را به ما دادند مجسمه را می‌دهیم.

- این کار شدنی نیست، من در چنین کاری دخالت نمی‌کنم، آمون به خشم می‌آید، از خشم او بیم دارم، این توهین به خداست.

مهران خنده‌ای کرد و گفت:

- جان من یک مجسمه سنگی که خدا نمی‌شود، خدا چیز دیگری است، این بت را درست کرده‌اند برای اینکه شما را گمراه کنند، عاقل باش.

- چه می‌گویی مهران؟ آخر...

- گوش کن دوست من، آیا تو در ورزشگاه یونان وقتی با من رو به رو شدی از آمون یعنی خدای خودت یاری نخواستی؟

- چرا!

- پس برای چه تو را یاری نکرد؟ آیا با تو عداوتی داشت؟ آیا امری

خلاف میل او از تو سرزده بود؟

- نمی‌دانم مهران، نمی‌دانم.

-از او کاری ساخته نبود، آخر این حماقت نیست که ما مجسمه‌ای را خدا بدانیم که به دست خودمان ساخته شده؟ گوش کن آریوس، تو زندگی خود را مرهون من می‌دانی اینطور نیست؟
-آری مهران.

-خوب، من می‌خواهم این زندگی را که به تو داده‌ام بگیرم.
-مهران من در این کار دخالت نمی‌کنم، هر چه بگویی.
مهران سکوت کرد و در دل گفت:

-عجب احمقی است، کجا هستی داتام تا با یک نهیب مجسمه را از جای برداری و تا هر جا که من میل دارم ببری.

-بین مهران، کاهن را می‌باییم، اگر کسانی ما را تعقیب کردند آنها را به قتل کاهن تهدید می‌کنیم، مسلماً دنبال ما نخواهند آمد.

-اگر گفتند ما هم در عوض کاهن مهرداد را می‌کشیم، آن وقت چه می‌کنیم؟ برویم آریوس، باید فکر دیگری کرد.

-پس مأیوس شدی؟
-امشب بلی.

* * *

آن شب تا صبح مهران نخفت و در فکر نجات مهرداد و یافتن راه این کار بود. چون سپیده دمید صدای همهمه زائرین سکوت واحه را شکست. آریوس چشم گشود و گفت:

-مهران به معبد نمی‌رویم.

-نه، دیشب هیچ نخفتم، تمام شب در فکر نجات مهرداد بودم. آه اگر مهرداد و محافظینش را در دشت می‌دیدم، به خدا در یک دم این یونانیان خائن را از نعمت زندگی محروم می‌کردم و مهرداد عزیز را نجات می‌دادم! حیف، افسوس.

-مهران!

- چیست آریوس؟

- راهی به نظر من رسید ولی...

- ولی چه؟

- ولی اگر راهی که من پیشنهاد می‌کنم به نتیجه رسید باید من و زن و بچه‌ام را به پنت ببری.

- خوب این که مانعی ندارد.

- تو می‌توانی به یونانی بنویسی.

- آری آریوس، خیلی خوب هم می‌توانم.

در این موقع انگشتی به در خورد و صاحبخانه در حالی که سینی صبحانه را به دست داشت وارد شد. آریوس گفت:

- ماخوس، تو پاپیروس داری؟ ارباب می‌خواهد نامهای بنویسد.

ماخوس تعظیمی کرد و گفت:

- آری ارباب، از پاپیروس‌های اعلا و گران‌قیمت. آیا هم اکنون احتیاج

دارید؟

- آری ماخوس.

صاحبخانه خارج شد و مهران گفت:

- چه می‌خواهی بکنی؟

- از قول آن مرد، همان که دستان من به زندگی او خاتمه داد، به آتالوس بنویس که فرماندار آتن دستور داده هر چه زودتر شاهزاده را به آتن ببرند و مهران و اطرافیانش نیز از یافتن شاهزاده مأیوس شده‌اند و به پنت بازگشته‌اند.

- آه آریوس، من هیچ به فکرم نرسید، متشکرم آریوس، متشکرم.

در این موقع ماخوس دستهای پاپیروس و پر آورد و جلوی آنها نهاد و بیرون رفت. و مهران شروع به نوشتن کرد و چون نامه تمام شد گفت:

- دقت کن آریوس، تو نمی‌خواهد به آنها چیزی بگویی، فقط این نامه را به

آتالوس خواهی داد. اگر از تو سوألی کردند فقط بگو آن مرد این نامه را به تو

داده که به وی برسانی، این بهتر است. خوب چگونه مرا خبر خواهی کرد؟
 - تو در اینجا مخفی خواهی شد من به آتالوس خواهم گفت که دیشب وارد شده‌ام و چون نمی‌دانستم آنها را چگونه ملاقات کنم به خانه یکی از دوستانم وارد شده‌ام. هر وقت آنها خواستند حرکت کنند من به بهانه بردن اسبم به اینجا می‌آیم و تو را مطلع می‌کنم. تو کمی پس از حرکت ما به راه می‌افتی و از دور مراقب ما خواهی بود چون به اندازه کافی از واحه دور شدیم، به ما نزدیک می‌شوی.

- خوب، برو دوست عزیزم.
 آریوس کاغذ را لوله کرد و در لوله‌ای از چرم که به بند شمشیرش آویخته بود نهاد و خارج شد.
 زائرین چون روز گذشته در حالی که کاهنان جلوی صف آنان بودند به معبد نزدیک می‌شدند. آریوس برای اینکه صف زائرین راه عبور او را قطع نکنند دوان دوان از میدان گذشت و به سوی در کوچک معبد رفت. در باز بود و کاهنی در کنار صندوق ایستاده بود. آریوس رو به روی او ایستاد و گفت:

- دوست من، من از اسکندریه می‌آیم و باید مهمانان کاهن بزرگ را ملاقات کنم.
 کاهن با دست مرد دیگری را که در ده قدمی او ایستاده بود نشان داد و گفت:

- به او بگویید.
 آریوس به آن مرد نزدیک شد و گفت:
 - من از اسکندریه می‌آیم و باید مهمانان کاهن بزرگ را ملاقات کنم.
 - از اسکندریه می‌آیید؟
 - آری دوست من... شاید شما مرا بشناسید، یک بار دیگر همراه مهمانان کاهن بزرگ به اینجا آمدم.

آن مرد آریوس را برانداز کرد و گفت:
- بیایید.

آنها عرض باغ را پیمودند تا به جلوی عمارتی رسیدند و کاهن گفت:
- شما اینجا منتظر باشید.

سپس خود او از پله‌ها بالا رفت و آریوس زیر لب گفت:
- دیشب ما جلوی همین عمارت مدتی ایستادیم، اگر می‌دانستیم، خوب این
هم کاروس دوست قدیمی من.

کاروس شتابان از پله‌ها فرود آمد و گفت:

- آریوس تویی؟ بیا! بیا

آریوس از پله‌ها بالا رفت و کاروس در اتاقی را گشود و گفت:
- آتالوس، آریوس است.

آتالوس که روی تشکی خفته بود نیم خیز شد و گفت:
- چه خبر آریوس؟

- آریوس در کنار او نشست و گفت:

- ارباب وقتی وارد اسکندریه شدم به ملاقات آن مرد رفتم، او که مرا دید
سخت شاد شد و این نامه را به من داد و گفت به شما برسانم.

آتالوس نامه را گشود و خواند و آنگاه روی به کاروس کرد و گفت:
می‌نویسد که فرماندار روم دستور داده مهرداد را به آتن ببریم، گویا مهران و
همراهانش از یافتن مهرداد مأیوس شده‌اند و به پنت باز گشته‌اند. فرماندار
می‌نویسد در پنت هم بین لیزی ماک و طرفداران شاه سابق جنگ شروع شده
و رومی‌ها می‌خواهند به پنت سپاه وارد کنند و به وجود من برای راهنمایی
احتیاج دارند. خوب آریوس دیگر چه خبر؟ چه وقت وارد شدی؟

- خبر دیگری ندارم جز این که وقتی به اسکندریه وارد شدم قبل از اینکه به
ملاقات رفیق شما بروم مهران و آن سکا را دیدم که در بندر با ناخدای یک
کشتی صحبت می‌کردند.

گویا صحبت آنان در باره مسافرت بود، من به آنها نزدیک شدم و کمی با هم حرف زدیم.

- خوب کاروس، ما امشب حرکت می‌کنیم.

* * *

پاسی از شب گذشته بود که آتالوس و کاروس در حالی که مهرداد را در میان گرفته بودند از در کوچک باغ معبد خارج شدند، رفیق سومشان در جلوی در دهانه چهار اسب را در دست داشت، کمک کرد و مهرداد را بر اسب نشانده. آتالوس گفت:

- آریوس نیامد؟

- خواهد آمد، او رفت تا از دوستش وداع کند و اسبش را بیاورد. این است، رسید.

آریوس در خم کوچه نمایان شد، آتالوس نیز بر اسب سوار شد و گفت:

- برویم.

مهتاب کم کم بالا می‌آمد، آنها از واحه بیرون آمدند و از کنار چادرهای زائرین گذشتند. آریوس یکی دوبار به عقب نگاه کرد و آتالوس گفت:

- مگر منتظر کسی هستی؟

- یکی از آشنایان من، از اهالی اسکندریه جزو زائرین است، او می‌خواست به تب برود قرار بود با ما هم سفر باشد.

رفته رفته فاصله آنان از واحه کارناک بیشتر می‌شد و پس از این که تلی را دور زدند واحه از نظر آنان ناپدید شد. مهران که در کنار چادرهای زائرین ایستاده بود به روی اسبش جست و گفت.

- آرزوی من برآورده شد! ای شمشیر عزیز امشب به خون دشمنان ملت پنت آلوده خواهی شد. در روی شن‌های صحرای مصر سه نعش خواهد افتاد، برویم اسب عزیزم، برویم.

او به تاخت خود را به تلی که آتالوس و همراهانش در پشت آن از چشم

پنهان شده بودند رساند، سیاهی آنان در میان صحرا دیده می‌شد. مهران نگاهی به عقب افکند و گفت:

— باید آهسته رفت، هنوز زود است. باید موقعی به آنها حمله کرد که هیچ‌یک از آنان نتوانند خود را به معبد برسانند و کمک بگیرند.

آریوس سیاهی مهران را بر فراز تل دید و گفت:

— این است دوست من.

مهران فاصله‌ای را که بین او و آریوس بود حفظ می‌کرد، اسب آهسته گام برمی‌داشت و سکوت صحرا را فرا گرفته بود. چون ساعتی راه پیمودند مهران نگاهی به آسمان کرد و گفت:

— ماه به وسط آسمان رسید، وقت رفتن است.

رکاب به اسبش کشید و اسب چون تیری که از کمان بجهد به تاخت درآمد. آتالوس و همراهانش آهسته اسب می‌رانند و مهران خیلی زود به آنان نزدیک شد.

آریوس نگاهی به او کرد، فاصله هر دم کمتر می‌شد، آریوس که در کنار مهرداد اسب می‌راند سرش را به او نزدیک کرد و گفت:

— شاهزاده دهانه اسب را بکشید، کمی فاصله بگیرید.

مهرداد دهانه اسبش را کشید، در همین موقع مهران به پهلوی آنان رسید، او اسبش را بین اسبان آتالوس و کاروس راند. در همین موقع آریوس به سرعت خنجر خود را در سینه مرد سومی که همراه آتالوس بود فرو کرد، آن مرد ناله‌ای برآورد و از اسب سرنگون شد و قبل از اینکه آتالوس بفهمد که چه شده، مهران کمر او و کاروس را گرفت و به یک تکان از اسب به زمین افکند، بلافاصله او و آریوس نیز از اسب فرو جستند و مهران فریاد زد:

— آقای آتالوس مرا می‌شناسی؟ من مهران هستم.

آتالوس فریادی از دل برآورد، آریوس خود را جلوی کاروس گرفت و آتالوس گفت:

- به به! آقای مهران امشب نعلش شما طعمه گرگان و شغالان خواهد شد.
 - خواهیم دید آقای آتالوس، خواهیم دید، حاضر باش! ببین آقای
 آتالوس تو با این ردای بلند که پوشیده‌ای نمی‌توانی بجنگی، من به تو اجازه
 می‌دهم ردای خود را در آوری، می‌دانی که من مرد دروغگویی نیستم.
 مهرداد روی اسب خود نشسته بود، او از شدت شعف نمی‌دانست چه
 بکند، شادی گلوی او را می‌فشرد و به خود فشار آورد تا این که بالاخره فریاد
 زد:

- مهران عزیزم مواظب خودت باش، دوست من.
 آه شهریار من! چقدر خوشحالم که صدای شما را بار دیگر شنیدم.
 مطمئن باشید که از این مردان کاری ساخته نیست.
 در این موقع آتالوس ردای بلند خود را به دور افکنده و شمشیرش را
 کشیده گفت:

- ببینم مردک پرمدا!
 شمشیرها در زیر نور ماه درخشیدند و دو مبارز به سوی یکدیگر حمله
 کردند. در همین وقت کاروس فریاد زد:
 - ای جاسوس! ای خائن! گردن تو را می‌شکنم.
 - بدین ترتیب کاروس به آریوس حمله‌ور شد، دو مرد نیرومند شمشیرهای
 خود را به دور افکندند و بدون سلاح به یکدیگر حمله‌ور شدند.
 آتالوس و مهران پی در پی به یکدیگر حمله می‌کردند، مهران خونسرد بود
 ولی آتالوس پی در پی ناسزا می‌گفت و بی‌محابا حمله می‌کرد، ناگهان پای
 مهران به جسد مردی که به دست آریوس کشته شده بود گرفت و از پشت به
 زمین خورد. مهرداد فریادی کشید، آتالوس به سوی مهران جست و شمشیرش
 را به سینه او حواله کرد ولی مهران به سرعت پاهای خود را از زمین بلند کرد و
 محکم به سینه آتالوس کوفت، به طوری که آتالوس از عقب به زمین افتاد و
 شمشیرش به گوشه‌ای پرتاب شد.

حال هر دو مرد بی سلاح بودند، مهران به طرف آتالوس جست، دستان قوی او چون قیدی از آهن به دور کمر آتالوس حلقه شد و گفت:
- حال مزه خیانت و جاسوسی را خواهی چشید.

آتالوس فریادی از درد کشید، مهران خشم آلود چون شیری غضبناک که صید زبونی را به چنگ آورده باشد او را درهم می پیچید، صدای شکستن استخوان های آتالوس چون صدای ظرفی سفالین که در زیر پای کسی خورد شود برخاست، بازوها، کمر و گردن مهران آتالوس را چون تکمای سفال در هم شکست و چون او را رها کرد، مرد بدبخت مانند توده ای گوشت به زمین افتاد. مهران به سوی مهرداد رفت و گفت:

- شاه من سلامت هستید؟

- آه دوست عزیزم، چقدر از تو ممنونم، من همه چیز خود را مدیون تو هستم، همه چیز خود را.

مهران متوجه آریوس شد، آن دو هنوز به هم می پیچیدند، هیچ یک بر دیگری برتری نداشت، مهران گامی پیش نهاد و فریاد زد:
- آریوس کنار برو!

در این موقع کاروس آریوس را به زیر گرفت، خنجرش را به سرعت از غلاف کشید و دستش بالا رفت که خنجر را به سینه آریوس فرو کند ولی مهران به سوی آنها جست و میج دست کاروس را گرفت، تکانی به او داد و یونانی قوی هیکل را به گوشه ای پرتاب کرد و به او حمله ور شد.

کاروس به سرعت از زمین بلند شد، مهران که سخت خشمگین بود و می خواست هر چه زودتر کار را تمام کند به او حمله کرد، ضربه محکمی به شکم او زد، کاروس از شدت درد خم شد، مهران به او فرصت نداد و با کنده زانو به صورت او کوفت به طوری که کاروس ناله ای از دل برآورد.

مهران او را چرخ می داد و از پشت در آغوش گرفت، میج دست راست را زیر گردن او نهاد و فشرد. کاروس دست و پا می زد و خرخر می کرد، فشار

دست مهران هر دم بیشتر می‌شد و کاروس بیهوده دست و پا می‌زد ولی این تلاش دیری نپایید و کم کم سست شد. مهران فشار را بیشتر کرد، دیگر کاروس حرکتی نمی‌کرد، صدای خرخر او قطع شد و مهران رهایش کرد. یونانی قوی هیکل روی شن‌ها سقوط کرد و آریوس فریاد زد:

— زنده باد مهران یک بار دیگر مرا نجات دادی، یک جان دیگر از من طلب داری.

مهران در حالی که می‌خندید گفت:

— مگر تو چند جان داری؟ برویم باید هر چه زوتر از این حدود دور شویم. آنگاه بر روی اسبان جستند و مهرداد گفت:

— دوست عزیزم در زیر آسمان جایی یافت نمی‌شود که برای من امن باشد. — مثل اینکه ما از خطر جسته‌ایم، دیگر دشمنان ما را نخواهند یافت و با خیالی آسوده می‌توانیم در کشورها گردش کنیم.

— آیا به پنت نخواهیم رفت؟ پس چه موقع برای تصرف تاج و تخت موروثی خود اقدام کنم؟

— شهریارا، حالا زود است، شما باید وقتی به پنت بازگردید که از همه حیث برای اداره کشور خود تجربه آموخته باشید و انگهی اکنون در پنت وضع ثابتی وجود ندارد، طرفداران ما در اقلیت هستند و جاسوسان و نوکران لیزی ما ک تمام امور را به دست گرفته‌اند، باید صبر کرد تا لیزی ما ک برای ما دوستان و طرفدارانی تهیه کند.

— لیزی ما ک! لیزی ما ک برای ما دوستانی تهیه کند؟

— آری شاه من، ستم او و اطرافیانش بر تعداد طرفداران ما خواهد افزود، فقط باید کمی صبر کرد.

— پس ما از مصر به کجا می‌رویم؟

— فلسطین و از آنجا به ایران.

سه روز پس از اینکه مهران و مهرداد به اسکندریه وارد شدند، داتام و برزین نیز رسیدند. داتام خود را به پای مهرداد افکند و گفت:

— شهریار من، چقدر خوشحالم که شما را می بینم.

مهرداد دست کوچکش را روی سر داتام نهاد و گفت:

— دوست من برخیز!

— داتام سربلند کرد، دو قطره اشک در گوشه چشمان او دیده می شد و

مهران گفت:

— از پنت چه خبر؟

— خیلی خبرها، آری برزن وعده ای از کدخدایان شهر را به قتل رسانده اند.

لیزی ما یک روز شهر سینوب را در اختیار افراد یونانی و رجاله شهر گذاشته

و آنها هر چه توانسته اند کرده اند و برادر من اسفندیار، سیروس و آناهید را که

گرفتار شده بودند و زن و دختران آری برزن را از شهر سینوب نجات داده و به

جنگل برده. سپهرداد پسر آری برزن نیز با عده ای از افراد خود به آنها

پیوسته اند و همه در جنگل به سر می برند.

— تو چه خبر داری برزین؟

— لیزی ما که از آتالوس و شاه خبری نداشت و سخت در تشویش بود، او

دوباره مرا فرستاده که شاید آنان را پیدا کنم.

— گوش کن برزین ما فردا اسکندریه را ترک می کنیم، تو باید به پنت

بروی و به لیزی ما که خبر بدهی که آتالوس کشته شده و گمان می کنی که

مهرداد نیز به دست آتالوس کشته شده است، می دانی مقصود من چیست؟ من

می خواهم تو در سینوب بمانی و اخبار شهر را برای دوستان ما بفرستی.

— مگر شما باز نمی گردید؟

— نه!

— ولی من صلاح می دانم که به پنت برویم.

— می دانم تو از چه بیم داری، از سپهرداد.

- آری دوست من.

- ولی او تا ساعتی که مهرداد زنده است به مقصود خود نخواهد رسید.

- آقا امروز همه مردم پنت مهرداد را مرده می‌دانند.

- ولی اطرافیان او می‌دانند که مهرداد زنده است و مسلماً با نقشه‌های او

موافقت نخواهند کرد. همین ادعای سپه‌رُدا و آرزوی اوست که مرا مجبور

می‌کند فعلاً از پنت دور بمانم. روزی ما به سرزمین اجدادی خود باز می‌گردیم.

که شاه جوانی برومند شده باشد و بتواند از خود دفاع کند.

- بسیار خوب، پس من هم فردا باید به سوی پنت بروم.

- به عقیده من فردا زود است، تو می‌توانی چند روزی در اسکندریه و یا در

یونان بمانی تا بتوانی به لیزی ما کمک بفهمانی که در جستجوی ما بوده‌ای.

- حق با تو است، اما اگر لازم بود خبری را به اطلاع شما برسانم در کجا

و به چه وسیله می‌توانم شما را پیدا کنم؟

در این موقع مهرداد که تا آن دم سکوت کرده بود گفت:

- من عقیده دیگری دارم. گوش کنید آقایان، درست است که من تجربه

طولانی شما را ندارم ولی یک جمله پدرم را برای شما می‌گویم، او همیشه

می‌گفت:

- مردان در نبرد مرد شده‌اند، در نبرد زندگی مرد پخته و جهان‌دیده

می‌شود، آنان که در گوشه‌های می‌خزند، کودکان و جوانانی که در زیر سایه و

حمایت این و آن زندگی می‌کنند چون پای به عرصه نبرد زندگی نهادند، زود

شکست می‌خورند. دوست من مهران، برای اینکه گزندى به وجود من وارد

نیاید، برای اینکه تاج و تخت پنت بدون وارث نماند، می‌خواهد مرا در

گوشه‌های پنهان کند ولی من با عقیده او مخالفم.

در اینجا مهرداد کمی مکث کرد و سپس روی به مهران کرد و گفت:

- دوست من، آیا فردا، روزها و سال‌های بعد، برای همیشه تو در کنار من

خواهی بود؟ آیا من باید شاهی باشم که به حمایت و راهنمایی این و آن محتاج

است؟ آیا دستان من نباید نیروی آن را داشته باشند که قبضه شمشیرم را به دست بگیرم و سنگینی آن را احساس کنم؟ آیا من باید درس سلطنت و جنگاوری را در گوشه دور افتاده‌ای بیاموزم یا در میدان عمل ورزیده شوم؟

مهران عزیزم، جنگاوری که هیاهوی میدان نبرد و چکاچک شمشیر و شیهه اسبان و فریاد دلاوران را نشنیده باشد هیچگاه فرمانده خوبی نخواهد شد، بگذار به پنت بازگردیم و در آنجا علیه لیزی ماک وارد مبارزه شویم، مکتب بزرگ فرماندهی و سلطنت آنجا است.

در آنجا من دوشادوش ملت پنت علیه لیزی ماک غاصب، علیه جاسوسان رومی خواهم جنگید و به رموز سلطنت و فرماندهی آشنا خواهم شد، مهران به پنت برویم.

مهرداد محکم و آمرانه صحبت می‌کرد؛ گویی مرد جهان‌دیده و سرد و گرم روزگار چشیده است نه کودکی که هنوز به پرستاری و حمایت این و آن محتاج است.

مهران در چشمان سیاه شاه کوچک که در آن برق شجاعت می‌درخشید خیره شد و گفت:

-شهریارا! بیم دارم که گزندى به وجود شما برسد.

-مهران، دوست من، دقت کن، آیا تو می‌خواهی در کنج عزلت در گوشه‌ای تنها و دورافتاده مرا برای سلطنت بر پنت و مبارزه با مشکلات زندگی آماده کنی؟ آیا فکر نمی‌کنی با حرف و اندرز نمی‌شود کسی را پخته و آبدیده کرد؟

-پس شما مصمم هستید شاه من؟

-آری مهران، من می‌خواهم با ملت خود همدرد باشم، من می‌خواهم شانه به شانه مردانی که برای آزادی وطن خود می‌جنگند مبارزه کنم، اگر شاهی در غم و شادی ملت خود شریک نباشد، استحقاق سلطنت را ندارد، این است عقیده من.

- بسیار خوب، ما فردا به سوی پنت خواهیم رفت.

لبخندی لبان داتام را گشود و گفت:

- به پنت می‌رویم و مردانه خواهیم جنگید، شمشیرهای ما سینه خائنین را می‌درد، اوه چه خوب. لیزی ما ک بار دیگر برق شمشیر مردان را خواهد دید و از وحشت بر خود خواهد لرزید.

مهرداد گفت:

- داتام سخت شاد هستی؟

- آری شاه من، جنگ در تاریکی را دوست ندارم.

* * *

تازه دروازه شهر پنت گشوده می‌شد که مردی گردآلود که بر اسبی لنگ و نحیف سوار بود از دروازه گذشت.

اسب به سختی گام برمی‌داشت و سوار بر روی زین چرت می‌زد و اسب را در راه رفتن تهییج نمی‌کرد. مردمی که سوار و اسب لنگ او را می‌دیدند لبخند زنان او را به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گذشتند.

وقتی سوار به اول میدان رسید در اثر قهقهه عده‌ای از جوانان به خود آمد. یکی از جوانان که او را به رفقای خود نشان می‌داد با صدای بلند گفت:

- رفقا این سوار شجاع و اسب نیرومندش برای شرکت در مسابقه اسبدوانی به پنت آمده است.

سوار سرش را بلند کرد و با چشمانی که شراره خشم در آن می‌درخشید به آنها نگاه کرد و فریاد زد:

- احمق‌ها فضولی موقوف! مثل اینکه شما حیوانات کثیف آقای خود را نمی‌شناسید.

یکی از جوانان تعظیم کرد و گفت:

- ببخشید عالی‌جناب! ای احمق‌ها تعظیم کنید مگر حضرت اشرف نفرمودند که آقای شما هستند.

جوانان قهقهه‌زنان تعظیم کردند و سوار فریادی گوش‌خراش برآورد و گفت:

— آری مرا مسخره کنید، هم اکنون به شما می‌فهمانم که با چه کسی طرف هستید بیشعورها!

سوار به سرعت از اسب لنگ فرو جست، باشلق خود را که مقداری از صورت او را می‌پوشاند از سر دور کرد و گفت:

— حیوان‌ها! پیلوس خشمگین را فراموش کرده‌اید؟ می‌خواهید شکم شما را پاره کنم؟

جوانان به سرعت عقب رفتند و یکی از آنان فریاد زد:

— آه پیلوس تویی؟ به خدا ما خیال کردیم تو مرده‌ای.

— غلط کردید بدجنس‌ها! دور شوید او باش!

جوان‌ها که در واقع از او باش و دزدان و چاقو‌کشان شهر محسوب می‌شدند از پیلوس بیشتر فاصله گرفتند و او در حالی که سبیل بلند و چخماقی خود را در دهان می‌جوید گفت:

— یک نفر اسب مرا بگیرد، میخ نعل پای حیوان را لنگ کرده، او را ببرید تیمار کنید، شب مرا در میخانه بابا خواهید دید. آهای کدامیک پول دارید؟

یکی از جوانان پیش آمد و کیسه کوچکی به او داد. پیلوس کیسه را در جیب بزرگ شنل خود افکند و به راه افتاد. او پس از این که از چند کوچه گذشت جلوی خانه‌ای ایستاد و ضربه‌ای به در زد ولی در باز بود و در اثر ضربه او کاملاً گشوده شد. پیلوس به درون رفت، جادوگر مثل همیشه روی پوست خرس نشسته بود و چون پیلوس وارد شد، زن جادوگر سر بلند کرد و گفت:

— آه تویی پیلوس! برای تو در تشویش بودم.

پیلوس در کنار او روی پوست خرس نشست و گفت:

— می‌بینی به چه روزی افتاده‌ام! لباسم پاره پاره شده، اسبم می‌لنگد، پولم

تمام شده، امروز چند دقیقه پیش از بچه‌ها کمی پول قرض کردم.
پیرزن جادوگر در حالی که لبخندی بر لب داشت به قیافه ژولیده و لباس پاره
پاره پیلوس نگاه کرد و گفت:

- دستمزد خوبی خواهی گرفت، حال بگو چه کردی و چه خبر داری؟
- من سایه به سایه آنها می‌رفتم، داستانی طولانی است، آنها به یونان رفتند،
از یونان به مصر، مهران و داتام در یونان زندانی شدند و بعد آزادشان کردند و

...

- اینها زیادی است اصل قضیه چه شد؟
- مهرداد به اتفاق جوانی ایرانی به مصر رفت، آتالوس به کمک دوستانش
او را ربود و به معبد آمون برد. مهران در تعقیب آنها به آمون رفت. من
جلوتر از آنها به معبد رفته بودم، یعنی جلوتر از مهران.
- خوب! زیاد حرف زن.

- به هر حال نمی‌دانم چه حقه‌ای زدند، یک روز آریوس مرد مصری که
همراه مهران بود به معبد رفت و شب آن روز آتالوس و همراهانش مهرداد را
برداشتند و از معبد خارج شدند. من هم به دنبال آنها حرکت کردم در بین راه
مهران رسید و بعد...

- بعد چه شد؟

- واقعاً اینها مردم عجیبی هستند، چقدر خوشحالم که من با آنها در نیفتادم،
در یک چشم به هم زدن آتالوس و همراه یونانی او که مثل یک دیو بود به
دست مهران به قتل رسیدند.

- آه! پس...

- بلی شاهزاده نجات پیدا کرد.

- بعد چه شد؟ کجا رفتند؟

- با هم بودیم خانم! من هم با آنها بودم.

- با آنها بودی؟

- آری آنها به اسکندریه رفتند، من هم در عقب آنها بودم. دو روز در آنجا ماندند، روز سوم داتام و مرد دیگری که او را نشناختم به اسکندریه آمدند. فردای آن روز آن مرد و مهران به بندر رفتند و با صاحب یک کشتی مذاکره کردند. وقتی آنها دور شدند من با صاحب کشتی صحبت کردم و فهمیدم که آنها به فنیقیه می‌روند. من هم با همان کشتی به فنیقیه رفتم، از آنجا به پنت آمدند و من همراه آنها بودم. شب در دهی خفتیم، گویا آنها به من مشکوک شده بودند، صبح که از خواب بیدار شدم رفته بودند.

- می‌خواستی آنها را تعقیب کنی... رد اسبان را می‌شد برداشت و فهمید به کجا رفته‌اند.

- بلی ولی وقتی خواستم بر اسبم سوار شوم دیدم می‌لنگد.

- حیوان را لنگ کرده بودند.

- بلی سرشب وقتی به آن ده رسیدیم آن سکا تصمیم گرفت نعل اسبان را تعمیر کند و می‌گفت راهی که در پیش داریم خیلی سخت و کوهستانی است باید نعل اسبان را امتحان کرد. من هم از او خواستم که نعل اسب مرا هم ببیند.

- خوب، از دست تو گریختند! مانعی ندارد.

آنگاه جادوگر از زیر پوست خرس کیسه‌ای چرمین درآورد و به او داد و

گفت:

- بگیر پیلوس. این دستمزد تو، باز هم خواهی گرفت، چند روز دیگر اینجا

بیا.

- متشکرم خانم ولی...

- ولی چه؟

- اگر بخواهید می‌شود فهمید آنها کجا رفته‌اند.

- چگونه می‌توانی بفهمی؟

- از همان دهکده شروع می‌کنیم، می‌پرسیم.

- نه لازم نیست.

- به امید دیدار.

- به امید دیدار.

وقتی پیلوس خارج شد، پیرزن در حالی که به گوشه اتاق نگاه می کرد گفت:

- پس مهرداد نجات پیدا کرد! تمام رشته های لیزی ماک پنبه شد، او به پنت بازگشته. آه اگر لیزی ماک بداند! چگونه او را مطلع کنم؟ چگونه؟ پیرزن برخاست و خود را در شغل فراخی پیچید و زیر لب گفت:

- باید او را مطلع کرد.

جادوگر فاصله بین خانه خود و کاخ لیزی ماک را به سرعت پیمود، اگر کسی او را می شناخت تعجب می کرد که چگونه او می تواند بدین سرعت راه برود، پیرزنی که در اتاق خود وقتی مشتریان به او مراجعه می کردند به سختی حرکت می کرد و حرف می زد، در راه خانه لیزی ماک به سرعتی راه می رفت که گویی مرد جوان و نیرومندی است.

وقتی جلوی قصر لیزی ماک رسید، هنوز رفت و آمد هر روزی در کاخ صدراعظم شروع نشده بود. نگهبانان جلوی در کاخ قدم می زدند و پیرزن رو به روی در کاخ ایستاد و با خود گفت:

- چه باید بکنم آیا مرا به حضور او خواهند برد.

به یکی از نگهبانان نزدیک شد و گفت:

- سرباز! افسر شما کجا است؟

سرباز نگاهی به او کرد و زیر لب گفت:

- برو، زن! برو.

- گفتم افسر شما کجا است می فهمی؟

جادوگر جمله بالا را با تحکم و آمرانه گفت و سرباز ایستاد و گفت:

- چه کار داری؟

- به تو مربوط نیست، باید فوراً او را ببینم.
سرباز به درون کاخ رفت و کمی بعد به همراه سرباز دیگری بازگشت و
پیرزن را نشان داد و گفت:

- این است.

آن سرباز به پیرزن نزدیک شد و گفت:

- چه می‌خواهی؟

جادوگر با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

- من باید فوراً افسر شما را ملاقات کنم و این را بدانید که اگر کوتاهی
کنید مسوولیت مهمی متوجه شما خواهد شد.
- بیاید.

سرباز از جلو و پیرزن به دنبال او وارد محوطه جلوی کاخ شدند، در آنجا
افسری ایستاده بود. آن دو به سوی او رفتند و افسر گفت:

- با من کار داشتید؟

- با شما نه من باید صدراعظم را ملاقات کنم.

افسر پوزخندی زد و گفت:

- بدون شک از صدراعظم می‌خواهید که شما را به حضور ملکه لاودیس
ببرد بله؟

- آقای افسر جای شوخی نیست، مصالح صدراعظم و مملکت ایجاب
می‌کند که مرا ملاقات کند، متوجه شدید.

- مصالح مملکت! واقعاً مسخره است!

- وقت ندارم. فقط یک کلمه بگویید بلی یا نه ولی بدانید که جان و

سعادت شما بسته به پاسخی است که به من می‌دهید. فهمیدید؟

- اوه، خیلی تند می‌روید خانم. کمی صبر کنید و بنده با کمال افتخار

عرض می‌کنم نه، فهمیدید؟ نه! نه!

- بسیار خوب آقای افسر.

جادوگر به عقب بازگشت و از کاخ گذشت و سربازی که در کنار در ایستاده بود گفت:

- خوش آمدید.

پیرزن از زیر چشم به او نگاهی کرد و دور شد. چون به ابتدای میدان رسید با خود گفت:

- مسلماً لیزی ماک به کاخ ملکه خواهد رفت. من می‌توانم او را جلوی کاخ ملکه ببینم. "

در همین موقع مردی سوار بر اسب در ابتدای کوچه نمایان شد که چند سوار به دنبال او می‌آمدند و جادوگر به دیدن آن مرد شاد شد و گفت:

- آریستید! فرمانده سربازان ملی.

به سرعت به سوی او رفت و دهانه اسبش را گرفت. اسب از حرکت پیرزن تکانی خورد و آریستید دهانه اسب را کشید و گفت:

- چیست؟ چه می‌خواهی؟

- سردار، امر محرمانه و کاری فوری دارم! من باید هر چه زودتر صدراعظم را ملاقات کنم.

آریستید تکانی به شانه‌های خود داد و گفت:

- صدراعظم وقت این کارها را ندارد، اگر حرفی دارید به من بگویید.

- باید حتماً او را ملاقات کنم.

- ممکن نیست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت:

- بسیار خوب ولی اگر آنچه را که به شما می‌گویم به اطلاع او نرسانید

زیان بزرگی متوجه صدراعظم و شما خواهد شد، به او بگویید شب مرا روی پوست خرس ملاقات کند.

- مسخره! گم شو!

آریستید رکاب به اسبش کشید و پیرزن دهانه اسب را رها کرد و فریاد

زد:

— تو از اینکه پیام مرا به سردار برسانی زیان نخواهی کرد ولی اگر نگویی زیان بزرگی متوجه تو خواهد شد.
آریستید دور شد و پیرزن در حالی که زیر لب با خود حرف می‌زد به سوی خانه خویش رفت.

لیزی ماک در اتاق بزرگ کاخ قدم می‌زد. در کنار در بزرگ اتاق مرد کوچک اندامی ایستاده بود و از زیر چشم او را نگاه می‌کرد. لیزی ماک پس از این که چند بار طول اتاق را پیموده، به دیوار تکیه داد و دستانش را روی سینه نهاد و گفت:

— او با مخالفین ما همکاری می‌کند من این را می‌دانم. دیگر چه خبر داری؟
— سه روز پیش دو نفر از سربازان یونانی و یک نفر از افراد گارد ملی در تعقیب شکار وارد مزارع و جنگل‌های او می‌شوند، به کمک افراد و رعایایش آنها را دستگیر می‌کند، سلاحشان را می‌گیرد و سپس آزادشان می‌کند.
— بسیار خوب! حال می‌دانم با او چه کنم!

در این موقع انگشتی به در خورد و لیزی ماک گفت:

— کیست؟

— آریستید.

— داخل شو! منتظر بودم.

آریستید تا دو قدمی لیزی ماک پیش آمد و لیزی ماک گفت:

— آریستید فوراً عده‌ای از سربازان یونانی را برمی‌داری و به املاک نارسس

می‌روی، او خیلی گستاخ شده است! من املاک او را به تو بخشیدم.

— متشکرم سردار!

— فوراً حرکت کن. همین امروز، آنها را زنده به سینوب می‌آوری.

آریستید به سوی در رفت و در موقعی که می‌خواست اتاق را ترک کند

گفت:

- راستی سردار امروز صبح زنی جلوی مرا گرفت و اصرار داشت شما را ملاقات کند، چون من به او گفتم که نمی‌تواند به حضور شما شرفیاب شود گفت:

- از قول من به او بگویید شب مرا روی پوست خرس ملاقات کند! گمان می‌کنم دیوانه بود.

- پیرزنی بود؟

- آری سردار.

لیزی ماک ابروانش را فرو هشت و کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- پیرزنی هوم، آریستید، تو نمی‌توانی امروز به سوی نارسس بروی، بمان.

آریستید در آستانه در کمی مکث کرد و گفت:

- سردار، آیا از مرحمتی که در باره من فرمودید پشیمان شدید؟

لیزی ماک که لبخند زنان او را نگاه می‌کرد پشت سر او برزین را دید و

گفت:

- نه آریستید پشیمان نشده‌ام. راه بده کسی که در پشت تو ایستاده خبر

خوبی برای ما خواهد داشت.

آریستید کنار رفت و برزین به درون آمد و لیزی ماک گفت:

- خوش آمدی برزین. خیلی زود باز گشتی!

- سردار وقایعی روی داده که ناچار شدم به شتاب خود را به پنت برسانم.

- جلوتر بیا! بگو چه شده؟

- من آنها را دیدم!

- چه کسانی را؟

برزین نگاهی به آریستید و مرد کوچک اندام کرد و لیزی ماک گفت:

- بگو، نامحرم نیستند.

- آتالوس و همراهش به دست مهران و مرد دیگری که با او بود کشته

شدند.

- او چه شد؟

- من او را با آنها ندیدم، گمان می‌کنم که کشته شده باشد.

- حتم داری؟

- نه!

لیزی ماک به فکر فرو رفت در حالی که با ریش بلند خود بازی می‌کرد،
چند بار طول و عرض اتاق را پیمود و سپس گفت:
- برزین من فکر می‌کردم بهتر از این کار بکنی.

- سردار من وظیفه دیگری داشتم، حتی یک دم از آنها دور نشدم. آتالوس
به معبد آمون رفته بود و من هم در اطراف معبد بودم و با یکی از کاهنان معبد
طرح دوستی ریختم و شب‌ها به خانه او می‌رفتم و مواظب آتالوس بودم. یک
روز صبح فهمیدم که آتالوس معبد را ترک کرده. از کاهنی که با من دوست
بود سؤال کردم که چند نفر بودند، گفت که سه نفر: آتالوس و دو مرد
یونانی. من هم به سرعت حرکت کردم، بین راه نعش آن‌ها را دیدم که در
بیابان افتاده.

- پس کودک در معبد مانده، هان؟

- به معبد باز گشتم و از رفیقم تحقیق کردم ولی او اطلاعی از کودک
نداشت.

- عجب!

- بعد فهمیدم که آنها به پنت باز گشته‌اند.

- چطور؟ آنها به پنت آمده‌اند؟

- آری سردار ولی یک خبر مهمتر، خبری که برای سردار بسیار با ارزش
است.

- و آن خبر؟

- وضع روم به هم ریخته، اختلافات شدیدی بین طبقات مختلف در گرفته

و از سوی دیگر گلوها و اهالی اسپانیا به کوچ نشینان رومی حمله‌ور شده‌اند. در مقدونیه مردی به نام فیلیپ عده‌ای را گرد خود جمع کرده و پادگان رومی را در آنجا قتل عام کرده اهالی اسپارت و آتن نیز در خفا با او یار هستند و می‌گویند گلوهای تراکیه نیز در این ماجرا واردند.

لیزی ماک در حالی که پی‌درپی طول و عرض اتاق را می‌پیمود دستانش را به یکدیگر می‌مالید و با خود حرف می‌زد.

او پس از اینکه چند بار در اتاق بالا و پایین رفت رو به روی مرد کوچک اندام ایستاد و گفت:

— امیل، در چه فکری؟ چه باید کرد؟ آیا ما نباید از این آشوب بهره‌ای

ببریم.

— اگر بشود بد نیست!

— خواهد شد، حتماً خواهد شد. من بی میل نیستم تو سفری به مقدونیه بروی. تو مأموری که با فیلیپ مذاکره کنی و با او پیمانی منعقد سازی. اگر او پیروز شد ما از متحدین او محسوب می‌شویم و اگر شکست خورد وضع ما تغییر نخواهد کرد زیرا ما در ظاهر دوست روم باقی می‌مانیم، چطور است امیل؟

— بد نیست ولی اگر رومی‌ها بفهمند؟

— نخواهند فهمید آنها گرفتارتر از آنند که به این ریزه کاری‌ها پی ببرند. من فکر می‌کنم تو هر چه زودتر حرکت کنی بهتر است، من کسی را هم به آتن می‌فرستم تا با فرماندار جدید مذاکره کند و به او قول همه گونه کمک بدهد و...

ناگهان لیزی ماک سکوت کرد، پیشانی‌اش پر از چین شد و نگاهی به برزین کرد و گفت:

— فقط یک نقطه سیاه هست، من نمی‌دانم بچه اژدها چه شده؟ اگر او در دست رومی‌ها باشد برای ما تولید اشکال خواهد کرد. تو امیل ترتیب کار خود

را بده، باید تا سه روز دیگر حرکت کنی! باید سرعت عمل داشت و گرنه از پوست خرس به ما چیزی نمی‌رسد. تو هم برزین برو استراحت کن، آریستید تو نیز آماده باش، شاید فردا به سوی املاک نارسس برویم، در چنین موقعیت حساسی نمی‌توان دشمنان داخلی را آزاد گذاشت. من می‌روم ملکه را ملاقات کنم.

* * *

لاودیس، در اتاق خود روی چهارپایه‌ای نشسته بود، زنان مشاطه گرد او جمع شده، هریک مشغول به کاری بودند. یکی زلفان بلند و خم اندر خم او را شانه می‌زد و دیگری صورت پریده رنگش را با گلگونه سرخ رنگ می‌کرد.

لاودیس زنی زیبا بود، چشمان سیاه و درشت او نیرو و جاذبه‌ای عجیب داشت و کمتر مردی می‌توانست تحمل نگاه‌های او را داشته باشد و از خود بیخود نشود،

او حاضر بود همه چیز خود را در راه کامیابی از جوانان زیبا فدا کند و لیزی ماک که به این خصلت لاودیس پی برده بود برای این که مزاحمتی از طرف او برایش ایجاد نشود، همیشه افسران زیبا و خوش اندام خود را مأمور قصر ملکه می‌کرد ولی دوره مأموریت آنها هیچگاه از یکی دو ماه بیشتر نمی‌شد زیرا بیم داشت که آنها به همان راه گام نهند که او نهاد و با جلب توجه ملکه آرزوهای دیگری در دل پرورانند.

لاودیس از روی چهارپایه برخاست. ندیمان‌ش زیبایی او را ستودند و او گفت:

- گمان می‌کنم صدراعظم به قصر آمده، هیاهوی اطرافیان او شنیده

می‌شود.

در همین موقع انگشتی به در خورد و یکی از ندیمه‌ها در را گشود، افسر گارد قصر بود و گفت:

- صدراعظم برای شرفیابی به حضور ملکه اجازه می‌خواهد.

- در اتاق بزرگ منتظر باشند.

افسر سلام داد و رفت و لاودیس دستی به موهای خود کشید و گفت:

- برویم.

پس از عبور از راهرو پهنی که اقامتگاه ملکه را از قسمت دیگر عمارت که مخصوص پذیرایی از مراجعین بود جدا می‌کرد، به اتاق بزرگ رسیدند. یکی از ندیمه‌ها در را گشود و لاودیس گفت:

- با شما کاری نداریم.

- آنگاه به درون رفت.

لیزی ماک جلوی پنجره ایستاده بود و باغ قصر را تماشا می‌کرد، صدای خش خش لباس ملکه او را متوجه ورود لاودیس ساخت. نگاهش را متوجه او کرد و سر فرود آورد. لاودیس به او نزدیک شد و گفت:

- صبح بخیر لیزی ماک، چند روز است که به قصر نیامده‌ای؟

- ملکه من، کمی گرفتار بودم، اخبار بدی می‌رسید، چند نفر از ملاکین

خیال‌هایی دارند.

- از ملاکین!

- آری ملکه من! مثلاً نارسس. می‌دانی که او دارای املاک وسیعی است و

وضع مشکوکی دارد.

- چگونه فهمیدی! لیزی ماک؟

- نارسس چندی پیش معلمه‌ای برای دختر خود استخدام کرده، این معلمه

از جاسوسان من است.

- چه می‌خواهد بکند؟

- با طرفداران مهرداد رابطه دارد. یکی از کارهای او این است که از تحویل غله‌ای که بابت مالیات می‌بایست بپردازد خودداری کرده و اصرار دارد به جای غله به ما پول بدهد.

- آیا در این کار عیبی هست؟

- البته، تازه اگر به ظاهر عیبی نداشته باشد، این می‌رساند که نارسس نقشه‌هایی دارد و برای اجرای نقشه‌های خود می‌خواهد آذوقه پس‌انداز کند. حتی به ما اعلان جنگ داده است.

- لاودیس نکانی خورد و با صدایی لرزان گفت:

- اعلان جنگ داده؟ چه می‌گویی؟

- نترسید خانم! از این یاوه‌سرایان بیم نداشته باشید، او به ما اعلان جنگ داده یعنی چند نفر سربازان ما را دستگیر کرده، سلاح آنها را گرفته و مضروبشان کرده.

- چه می‌خواهی بکنی لیزی ما ک؟

- فردا صبح به سوی املاک او خواهیم رفت.

- لیزی ما ک!

- بیم نداشته باشید خانم.

- فکر نمی‌کنی توطئه‌ای در کار باشد؟

- به هر حال باید فوراً اقدام کرد، من مدتی است که در فکر این‌ها

هستم. چند نفرند که باید همه آنها از بین بروند. من املاک آنها را به کسانی خواهم بخشید که نسبت به ما وفادار هستند.

- لیزی ما ک ممکن است شورش برپا کنند.

- اگر آنها را آزاد بگذاریم خطر شورش بیشتر است بخصوص که...

- که چه؟

- مهران به پنت بازگشته.

- آه. پس، پس از...

- از او خبری نیست، من فکر می‌کنم یا از بین رفته یا در دست رومی‌ها است.

- رومی‌ها؟

- آری خانم. رومی‌ها می‌خواهند که او را در دست داشته باشند تا از طرف ما مطمئن باشند.

- پس مهران چرا باز گشته؟

- فکر می‌کنم از یافتن مهرداد مأیوس شده، باز گشته تا با سپهرداد شریک شود. می‌دانید پسر آری‌برزن در جنگل‌های شرقی است، او هم داعیه سلطنت دارد.

- که این طور!

- بلی خانم، نارسس و دیگران با سپهرداد همگام هستند.

لیزی ماک سکوت کرد، لاودیس به فکر فرو رفت، اگر سپهرداد موفق شود، عرق سرد بدن او را فرا گرفت، رنگش پریده‌تر شد و در چشمان سیاه و زیبای او وحشتی بی‌پایان خوانده شد.

لیزی ماک او را نگاه می‌کرد و از اینکه توانسته بود او را بترساند در دل احساس رضایت می‌کرد. لاودیس سکوت را شکست و گفت:

- چرا سپهرداد را آزاد گذاشته‌ای؟

- به او هم خواهم پرداخت، اول باید طرفدارانش را از بین ببریم. واقعه دیگری هم اتفاق افتاده.

- دیگر چه شده؟

- در سرحدات روم اغتشاش شده، از یک سو گلوها و از سوی دیگر بومیان اسپانیا علیه روم قیام کرده‌اند و در یونان و مقدونیه نیز علیه روم فعالیت‌هایی می‌شود.

- عجب! پس رومی‌ها گرفتاری پیدا کردند.

- آری خانم.

- لیزی ماک؟

- چه می‌فرمایید خانم.

- آیا این وضع به زیان ما تمام نخواهد شد؟

- من فکر آن را کرده‌ام، سفیری به مقدونیه می‌فرستم تا قراردادی با فیلیپ فرمانده شورشیان که خود را شاه مقدونیه می‌نامد منعقد کند.

- آن وقت رومی‌ها؟

- یک قرارداد پنهانی که بشود در موقع خطر منکر آن شد، کسی را هم به آتن می‌فرستم تا با پوبلیوس فرماندار مذاکره کند.

- پوبلیوس! مگر فرماندار یونان تغییر کرده؟

- آری خانم، سرکوس مارینوس پیرمرد نمی‌توانست در این موقع منافع روم را در یونان حفظ کند.

- خوب، چه موقع به سوی نارسس می‌روی؟

- فردا. من فقط هزار نفر از افراد خود را همراه می‌برم و بقیه را در سینوب باقی می‌گذارم.

- آیا خیال نداری نیروی نظامی خود را زیاد کنی؟

- چرا ولی فعلاً نه، پول نداریم، من فکر می‌کنم اول باید کار این چند نفر را ساخت. گمان می‌کنم اینها ذخیره کافی داشته باشند، ما با پول آنها چاق می‌شویم.

لاودیس دستش را روی شانه لیزی ماک نهاد، لرزشی سراپای لیزی ماک را فرا گرفت. نگاه پر معنی و لبان نیمه باز لاودیس، نفس‌های مقطع و کوتاه او، لیزی ماک زیباپرست و زن دوست را تکان داد، نگاه آنان با یکدیگر مصادف شد، لبخندی لبان لیزی ماک را گشود. لاودیس آهی کشید و گفت:

- لیزی ماک! لیزی ماک مرا فراموش کرده‌ای... هان؟

لیزی ماک به سرعت او را در آغوش کشید و بوسه‌ای از بناگوش او

برداشت و گفت:

- لاودیس! تو به اندازه کافی سرگرمی داری.

- آه لیزی ماک باز تو را می‌خواهم! می‌فهمی لیزی ماک؟

لیزی ماک که مردی جذاب و مورد توجه زنان بود لاودیس را به سینه خود فشرد و گفت:

- من هم لاودیس! من هم دیوانه تو هستم.

و با یک حرکت او را از زمین بلند کرد و به طرف انتهای اتاق که کاناپه‌ای نهاده بودند رفت.

* * *

ساعتی از شب گذشته بود که لیزی ماک از در مخفی کاخ خود خارج شد، شئل بلند و سیاهش را به خود پیچیده بود، کلاه شئل نیمی از صورت او را می‌پوشاند. به سرعت از کوچه‌های تنگ و تاریک سینوب گذشت و وقتی به جلوی خانه زن جادوگر رسید نگاهی به اطراف خود کرد. آنگاه در را گشود و به درون رفت.

جادوگر مثل همیشه روی پوست خرس نشسته بود. وقتی لیزی ماک وارد شد جادوگر سر بلند کرد و گفت:

- آمدی لیزی ماک. هیچ امید نداشتم.

لیزی ماک روی چهارپایه رو به روی او نشست و گفت:

- با من چه کار داشتی؟

- کار داشتم ولی با این وضعی که برای خود درست کرده‌ای دست

هیچ کس به تو نمی‌رسد، ساعت‌ها در اطراف کاخ تو سرگردان بودم، مدتی با نگهبانان کاخ تو و افسر آنان سر و کله زدم و به نتیجه نرسیدم. آیا آریستید پیام مرا به تو رسانده؟

- آری. خوب چه کار داری؟

- مهرداد به پنت بازگشته.

لیزی ماک از روی چهارپایه جست و گفت:

—چه می‌گویی؟ ما خبر داریم که مهران به پنت بازگشته ولی از مهرداد خبر نداشتیم.

—بلی لیزی ماک، مهران، آتالوس و همراهانش را کشته و مهرداد را آزاد کرده و به پنت بازگشته.

—تو چگونه فهمیدی؟

—چگونه فهمیدم؟ این دیگر از اسرار من است.

—مطمئن هستی جادوگر؟

—آری اطمینان دارم.

لیزی ماک سکوت کرد، و به گربه جادوگر که کنار او خفته بود چشم دوخت. ناگهان برخاست و چند بار طول و عرض اتاق را پیمود و با خود گفت:

—حتماً، مسلماً با هم قرار گذاشته‌اند، مهرداد به پنت آمده و مخالفین آماده توطئه هستند. باید زودتر دست به کار شد. هر ثانیه که بگذرد به نفع دشمنان ما تمام خواهد شد.

جادوگر او را نگاه می‌کرد، لیزی ماک دوباره رو به روی او نشست و گفت:

—متشکرم جادوگر ولی یک نکته را برای من روشن کن، تو چه سودی در کمک به من برای خود تصور می‌کنی؟

چشمان جادوگر برقی زد و گفت:

—چه سودی؟ تو به من پول می‌دهی.

—نه، جادوگر، نه! به لیزی ماک نمی‌شود دروغ گفت. تو چگونه این اخبار را به دست می‌آوری؟ آیا از عالم غیب به تو خبر دادند؟ مسلماً نه، من باور نمی‌کنم! چنین چیزی ممکن نیست، پس تو چگونه فهمیدی؟ جادوگر بر حذر باش و به من دروغ مگو.

- آیا کسانی که به تو خدمت کنند گناهکار خواهند شد؟

- نه ولی من باید بفهمم، باید بفهمم.

- حتماً باید بفهمی؟ آیا؟

- حتماً!

- آیا فرصت داری؟

- آری تا صبح وقت دارم.

لبخندی لبان و رچرو کیده و سیاه‌رنگ جادوگر را گشود، زانوانش را در آغوش گرفت و گفت:

- من یونانی هستم لیزی ماک، از شهر آتن. جوان بودم و زیبا! زیبا، لیزی ماک می‌فهمی؟ نه از این زیبایی‌های مبتذل و بی‌معنی، نه از این زیبایی‌هایی که در هر کوی و برزن فراوان است. نه، لیزی ماک، مخند! تو نمی‌توانی بفهمی که چه می‌گویم. چهره زشت و پر از چین و چروک مرا می‌بینی و می‌خندی. لیزی ماک، این چین‌ها جای شلاق‌های زمانه است، جای شلاق‌هایی که دنیا بر من دارد آورده. زیبا بودم، همه بر من غبطه می‌خوردند، زنان چون مرا زیباتر از خود می‌دیدند و مردان چون آرزوی وصل مرا داشتند و به آرزوی خود نمی‌رسیدند، دشمنم داشتند.

چه روزهای تیره‌ای بود و چه زمان آشفته‌ای، جهان چون موی زنگی در هم ریخته و چول دل سیاهکاران تاریک بود. من در آن عصر پریها، در آن زمان که هنوز تشییع جنازه خونین اسکندر^۱ ادامه داشت، سرداران پر خاشجوی و زیاده‌طلب او به روی یکدیگر تیغ آخته بودند و در سر میراث اسکندر خون‌ها می‌ریختند، شهرها دست به دست می‌گشت، کشورها سقوط

۱ - اسکندر در آخرین دقایق زندگی گفت: "می‌میرم و سردارانم تشییع جنازه خونینی از من خواهند کرد و" و به قولی گفت: "تشییع جنازه من خونین خواهد بود." او می‌دانست که سردارانش پس از وی به جان هم خواهند افتاد و برای تقسیم ممالکی که اوفتح کرده خون‌ها خواهند ریخت.

می‌کرد، سرها بر باد می‌رفت، سلطنت‌ها درست می‌شد، تخت‌ها فرو می‌ریخت، تاج‌ها بر سرها نهاده می‌شد، سرها از بدن‌ها جدا شد، آری لیزی ماک! تشییع جنازه خونین هنوز ادامه داشت، کشورهایی که اسکندر فتح کرده بود میان سردارانش تقسیم شده بود و سال‌ها از این تقسیم می‌گذشت ولی جانشینان سرداران اسکندر آرام نمی‌نشستند، هر یک بر حصه دیگری چشم داشت، در این زمان پر آشوب من دلی داشتم آکنده از مهر، آکنده از مهر شوهری مهربان و دوست داشتنی، مردی که در پاکی و صفا بی‌همتا بود و مرا از جان شیرین بیشتر دوست می‌داشت، سعادت و شیرینی زندگی ما با تولد پسری زیبا کامل شد، برای خود جهانی دیگر داشتیم و با جهان دگران، با جهان جنگجویان کاری نداشتیم.

شوهرم مجسمه‌ساز بود و کارگاهش دکان بزرگی بود پهلوی خانه‌ای که در آنجا زندگی می‌کردیم و از خانه نیز دری بدان دکان بود. در تمام آتن معروف بود و چه بسا بزرگان و سرداران که به دکان او می‌آمدند و ساعت‌ها در اتاقی که پشت دکان بود و پنجره‌هایش به حیاط ما باز می‌شد می‌نشستند و شوهرم مجسمه آنان را می‌ساخت.

یک روز، شوم، جوانی به دکان شوهرم آمد و سفارش مجسمه‌ای داد، او می‌خواست چند نوع مجسمه از او بسازند تا در اتاق‌ها و راهروهای کاخش بگذارد.

او روزهای متوالی به دکان شوهرم می‌آمد و در اتاق کار او می‌نشست و شوهرم مجسمه‌های گوناگونی از او می‌ساخت. من یک بار او را دیدم، ندانسته به کارگاه شوهرم وارد شدم و به ناچار مرا به او معرفی کرد. بعدها فهمیدم که او هر روز از پشت پنجره مرا تماشا می‌کرده و شیفته من شده. روزی زنی را به خانه ما فرستاد و آن زن پس از آن که مدتی از او و سخاوت او تعریف کرد گفت که در آرزوی وصل من می‌سوزد. آه لیزی ماک! نزدیک بود آن زن را با دست خود خفه کنم، او را از خانه راندم ولی از بیم این که

مبادا به شوهرم گزندى وارد آید از این ماجرا با او سخنى نگفتم.
 ماه‌ها گذشت، آن مرد دیگر به دکان شوهرم نیامد و شوهرم
 مجسمه‌های او را در صندوق گذاشت و به نوکر او تحویل داد. مدتی گذشت
 تا ماجرای زد و خورد و جنگ سلوکوس سوم با فیلیپ شهریار مقدونیه و
 بطلمیوس شاه مصر پیش آمد و سلوکوس وارد آتن شده، چند روز در
 کوچه‌های آتن زدوخورد و جنگ ادامه داشت. سلوکوس شهر را فتح کرد و
 فیلیپ عقب نشست. شهر رفته رفته آرام می‌شد که شبی عده‌ای به خانه ما
 ریختند و آن جوان با آنها بود. شوهرم در جنگ با آنها مجروح شد و مرا
 مهاجمین همراه خود بردند. آن جوان شوم یک ماه مرا پیش خود نگه داشت،
 به زاری‌ها و ناله‌های من اعتنایی نکرد و به زور تا توانست از من کام دل
 گرفت. چندی بعد کشتی‌های بطلمیوس شهریار مصر در سواحل آتن نمایان
 شدند و سپاهیان مصری به خاک یونان گام نهادند و از سوی دیگر فیلیپ به
 سپاه سلوکیده‌ها حمله کرد و سلوکوس ناچار شد آتن را تخلیه کند و به طرف
 شرق عقب بنشیند. در هياهو و شلوغی تخلیه و عقب‌نشینی من گریختم و یک
 سر به خانه خود رفتم.

کاش زنده نمی‌ماندم، شوهرم انتحار کرده و پسرم ناپدید شده بود.
 بدبخت من که فرزند و شوهرم را از دست داده بودم.

می‌خواستم انتحار کنم ولی امید یافتن پسر و آرزوی انتقام مرا زنده
 نگاه داشت. پس نزد جادوگر پیری که گاهگاهی به او مراجعه می‌کردم رفتم
 و خدمت او را قبول کردم و در ضمن در جستجوی پسرم برآمدم.

جادوگر سکوت کرد و لیزی ما ک گفت:

— آیا پسر خود را یافتی؟

— نه، او را نیافتم ولی دشمنم را، کسی که زندگی مرا به باد داد، او را

شناختم و در کمینش نشستم.

— او که بود؟

-مهر داد، مهر داد پنجم، همان کس...

-آه!

-بلی لیزی ماک! حال فهمیدی که من برای چه تو را یاری می‌کنم.
چهره جادوگر وحشت‌انگیز شده بود، آتش کینه از چشمانش شعله
می‌کشید، چنان رعب‌آور و مخوف شده بود که لیزی ماک از شدت ترس به
خود لرزید و از جای برخاست و گفت:

-من می‌روم، باید صبح به سوی جنوب بروم.

سپس انگشتی که در انگشت داشت به او داد و گفت:

-بگیر جادوگر هرگاه خواستی مرا ببینی، این انگشت را به افسر نگهبان
نشان بده، تو را راهنمایی خواهد کرد.

پیرزن انگشتی را گرفت و لیزی ماک کیسه‌ای پول روی پوست
خرس افکند و گفت:

-شب بخیر.

-به امید دیدار.

* * *

در گوشهٔ میدان بزرگ شهر به تازگی میخانه و قمارخانه بزرگی افتتاح
شده بود. برای مردم سینوب که شهرشان فاقد تفریحگاه بود و جز چند میخانه
کوچک چیز دیگری نداشتند افتتاح تماشاخانه و میخانهٔ آپولن نعمتی بزرگ
محسوب می‌شد.

صاحب یونانی میخانه مزبور با سلیقه و دقت در تزئین میخانه خود
کوشیده بود و سه تالار بزرگ میخانه هر یک برای کاری تخصیص داده شده
بود، یکی برای قمار و دیگری برای رقص و نمایش و سومی مخصوص
باده‌خواران که جز به میگساری به کار دیگری نمی‌پردازند.

دیمتریوس صاحب میخانه آپولن دسته‌ای از رقاصان و رامشگران آتنی
را برای سرگرم ساختن مهمانان خود به سینوب آورده بود و این دسته برای

مردم سینوب که این گونه نمایش‌ها را ندیده بودند بسیار تازه و تماشایی بود. شبی که ما وارد میخانه آپولن می‌شویم عده کمی در تالارهای میخانه به تفریح مشغولند. شب از نیمه گذشته و فقط چند نفر از افسران گارد ملی و سپاهیان یونانی در گوشه و کنار دیده می‌شوند یکی دو پیشخدمت نیز مراقب مهمانان هستند و زنان رقاصه کار خود را ترک کرده‌اند و برای استراحت به قسمت عقب بنای میکده رفته‌اند.

در میکده آهسته باز شد و مردی خاک آلود در آستانه آن نمایان گردید، نگاهی به اطراف کرد و به سوی سکویی رفت و نشست. یکی از پیشخدمت‌ها به سوی او آمد و گفت:

— آقا وقت گذشته، چند دقیقه دیگر میکده تعطیل می‌شود.

مرد خاک آلود آرنج‌هایش را روی میز نهاد و صورتش را میان دو کف دست نهاد و گفت:

— ولی در یونان میکده‌ها تا صبح باز هستند.

— اما اینجا یونان نیست، شما در پنت هستید.

— می‌دانم. حال بگو بینم اربابت بیدار است یا نه؟

— ارباب...

آن مرد در قیافه پیشخدمت خیره شد و گفت:

— آری ارباب تو دیمتریوس! آیا خفته؟

— نه، او هنوز بیدار است.

— به او بگو یکی از دوستانش از آتن آمده و می‌خواهد او را ملاقات

کند، معطل نکن، زود به او اطلاع بده.

مستخدم دور شد و مرد خاک آلود به سوی افسران گارد ملی که مست

و خراب سر روی میز نهاده بودند نگرست و زیر لب گفت:

— بد نیست، بدین ترتیب رفیق ما خوب می‌تواند کار کند.

دری که مستخدم از آن خارج شده بود گشوده شد و همان پیشخدمت

در آستانه آن نمایان شد و با دست اشاره‌ای کرد.

آن مرد برخاست و به سوی او رفت و چون از تالار خارج شد خود را در راهرو طولی دید و پیشخدمت با انگشت دری را نشان داد و گفت:
- ارباب در آن اتاق است.

آن مرد در اتاق را گشود و به درون رفت. دیمتریوس در گوشه اتاق روی چهارپایه‌ای نشسته بود، وقتی مرد ناشناس را دید از جای برخاست و گفت:

- شما با من کار داشتید؟
آن مرد مدالی را که با نخی به گردن آویخته بود به وی نشان داد و گفت:

- من از یونان می‌آیم.

- خوش آمدی دوست عزیزم، منتظر تو بودم.

- مرا پوبلیوس فرستاده، می‌دانید فرماندار جدید یونان.

- آری می‌دانم.

- نام من مارکوس است.

دیمتریوس با دست چهارپایه‌ای نشان داد و گفت:

- بنشیند دوست من، گویا خیلی خسته هستی.

- آری تازه از راه رسیده‌ام.

خوب چه خبر دارید؟

- مأمور شما آتالوس کشته شده.

دیمتریوس از جای جست و فریاد زد:

- چه- چه می‌گویی؟ کی؟ در کجا؟

- در مصر، گمان می‌کنیم به دست مهران و مردی به نام آریوس به قتل

رسیده است.

- افسوس، مرد هوشیاری بود.

— نه چندان، زيرا آن طوري كه ما فهميديم آريوس مصري او را گول زده، نامه‌اي از قول رفقاي ما درست كرده و به او نشان داده. به طوري كه كاركنان ما كه در معبد آمون هستند خبر مي‌دهند، در آن نامه از قول فرماندار آتن نوشته شده بود كه فوراً مهرداد را به يونان ببرد و او بلافاصله معبد را ترك كرده و در بين راه معبد و شهر تب مقتول شده.

— پس مهرداد را در برده‌اند؟

— آري

— حال او در كجا است؟

— در پنت، مأمورين ما در اسكندريه آنها را ديده‌اند كه سوار يك كشتي فنيقي شده‌اند و بعد از ناخدای كشتي فنيقي تحقيق كرده‌اند، معلوم شده كه آنها را در بندر صور پياده كرده‌اند، در آنجا نيز تحقيق شده و فهميديم كه به پنت بازگشته‌اند.

— بسيار خوب!

— ماركوس لولم‌اي فلزي از كيسه چرمين كه به كمر بندش آويخته بود در آورد و گفت:

— اين نامه فرماندار و دستور كارهاي شماست.

— ديگر حرفي نداريد؟

— نه.

— پس بايد اول وسايل استراحت شما را فراهم كنم.

ديمتريوس به سوي در اتاق رفت، آن را گشود، پيشخدمتي را صدا كرد

و گفت:

— يك اتاق براي دوست من ماركوس آماده كنيد، هر وقت حاضر شد

خبر بدهيد.

آنگاه در را بست، لوله فلزي را گشود، نامه‌اي از آن بيرون آورد و

گفت:

— شما می‌دانید متن نامه چیست؟

— نه.

دیمتریوس نامه را خواند و سپس گفت:

— به طوری که فرماندار می‌نویسد شما در اینجا خواهید ماند و با من کار خواهید کرد.

— بلی، دستور این است.

— می‌نویسد گلوها و اهالی اسپانیا علیه روم قیام کرده‌اند و در مقدونیه نیز مردی به نام فیلیپ دعوی سلطنت می‌کند، سربازان رومی را قتل عام کرده. اهالی اسپارت و نجبای آن مخفیانه با فیلیپ متحد شده‌اند و فرماندار فکر می‌کند که لیزی ماک نیز وارد این اتحاد بشود. آیا شما از این مسائل اطلاعی دارید؟

— آری.

— آنها از ما می‌خواهند که به هر قیمت شده، مهرداد را به چنگ آوریم زیرا اگر او در دست ما باشد خواهند توانست لیزی ماک را مطیع خود نگه دارند. خیلی عجیب است من از کار آنها سر در نمی‌آورم. آیا بهتر نبود که می‌گذاشتیم این شاه کوچک در سلطنت خود باقی بماند و خود را گرفتار این مرد بلندپرواز گردن کلفت نمی‌کردیم؟

— اتفاقاً همین موضوع را من به فرماندار گفتم ولی او گفت وجود لیزی ماک موجب تفرقه و برهم خوردن نظم کشور پنت می‌شود زیرا نجبا و خانواده‌های قدیمی زیر بار دستورات او نمی‌روند و لیزی ماک مجبور خواهد شد آنها را از بین ببرد، در نتیجه کسانی که ممکن بود گرد مهرداد جمع شوند و با روم مخالف کنند معدوم می‌شوند. و از طرف دیگر نفرت مردم نسبت به لیزی ماک بیشتر می‌شود و او نخواهد توانست علیه روم اقدامی کند اگر قیام مقدونی‌ها و شورش گلوها پیش نمی‌آمد لیزی ماک هوس خودسری نمی‌کرد. — به هر حال کار مشکلی بر عهده ما گذاشته‌اند، اگر مهرداد به پنت

بازگشته باشد دست یافتن به او چندان آسان نیست، به عقیده من بهتر است لیزی ماک را سرگرم یک جنگ داخلی بکنیم.

— نه، موافقت نمی‌کنند زیرا بیم دارند طرفداران مهرداد موفق شوند روم را در قبال یک عمل انجام یافته قرار دهند، به طور خلاصه ما لیزی‌ماک را می‌خواهیم ولی لیزی ماک که در دست ما باشد مثل چند ماه پیش. یک نامه هم برای سفیر روم در لوله است.

— بسیار خوب! باید با دقت مطالعه کرد، شما امشب استراحت کنید و صبح با هم صحبت می‌کنیم. بفرمایید من شما را به اتاقتان راهنمایی می‌کنم، شما باید خود را از دوستان قدیمی من معرفی کنید و وظیفه‌ای نیز در این میخانه بعهده خواهید گرفت. در میان ما غریبه کسی نیست هر که هست از کارکنان خودمان است ولی ممکن است حضور شما در اینجا موجب سوءظن خارجی‌ان بشود.

* * *

شب‌ی که تاروپود توطئه‌های جدیدی در پنت به هم بافته می‌شد پایان یافت و سپیده دمید. در قصر لیزی ماک رفت و آمد شروع شد ولی بیش از هر روز و همیشه بود. افسران یونانی افراد ورزیده و زبده خود را برای همراهی با لیزی ماک آماده می‌کردند. صدراعظم تصمیم داشت شخصاً برای سرکوبی نارسس به املاک او برود و افسرانش بهترین افراد داوطلبان یونانی را انتخاب می‌کردند تا صدراعظم با خیال راحت بتواند مقصود خود را انجام دهد.

درون اتاق‌های کاخ مستخدمین لیزی ماک و وسائل سفر او را آماده می‌کردند، آفتاب کم کم بالا می‌آمد و سربازان آماده شده بودند ولی هنوز لیزی ماک از اتاق کارش خارج نشده بود و به امیل دستوراتی می‌داد تا در سفر مقدونیه به کار برد.

در همین موقع کالسکه‌ای جلوی کاخ ایستاد و مردی که در کنار راننده نشسته بود پایین جست و به دربان گفت:

- عالیجناب نماینده روم می‌خواهند صدراعظم را ملاقات کنند.
 دربان شتابان از پل‌های کاخ بالا رفت و به پیشخدمت مخصوص
 لیزی کاک که در جلوی در اتاق او ایستاده بود گفت:
 - سفیر روم برای ملاقات صدراعظم آمده.
 پیشخدمت به درون رفت و کمی بعد بیرون آمد و گفت:
 - فوراً عالیجناب سفیر را به تالار بزرگ راهنمایی کنید.
 دربان بیرون دوید، پیشخدمت دو نفر از افسران لیزی ماک را به استقبال
 سفیر فرستاد. آنها سفیر را به تالار بزرگ راهنمایی کردند.
 لیزی ماک لباس سفر پوشیده بود و با همان لباس سفیر را ملاقات کرد و
 گفت: عالیجناب چه موجب شده که صبح زود مرا سرافراز فرموده‌اید؟
 سفیر نگاهی به لباس او کرد و گفت:
 - گویا عازم سفر هستید؟
 - آری عالیجناب، در پنت وقایعی اتفاق می‌افتد که نمی‌توان آنها را نادیده
 گرفت، بعضی از ملاکین خیال خودسری دارند و من ناچار هستم برای حفظ
 امنیت و تاج و تخت ملکه به اقدامات سریع و فوری دست بزنم.
 سفیر دو سه بار سر خود را به چپ و راست حرکت داد و گفت:
 - حق با شماست. امروز روح سرکشی و تمرد در مردم بیشتر از گذشته
 شده و نیرو گرفته. من امیدوارم شما که از دوستان دولت متبوع من هستید
 بتوانید سرکشان را سرکوب کنید.
 لیزی ماک آهی کشید و گفت:
 - من این زندگی را دوست ندارم. آرزو می‌کنم که ملکه مرا مرخص کنند
 تا در گوشه‌ای استراحت کنم.
 سایه لبخندی در لبان سفیر نمایان شد و در دل گفت:
 - احق جان! می‌دانم که تو این زندگی را دوست نداری و در آرزوی تاج
 و تخت پنت هستی.

و با صدای بلند گفت:

- واقعاً همین طور است، زندگی آرام بهتر است ولی شما نمی‌توانید دست از کار خود بردارید.

لیزی ماک با تعجب گفت:

- نمی‌توانم!

- نه آقا. نمی‌توانید، شما دوستانی دارید و در قبال آنان تعهداتی به عهده گرفته‌اید و خواهید گرفت، دوستان شما از شما توقعاتی دارند، ملکه به حمایت شما احتیاج دارد، با این ترتیب تصدیق می‌کنید که کناره‌گیری شما امکان‌پذیر نیست.

لیزی ماک آهی کشید و گفت:

- مقصود شما را می‌فهمم.

و در دل گفت:

- مقصودش چیست؟ تعهداتی به عهده خواهید گرفت، چه می‌خواهد

بگوید؟

- بلی آقای لیزی ماک بخصوص در این موقع، می‌دانید وضع سیاسی دنیا

درهم و آشفته شده، آیا هیچ خبر دارید ارشک شاه پارت، دولت یونانی باخترا^۱ را به کلی مضمحل کرده و برای حمله به غرب و بخصوص مزوپوتامی^۲

۱ - یکی از دولی که بعد از مرگ اسکندر تشکیل گردید دولت یونانی باختر بود که در سال ۲۵۶ قبل از میلاد در باختر تشکیل گردید که در اعلا درجه قدرت یعنی در زمان (اوتدموس) و پسرش (دمتریوس) در سال‌های ۲۰۶ و ۱۸۵ قبل از میلاد شامل (سغد) (باختر) افغانستان شمالی و زرنگ و قندهار و قسمتی از سند بود مؤسس دولت باختر یکی از سرداران یونانی دولت سلوکی به نام (دیودوت) بود و در زمان (هلی‌آگر) که پدر خود (اوکراتید) را به قتل رساند و جانشین او شد دولت مزبور به دست مهرداد اول (کبیر) اشکانی که با (اوکراتید) دوستی قدیمی داشت مضمحل و (هلی‌آگر) به قتل رسید.

۲ - (مزوپوتامی) نامی است که رمی‌ها به بین‌النهرین و عراق فعلی داده بودند.

آماده شده؟

-عجب!

-بلی ما اطلاع دقیق داریم که پارت‌ها ارتش مجهزی برای حمله به غرب آماده کرده‌اند و خود را وارث هخامنشیان می‌دانند، البته می‌دانید کشور پنت نیز از بقایای میراث هخامنشیان است.

-بلی همین طور است، من چنین روزی را پیش‌بینی می‌کردم، من پارت‌ها را خوب می‌شناسم، می‌دانید که من مدتی در باختر بودم.
-نه نمی‌دانستم! پس شما مرد جهان‌دیده‌ای هستید.

-بلی من تقریباً اغلب کشورها را دیده‌ام، مدت‌ها در اسپانیا بودم در ارتش روم خدمت می‌کردم و بعد به گل و روم آمدم، چند سال نیز در آنجا بودم و بعد سفری به شرق رفتم و در مراجعت به خدمت شاهان پنت وارد شدم. خوب گفتید از شرق خبرهایی دارید؟

-بلی سردار، مهرداد شاه پارت، دولت باختر را برانداخته، ماد بزرگ را تصرف کرده و حکمرانان سلوکی را از خوزستان و پارس و بابل بیرون رانده.
-خیلی عجیب است خیلی! اخباری برای من می‌رسید ولی باور نمی‌کردم.
-بلی سردار این مرد، این مهرداد اعجوبه‌ایست!

-آیا سلوکی‌ها تصمیمی نگرفته‌اند؟

-چرا چرا! گویا سلوکی‌ها متوحش شده‌اند دمتریوس مشغول تجهیز است و سپاهی گران به سوی مهرداد خواهد فرستاد.

لیزی ماک در حالی که لبخند می‌زد و در چشمش برق شیطننت می‌درخشید سفیر روم را تماشا می‌کرد و در دل می‌گفت:

-احمق جان! خیال می‌کند با بچه حرف می‌زند، عزیز دلم مدت‌ها است که من می‌دانم پارت‌ها مشغول بلعیدن حکومت‌های تابع سلوکی‌ها هستند، حالا تو خبرهای خشکیده و کهنه قدیمی را برای من آورده‌ای و می‌خواهی مرا بترسانی.

سفیر که سکوت او را دید برای اینکه بیشتر او را مرعوب کرده باشد گفت:

- بلی سردار. من فکر نمی‌کنم جز قدرت روم قدرت دیگری بتواند جلوی پیشرفت آنان را بگیرد.

- یعنی فکر می‌کنید دیمتریوس مغلوب شود؟

سفیر تکانی به شانه خود داد و گفت:

- آقای لیزی ما که ما معتقدیم که دیگر دوره یونانیان سپری شده، سربازان یونانی فرسوده‌تر از آن هستند که بتوانند جلوی سربازان تازه نفس پارتی را بگیرند. من فکر می‌کنم به زودی ما سربازان پارتی را در کنار مدیترانه خواهیم دید.

- اطمینان دارید آقای سفیر؟

- بلی کاملاً، مگر اینکه...

- مگر چه؟

- مگر این که بتوانیم کاری انجام دهیم، فعلاً که گرفتاری‌های دیگری داریم.

- گرفتاری آقای من؟ مگر برای روم دشمنی پیش آمده؟

- آه بلی. اهالی اسپانیا، قبایل گلو در غرب و اهالی مقدونیه و قبایل مجاور آن در شرق علیه ما قیام کرده‌اند. ما نمی‌دانیم چه خواهد شد، بخصوص که دوستان دروغی ما در خفا با دشمن ما هم دست شده‌اند.

- عجب! این منتهای بی‌شرفی است.

- بلی سردار، ما می‌دانیم که مقدونی‌ها و اسپارت‌ها با هم قراردادهای مخفی منعقد کرده‌اند.

- واقعاً راست می‌گویید آقای سفیر؟

- بلی اطمینان داریم، بعضی از نامه‌های آنان به دست ما افتاده... حتی می‌دانیم که بعضی از دوستان ما نیز به خیال همکاری با آنان افتاده‌اند.

در اینجا سفیر سکوت کرد و در چشمان لیزی ماک دقیق شد. لبخندی لبان لیزی ماک را گشود و گفت:

- آقای سفیر سخت به من خیره شده اید، آیا فکر می کنید که من پشت پا به مناسبات عمیق دوستی که بین من و دولت روم هست بزنم؟ مطمئن باشید که لیزی ماک در دوستی پایدار است.

- نه آقای لیزی ماک، ما به دوستی شما اطمینان داریم. می دانید آقای لیزی ماک سلوکی ها دیگر نمی توانند به حکومت خود ادامه دهند آنها در راه نابودی هستند، روم در غرب، در اروپا گرفتار است و این گرفتاری بدین زودی ها خاتمه نخواهد یافت، گل ها ناراحت هستند، ما معتقدیم که روم فقط یک دولت اروپایی است و باید دولت اروپایی بماند می فهمید چه می گویم.
- نه آقای سفیر.

- عجب! شما آقای لیزی ماک شخص تیزهوشی هستید، چگونه مقصود مرا درک نمی کنید؟

- عرض کردم نمی فهمم، من مردی سپاهی هستم، فقط زبان شمشیر را خوب می فهمم.

- تهدید می کنید آقای لیزی ماک.

- آه نه! نه! شما هم مقصود مرا نفهمیدید، می خواهم بگویم از زبان سیاسی چیزی نمی فهمم. من فقط سخنان رک و پی پرده را می فهمم، اشتباه نشود.
- نزدیک بود اشتباه کنم، به هر حال مقصود من این است که روم در آسیا هیچ نوع ادعای ارضی ندارد، ما نمی خواهیم در مشاجرات دول آسیایی دخالت کنیم ولی...

- ولی چه؟

- ولی نمی توانیم نسبت به مأمور آسیا بخصوص، آسیای غربی بی اعتنا باشیم، آقای لیزی ماک.

بلی آقا ما میل داریم در آسیای غربی یعنی در آسیای صغیر و فنیقیه و

فلسطین دولتی حکومت کند که با ما روابط دوستانه داشته باشد.

- یعنی بین روم و دولت پارت حائل شود.

- بلی، بلی، کاملاً مقصود ما را درک کردید، اگر کسی یافت شود که طرف اعتماد روم باشد ما بی میل نیستیم او را کمک کنیم تا به هدف خود برسد و دولتی تشکیل دهد که شامل سرزمین‌های مذکور در بالا شود.

- امیدوارم شما بتوانید مقصود خود را انجام دهید من از هیچ گونه کمک برای انجام نقشه‌های دولت متبوع شما دریغ ندارم. گمان می‌کنم شاه کاپادوکیه برای این کار مناسب باشد.

- نه! نه! سلسله‌های قدیمی فاسد سده‌اند، اشخاص تازه نفس بهتر هستند.

شما آقای لیزی ماک چرا خود را پیشنهاد نمی‌کنید؟

- من، نه آقای سفیر، من به هیچ وجه چنین آرزویی ندارم.

- برای چه آقای لیزی ماک؟ شما از همه حیث برای این کار شایسته

هستید. من به سنای روم شما را پیشنهاد کردم و گمان می‌کنم آنها پیشنهاد مرا قبول کنند.

سفیر برخاست و در حالی که چین‌های لباسش را مرتب می‌کرد گفت:

- وقت شما را ضایع کردم ولی بد نبود، مدت‌ها بود شما را ملاقات نکرده

بودم. حال شما عازم-هستید؟

- بلی آقای سفیر.

- بسیار خوب آقای لیزی ماک شما در این مسافرت وقت کافی خواهید

داشت که در اطراف مذاکرات امروز فکر کنید، من امیدوارم که نسنجیده دست به اقدامی نزنید.

- به چه اقدامی؟

- آقا ببخشید، مقصودم این است که نسنجیده پیشنهاد ما را رد نکنید. به

امید دیدار آقای لیزی ماک.

- سفیر به سوی در رفت و لیزی ماک او را تا اول پله‌های کاخ مشایعت

کرد، چون سفیر از پله‌ها پایین رفت او به سوی اتاق خود بازگشت و با خود گفت:

- عجب سیاستمدارانی هستند، مسلماً آنها فهمیده‌اند که من خیال همکاری با فیلیپ را دارم ولی...

امیل جلوی در اتاق ایستاده بود، لیزی ماک نگاهی به او کرد و گفت:
- شما آماده شدید؟

- آری سردار.

- ولی نقشه من به هم خورد، لازم نیست به مقدونیه بروید. تا مراجعت من در سینوب باشید.

- بسیار خوب سردار.

لیزی ماک به سوی اتاق خود رفت و امیل در حالی که لبخندی بر لب داشت و در چشمانش برق تمسخر می‌درخشید او را نگاه می‌کرد.
چند دقیقه بعد لیزی ماک در رأس سربازان یونانی به سوی املاک نارسس به راه افتاد تا برای آنان مرگ و نیستی هدیه برد.

او فاصله بین شهر سینوب و املاک نارسس را به سرعت پیمود، در بین راه فقط دو ساعت به سربازان استراحت داد و روز بعد هنوز سپیده ندیده بود که به حوالی قصر نارسس که در ابتدای املاک او بنا شده بود رسید.

آریستید که با ده سرباز جلوتر از لیزی ماک به قصر رسیده بود از پل گذشت و به دستور او یکی از سربازان با دسته شمشیر ضربه‌ای چند به در زد. دربان که تازه از خواب برخاسته بود شتاب‌زده در را گشود. آریستید و سربازانش به درون رفتند و دو نفر از سربازان در قصر را کاملاً گشودند. آریستید روی به دربان کرد و گفت:

- فوراً ارباب خود را خبر کن! صدراعظم به قصر او می‌آید.

- آقا ارباب خفته.

- بیدارش کنید، خیلی زود.

چند نفر نگهبان نیزه‌دار در حیاط قصر دیده می‌شدند و آریستید یکی از آنان را پیش خواند و گفت:

— به نارسس خبر دهید صدراعظم به قصر او خواهد آمد.

دربان به اتفاق یکی از سربازان به سوی عمارت نارسس رفتند، در این موقع لیزی ماک در رأس سربازانش به حیاط قصر وارد شد.

نارسس که تازه از خواب برخاسته بود از هیاهوی سربازان بیرون دوید و چون لیزی ماک را در ابتدای پله‌های عمارت قصر دید لرزه بر اندامش افتاد و تعظیمی کرد و گفت:

— چه شده که سردار بزرگ جان‌نثار را سرافراز کرده‌اند؟

لیزی ماک در حالی که از پله‌ها بالا می‌آمد گفت:

آقای نارسس یک کار واجب پیش آمد که مرا مجبور کرد بدین حوالی بیایم، در ضمن میل دارم که چند روزی در این اطراف شکار کنم.

— بفرمایید قربان. بفرمایید بدون شک خیلی خسته هستید.

— تقریباً، آقای نارسس، برای اینکه لازم بود سریع حرکت کنیم، می‌دانید

بین راه هم جایی برای استراحت نیست.

نارسس در اتاقی را گشود و گفت:

— بفرمایید سردار، حق با شماست در بین راه هیچ محلی برای استراحت

نیست ولی سردار می‌توانستند وسائل استراحت همراه بیاورند.

— عجله داشتم. می‌دانید خیلی عجله داشتم، بعضی مواقع مصلحت مملکت

ایجاب می‌کند که خدمتگزاران کشور فکر استراحت خود نباشند.

نارسس نگاهی از گوشه چشم به لیزی ماک افکند و گفت:

— مصالح مملکت در این بیابان دور افتاده؟

— آه بلی آقا!

لیزی ماک روی کاناپه‌ای نشست و پاهایش را دراز کرد و گفت:

— خیلی خسته شدم.

نارسس اشاره‌ای به پیشخدمت کرد و گفت:

- چکمه‌های سردار را بیرون بیاور.

پیشخدمت پیش رفت و چکمه‌های لیزی ماک را از پای او بیرون کشید و

نارسس گفت:

- اجازه می‌دهید برای شما بستر بگسترانند و کمی استراحت کنید.

- آه، بد نیست خیلی خسته هستم.

نارسس روی به پیشخدمت کرد و گفت:

- خیلی زود، عجله کنید.

پیشخدمت بیرون دوید و نارسس گفت:

- آیا سردار مختصر غذایی میل می‌کنند؟

- نه! نه! بعد از خواب. تمنا می‌کنم شما هم خود را خسته نکنید. به کار

همیشگی خود مشغول شوید، فقط بگویید آریستید بیاید، معاون من است.

نارسس تعظیمی کرد و خارج شد. آریستید که پشت در بود بلافاصله به

درون آمد. لیزی ماک گفت:

- کمی می‌خواهم، تو مواظب باش ولی طوری رفتار نکن که او سوء ظن

ببرد.

در این موقع دو پیشخدمت به درون آمدند و بستری برای لیزی ماک

گسترده و چون او در بستر آرمید آریستید گفت:

- دیگر امری ندارید؟

- نه، برو مواظب باش.

نارسس در حالی که به ورود ناگهانی لیزی ماک فکر می‌کرد به سوی

اتاق خود رفت، پیشکار او جلوی اتاقش انتظار او را می‌کشید و نارسس چون

او را دید گفت:

- آقا در فکر پذیرایی مهمانان باشید، کم نیستند، بهتر است با آریستید که

همراه سردار است مذاکره کنید و ترتیب تغذیه سربازان را بدهید.

پیشکار تعظیم کرد و دور شد و نارسس در اتاق را گشود و به درون رفت. در گوشه اتاق مردی بلند قامت و قوی هیکل ایستاده بود. نارسس به او نزدیک شد و گفت:

— ملاحظه می‌کنید آقا، ورود لیزی ماک یعنی نابودی نارسس.

آن مرد گامی به جلو نهاد و گفت:

— آیا او از نقشه‌های ما مطلع شده؟

— مسلماً و گرنه لزومی نداشت بدین شتاب و عجله از سینوب به اینجا بیاید

آقای شهریار.

آن مرد که کسی جز شهریار نبود گفت:

— اگر مقصود لیزی ماک این است باید گفت که سیروس خیلی شانس

آورد که دیشب حرکت کرد.

— به هر حال شما هم در خطر هستید.

— می‌دانم آقا ولی در این مورد باید ارزش اشخاص را در نظر گرفت، آیا

نمی‌توانید فرار کنید؟

— نه، هزار نفر سرباز یونانی مراقب ما هستند، آه آقا من فقط برای دخترم

بیم دارم. گوشه کنید آقا مرگ من حتمی است، لیزی ماک بدون دلیل

زحمت این مسافرت را به خود هموار نکرده، او به طمع دست یافتن به ثروت و

دفینه‌های من این راه را پیموده، ما می‌دانیم که او به پول احتیاج دارد و من از

کسانی نیستم که محل ثروت خود را به او بگویم.

شهریار گفت:

— او شما را شکنجه خواهد داد.

— می‌دانم آقا ولی او به مقصود نمی‌رسد. شما باید به هر شکلی که شده از

قصر خارج شوید و آقای من بیایید شما را به دخترم معرفی کنم، شما باید

کوشش کنید که او را نجات دهید.

نارسس در اتاق را گشود و نگاهی به راهرو طویل و نیمه تاریک افکند و

گفت:

—بیایید!

نارسس و شهریار راهرو را پیمودند و از پله‌هایی که عمارت بیرونی قصر را به حیاط اندرونی متصل می‌کرد پایین رفتند. در آن حیاط کسی دیده نمی‌شد و نارسس به شهریار گفت:

—در این جا منتظر من باشید.

شهریار به دیوار تکیه داد و نارسس به سوی یکی از اتاق‌ها رفت و انگشتی به در زد و سپس اشاره‌ای به شهریار کرد و او نیز به وی پیوست. در اتاق باز بود و نارسس گفت:

—دخترم، من می‌خواهم دوستی را به تو معرفی کنم.

نارسس و شهریار به درون اتاق رفتند، دختری بلند بالا و زیباروی در وسط اتاق ایستاده بود. نارسس گفت:

—شهریار یکی از دوستان عزیز و مورد اعتماد من.

دختر زیبا نیم‌نگاهی به شهریار کرد و گفت:

—پدر شنیدم آن مرد به قصر ما آمده.

—آری دخترم.

دختر جوان آهی کشید و گفت:

—آیا او برای چه به این حوالی آمده؟

پیرمرد در چشمان زیبای دختر خود نگاهی کرد و گفت:

—فرزندم من خبر بدی برای تو دارم، شجاع باش دخترم.

دختر زیبا وحشت زده گفت:

—پدر!

—دخترم، گفتم شجاع باش. بیم به خود راه مده. من از تو می‌خواهم که

شجاعت خود را از دست ندهی.

—آخر پدر! پدر!

اشک در چشمان دختر زیبا جمع شد و نارسس او را در آغوش کشید و گفت:

-فرزندم وقت می‌گذرد، پریزاد من، گوش کن آنها به قصد من آمده‌اند و اگر تو شجاع باشی آنها نخواهند توانست به مقصود خود برسند. فهمیدی دخترم؟
-آری پدر.

-این جوان از دوستان من است، اگر واقعه‌ای برای من روی داد، او تو را پیش دوستان خود می‌برد، همان‌ها که تو می‌شناسی.
پریزاد خود را در آغوش پدر افکند و گفت:

-پدر آنها قصد جان تو را دارند، آه من هم، من هم با تو خواهم مرد.
-دختر عزیزم، زاری مکن، به خاطر داشته باش که تو از بازماندگان شجاع‌ترین مردان اعصار و قرون هستی. در رگ‌های تو خون نام آوران شجاع جاری است، تو از نسل شجاعان به نام هستی و گریه برای تو خوب نیست.

لرزشی سراپای دختر جوان را فرا گرفت و نارسس در حالی که او را به سینه می‌فشرد سر در گوش او نهاد و گفت:

-دخترم، اگر برای من واقعه‌ای روی داد تو باید سعی کنی به کمک این جوان خود را به سپه‌داد برسانی، تو در آنجا شاه کوچک ما را خواهی دید.
-پدر چه می‌گویی؟ مگر...

-آری دخترم او زنده است، او در میان یاران خود به سر می‌برد، تو تنها کسی هستی که از محل دفینه من اطلاع داری و باید این راز را برای سپه‌داد و سیروس و مهران فاش سازی، اگر تو از بین بروی خسارت بزرگی متوجه دوستان ما خواهد شد، تو باید زنده بمانی و انتقام پدر خود را بگیری.

دوباره سیل اشک از چشمان پریزاد جاری شد و نارسس گفت:
-خوب دخترم ما می‌رویم، تو در اینجا خواهی ماند تا شهریار برای بردن تو

بیاید.

نارسس به سوی در رفت، پریزاد به سوی او جست و در آغوش کشید و گریه کنان گفت:

- پدر، پدر عزیزم!

نارسس او را از خود دور کرد و گفت:

- فرزندم، اگر می خواهی از تو راضی باشم خود را رنجه مدار! گریه مکن! به امید دیدار.

نارسس به سرعت از اتاق خارج شد و شهریار نیز به دنبال او رفت، چون به اتاق اولی رسیدند نارسس گفت:

- شما چه خواهید کرد؟ هیچ راهی برای گریز نیست.

- باید دید، باید دید که چه پیش می آید.

- خوب، من می روم تا بینم لیزی ماک بیدار شده یا نه، شما در همین جا بمانید.

- آقا به من اطلاع بدهید که وضع سربازان از چه قرار است و در کجاها پاسدار گذاشته اند؟ این اطلاعات برای من لازم است.

- بسیار خوب، من پیشکارم را پیش شما می فرستم.

- آیا می توانید لباسی نظیر لباس مستخدمین خود برای من بفرستید؟

- می فرستم.

نارسس از اتاق خارج شد، در انتهای راهرو پیشکار او با آریستید صحبت می کرد. نارسس او را پیش خواند و گفت:

- فوراً یک دست لباس به اتاق من ببر. آن مرد را که می شناسی به او بده و دستورات او را اطاعت کن.

سپس خود او به سوی آریستید رفت و گفت:

- آیا هنوز سردار خفته اند؟

- آری آقای من، گمان می کنم تا ظهر بخوابند.

— آیا شما استرحت نمی‌کنید؟
 آریستید در او خیره شد و گفت:
 — نه.

لیزی ماک نزدیک ظهر از خواب برخاست و با نارسس ناهار خورد و بعد از ناهار گفت:

— آقای نارسس میل دارم کاخ شما را تماشا کنم. آیا مانعی ندارد؟
 — نه سردار، تمام هستی من در اختیار شماست ولی گمان نمی‌کنم چیزی تماشایی در این کاخ وجود داشته باشد.
 — آه، چطور ممکن است، من شنیده‌ام کاخ شما بسیار قدیمی است، من بناهای قدیمی را دوست دارم.
 — بفرمایید سردار.

لیزی ماک به همراه نارسس به تماشای قصر مشغول شد. او مانند گربه‌ای که با موش بازی کند با نارسس بازی می‌کرد و می‌خواست هر چه بیشتر او را در تشویش باقی بگذارد. وقتی به بالای دیوار بلند قصر رسیدند لیزی ماک جنگل انبوهی را که از نزدیکی قصر شروع شده و تا کوه‌های بلند شرق ادامه داشت نشان داد و گفت:

— آقای نارسس، دوستان شما در این جنگل زندگی می‌کنند؟
 — دوستان من سردار؟

لیزی ماک رو به روی او ایستاد و در حالی که در چشمان او خیره شده بود و لبخندی بر لب داشت گفت:
 — بلی! دوستان شما آقای نارسس.

— من مقصود سردار را نمی‌فهمم.

— خوب می‌فهمید آقای نارسس، خیلی خوب می‌فهمید.

به سرعت به سوی نارسس چرخید و دستان خود را روی شانه‌های فرسوده پیرمرد نهاد و با خشونت فریاد زد:

— بلی آقای نارسس، دوستان شما و مخالفین من؛ شما شرقی‌ها خیلی ابله هستید، فکر می‌کنید من از اعمال شما خبر ندارم؟

— سردار، واقعاً ما شرقی‌ها ابله هستیم. اگر نبودیم اشخاص پابره‌نه را به کارهای بزرگ نمی‌گماشتیم تا علیه ولی نعمت خود توطئه کنند، خیانت کنند. لیزی ما ک خشمگین فریاد زد:

— چه می‌گویی ای مرد؟ آیا می‌فهمی چه می‌گویی؟
نارسس قد خمیده‌اش را راست کرد، در چشمانش برق شجاعت و خشم می‌درخشید.

قدمی عقب نهاد، دستان لیزی ما ک را از روی شانه خود دور کرد و گفت:

— بلی می‌فهمم که چه می‌گویم. شما هم می‌فهمید آقای لیزی ما ک که مقصود من چیست.

— احمق! آریستید این مرد را توقیف کنید.
آریستید به نارسس نزدیک شد و نارسس گفت:
— لازم نیست آقا، زحمت نکشید. می‌دانم، می‌دانم تو و اربابت برای چه و به چه طمع می‌به کاخ من آمده‌اید، پول، طلا و جواهر!

با دست نحیف خود ضربه‌ای محکم به سینه آریستید کوفت و گفت:
— دور شو! دور شو! دور شو! دور شو! مطمئن باشید که من دیناری ندارم، هر چه داشتم تقدیم شاه کردم، در آنجا است، در میان آن درختان انبوه.
لیزی ما ک فریاد زد:

— احمق! پیرمرد نادان!
نارسس دستانش را روی سینه نهاد و گفت:

— متأسفم آقای لیزی ما ک!
لیزی ما ک با انگشت خورشید را که در دامن غروب به سوی منزلگاه شبانه می‌رفت نشان داد و گفت:

-بین، درست تماشا کن، تو دیگر خورشید را نخواهی دید! هرگز!
-می‌دانم که اسیر دست شما جلادان هستم.

ناگهان خیزی برداشت و خود را از بالای دیوار بلند کاخ به زمین پرتاب کرد. لیزی ماک و آریستید فریادی کشیدند. لیزی ماک خم شد و نگاهی به پایین افکند و گفت:

-حتماً مرده، برو پایین.

آریستید به سوی پله‌ها دوید و لیزی ماک قدم‌زنان به اتاق خود بازگشت و به سربازی که جلوی در اتاق او بود گفت:

-پیشکار قصر را حاضر کن.

کمی بعد پیشکار که مرد چاق و کوتاهی بود وارد اتاق لیزی ماک شد. صدراعظم از پنجره، حیاط قصر را نگاه می‌کرد و بدون این که روی خود را برگرداند گفت:

-شما پیشکار قصر هستید؟

-بلی سردار.

-می‌دانی چند دقیقه قبل اربابت خود را از بالای دیوار کاخ به زمین پرتاب کرد.

-آه!

لیزی ماک نیم نگاهی از گوشه چشم به پیشکار افکند و گفت:
-متأثر شده‌ای؟

-بله سردار! او ارباب من بود، مرد خوبی بود.

لیزی ماک به سرعت به سوی او چرخید و فریاد زد:

-من تو را برای مویه و زاری نخواستم، می‌فهمی. پس از این که کار من تمام شد می‌توانی در گوشه‌ای بنشین و زاری کنی.
پیشکار لرزان تعظیمی کرد و گفت:

-اطاعت می‌کنم.

-از وضع اربابت چه خبرداری؟

-از چه وضعی قربان؟

-می‌دانی دفینه او کجا است؟

-نه قربان، من جز به کارهای داخلی قصر به کاری دیگر دخالت نمی‌کنم.

-گوش کن، قبل از اینکه زیر شکنجه اقرار کنی حرف بزن.

-عرض کردم که از کارهای اربابم اطلاعی ندارم و چون چیزی نمی‌دانم

نمی‌توانم پاسخی به عرض برسانم.

لیزی ماک با خنجر به صورت او کوفت و گفت:

-دروغگو! شکنجه زبان تو را باز می‌کند.

-سردار سلامت باشد، سخن خلافی عرض نکردم، فقط می‌دانم که یک ماه

پیش چند نفر به کاخ آمدند و سه روز در اینجا بودند و روز سوم یا چهارم

چند جعبه بزرگ را بار قاطرها کردند و به سوی جنگل بردند.

-برو!

پیشکار از اتاق خارج شد و نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-آه، بیچاره ارباب! من فکر می‌کردم بیچاره...

به سرعت راهرو طویل را پیمود و از پله‌ها پایین رفت. در انتهای پله‌ها

شهریار که لباس پیشخدمتی پوشیده بود ایستاده بود. پیشکار گفت:

-خبر داری؟

-نه، چه شده؟

-ارباب مرد، او خود را از دیوار کاخ پرتاب کرده.

-آه! پس...

-باید هر چه زودتر پریزاد را از کاخ خارج کرد.

-چطور؟ امکان ندارد، چطور می‌توانیم؟ آیا فکر می‌کنی به جان او

سوءقصد داشته باشند؟

-نه ولی ممکن است... چه بگویم از این یونانی ملعون هر کاری ساخته

است.

- آیا او را مطلع خواهید کرد؟

- چاره چیست، بالاخره او می‌فهمد باید به او گفت:

- شما هم بیایید.

پیشکار در حیاط اندرونی را گشود و به اتفاق شهریار به حیاط رفتند، کسی در آنجا دیده نمی‌شد. شهریار گفت:

- آیا اینجا جز پریزاد کس دیگری زندگی نمی‌کند؟

- چرا اطرافیان پریزاد زیاد هستند.

پیشکار به طرف اتاقی رفت و زنی را صدا کرد و گفت:

- به بانو بگویید برای مطلب مهمی باید ایشان را ملاقات کنم.

زنی مسن و بلند قد از اتاق بیرون آمد و به سوی یکی از اتاق‌های خانه رفت و کمی بعد بازگشت و گفت:

- بفرمایید.

پریزاد روی مخده‌ای نشسته بود، دختر جوان پریشان و مشوش به نظر می‌رسید و وقتی که پیشکار و شهریار وارد شدند گفت:

- چه خبر؟ پدرم چه می‌کند؟

هر دو خاموش شدند، هیچ یک قدرت نداشتند که دهان باز کرده، خبر شوم مرگ پدر را به دختر بدهند، هر دو سر به زیر افکنده بودند و فرش گرانبهای اتاق را نگاه می‌کردند. پریزاد از جای جست و گفت:

- حرف بزنید. چه شده؟

- به آن دو نزدیک شد و فریاد زد:

- پدرم چه شده؟

شهریار سر بلند کرد و در چشمان اشک‌آلود او چشم دوخت و گفت:

- خانم صبر داشته باشید، پدر شما مرد شجاعی بود.

- شجاع بود! آه پدر!

صورتش را میان دستان خود گرفت، شانه‌هایش می‌لرزید و صدای هق هق گریه او سکوت اتاق را در هم می‌شکست. شهریار آهسته به پیشکار گفت: وقت می‌گذرد، نمی‌توانیم مدتی در اینجا بمانیم.

آنگاه به دختر جوان نزدیک شد و دستش را روی شانه او زد و گفت: خانم، گریستن برای مردی که شجاع بود، کار عاقلان نیست. شما باید به جای گریه، به جای اشک ریختن، به مقصود و هدف عالی که او در راه آن انتحار کرد کمک کنید.

دختر جوان سر بلند کرد و در چشمان شهریار خیره شد و گفت: ای مرد، نمی‌دانم تو از کجا آمده‌ای و کی هستی! ولی مثل این که تو کسی را دوست نداشته‌ای و نمی‌دانی مهر پدر و فرزند چيست که این طور حرف می‌زنی.

آه خانم عصبانی نشوید، چرا می‌فهمم، خیلی خوب هم می‌فهمم ولی برای من بالاتر از تمام دوستی‌ها، بالاتر از تمام عشق‌ها، عشق و علاقه و مهرورزی نسبت به هدفی است که دارم. شما برای این گریه می‌کنید که او پدر شما بود ولی من متأثرم، قلبم آکنده و مالا مال اندوه است برای این که او یک مرد شجاع و یک انسان بود. من نمی‌گیرم زیرا معتقدم گریه انسان را زبون می‌کند و به جای این که اشک بریزم برای گرفتن انتقام، برای به پایان رساندن راهی که دوست از دست رفته من در آن راه همراه من بود کوشش می‌کنم، این است فرق و تفاوت من و شما، فرق زبونی و شجاعت.

پریزاد لرزید، خون مردان شجاع که در عروق او جاری بود به غلیان درآمد و فریاد زد:

— ما را ترسو و زبون می‌خوانی؟

لبخندی لبان شهریار را گشود و گفت:

— شما را تا وقتی که می‌گیرید آری.

— چه می‌خواهی ای مرد چه باید کرد؟

- دشمن در خانه شما است، این دشمن همه چیز شما را تهدید می‌کند.
- ولی گریزی نیست، باید صبر کرد، نمی‌توانم از چنگال او فرار کنم.
پیشکار گفت:

- خانم، چند دقیقه قبل لیزی ماک محل دفینه ارباب را از من می‌پرسید و من دروغی به او گفتم ولی دیر یا زود خواهد فهمید که من دروغ گفتم.
ممکن است مرا شکنجه دهد و بعید نیست که در زیر شکنجه اقرار کنم.
- آه! یعنی به ارباب خود خیانت کنی اسکندر.

- نمی‌دانم خانم، مرا هنوز شکنجه نداده‌اند که بدانم چگونه است و تحمل می‌آورم یا نه، ولی گویا دردناک و طاقت فرسا باشد، شاید نتوانم مقاومت کنم. هر چند که من به دقت نمی‌دانم محل دفینه کجا است اما می‌دانم در کدام حدود است.

- حق با تو است، حال چه باید کرد؟

- باید قبل از این که دشمن به دفینه دست یابد آن را به محل امنی رساند.

این ممکن نیست، ما در این جا گرفتاریم.
پیشکار نگاهی به شهریار کرد و گفت:

- او می‌تواند بگریزد، باید او را از قلعه خارج کرد تا به سوی دوستان ما برود و آن‌ها را به محل دفینه راهنمایی کند.

پریزاد در فکر فرو رفت، شهریار می‌دانست او به چه فکر می‌کند، او می‌ترسید که شهریار به او خیانت کرده، دفینه را تصاحب کند، سکوت مدتی ادامه داشت تا پریزاد سر بلند کرد و گفت:

- بسیار خوب، دقت کن آقا، در جنگل راهی است که به سوی غرب می‌رود. این راه بسیار باریک است و یک سوار به سختی از آن عبور تواند کرد. در میان جنگل دهکده خرابه‌ای است که این راه از میان آن می‌گذرد و در این دهکده کلبه‌ای از سنگ سیاه هست که گویا روزی معبد و عبادتگاه بوده. در گوشه کلبه مجسمه مردی است که نشسته و سنگی صاف و صیقلی را

روی دو دست گرفته و از زیر آن سنگ یکی از انگشتان مجسمه نمایان است. درست نقطه‌ای که انگشت نشان می‌دهد بشکافید به محل دفینه پدرم خواهید رسید.

شهریار سر فرود آورد و گفت:

- متشکرم خانم! مطمئن باشد که دفینه پدر شما به کسانی که باید برسد خواهد رسید، اما...

- اما چه؟

- شما چه می‌کنید؟ آیا در این قصر خواهید ماند؟

- چاره چیست، من نمی‌توانم از قصر خارج شوم، بروید آقا وقت می‌گذرد.

شهریار و پیشکار از اتاق خارج شدند و شهریار گفت:

- چگونه می‌توان از قصر خارج شد؟

- فقط یک راه داریم، ساعتی دیگر غذای سربازان را تقسیم می‌کنند، از هر دسته دو نفر به آشپزخانه می‌آید و غذای رفقاییش را می‌گیرد و غالباً یکی از مستخدمین نیز به آنها کمک می‌کند، حال برویم به آشپزخانه شاید بتوان کاری کرد.

- گوش کن اسکندر، اگر نجات پیدا کردم، سه روز دیگر دفینه را از آنجا به محل مطمئن حمل می‌کنیم. تا سه روز باید این راز پنهان بماند.

اما راجع به پریزاد باید او را نجات داد، من گمان نمی‌کنم این وضع برای او بی خطر باشد، این آقایان مردان شریفی نیستند.

- چگونه می‌توان او را نجات داد؟

- آیا کسی را داری که به او اعتماد داشته باشی و بتواند از قلعه خارج شود؟

- آری چوپان بچه‌ای هست که کودک شجاعی است، تو می‌توانی روزها او را در کنار آب خور وسط جنگل ببینی نام او نوذر است.

- بسیار خوب پس از اینکه دینه را برای رفقا فرستادم به این حوالی می‌آیم ولی اگر اتفاقی برای تو روی داد.

- مادر آن چوپان برای رختشویی به خانه ارباب می‌آید و او می‌تواند با پریزاد صحبت کند.

- این درست شد، حالا برویم.

آن دو به سوی آشپزخانه کاخ رفتند. در حیاطی که آشپزخانه در آنجا بود دیگ‌های بزرگ نهاده بودند و آشپزها مشغول کار بودند و عده‌ای سرباز نیز در گوشه حیاط دیده می‌شدند.

وقتی اسکندر و شهریار به حیاط وارد شدند مردی پیش دوید و گفت:

- آقای پیشکار شام حاضر است و سربازان منتظرند.

- شروع کنید.

آشپزها و شاگردان آنها دیگ‌ها را زمین نهادند و سربازان ظرف‌های بزرگ مسی دسته‌دار را جلو بردند، اسکندر در فکر این بود که شهریار را به بهانه‌ای همراه یکی از سربازان بیرون بفرستد.

در همین موقع زنی از پله‌های کاخ که اتاق‌های بیرونی را به حیاط پریزاد متصل می‌کرد، بالا رفت و وارد راهرو طویل طبقه دوم که اتاق لیزی‌ماک در آنجا بود شد و به سوی سربازی که جلوی اتاق ایستاده بود رفت و گفت:

- سردار در اتاق هستند؟

- آری.

- به ایشان بگویید آکاته اجازه ملاقات می‌خواهد.

سرباز به درون رفت و بلافاصله بازگشت و گفت:

- بفرمایید.

آن زن به درون رفت و لیزی‌ماک گفت:

- به به، خانم چرا دیر آمدید؟

- گرفتار بودم. نمی‌خواستم کسی از رابطه ما مطلع شود.

- حالا دیگر گذشته، شما وظیفه خود را انجام داده‌اید.

- من این طور فکر می‌کردم، گمان می‌کنم بهتر است باز هم کسی از این موضوع مطلع نشود.

- چه خبر دارید؟

- مردی ناشناس، از طرفداران مهرداد در قصر است، هم اکنون او با پیشکار اسکندر پیش پریزاد بود، گویا او امشب می‌خواهد از قصر خارج شود. لیزی ماک به طرف در دوید و به سربازی که جلوی در بود گفت:
- خیلی زود آریستید را خبر کنید.

آنگاه به سوی زن زیبا باز گشت و گفت:

- می‌بایست زودتر خبر بدهی.

- چند دقیقه پیش فهمیدم.

- او را ندیده بودی؟

- چرا او چند روز پیش با مردی به اینجا آمد و آن مرد یک روز قبل از آمدن شما رفت، من خیال کردم که هر دو رفتند.

- و جعبه‌هایی نیز همراه خود بردند؟

- جعبه؟ نه، نه.

لیزی ماک گفت:

- دروغ گفته، آیا...

- من محل دفینه نارسس را سؤال کردم و او گفت که نارسس هر چه که داشته از قصر بیرون فرستاده.

- دروغ گفته در این مدت چیزی از قصر بیرون نفرستاده‌اند.

- آه!

در این موقع آریستید وارد شد و لیزی ماک گفت:

- جاسوسی در این قصر هست، اسکندر او را می‌شناسد. نگذارید کسی از

قصر خارج شود. اسکندر را نیز دستگیر کنید، خیلی زود.

- آکاته گفت:

- جاسوس لباس پیشخدمتان را پوشیده.

آریستید بیرون دوید و از پنجره راهرو فریاد زد:

- شیپورچی! شیپور خطر! درها را ببندید کسی خارج نشود.

به سرعت از پله‌ها فرود آمد و هنوز به حیاط قصر نرسیده بود که صدای

شیپور برخاست و سربازان دوان دوان به سوی درها دویدند. اسکندر در آشپزخانه این صدا را شنید و گفت:

- شهریار! موضوع تو در میان است یا من، به هر حال من می‌روم پسر

چوپان را بینم، قبل از این که مرا دستگیر کنند.

اسکندر به سرعت خود را از حیاط آشپزخانه بیرون افکند، شهریار نگاهی به

اطراف خود کرد و گفت:

- مثل موش در تله گرفتار شدم.

او نیز در پی اسکندر حیاط آشپزخانه را ترک گفت. صدای قیل و قال

قصر را به لرزه درآورده بود، شهریار از پله باریکی که در راهرو بین آشپزخانه

و حیاط قصر بود بالا رفت، عده‌ای سرباز به سرعت از پله‌ها پایین می‌آمدند، او

پشت ستونی مخفی شد و سربازان گذشتند. در همین موقع مردی وارد راهرو

شد و گفت:

- پیشخدمت‌ها را دستگیر کنید، جاسوس در میان آنهاست. لباس آنها را

پوشیده، دو نفر جلوی این پله بایستند! کسی بالا نرود.

شهریار نگاهی به لباس خود کرد و گفت:

- چه کسی به آنها خبر داد؟ سه نفر می‌دانستند: اسکندر، پریزاد و کار

اوست، اسکندر، او با لیزی ماک همکاری می‌کند، محل دفینه را می‌داند و هم

اکنون به لیزی ماک خواهد گفت.

شهریار از شدت خشم لبان خود را به دندان گزید و گفت:

- باید گریخت، به هر قیمتی که شده باید بگریزم و هر چه زودتر خود را به

مهران برسانم و او را مطلع کنم.

هیاهوی سربازان ادامه داشت، صدای برخورد اسلحه‌ها و رفت و آمد آنان شنیده می‌شد. شهريار نگاهی به دو سربازی که جلوی پله‌ها ایستاده بودند افکند و گفت:

-از این طرف نمی‌شود.

آن گاه از پله‌ها بالا رفت و به بالای بارو و دیوار قصر رسید، نگاهی به اطراف خود کرد، سربازی در کنار کنگره‌ها قدم می‌زد، شهريار پشت جان پناه کوچکی که رو به روی مدخل پله‌ها بود نشست. سرباز آهسته قدم می‌زد و گاهگاهی به حیاط قلعه نگاهی می‌کرد. شهريار در فکر راه فرار بود و زیر لب با خود گفت:

-این یک پناهگاه موقتی است، از این دیوار بلند که نمی‌شود پایین رفت. ناچار باید از پله‌ها پایین بروم و در آنجا هم...

سرباز از جلوی ستونی که شهريار پشت آن مخفی بود گذشت، شهريار گام‌های آهسته و مرتب او را می‌شمرد و با خود گفت:

-مثل اینکه فرار ممکن نیست.

دیر یا زود مرا دستگیر خواهند کرد، بیچاره پدرم او همیشه می‌گفت که تو مرد ابلهی هستی و در کارهایی دخالت می‌کنی که به تو مربوط نیست و بالاخره روزی جان خود را در این راه خواهی نهاد، حالا می‌فهم که حق با اوست.

سرباز گذشت و از جلوی او رد شد و شهريار گفت:

-بلی حق با اوست، من احمق از سیاحت و گردش چشم پوشیدم و دنبال مهرداد افتادم، در مصر نزدیک بود کشته شوم و در اینجا مرگ حتمی است. خوب جانم به تو چه؟ تو چه کاره بودی؟ چرا وقتی مهرداد دوستان خود را باز یافت دنبال کار خودت نرفتی؟ واقعاً حق با پدرم بود.

سرباز بار دیگر از جلوی او رد شد و شهريار گفت:

-واقعاً من آدم احمقی هستم، خیلی احمق! هیچ کاری از من ساخته

نیست.

سرباز به انتهای محل نگهداری خود رسید، چرخ می زد و به سوی شهریار بازگشت. شهریار در دل گفت:

- بلی من آدم بی شعوری هستم.

در این موقع سرباز از کنار او رد شد، شهریار خیزی برداشت و گلوی سرباز را میان بازو و آرنج خود گرفت و با دست دیگر دهان و بینی او را فشرد.

سرباز غافلگیر شده و وحشت زده خود را باخت، شهریار او را به زمین افکند و با پنجه های نیرومندش گلوی او را فشرد. آنقدر فشرد تا سرباز از حال رفت، آن گاه به شتاب لباس او را پوشید و زیر لب گفت:

- بلی من احمق می بایست زودتر به این فکر میفتم، حالا دیگر من پیشخدمت نیستم، سربازم.

آنگاه از پله فرود آمد، سربازان هنوز جلوی در ایستاده بودند و از زیر چشم نگاهی به او کردند. شهریار در دل گفت:

- به کدام طرف بروم؟ حیاط آشپزخانه در کوچکی دارد، شاید آن در باز باشد. آه اگر آن سرباز نمرده باشد! عجب کاری کردم می بایست جسد او را به صحرا پرتاب می کردم. اگر به هوش بیاید مثل کلاغ غارغار خواهد کرد، پدرم حق داشت، من مردی احمق هستم، باید زود گریخت.

حیاط آشپزخانه شلوغ بود، آشپزها به کار شام کشیدن مشغول بودند. او نگاهی به اطراف افکند و از سربازی که جلوی دیگ ایستاده بود پرسید:

- آن مرد کجاست؟

سرباز خنده ای کرد و گفت:

- مگر خواب هستی؟ خبر نداری؟

- چه شده؟ هیاهویی شنیدم، من بالای دیوار بودم، پاس می دادم.

- یک جاسوس در میان پیشخدمت ها بود.

-عجب!

-بلی رفیق، او را جستجو می کردند.

-خوب، این موضوع به اسکندر چه مربوط است؟ آیا جاسوس را دستگیر کردند؟

-نه اما آن مرد همراه اسکندر بود.

-همراه اسکندر!

-اسکندر را هم گرفتند، او در طویلۀ گوسفندان مخفی شده بود.

شهریار از او دور شد و زیر لب گفت:

-پس اسکندر به ما خیانت نکرده. دیگری... اما آن دیگری... آخ سرم داغ شد، نه ممکن نیست.

ده قدم تا در کوچک آشپزخانه که به صحرا باز می شد فاصله داشت، او این فاصله را پیمود و به جلوی در رسید. سربازی که در آنجا پاس می داد به شهریار گفت:

-رفیق! هوای خوبی است.

-آری رفیق بخصوص برای ما که در سینوب و هوای خفه آن زندگی کرده ایم. شهریار رو به روی او به دیوار تکیه داد و گفت:

-حیف که ما نمی توانیم مدتی در اینجا بمانیم.

-مگر تو جزو آنهایی که خواهند ماند نیستی؟

-مگر قرار است کسانی بمانند؟

-نمی دانی؟

-نه.

-پانصد نفر.

در همین موقع از بالای بارو صدای فریادی برخاست، سربازان سربلند کردند تا ببینند چه خبر است. مردی در آن بالا فریاد می زد:

-جسد سربازی اینجا افتاده جاسوس لباس او را پوشیده.

دوباره هیاهو و غلغله شروع شد و پاسدار گفت:

-عجب شانس! باز شلوغ شد و عوض کردن من باز فراموش می‌شود.

شهریار خنده‌ای کرد و گفت:

-فراموش نشده رفیق. من به جای تو آمده‌ام.

-متشکرم! کاشکی زودتر گفته بودی، خیلی خسته شده‌ام شب بخیر.

سرباز به سوی آنها که وسط حیاط جمع بودند رفت و شهریار زیر لب

گفت:

-دیگر نباید منتظر شد. آهسته از در گذشت و نگاهی به جنگل که در

پنجاه قدمی او بود افکند و گفت:

-اسبها را می‌دانم کجا بسته‌اند، اگر بشود اسبی به دست آورم.

او دوان دوان فاصله قصر و جنگل را پیمود و چون به جنگل رسید نفسی

کشید و به سرعت لباس سنگین سربازی را درآورد و زیر سبزه‌ها پنهان کرد،

فقط شمشیر را به کمر خود بست و گفت:

-عجب هیاهویی، تمام دژ را به هم ریخته‌اند. خداحافظ. رفقا! هر چه

می‌خواهید فریاد بزنید. خوب حالا باید به طرف اسبها رفت، آنها باید در

همین حدود باشند. درست رو به روی در بزرگ دژ، پانصد قدم چیزی نیست،

برویم. واقعاً این یونانی‌ها مردم احمقی هستند ولی مثل اینکه نصیحت پدرم

چندان درست نیست، بله هیچ درست نیست. اگر آدم در کار دیگران دخالت

نکند که پیشرفت نخواهد کرد، وانگهی من دخالت نکردم، آنها مرا خواستند و

خودشان مرا استخدام کردند، بالاخره من می‌بایست به خدمت کسی درآیم. نه

پدرم اشتباه می‌کرد.

در این موقع به محوطه‌ای که اسبان یونانیان را بسته بودند رسید، محوطه

وسیعی بود، طناب‌هایی کشیده بودند و افسار اسبان را به طناب بسته بودند.

شهریار نگاهی به اطراف کرد، نگهبانان در وسط محوطه گرد آتش نشسته

بودند، شهریار افسار اسب نخستین را گرفت و از طناب باز کرد و به طرف

جنگل کشید و چون مقداری دور شد به روی آن جست و گفت:
- برویم رفیق یونانی‌ها ضرر نمی‌کنند یک اسب در اصطبل قلعه گذاشتم و
تو را برداشتم، حسابی نداریم. فقط من یک زین طلبکار می‌شوم.

* * *

- دیشب تا صبح در فکر یافتن راهی برای دستگیر ساختن مهرداد بودم ولی
به نتیجه نرسیدم.

- مارکوس رو به روی دیمتریوس نشست و گفت:

- من نیز چون تو، تا صبح نخفتم، فکر می‌کنم نخواهیم توانست مهرداد را
به چنگ آوریم. باید فرماندار یونان را مطلع کنیم و راه دیگری برای مسلط
شدن بر لیزی ماک ببیندیشیم.

- در این موقع انگشتی به در خورد و دیمتریوس برخاست و در را گشود و
گفت:

- بفرمایید.

مردی کوچک اندام به درون اتاق آمد و دیمتریوس روی به مارکوس
کرد و گفت:

- دوست و همکار ما امیل، مشاور لیزی ماک.

مارکوس لبخندی بر لب راند و گفت:

- کسی که پوبلیوس فرماندار به فعالیت و هوشیاری او ایمان دارد.

امیل روی کاناپه در کنار مارکوس نشست و گفت:

- امروز سفیر ما به ملاقات لیزی ماک آمد، مثل اینکه تیر به هدف خورد
و لیزی ماک از اعزام من به مقدونیه منصرف شد.

مارکوس و دیمتریوس نگاهی به یکدیگر کردند و مارکوس گفت:

- معلوم می‌شود این آقای لیزی ماک علاوه بر جاه‌طلبی احق هم هست.

- نه چندان آقای مارکوس، ممکن است او را گول زد ولی نه برای همیشه
و نه دوباره، او فقط یک بار گول خورد.

دیمتریوس با حرکت دادن سر گفته امیل را تصدیق کرد و امیل افزود:
 - او امروز به املاک نارسس رفت، تصمیم دارد املاک او را بگیرد و
 ثروتش را تصاحب کند، با ملاکین دیگر نیز چنین خواهد کرد.
 دیمتریوس گفت:

- امیل ما می‌خواهیم مهرداد را برابیم، دیشب تا صبح در فکر یافتن راهی
 برای انجام این نقشه بودیم ولی راهی به فکر ما نرسید.
 لبخندی لبان آن مرد را گشود و گفت:
 - می‌دانید که هنوز لیزی ماک نمی‌داند که مهرداد در کجا است؟
 - آری می‌دانم.

- مارکوس جامی شراب برای امیل ریخت و امیل آن را لاجرعه نوشید و
 گفت:

می‌دانید چقدر خوشحال خواهد شد اگر بفهمد مهرداد در کدام گوشه پنهان
 شده تا بتواند به وی دست یابد؟
 - آری.

- خوب آقایان اگر من مهرداد را از میان دوستانش برابیم و به شما تحویل
 دهم به من چه خواهید داد؟

مارکوس و دیمتریوس نگاهی به یکدیگر کردند و مارکوس گفت:
 - چگونه ممکن است؟ امیل یا ما شوخی می‌کنی؟
 - شوخی! نه، دیمتریوس می‌داند که من شوخی نمی‌کنم. دیمتریوس گفت:
 - واقعاً می‌توانی؟

- شما چند روز دیگر مهرداد را می‌خواهید؟
 - ده روز، بیست روز.

- بسیار خوب، مهرداد را به کجا خواهید برد؟
 - هنوز نمی‌دانم ولی او را از آسیا خارج خواهیم کرد، ممکن است به ایتالیا

- آیا جاده‌ای که به کاپادوکیه می‌رود بلد هستید؟

- آری.

- تخته سنگ سپید عظیمی که جاده از کنار آن می‌گذرد می‌دانید کجا

است؟

- آری.

- بسیار خوب، از فردا حساب کنید درست بیست روز بعد، قبل از طلوع

آفتاب در آنجا منتظر من باشید. من مهرداد را به شما تحویل می‌دهم.

دیمتریوس و مارکوس نگاهی به یکدیگر کردند و مارکوس گفت:

- من فکر می‌کنم تو با ما شوخی می‌کنی؟

امیل از جا برخاست و جام شرابش را نوشید و گفت:

- گفتم که من هیچگاه شوخی نمی‌کنم، درست بیست روز دیگر، آیا

خواهید آمد؟

دیمتریوس گفت:

- آری امیل، این رفیق ما هنوز تو را خوب نمی‌شناسد، من می‌دانم تو هر چه

بگویی خواهی کرد.

- به امید دیدار دوستان عزیز، بیست روز دیگر.

امیل از اطاق خارج شد و مارکوس گفت:

- آیا این مرد می‌تواند از عهده انجام این کار خطیر و مشکل برآید؟ گمان

نمی‌کنم.

- تو او را نمی‌شناسی، امیل اعجوبه عجیبی است اگر بخواهد زوس را از

آسمان می‌رباید، مطمئن باش بیست روز دیگر مهرداد در چنگ ما است،

اطمینان داشته باش.

- من نمی‌توانم قبول کنم، چگونه این مرد کوچک اندام نحیف می‌تواند از

میان آن همه مردان جنگجوی و نیرومند مهرداد را برآید، این از محالات است.

- مارکوس، حيله همیشه بر زور پیروز می‌شود، امیل حيله گر عجیبی است.

خواهی دید که موفق می‌شود.

* * *

لیزی ماک دیوانه‌وار در اتاق قدم می‌زد و فریادهای وحشت‌انگیزش کاخ را به لرزه افکنده بود. آریستید سر به زیر انداخته بود و ناسزاهای لیزی ماک را گوش می‌داد. سردار یونانی جلوی او ایستاده گفت:

— خیلی ساده است آقای آریستید، دشمن را از دست دادید! اسکندر با خوردن سم خود را کشت، حال دست ما به هیچ چیز بند نیست و دشمن صاحب ثروت بیکران نارسس شده! می‌فهمی آقای آریستید؟
— سردار، آیا فقط من مقصرم؟

لیزی ماک با دستش در هوا دایره‌ای رسم کرد و گفت:
— آه آریستید! تو، من، همه و همه. حال آن دخترک چه می‌کند؟ باید او را شکنجه داد، او حتماً می‌داند که دفینه پدرش در کجا است. او یگانه وارث نارسس است.

— می‌خواهید این دختر زیبا را شکنجه کنید؟
— بلی آقا! آیا شما به این دختر علاقه‌مند شده‌اید؟
— نه!

— بسیار خوب، بروید او را به یکی از زیرزمین‌های قصر ببرید. او زیر شکنجه همه چیز را خواهد گفت.

در این موقع انگشتی به در خورد و لیزی ماک گفت:
— کیست؟

در باز شد و لیزی ماک فریاد زد:
— تو! تو! تو!

— آری سردار، جان نثار شما امیل است.

— برای چه به اینجا آمدی؟ چه وقت حرکت کردی؟
— همان روز که شما سینوب را ترک گفتید عصر آن روز.

- چه چیز موجب شد که تو این زحمت را بخود هموار کنی؟
- برای کمک به سردار!
- کمک به من! چه کمکی؟
- آن روز که شما سینوب را ترک کردید من متوجه شدم که از این واقعه برای از بین بردن او می‌توانیم استفاده کنیم.
- چه می‌گویی؟ مقصودت را نمی‌فهمم.
- آکاته در اینجا است؟
- آری.
- آیا فهمیده‌اند او مأمور ما است؟
- نه یعنی خود او گفت بهتر است وی را نشاناسند.
- زنده باد! دختر هوشیاری است.
- چه می‌خواهی بکنی؟
- آیا دختر نارسس زنده است؟
- آری ولی...
- من به کمک آکاته و دختر نارسس مهرداد را از بین می‌برم.
- ولی ما می‌خواهیم از دختر نارسس استفاده دیگری بکنیم، باید او محل دفينه پدرش را به ما نشان دهد.
- امیل چند بار سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت:
- شما به مقصود نخواهید رسید زیرا نارسس کسی نبود که این مسائل را به دختر خود بگوید و انگهی آیا معدوم کردن مهرداد مهم‌تر است یا به دست آوردن مقداری پول؟
- اگر بتوانیم، معدوم کردن مهرداد.
- بسیار خوب شما آکاته و پریزاد را به من واگذار کنید، من مهرداد را به قتل می‌رسانم.
- چگونه؟ نمی‌فهمم.

خیلی ساده است، آکاته و پریراد به کمک من می‌گریزند و ما به سوی جنگل و پناهگاه یاغیان می‌رویم.

لیزی ما ک گفت:

— آریستید بد نمی‌گوید.

— دفینه چه می‌شود؟

— مهم نیست اگر موفق شویم مهرداد را از بین ببریم، خوب امیل چه خواهی کرد؟ آیا تو می‌دانی که مهرداد در کدام قسمت جنگل پنهان است.

— آری می‌دانم و باید آکاته را ببینم.

— آریستید، آکاته را خبر کن.

آریستید و امیل از اتاق خارج شدند و آریستید آکاته را احضار کرد. او با امیل به اتاقی رفتند و امیل گفت:

— آکاته، آیا پریراد تو را شناخته؟

— نگذاشتم بفهمد.

— بسیار خوب، ما باید مهرداد را از میان یارانش برابیم.

— چه می‌گویی امیل! این کار شدنی نیست.

— خیلی آسان است. من با لیزی ما ک صحبت کردم او فکر می‌کند من تصمیم به کشتن مهرداد گرفته‌ام.

— آخر چگونه؟

— درست دقت کن، تو به پریراد خواهی گفت که یکی از منسوبین تو، مثلاً عمویت برای ملاقات تو آمده و چون این وضعیت را دیده تصمیم گرفته ما را نجات دهد، آن وقت من ترتیب کار را می‌دهم.

بسیار خوب ولی اگر او پرسید که چگونه می‌توانیم فرار کنیم چه؟

— خواهی گفت یکی از سربازان را تطمیع کرده و به کمک سرباز می‌توانیم

فرار کنیم، برو جانم و آماده شو.

آکاته از اتاق خارج شد و امیل آریستید را پیدا کرد و گفت:

- یک نفر از سربازان تو را می‌خواهم، سربازی که مورد اعتماد باشد. باید او نقش مردی را بازی کند که من وی را تطمیع کرده‌ام و حاضر شده با من همکاری کند.

- بسیار خوب.

- ما می‌خواهیم امشب این قصر را ترک کنیم، چند اسب در گوشه جنگل حاضر می‌کند... یعنی آن سرباز حاضر می‌کند، دو دست لباس مردانه، فهمیدی آریستید؟ من منتظرم.

آریستید برای انجام دستورات او رفت و امیل روی تخت دراز کشید و گفت:

- کمی استراحت کنم، خسته شدم و بدون شک راه درازی در پیش خواهیم داشت.

ساعتی گذشت، امیل را خواب در ربود و وقتی بیدار شد که آفتاب به آستانه غروب نزدیک می‌شد. آریستید در کنار او ایستاده بود و کمی دورتر سربازی دیده می‌شد. امیل خمیازه‌ای کشید و روی کاناپه نشست و گفت:

- درست شده؟

- آری! همه چیز حاضر است.

امیل نگاهی به سرباز کرد و گفت:

- این مرد با من خواهد آمد.

- آری.

- آیا وضعیت را برای او روشن کرده‌ای؟

- آری.

امیل برخاست و روی به سرباز کرد و گفت:

- می‌دانی من کیستم؟

- شما عموی خانم آکاته هستید.

- با تو چه آشنایی دارم؟

—هیج، فقط. من حاضر شده‌ام به شما کمک کنم و در عوض دو هزار درهم بگیرم.

—خیلی خوب، لباس حاضر است؟

—بلی.

—تو آکاته را می‌شناسی؟

—نه، نمی‌شناسم.

—آریستید، این مرد را به آکاته معرفی کن، من از لیزی ماک وداع می‌کنم. آریستید مرا به جایی که اسبان هستند راهنمایی می‌کند و تو برای یک ساعت دیگر وقتی شب فرا رسید آنها را می‌آوری، فهمیدی؟

—بلی

سرباز خارج شد و آریستید با امیل به ملاقات لیزی ماک رفت و از او وداع کرد. سپس امیل را به محلی که اسبان را بسته بودند راهنمایی کرد و آنها تازه به محل اسبان رسیده بودند که سرباز و دختران نمایان شدند. آریستید پشت درختی پنهان شد و امیل به سوی آنان رفت و آکاته به پریزاد گفت:

—بانوی من این عموی من است که به سوی ما می‌آید.

چون امیل نزدیک آنان رسید پریزاد گفت:

—آقا! من هیچگاه کمک شما را فراموش نمی‌کنم. امیدوارم روزی بتوانم تلافی کنم.

امیل خنده‌ای کرد و گفت:

—خانم وظیفه همه ما مردم پنت است که به شاه خود و دوستان او خدمت کنیم.

آنگاه سرباز اسبان را جلو آورد و امیل گفت:

—خانم سوار شوید! ممکن است آنها ما را تعقیب کنند.

پریزاد چون مردان ورزیده به روی اسب جست و امیل و دیگران نیز سوار

شدند. امیل گفت:

- خانم به کجا برویم؟

- اگر اهورمзда یاری کند دوستان خود را خواهیم یافت، فعلاً به جایی

می‌رویم که امیدوارم دوستان خود را در آنجا ببینیم.

* * *

- این است کلبه‌ای که نارسس دفینه خود را پنهان کرده.

مهران دهانه اسب خود را کشید و گفت:

- داتام مردانت را میان درختان و پشت کلبه پنهان کن، ممکن است کسان

دیگری نیز برای به دست آوردن دفینه بدین سو بیایند. دو نفر نیز به جلو

بفرست که مراقب باشند و اگر کسانی به سوی ما آمدند ما را مطلع کنند، من

و گردافکن و شهریار به کلبه می‌رویم.

آنگاه از اسب فرود آمد، داتام اسب او را گرفت و آن سه به درون کلبه

رفتند. شهریار مجسمه را نشان داد و گفت:

- گردافکن مشعل را بیفروز.

گردافکن مشعل را روشن کرد و شهریار انگشت مجسمه را یافت و مستقیماً

به گوشه‌ای که دفینه را نهاده بودند رفت و گفت:

- اینجا است، آن کلنگ را به من بده.

گردافکن مشعل را به دست مهران داد و کلنگ را به دست گرفت و

گفت:

- شما کنار بایستید.

صدای ضربات کلنگ برخاست و گردافکن درحالی که زمین را حفر

می‌کرد گفت:

- زیر آن خالی است!

آنگاه خاک‌های کنده شده را کنار زد و گفت:

- مشعل را جلو بیاورید!

مهران پیش رفت و در روشنایی مشعل سنگ آسیابی^۱ بزرگ که در میان آن حلقه‌ای آهنین کار گذاشته بودند دیده می‌شد. گردافکن خاک دور سنگ را شکافت و کنار زد و آنگاه خم شد و حلقه را به دست گرفت. شهریار گفت:

- این طوری نمی‌شود، کار یک نفر نیست.

گردافکن نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- برو بچه جان، برو کنار.

آنگاه پاهای خود را در طرفین سنگ نهاد، نعره‌ای زد و سنگ عظیم را از جای کند. ابتدا به سوی خود کشید و بعد به طرف چپ غلتاند و سنگ در گوشه‌ای افتاد. شهریار که با دهان نیمه باز او را نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- عجب مرد زورمندی.

مهران مشعل را پیش برد و هر سه نگاهی به درون مغاکی که زیر سنگ بود افکندند. گردافکن گفت:

- مثل اینکه زیر کلبه زیرزمینی است.

آنگاه پایش را روی نخستین پله نهاد و گفت:

- مشعل را به من بدهید.

مهران مشعل را پیش برد، در همین موقع صدایی سکوت را درهم شکست. شهریار گفت:

- کسانی به این سو می‌آیند! شعله را بکش، خاموش کن.

سپس شمشیرها را از غلاف کشیدند و به سوی در کلبه رفتند. سکوت

۱ - امروز گاهی به غلط (آسیاب) را (آسیا) تلفظ می‌کنند و می‌نویسند و صحیح آن همان (آسیاب) است که از دو جزء تشکیل شده (آس) به معنی سنگ و (آب) چنانچه (دست آس) معنی (سنگ دستی) که در خانه با آن غله را آرد کنند و (پا آس) که سنگ را با پا گردانند و اینکه امروز می‌نویسند آسیاب بادی و آسیاب موتوری غلط و صحیح آن (آس موتوری) و (آس بادی) است.

جنگل را فقط صدای جیرجیرک‌ها در هم می‌شکست، آفتاب بالا آمده بود و گرمای روز پرندگان را وادار به سکوت کرده بود. شهریار بازوی مهران را فشرد و گفت:

— شما اینجا باشید. من می‌روم بینم چند نفر هستند.

— نه لازم نیست، حتماً به داتام خبر داده‌اند و اگر عده آنها زیاد بود مسلماً داتام ما را خبر می‌کرد، اگر مقصود آنها این کلبه باشد، در این محوطه بی درخت هدف خوبی برای تیراندازان داتام خواهند بود.
از دور صدای شیهه‌اسبی سکوت جنگل را در هم شکست و گردافکن گفت:

— صدا از سمت غرب آمد، نزدیک می‌شوند.

در همین موقع در انتهای جاده باریکی که درست رو به روی کلبه سنگی بود چهار سوار نمایان شدند و مهران گفت:

— فعلاً چهار سوار بیشتر نیستند، گمان می‌کنم رهگذر باشند.

سواران رفته رفته نزدیک می‌شدند تا به محوطه بدون درخت رسیدند. در همین موقع مردان داتام از میان درختان بیرون آمدند و آنها را محاصره کردند مهران گفت:

— معلوم می‌شود چهار نفر بیشتر نیستند، حتماً مسافرنده و داتام نمی‌بایست خود را به آنها نشان دهد، بهتر بود می‌گذاشت آنها راه خود را بیمایند.
داتام از میان مردان خود خارج شده و به سواران نزدیک شد. مهران گفت:

— بلی اشتباه شد، اینها رهگذر هستند، بین چگونه با تعجب رفقای ما را نگاه می‌کنند، برویم بینیم کیستند.

مهران و شهریار به سواران نزدیک شدند و مهران گفت:

— داتام، همین چهار نفر بودند. خوب آنها را در گوشه‌ای نگاه دارید تا کار ما تمام شود.

در این موقع یکی از سواران روی رکاب بلند شد و با انگشت شهریار را نشان داد و گفت:

- آقای شهریار! ما دوست هستیم.

شهریار قدمی به جلو نهاد. پریزاد باشلق را از سر دور کرد و گفت:
- من پریزاد هستم.

شهریار به سوی او جست، به طوری که اسب رم کرد و عقب رفت و شهریار در حالی که لگام اسب او را می گرفت گفت:

- شما اینجا چه می کنید؟ چگونه نجات یافتید؟

مهران و داتام نگاهی به یکدیگر کردند و مهران گفت:
- داتام اینجا مهمانان جدید جنگل هستند.

- مهمان؟

- آری تو آنها را نمی شناسی، این دختر نارسس است مردی که ما برای بردن دفینه او آمدم.

- هوم! فهمیدم.

مهران دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- زحمت کشیدی رفیق.

آنگاه به پریزاد نزدیک شد و گفت:

- خانم خوش آمدید، ما برای بردن دفینه پدر شما به اینجا آمده ایم.

اشک در چشمان پریزاد جمع شد و گفت:

- پدر بیچاره من!

شهریار بازوی او را گرفت و کمک کرد تا از اسب فرود آمد. مهران

گفت:

- خانم! اگر میل دارید می توانید دفینه را تماشا کنید.

پریزاد همراهان خود را نشان داد و گفت:

- آقا اینها دوستان من هستند که مرا در فرار یاری کردند.

- داتام همراهان خانم را به گوشه‌ای ببر تا استراحت کنند.
 ولی امیل به سرعت از اسب فرو جست و در کنار پریزاد ایستاد و گفت:
 - اگر اجازه بدهید من نیز در خدمت باشم.
 مهران نگاهی به چشمان پر تزویر امیل کرد و گفت:
 - بسیار خوب.
 گردافکن جلوی در کلبه ایستاده بود و چون آنها به سوی کلبه آمدند راه باز کرد. مهران حفره را به پریزاد نشان داد و گفت:
 - دفینه پدر شما در این زیرزمین است.
 آنگاه مشعل را از گردافکن گرفت و از پله‌ها پایین رفت. امیل و پریزاد و شهریار به دنبال او پایین رفتند، نور مشعل زیرزمین بزرگ را به سختی روشن می‌کرد، صدای قطرات آب از سقف می‌چکید سکوت زیرزمین را در هم می‌شکست.
 مهران مشعل را بالای سر خود گرفت و گفت:
 - خفه شدم، چه هوای کثیفی!
 شهریار در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد گفت:
 - خبری نیست، چیزی نمی‌بینم؟
 گردافکن با مشعل دیگری از پله‌ها فرود آمد و روشنایی بیشتر شد.
 شهریار نگاهی به پریزاد که سایه لبخندی در لبانش دیده می‌شد افکند و گفت:
 - در اینجا چیزی نیست.
 مهران و گردافکن نیز متوجه او شدند و پریزاد گفت:
 - هست ولی شما نمی‌بینید. این زیر زمین سال‌هاست که گشوده نشده و گرانباترین و عظیم‌ترین ثروت‌ها در اینجا نهاده شده است. همه خیال می‌کردند که پدرم ثروت زیادی دارد و تو شهریار فکر می‌کردی من تو را به محل گنجینه پدرم راهنمایی کرده‌ام.

نه دوستان عزیز! پدرم از خود ثروتی جز آنچه که همه می‌دانند نداشت، او مردی نبود که زر بر زر نهد بلکه هر چه به دست می‌آورد برای رفاه و آسایش اطرافیان خود و دهقانانش خرج می‌کرد آنچه در اینجا نهفته از آن پدرم نیست بلکه امانتی است که خانواده ما مأمور حفظ و نگاهداری آن است.

آنگاه اشاره‌ای به گردافکن کرد و گفت:

— مشعل را به این طرف بیاورید! در این گوشه، شما هم آقای شهریار یک کلنگ به دست بگیرید.

شهریار، شتابان از زیرزمین خارج شد و کلنگی که با آن راه زیرزمین را گشوده بودند برداشت و بازگشت. پریزاد گفت:

— این گوشه را خراب کنید.

گردافکن مشعل را به دست امیل داد و کلنگ را به دست گرفت و به دیوار حمله کرد. طنین ضربات کلنگ زیرزمین را می‌لرزاند و گردافکن دیو پیکر با هر ضربه قسمتی از دیوار را فرو می‌ریخت، ناگهان زبانه کلنگ در حفره‌ای فرو رفت.

گردافکن فریاد زد:

— این پشت سوراخ است.

— آری حفر کنید.

— پس کنار بروید.

آنگاه پاهایش را چپ و راست نهاد، دسته کلنگ را بالا برد، نفس را در سینه حبس کرد و با یک تکان سخت دیوار را فرو ریخت. جریان هوا مشعل‌ها را خاموش کرد و شهریار فریاد زد:

— عجب! یک زیرزمین دیگر.

— مشعل کجا است؟

صدای سنگ چخماق و جرقه آن برخاست و گردافکن پنبه چرب را مشتعل کرد و مشعل‌ها را برافروخت. مهران گفت:

— برویم به آن زیرزمین.

ولی پریزاد جلوی او را گرفت و گفت:

— کمی صبر کنید. قبل از اینکه پا به درون این زیرزمین بگذارید من باید وظیفه خود را انجام دهم آقایان.

— چه وظیفه‌ای؟

— آقای مهران، من می‌دانم شما از نزدیکان و محارم مهرداد هستید و می‌دانم که این دینه را برای مبارزه با لیزی ماک و راندن این مرد جانی از پنت خرج خواهید کرد ولی آنان که ثروت خود را در اینجا نهاده‌اند و نگاهداری آن را به ما سپرده‌اند وظیفه‌ای بر عهده ما نهاده‌اند. همانطوری که در حفظ این امانت کوشش کردیم و خیانت در آن روا نداشتیم حق داریم از شما بخواهیم که اجازه دهید وظیفه خود را کاملاً انجام دهید. آقای مهران شما در اینجا نماینده مهرداد هستید، آیا می‌توانید به جای او تعهداتی به عهده بگیرید؟

— آری خانم.

پریزاد به گوشه در زیرزمین دومی تکیه داد و گفت:

— دوستان من، روزی که اسکندر تصمیم گرفت از هلس پونت (داردائل فعلی) بگذرد و عزم نبرد با شاه هخامنشی کرد، عده‌ای از سرداران و ثروتمندان ایرانی ساکن آسیای صغیر که به وضع دربار ایران و شاه ایران آشنایی کامل داشتند، عاقبت شومی را برای ایران پیش‌بینی می‌کردند، بخصوص که شاه ایران به اخباری که از یونان و مقدونیه می‌رسید بی‌اعتنا بود و به نصایح حکمرانان و سرداران خود اعتنایی نمی‌کرد. کشور ایران در آن روز به پول احتیاجی نداشت، خزانه‌های شاه در شوش و استخر از زر و جواهر مملو بود و همچنین حکام و فرمانداران محلی هر یک ثروت گزافی داشتند. در آن روز ما مرد می‌خواستیم نه پول، مردانی که با نظر دوربینی و تصمیم راسخ و خلل ناپذیر اسکندر را به زانو در آورند، مردانی مثل آری‌برزن، مدافع دلیر تنک تکاب، مثل باتیس کوتوال شجاع غزه. باری چون بزرگان آسیای

صغیر از شاه ایران مأیوس بودند و پیش‌بینی می‌کردند حداقل آسیای غربی به تصرف اسکندر در می‌آید، گرد هم جمع شدند و تصمیم گرفتند برای آتیه، برای مردانی که روزی علیه خارجی‌ان قیام خواهند کرد سرمایه‌ای بگذارند، آنها در قصر جد من، قصری که امروز در تصرف لیزی ماک است گرد آمدند و آنچه نقدینه و زر و جواهر داشتند در اختیار جد من گذاشتند.

-نارسس... خا...

لبخندی لبان دختر زیبا را گشود و گفت:

- آری آقای مهران، مردی که طبق نقشه به خدمت اسکندر رفت و به او تسلیم شد و مردم او را نارسس خائن نامیدند ولی این خیانت برای حفظ این ثروت بود. او وظیفه داشت که این امانت را حفظ کند و هم پیمانانش به او دستور داده بودند از مخالفت با اسکندر بپرهیزد تا می‌تواند وظیفه خود را انجام دهد این است ماجرای این دفینه اما قولی که شما باید به من بدهید، نه به من بلکه به فروهر صاحبان این دفینه و آن این است که این پول و ثروت فقط و فقط برای آزادی و استقلال ملت‌هایی که روزی در زیر پرچم عقاب نشان هخامنشیان زندگی می‌کردند صرف شود، همین آقای مهران.

-قول می‌دهم خانم، از طرف شاه.

-بسیار خوب. بفرمایید.

گردافکن و شهریار قبل از همه به درون زیرزمین دوم رفتند و مهران و امیل از عقب آنها.

صدای فریاد تعجب مهران سکوت زیرزمین را شکست، دور تا دور زیرزمین صندوق‌های بزرگ آهنین نهاده شده بود و در وسط توده عظیم بسته‌های نم‌پیچیده شده دیده می‌شد.

شهریار زیر لب گفت:

-پنجاه صندوق! وه چه گنجی! چه ثروتی!

-در بالای زیرزمین، روی یک صندوق بزرگ جعبه کوچکی دیده می‌شد

و در کنار آن جعبه بزرگتری بود و در فاصله دو صندوق لولهای فلزی نهاده بودند. مهران لوله را برداشت و گفت:

— در این نامه‌ای باید باشد.

شهریار گفت:

— باید خواند.

— نه، آن را در حضور همه می‌گشاییم، گمان می‌کنیم این نامه را صاحبان این ثروت عظیم نوشته‌اند. ما تمام اینها را در حضور شاه خواهیم گشود. گردافکن عده‌ای را برای حمل این‌ها بفرست.

* * *

در اطراف کلبه‌ای که روزی پناهگاه مهران مجروح و اینک خفاگاه مهرداد بود، دهکده کوچکی بنا شده بود.

ساکنین این دهکده سربازان سپه‌داد و سکا‌های گردافکن بودند. کلبه‌های دهکده از تنه درختان سرو درست شده بود و حصاری بلند از تنه درختان جنگلی دهکده را از دستبرد و حمله حیوانات درنده و خرس‌های قوی هیکل محفوظ می‌داشت.

این دهکده کوچک که هیچ قانون و مقرراتی جز صمیمیت و علاقه نسبت به یکدیگر و اطاعت از مافوق در آنجا حکمفرما نبود، هسته مرکزی و پایگاه مخالفین لیزی ماک، بهتر بگوییم مخالفین روم و طرفداران آزادی آسیا محسوب می‌شد.

سربازان سپه‌داد، آنان که متأهل بودند در این مدت توانسته بودند که زنان و کودکان خود را بدانجا منتقل کنند، لذا در آن دهکده علاوه بر سربازان و سکا‌های قوی هیکل زنان و کودکان نیز زندگی می‌کردند.

آفتاب تازه می‌دمید ولی مدت‌ها بود که اهالی دهکده بیدار شده بودند و در محوطه وسیع جلوی دهکده مهرداد در میان عده‌ای از دوستانش دیده می‌شد. سپه‌داد و اسفندیار در طرفین او ایستاده بودند و در انتهای میدان تخته

بزرگی نهاده شده بود و مهرداد از سپهرداد تعلیم تیراندازی می‌گرفت.
کمان کوچکش را در دست می‌مالید. سپهرداد تیری به دست او داد و گفت:

— شاه من، دست چپ را کاملاً باز کنید. خیلی خوب حالا با دست راست زه را بکشید، سعی کنید که نوک پیکان را رو به روی هدف بگیرید، دست راست را بکشید تا سر انگشت به لاله گوش برسد. خیلی خوب، رها کنید.
تیر صفیرزان به سوی هدف رفت و در کنار آن به خاک نشست. مهرداد نگاهی به سپهرداد کرد و گفت:

— این بار هم نشد.

— مهم نیست شاه من، به زودی خواهید آموخت که چگونه تیر را به هدف بزنید. هیچ گاه مأیوس نشوید! به زودی چون اسفندیار تیراندازی خواهید کرد.

سایه کرکسی که در هوا چرخ می‌زد بر روی زمین افتاده بود، مهرداد نگاهی به اسفندیار کرد و گفت:

— میل دارم این مرغ را صید کنی.

اسفندیار کمان بزرگ خود را برداشت و تیری در آن نهاد و زه را کشید و تیر را رها کرد. کرکس به هم پیچید و چون تکه سنگی سقوط کرد و در چند قدمی آنان به زمین افتاد. مهرداد آهی کشید و گفت:

— ای کاش من هم چون تو تیراندازی می‌دانستم.

سپهرداد توده‌ای زوبین جلوی او نهاد و گفت:

— حالا زوبین پرتاب می‌کنیم، شما در این کار ورزیده شده‌اید.

مهرداد زوبینی برداشت و به سوی هدف پرتاب کرد، نوک آهنین زوبین در تخته فرو رفت و صدای قهقهه مستانه مهرداد برخاست. سپهرداد گفت:

— قربان. آیا روز اول هم زوبین را بدین خوبی به هدف می‌زدید؟

— نه.

— بسیار خوب اگر سعی کنید روزی می‌رسد که تیر شما هم چون تیر اسفندیار همیشه به هدف خواهد خورد.

مهرداد دو زوبین را پی در پی به سوی هدف پرتاب کرد و هر دو در تخته فرو رفت. آنگاه گفت:

— درس شمشیر اما با شما نه با دیگری.

— سپهرداد دو شمشیر کوچک که در دست سربازی بود گرفت و گفت:
— بفرمایید.

اسفندیار خطی روی زمین کشید و سپهرداد گفت:

— من از این خط تجاوز نخواهم کرد.

مهرداد شمشیرش را در فضا چرخانید و گفت:

— حاضر؟

لبخندی لبان سپهرداد را گشود و گفت:

— درست مثل مهران! آری حاضرم قربان.

مهرداد حمله کرد، صدای چکاچک شمشیر بلند شد. سپهرداد خنده کنان

حملات او را دفع می‌کرد و مهرداد به چپ و راست می‌جست و پی در پی حمله می‌کرد.

ناگهان صدای فریادی برخاست و سپهرداد گفت:

— آوردند!

مهرداد شمشیرش را به زمین افکند و گفت:

— مهران؟

— بله قربان، بفرمایید این طرف از بالای این تخته سنگ خوب می‌شود

آنها را تماشا کرد.

اسفندیار زیر بازوی مهرداد را گرفت و او به بالای تخته سنگ رفت.

سپهرداد نیز در کنار او قرار گرفت و گفت:

— بیشتر پیاده هستند. اسبان را بار کرده‌اند.

— مگر این دفينه چقدر است؟

— بايد زياد باشد شاه من.

كاروان در راه باريكي كه به دهكده منتهي مي شد بالا مي آمد و مهران جلوتر از همه بر اسب خود سوار بود و در پي او افرادش لگام اسباني را كه بار كرده بودند در دست داشتند. وقتي مهران به زير تخته سنگي كه مهرداد روي آن ايستاده بود رسيد فرياد زد:

— سلامت باشي مهرداد.

— سلامت باشي دوست عزيزم، واقعاي كه براي تو روي نداده؟

— نه قربان، من فقط چهار نفر ميهمان همراه آورده ام.

مهران در كنار سنگ از اسب فرود آمد و كمك كرد تا مهرداد از تخته سنگ پايين جست. سپهرداد گفت:

— مگر دفينه اين مرد چقدر بود؟

برويم به دهكده، سپهرداد عزيز، اين دفينه داستاني عجيب و طولاني دارد.

— گفتي ميهمان آورده اي؟

— آري، دختر نارسس و نديمه اش و عموي نديمه او و يك سرباز يوناني كه

دختر نارسس را از چنگ ليزي ماك خلاص كرده.

در اين موقع آنها به جلوي خانه اي كه سپهرداد در آنجا زندگي مي كردند

رسيدند و مهران گفت:

— بايد صندوق را در اينجا گذاشت و بعد براي پنهان كردن آنها فكري

كرد.

به دستور مهران سكاها صندوق ها را در اتاق بزرگي كه روزي مهران

مجروح در آنجا خفته بود نهادند. آنگاه مهران گفت:

— برويم در اتاق بنشينيم تا من ماجرا را تعريف كنم، همه بايد باشند.

سپهرداد گفت:

— همه يعني چه كساني؟

- شما، سیروس، من، داتام، اسفندیار، گردافکن و شهریار. ما اکنون نزدیکترین افراد به شاه هستیم.

- و من!

- مهران نگاهی به عقب کرد، پریزاد دختر نارسس بود و مهران گفت:
- آری و شما.

- بسیار خوب برویم.

* * *

- آقایان داستان و ماجرای این دفینه را شنیدید و قولی که من از طرف شاه داده‌ام به شما گفتم. حال شاه ما در اینجا نشسته، آیا قول خدمتگزار خود را محترم خواهد شمرد یا نه؟
شاه کوچک نگاهی که در آن نور محبت و حق شناسی می‌درخشید به مهران افکند و گفت:

- بلی دوست عزیزم، من قول تو را محترم می‌شمارم و قول می‌دهم که به عهد تو همیشه وفادار باشم و آن را اجرا کنم.
- متشکرم شاه من. حال نامه‌ای را که در محفظه است می‌خوانیم.
مهران لوله فلزی را گشود و از آن لوله‌ای پوست آهو بیرون آورد و گفت:

- این است نوشته صاحبان این دفینه.

- بخوان سپهرداد.

- سپهرداد لوله پوست را از مهران گرفت و گشود چنین خواند:

« به مردانی که روزی صاحب این دفینه خواهند شد. »

بدانید که این ثروت گران را ما برای این در دل خاک ننهادیم که روزی برای کامیابی و هوسرانی‌ها خرج شود. نفرین فروهرهای ما به آن کس باد که این ثروت را جز به راه خیر و صلاح مردمان و برای آزاد ساختن مللی که ستمگران آزادی آنان را تهدید می‌کنند خرج کند.

این را بدانید که اسکندر تمام یونان و مقدونیه را به تصرف درآورده و بر آن است که پای به خاک مقدس وطن ما بنهد، افسوس که ممکن است او کامیاب شود و افسر شاهنشاهی را از داریوش بگیرد و میهن ما را لگد کوب سم ستوران خود سازد. زیرا امروز اریکه سلطنت از مردی مصمم تهی است و کشور ما فاقد مردانی است که با سردار مقدونی برابری کنند. ما امروز بدین ثروت گزاف احتیاجی نداریم، آن را در این مکان می‌نهم و نگاهداری آن را به نارس می‌سپاریم. او و اولاد او مأمور حفظ این دفینه هستند و روزی که لازم باشد آن را به کسانی که می‌خواهند علیه ستمگران مبارزه کنند خواهند سپرد. حال تو ای خواننده این وصیتنامه بدان که این ثروت بر تو حرام و نفرین ما بر تو خواهد بود اگر آن را جز به راهی که منظور ما است خرج کنی. چند یادگار ارجمند نیز در این جا نهاده شده است: زره، سینه‌بند، ساعدبند و کلاهخودی که روزی سردار و دوستدار بزرگ ایران زمین کورش کبیر در جنگ‌ها به تن می‌کرد و دیگر تبریزی که از آن داریوش بزرگ بود و سر کوماتای مغ را با آن از بدن قطع کرد و سپس روزگاری در دستان نیرومند بغابوخش دمار از دشمنان برمی‌آورد. امیدواریم که در راهی که می‌روی پیروز باشی. »

سپهرداد نامه را بر زمین نهاد و گفت:

—قربان این است وصیت کسانی که روزگاری بر این مرز و بوم حکومت می‌کردند، ما اکنون که میراث آنان را قبول کرده‌ایم باید مردانه در راه آزادی ملل، نه تنها ملت پنت، بلکه همه ملل بکوشیم.

مهرداد برخاست و با صدایی محکم و مصمم گفت:

—سوگند یاد می‌کنم که تا دم مرگ علیه متجاوزین مبارزه کنم. امروز روم استقلال و آزادی آسیا را تهدید می‌کند، امروز دشمنی جز روم نداریم و این ثروت برای جنگ با روم خرج خواهد شد.

* * *

کم کم شب فرا می‌رسید، امیل تمام روز را در فکر و تشویش به سر برد و چون شب فرا رسید و با آکاته تنها شد گفت:

— من هیچ فکر نمی‌کردم با چنین واقعه‌ای مصادف شوم. این پول و این ثروت گزاف اسلحه برنده‌ای است علیه ما. آن‌ها می‌توانند با این گنج بادآورده بزرگترین نیروها را علیه ما تجهیز کنند، فردا روم و لیزی ماک باید ضربات مخرب یک ارتش نیرومند را تحمل کنند.

آیا فکر می‌کنی مردم پنت بتوانند با داوطلبان یونانی و لژیونرهای رومی مقابله کنند؟

— مردم پنت، لزومی ندارد، در اطراف این مملکت سکا‌های جنگجو، گلو‌های^۱ مردم خوار فراوانند، گذشته از این‌ها همان طوری که یونانیان اجیر لیزی ماک شده‌اند و در مقابل پول برای او شمشیر می‌زنند، خدمت مهرداد را نیز قبول خواهند کرد.

— آیا این موضوع نقشه ما را به هم می‌زند؟

— نه من می‌خواهم هم نقشه سابق یعنی ربودن مهرداد را عملی کنم و هم راهی برای به دست آوردن این گنجینه گرانها بیابم.

می‌خواهی این پول را به لیزی‌ماک برسانی؟

— آه! نه، نه! این ثروت گران در دست لیزی‌ماک همان قدر خطرناک است که در دست مهرداد و اطرافیان او، لیزی‌ماک مردی است بلندپرواز و

۱ - گلو - همان قومی که در گل (فرانسه فعلی) مستقر گردیدند، در یکی از یورش‌های بزرگ خود تا آسیای صغیر نیز رسیدند و جمعی از آنان در آنجا باقی ماندند. اینها در موقعی که آذوقه به دست نمی‌آوردند اطفال و اهالی را می‌خوردند و به آدم‌خوار معروف شدند و شاخه‌ای از این قوم جانشینان لیزی‌ماک سردار اسکندر را که در تراکیه سلطنت می‌کردند رانده و صاحب تراکیه شدند.

در سر نقشه‌های بزرگی دارد و سرداری است سرد و گرم روزگار چشیده و نبرد آزموده.

او با این پول ارتشی علیه روم بسیج خواهد کرد و دست به اقداماتی خواهد زد که اعمال اسکندر و سپاه‌کشی‌های پارسیان را از خاطره‌ها بزدايد.
- شما تا این اندازه از لیزی ماک بیم دارید؟

- بیم؟ صحبت از بیم و وحشت نیست، باید دشمن را شناخت و به ارزش او پی برد و فهمید تا چه حد و چه اندازه از او کار ساخته است، این رسم و روش مردانی است که در پیکارهای خود موفق شده‌اند. لیزی ماک دشمنی است که از او هر کاری ساخته است، دشمنی است خطرناک و اگر ما این نکته را فراموش کنیم به زیان ما تمام می‌شود.

امیل نگاهی به آسمان و ماه که کم کم بالا می‌آمد افکند و گفت:
- برو بخواب آکاته، خسته هستی، بخواب و نیروی خود را تجدید کن.
- نه امیل، من تا ساعتی که خیالم از کاری که در پیش داریم راحت نشود خواب به چشمانم راه نخواهد یافت.

- کاری که در پیش داریم، من روز پیش از سینوب حرکت کرده‌ام، هفده روز دیگر رفقای ما در محلی که قرار گذاشته‌ایم انتظار مرا خواهند داشت تا مهرداد را بدانها تحویل دهم. در این هفده روز نمی‌دانم که چه وقایعی روی خواهد داد، باید راهی پیدا کرد و این ثروت گزاف را از چنگ طرفداران مهرداد خارج کرد و در ضمن مواظب بود که لیزی ماک به ماجرای دفینه پی نبرد، هرچه فکر می‌کنم راهی برای رسیدن به این هدف نمی‌یابم.

- آیا اگر ما مهرداد را براییم باز خطر باقی خواهد ماند و ممکن است آنها نقشه خود را اجرا کنند؟

- شاید، ولی بهتر است به کار خود بپردازیم، اول مهرداد را براییم و بعد در فکر دفینه باشیم.

- آیا در این هفده روز اینها شروع به کار خواهند کرد؟

- گمان نمی‌کنم، تو این نکته را باید در نظر داشته باشی که درست چهارده روز دیگر به هر وسیله که شده این بسته گرد را بخورد مهرداد بدهی.

- می‌خواهی او را بکشی؟

- تو کاری نداشته باش، من می‌دانم چه می‌کنم! شب بخیر، برو، برو بخواب.

- شب بخیر.

آکاته از کلبهٔ امیل بیرون رفت، در وسط محوطهٔ میدانگاه دهکده آتش افروخته و عده‌ای گرد آن نشسته بودند. آکاته نگاهی به آنها کرد و زیر لب گفت:

- زندگی وحشیان، این مردم می‌خواهند با ملت متمدنی چون روم مقابله کنند، وه چه بویی. بوی کباب.

آکاته از کنار آنان گذشت و به سوی خانه‌ای که پریزاد و آناهید منزل داشتند رفت. چون او در تاریکی نهان شد شهریار که در کنار مهران نشسته بود گفت:

- من می‌خواهم با تو کمی صحبت کنم.

- همین حالا؟

- آری، خیالی مرا آزار می‌دهد، فکرم مغشوش است.

- برای چه؟ آیا تو هم چون سیروس عاشق شده‌ای؟

- مگر سیروس در عشق خود به مانعی برخورد کرده که مشوش باشد، او آناهید را دوست دارد و آناهید او را.

- ولی بعضی از عشاق هستند که معشوق آنان را دوست ندارد و یا هنوز جرأت نکرده‌اند به معشوقه اظهار عشق کنند، اینها همیشه در تشویش و بیم و امید بسر می‌برند.

شهریار لبخندی بر لب راند و گفت:

- شاید من نیز کسی را دوست داشته باشم ولی این عشق نیست که مرا

آزار می‌دهد. من از آن مردانی نیستم که فقط به خط و خال دل بدهم، زنی که من دوست خواهم داشت محاسن بسیاری باید داشته باشد که زیبایی جزء بسیار کوچکی از آن را تشکیل می‌دهد.

مهران از جای برخاست و گفت:

- آنقدر عجله داری که اجازه نمی‌دهی تکه‌ای از گوشت عقیق رنگ این غزال که بوی آن اشتهای مرا تحریک کرده در دهان بگذارم.
آنگاه کارد تیز خود را از غلاف کشید و تکه‌ای از ران غزال برید و گفت:

- آه چقدر داغ است!

شهریار خنده کنان گفت:

- سوختی؟ این است جزای آدم‌های شکم‌باره.

مهران گوشت را از این دست بدان دست داد و کاردش را در آن فرو کرد و گفت:

- این طور بهتر است، کم کم سرد خواهد شد. برویم به طرف در قلعه، جنگل در زیر نور ماه تماشایی است.

وقتی به بالای صخره‌ای که مشرف بر جنگل و دره عمیقی که دهکده کنار آن بود رسیدند مهران گفت:

- خوب دوست عزیزم، بگو آنچه می‌خواستی بگویی.

- مهران عزیز، من فکر می‌کنم در میان ما جاسوسی زندگی می‌کند.

مهران در چشمان شهریار خیره شد و گفت:

- جاسوس! چگونه فهمیدی؟

شهریار نشست و زانوان خود را در آغوش گرفت و گفت:

- کمی دقت کن مهران، من آنچه که فهمیده‌ام و استنباط کرده‌ام برای تو

شرح می‌دهم. وقتی من در قصر نارسس بودم سه نفر از وجود من در قصر مطلع بودند نارسس و اسکندر پیشکار او و روز آخر پریزاد، فهمیدی؟

- آری این موضوع مشکلی نبود.

- صبر کن! نارسس به قتل رسید، یعنی خود را کشت، باقی ماند دو نفر، همان طوری که برای شما تعریف کردم ناگهان فهمیدم که لیزی ماک به وجود من در قصر پی برده و من مجبور شدم فرار کنم. وقتی هنوز در قصر بودم شنیدم اسکندر برای نجات از چنگ لیزی ماک انتحار کرده.
- خیلی خوب.

- پس نارسس و اسکندر به لیزی ماک اطلاع نداده‌اند که من در قصر هستم زیرا یکی از آنها دوست ما بود و دیگری با خود کشی ثابت کرد با لیزی ماک هیچگونه ارتباطی ندارد.

- پس...

- من هم همین گمان را می‌برم، سومین کس زنده است و او به لیزی ماک اطلاع داده بود که من در قصر هستم.

- چه می‌گویی؟ این ممکن نیست، آیا دختر نارسس با دشمن پدر خود همکاری می‌کند؟ وانگهی اگر چنین بود او چرا محل دفینه را به ما نشان داد؟ فرض کنیم این عمل برای گمراه کردن ما بود ولی لازم بود که لیزی ماک را نیز مطلع کند و اگر مرتکب چنین عملی می‌شد علاوه بر خطر جانی که برای ما پیش می‌آمد مسلماً لیزی ماک می‌توانست این دفینه گرانها را تصاحب کند.
- پس چگونه لیزی ماک فهمیده بود که من در قصر نارسس هستم؟

- نمی‌دانم، شاید از مستخدمین کسی تو را دیده.

- هیچ یک! من و سیروس از قصر خارج شدیم و شب اسکندر مرا از در حیاط کوچک دوباره به قصر وارد کرد و تا ساعتی که از قصر گریختم کسی مرا ندید.

- به هر حال ظن من به پریزاد نمی‌رود ولی باید از او سؤال کرد. شاید او بتواند ما را راهنمایی کند.

- پس شما پریزاد را مقصر نمی‌دانید؟

- نه جانم.

شهریار آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب.

سایه لبخندی در لبان مهران نمایان شد و گفت:

- مطمئن باش! پریزاد از طرفداران مطمئن و فداکار شاه است، برویم

بخوابیم.

- تو برو من اینجا نشستام.

مهران لبخند زنان او را ترک کرد در حالی که با خود می گفت:

- این هم یک عاشق دیگر! دور ما را عاشق گرفته اند.

ناگهان ایستاد، به عقب باز گشت و نگاهی به شهریار افکند و گفت:

- شهریار!

- چیست؟

- این دختر و عمویش، اینها را تو در قصر ندیده بودی؟

- نه.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

در این موقع سیاهی دو نفر از گوشه دهکده نمایان شد و مهران زیر لب

گفت:

- این هم عاشق قدیمی، آهای سیروس!

آن دو یعنی سیروس و آناهید متوجه مهران شدند و مهران گفت:

- شب زیبایی است!

سیروس خنده کنان گفت:

- عجیب است که تو از زیبایی صحبت می کنی، نکند که تو هم دل در گرو

زیبارویی نهاده ای؟

- من، نه جانم، من از زبان شما صحبت می کنم، بالاخره شما چه وقت

ازدواج خواهید کرد؟

- هر وقت شاه اجازه بدهد.

- شاه، او اجازه خواهد داد.

- هر چه زودتر.

- می خواهید من از او اجازه بگیرم؟

- هم اکنون با آنahید در باره همین موضوع صحبت می کردیم، تو اگر به

شاه بگویی، پس فردا من و آنahید به سوی یکی از شهرهای نزدیک می رویم و موبدی برای اجرای عقد پیدا می کنیم.

- خیلی خوب است و تا مراجعت شما ما هم وسائل یک جشن مجلل را

فراهم می کنیم.

- متشکرم دوست عزیزم.

- شما آماده شوید، من به شاه می گویم، پس فردا عزیمت کنید.

* * *

ازدواج آنahید و سیروس برای اهالی دهکده خبر خوشی بود.

سیروس و آنahید را همه دوست می داشتند بخصوص فداکاری های آنان بر

ارج و بلندی مقام آنها می افزود. مردمی که در گوشه دور افتاده جنگل به یک

زندگی ابتدایی و اولیه مشغول بودند و سخن شیرین و نقل مجلس آنان

توطئه های لیزی ماک و کوشش برای خنثی کردن نقشه های او یا به هم

پیوستن رشته های دسته های متفرق مخالفین بود، از شنیدن خبر تهیه جشن

عروسی برای آنahید و سیروس خوشحال شدند.

صیادان به جنگل رفتند تا شکارهای بهتری به دست آورند، عده ای، از پیه

حیوانات شمع های کوچک و بزرگ درست می کردند و زنان با کمک

عده ای از سربازان دهکده را تزئین می دادند و گل های خوش رنگ وحشی را

به نخ می کشیدند و به دیوارها می آویختند. بعضی حجله عروسی را می آراستند

و دسته ای در ظرف های بزرگ سفالین شهد و شراب می ریختند.

داتام و برادرش اسفندیار به کمک چند نفر از سکا‌های زورمند سه میز بزرگ که هر یک سراسر طول میدان دهکده را پر می‌کرد ساختند و گرد آن صندلی‌هایی از تنه درختان جنگلی نهادند. در بالای یکی از میزها تختی درست کردند و با گل و گیاهان معطر آن را زینت دادند و پوست نرم پلنگ روی آن فرش کردند تا شاه کوچک و در طرفینش عروس و داماد بنشینند.

گردافکن خرسی عظیم‌الجثه و درنده را در تله افکنده و در قفس محکمی زندانی کرده بود و می‌خواست در شب عروسی به افتخار عروس و داماد با آن حیوان غول‌پیکر کشتی بگیرد.

فرناک نی‌هفت بند خود را آماده کرده بود تا با نوای آن سکا‌های جنگجو را به رقص و پایکوبی وادارد.

روز از نیمه می‌گذشت که شکارچیان از جنگل بازگشتند، قاطرهای نیرومند آنان اجساد گوزن‌ها و غزالان چاق و پرگوشت را حمل می‌کردند و توبره‌های شکارچیان پر از کبک و تیهو و دراج بود. عده‌ای نیز در سبدهای بزرگ ماهی‌هایی را که از رود کوچک وسط جنگل صید کرده بودند حمل می‌کردند.

زنان سکاها کوزه‌های ماست، بستوهای پنیر و کاسه‌های کره را از آغل گوسفندان و گاووان که در بالای دهکده و در دل کوه درست کرده بودند به دهکده می‌بردند.

در همین موقع عده‌ای سوار که سپه‌داد در رأس آنان قرار گرفته بود برای پیشباز عروس و داماد حرکت کردند. ستون دودی که از فراز قله تپه بلندی در وسط جنگل به آسمان بلند شده بود به آنها خبر داد که موکب عروس و داماد و همراهان آنان از کنار آن تپه گذشته و تا دهکده فرسنگی بیش راه ندارند.

موقعی که سواران سپه‌داد از راه پر از پیچ و خم و سرایشب دهکده پایین می‌رفتند تا در کوره راه وسط جنگل به موکب عروس و داماد پیوندند، در

آخرین حد دهکده در کنار تخته سنگهای بزرگی که ابتدای کوهستان بلند محسوب می‌شد آتشی از چوب‌های سرو و کاج زبانه می‌کشید و لاشه شکارها که چوبی از میان آن گذرانده و دو سر چوب را روی دو شاخه‌هایی نهاده بودند، در آتش کباب می‌شد در طرف دیگر کبکان و تذروان را به سیخ‌های آهنین می‌کشیدند تا به موقع خود کباب کنند.

اما در گوشه‌ای از محوطه آشپزخانه مردی که در حدود چهل سال داشت و از سکا‌هایی به شمار می‌رفت که در میان تپورها و گیل‌ها^۱ زیسته بود در دیگی مسین غذایی می‌پخت، همکارانش او را نگاه می‌کردند و هر یک طعنه‌ای به او می‌زدند ولی او به تمسخر و طعنه آنان پاسخ نمی‌داد و با خونسردی به کار خود مشغول بود و با دقت هر چه تمامتر مراقب دیگ بزرگ مسین و غذایی بود که می‌پخت.

وقتی مهران برای سرکشی آشپزخانه رفت، یکی دو نفر از سکا‌ها و سربازان با انگشت آن مرد را نشان دادند و با لحنی تمسخرآمیز گفتند که مشغول پختن غذایی است که بارها تعریف آن را کرده.

آفتاب کم‌کم به منزلگه غروب متمایل می‌شد از دور صدای نی و دهل مستقبیلین و هیاهوی آنان به گوش می‌رسید. این هیاهو، جنبش و جوشش اهالی دهکده را بیشتر کرد و زنان پیش دویندند تا زودتر موکب عروس را ببینند و مردان در کار خود عجله می‌کردند که تا رسیدن عروس و داماد همه کارها تمام شده باشد. مهران دوان دوان به سوی اقامتگاه مهرداد رفت تا شاه را مطلع کند، زیرا مهرداد می‌خواست قبل از همه مقدم دوستان عزیزی را که برای نجات او تا سر منزل مرگ رفته و از لیزی ماک خائن ستم‌ها دیده بودند، تبریک بگوید.

۱ - تپورها و گیل‌ها دو قومی که قبل از آری‌ها به ایران آمدند و در صفحات مازندران و گیلان فعلی ساکن شدند و نام‌های تبرستان و گیلان از نام این دو قوم گرفته شد.

وقتی مهران به اقامتگاه شاه رسید او را دید که لباس رسمی پوشیده، طوقی زرین به گردن افکنده، شمشیر مرصع به کمر آویخته و چکمه‌ای نرم که گردافکن آن را از پوست بز کوهی ساخته و با روناس به رنگ قرمز رنگ کرده بود به پا کرده و در میان پرستاران خود رکسانه و منیژه دختران آری برزن ایستاده.

مهران که لباس‌های فاخر و جلال شاه قلب او را تکان داده بود در حالی که دو قطره اشک در گوشه چشمانش خودنمایی می‌کرد کرنشی کرد و گفت:

-قربان! دوستان ما نزدیک می‌شوند.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

-برویم دوست من! برویم به دوستان عزیز خود خیرمقدم بگوییم.

مهران کنار رفت و شاه از آستانه در گذشت، مهران در دل وقار و ابهت شاه کوچک، شاهی که قلمرو سلطنت او دهکده محقر گمنامی در قلب جنگل بیش نبود تحسین می‌کرد.

وقتی مهرداد در میدان گاه دهکده نمایان شد هیاهو فرو نشست، همه در برابر او سر فرود آوردند، گویی مقتدرترین شاهان از میان تبعه خود می‌گذرد، نه شاهی که تخت و تاجش در تصرف دیگری است و خودش کودک‌کی آواره بیش نیست.

وقتی به جایی که امیل ایستاده بود رسیدند، مهرداد کمی مکث کرد و در چهره او دقیق شد و گفت:

-آقای امیل من از شما ممنونم و امیدوارم به توقعش زحمات شما را پاداش

دهم.

امیل کرنش کرد، وقتی سر برداشت مهرداد دور شده بود، لبخندی مکروه لبان امیل را گشود و در دل گفت:

-به من وعده می‌دهد، آه، ای پسرک من از تو دستمزد و پاداش

نمی‌خواهم، پاداش مرا روم بزرگ، کشوری که باید آقای جهان باشد خواهد داد.

شاه و ملتزمان او، مردانی که با لباس‌های پاره پاره و ریش‌های بلند و موهای ژولیده خود به بازیگران دوره گرد یونانی بیشتر شباهت داشتند تا اطرافیان یک شاه، برای امیل مردی که جلال و عظمت سرداران بزرگ رومی، سناتورها و رجال ثروتمند آن مرز و بوم را دیده بود، بسی مسخره و خنده آور بود.

مهرداد از دهکده خارج شد، زنان و مردانی که موکب عروس را تماشا می‌کردند راه باز کردند، مهرداد در کنار صخره بزرگ ایستاد، لبخند زنان به موکب عروس و داماد که جاده پر از پیچ و خم را طی می‌کردند چشم دوخت. مهران سبد بزرگ پر از گل را پیش آورد و مهرداد با دستان کوچک خود مشتی گل برداشت و چون عروس و داماد به زیر صخره بزرگ رسیدند بر سر آنان ریخت. سیروس سر بلند کرد و لبخند زنان گفت:

— متشکرم قربان!

دیگر تماشاچیان نیز از شاه تقلید کردند و بارانی از گل بر سر سیروس و آناهید باریدند تا خم جاده آنها را از نظر پنهان کرد و کمی بعد در کنار صخره نمایان شدند. سیروس به سرعت از اسب فرو جست و کمک کرد تا آناهید نیز پیاده شد. هر دو به مهرداد نزدیک شدند و کرنش کردند. مهرداد گامی به سوی آنان برداشت.

سیروس و آناهید زانو به زمین زدند و مهرداد دستان کوچک خود را روی سر آنها نهاد و گفت:

— سعادت‌مند و شاد باشید ای صاحبان قلب‌های نجیب، ای دوستان عزیزی که به مال و ثروت، به جاه و مقام چشم نداشته‌اید و دوستی شما پاک و بی‌ریا بوده و هست.

آنگاه بازوی آناهید را گرفت و گفت:

— بر خیزید!

سیروس و آناهید از جای برخاستند، در طرفین مهرداد قرار گرفتند و به سوی میدان دهکده که نور مشعل‌ها آن را روشن کرده بود به راه افتادند. جمعیت در راه آنان گل می‌ریختند، مهرداد دست سیروس و آناهید را در دست گرفته بود و لبخند زنان ملت کوچک خود را به شادی و پایکوبی تشویق می‌کرد.

چون به مسندی که برای آنان تهیه کرده بودند رسیدند مهرداد در میان سیروس و آناهید نشست و به اشاره او دیگران نیز روی کنده‌های چوب نشستند. سپس مهرداد بر پای خاست و گفت:

— دوستان عزیز، شما کم و بیش دوستان گرامی من، سیروس و آناهید را می‌شناسید ولی شاید این نکته را ندانید که این دو دوست عزیز و گرامی در سخت‌ترین شرایط، زمانی که همه مرا ترک کرده بودند و دوستانم یا به دست دشمنان مجروح شده یا دور از من بودند به کمکم برخاستند و حتی زیر نظر لیزی‌ماک، مادرم و جاسوسان آنان، مرا از کید و خدعه آن جنایتکاران حفظ کردند. من موقعیت خود را مرهون و مدیون این دو دوست هستم و امیدوارم به همت دوستان عزیزی که در اینجا جمع شده‌اند روزی برسد که در کاخ شهر سینوب به افتخار پیروزی بر دشمنان و راندن دشمن جشن بگیریم.

مهرداد به جای خود نشست، صدای هلهله حاضرین برخاست و به اشارهٔ مهران سینی‌های بزرگ غذا و کباب روی میزها نهاده شد و ساغرهای پر از شراب کردند.

در همین موقع مردی که در دیگی مسین غذایی عجیب می‌پخت و همکارانش او را مسخره می‌کردند نمایان شد. او مجموعه بزرگی بر سر داشت و آن را جلوی مهرداد نهاد و کرنش کرد و گفت:

— قربان، این غذایی است که در تیورستان و گیلان مورد علاقه همه است و آن را از غله‌ای سپید رنگ درست می‌کنند، با روغن عمل می‌آورند و لای آن گوشت و یا مرغان شکاری می‌نهند، امیدوارم که مورد توجه شاه قرار

گیرد.

مهران خم شد، نگاهی به برنج پخته افکند و گفت:
-بوی مطبوعی دارد.

سکا گفت: آری سردار، تپورها این را پلو می‌نامند و غذای آنان است.
در این موقع سپهرداد برخاست، جام خود را در ظرف بزرگ شراب فرو
کرد و گفت:

-بنوشید دوستان عزیز، امشب شب شادی و مستی است.
صدای نشاط انگیز نی فرناک و طبلک یکی دیگر از سکاها برخاست و
زنان سکا در حالی که دستان یکدیگر را گرفته بودند مشغول رقص شدند.
شام ساعتی طول کشید، آنگاه قفس خرس قوی هیکلی به میدان آورده
شد. صدای هلهله مستان برخاست و گردافکن به قفس خرس نزدیک شد،
خرس از گردافکن بلندتر و سینه‌ای فراخ و بازوانی ستبر داشت.
گردافکن پیش رفت و در قفس را گشود، حیوان که از هلهله جمعیت
وحشت کرده بود کمی تأمل کرد و با چشمان خشمگین و قرمز رنگش به
اطراف خود نگاه کرد، سپس با گام‌های آهسته از قفس بیرون آمد. نفس
عمیقی کشید، به چپ و راست خود نگاه کرد و غرشی وحشت‌انگیز برآورد.
گردافکن رو به روی او ایستاده بود، خرس به دور خود چرخ می‌زد و
متوجه سمت دیگر شد. گردافکن خروشی برآورد، خرس به شتاب به سوی او
باز گشت و غرید.

صدای غرش او چون تندر بهار دهکده را لرزاند ولی مثل اینکه
نمی‌خواست با گردافکن گلاویز شود. سکای دلیر چون چنین دید به سوی او
رفت، خرس دستان خود را به سینه ستبر خویش کوفت، گویی از جسارت
گردافکن خشمگین شده، به سوی او جست و با هم گلاویز شدند.

صدای هلهله جمعیت برخاست، داتام و اسفندیار در حالی که هر یک
نیزه‌ای بلند در دست داشتند به آن دو نزدیک شدند تا اگر خرس بر پدرشان

زیادتی کند آنان با نیزه‌های بلند خود از پدر دفاع کنند.
خرس قوی هیکل دستان خود را دور کمر گردافکن حلقه کرد و پوزه
درازش را به صورت او نزدیک نمود.

گردافکن گلوی خرس را گرفته بود و سعی می‌کرد دندان‌های بلند و
برنده خرس را از خود دور نگاهدارد. خرس تکانی به او داد و مرد نیرومند را
چند قدم به عقب پرتاب کرد. گردافکن از پشت افتاد و خرس در حالی که
دستان نیرومند خود را به سینه می‌کوفت به او نزدیک شد، سکای دلیر به
سرعت از جای برخاست ولی خرس به او فرصت نداد و خود را به روی او
افکند.

صدای ناله گردافکن با غرش مخوف خرس توأم شد، حیوان نیرومند مرد
دلیر را به زیر گرفته بود و سعی می‌کرد با دندان‌های تیز و برنده خود او را
پاره کند.

گردافکن با دستی گلوی حیوان را گرفته بود و با دست دیگر سینه خرس
را فشار می‌داد تا حیوان را از روی خود بلند کند. داتام و اسفندیار به سوی پدر
دویدند ولی گردافکن فریاد زد:
- کنار بروید احمق‌ها!

خشمی بی‌پایان مرد پیر و شجاع را لرزاند، خروشی وحشت‌انگیز برآورد،
با یک نهیب خرس را دو قدم دور از خود پرتاب کرد و به سرعت به سوی
حیوان پرید، از عقب در آغوشش کشید و بازوی ستبر و نیرومند خود را زیر
گلوی خرس نهاد و فشرد. خرس با تمام قدرت تقلا می‌کرد، چنان خود را به
چپ و راست می‌زد و گردافکن را به هر طرف می‌کشید که مرد دلیر چون
برگی که دستخوش تندباد شده باشد می‌لرزید. ناگهان دستان او از گردن
خرس رها شدند، چند قدم به عقب پرتاب شد، سرش به سنگ خورد و از
هوش رفت. خرس نعره‌ای مهیب برآورد، چشمانش از شدت خشم به رنگ
خون شده بود، نگاهی به جمعیت کرد، پاهای قطورش را که چون ستونی بدن

عظیم و غول آسای او را حمل می کردند، به جلو نهاد و غرشی مخوف برآورد و به سوی همآورد خود که بی هوش افتاده بود و عده ای گرد وی جمع شده بودند رفت. گردافکن کم کم به هوش می آمد و خرس نعره زنان به سوی او می رفت ولی قبل از اینکه به گردافکن برسد داتام را جلوی خود دید، حیوان غرشی کرد و به سوی دشمن جدید خود جست. داتام به دستی گلوی حیوان را گرفت و دست دیگرش را از میان دو پای خرس گذراند و به یک تکان حیوان عظیم الجثه را سر دست بلند کرد، فریاد تعجب جمعیت برخاست. داتام با گام های شمرده در حالی که خرس روی دستان او دست و پای زد به قفس نزدیک شد و خرس را به درون آن افکند و درش را بست. همه و فریاد شادی جمعیت هر دم بیشتر می شد و سپهرداد به سوی داتام دوید و او را در آغوش گرفت و گفت:

— پهلوان بی نظیر! تو درخور بزرگترین مقام ها و افتخارات هستی.

گردافکن اشک ریزان پسر نیرومند خود را در آغوش گرفت و گفت:

— تو آبروی مرا حفظ کردی، عجب احمقی هستم که تو را بیکاره خواندم.

در همین موقع صدای نی قرناک برخاست و مهران فریاد زد:

— بنوشید! برقصید!

شب کم کم به نیمه می رسید و عده ای از زنان، عروس و داماد را به حجله گاه بردند. مهرداد نیز به خوابگاه خود رفت ولی میخواران و شب زنده داران به میخوارگی مشغول بودند. چون مهرداد به خوابگاه رفت، امیل نیز برخاست و آهسته به آکاته نزدیک شد و گفت:

— چه شد؟

— کار درست است و تمام، برویم بخوابیم.

امیل نگاهی به اطراف خود افکند و چون سرباز یونانی همراهش را دید او را پیش خوانده، گفت:

— مواظب باش! امشب موقع کار است.

آفتاب تازه دمیده بود و سحرخیزان مشغول جمع آوری بساط جشن شب پیش بودند.

آنان که تا سپیده دم بیدار بودند، مست و خراب هر یک در گوشه‌ای به خواب رفته بودند.

آفتاب کم کم بالا می‌آمد و عوای خنک و فرح بخش صبح روی به گرمی می‌نهاد. دهکده در سکوت فرو رفته بود و آنان که خورده ریزه‌های جشن را جمع می‌کردند سعی داشتند تا رفت و آمد آنان خواب خوش خفتگان را بر هم نزنند.

ناگهان خروشی وحشت‌انگیز سکوت را در هم شکست، فریادهای پی در پی، خفتگان را بیدار می‌کرد. رکسانه در حالی که می‌گریست فریاد زنان از خانه‌ای که مهرداد منزل داشت بیرون دوید و پی در پی فریاد می‌زد:

— شاه! شاه!

مهران و سپهر داد پای برهنه به طرف خانه شاه دویدند، داتام از سوی دیگر رسید. گردافکن وحشت‌زده فریاد می‌زد:

— شاه! شاه را چه شد؟

— رکسانه در آغوش برادرش از هوش رفت و سیروس به درون اتاق شاه دوید.

شاه کوچک در بستر خفته و رنگش سپید و مهتابی شده بود. دور چشمانش هاله‌ای کبود رنگ دیده می‌شد.

سیروس به سوی او دوید، دستش را در دست گرفت و ناله‌ای کرد. صدای ناله او سکوت اتاق را شکست و در پی آن سپهر داد و مهران فریاد زدند:

— چه شده؟ چیست؟

سیروس سر بلند کرد، چشمان اشک آلود خود را متوجه آن دو کرد و گفت:

-افسوس!

هر دو پیش دویدند، مهران دیوانه‌وار جسد مهرداد را در آغوش گرفت و ناله کنان گفت:

-مرده! مرده! آه!

مهران چنان می‌گریست که صدای هق هق او تا بیرون کلبه می‌رفت سپهرداد سرش را میان دو دست گرفته بود و گریه می‌کرد، مهران در حالی که مهرداد را به سینه می‌فشرد از کلبه خارج شد. همه اهل دهکده جلوی کلبه جمع شده بودند و مهران به آنان نزدیک شد، مهرداد روی دست بلند کرد و اشک‌ریزان گفت:

-رفقا...

نتوانست سخن خود را ادامه دهد، بغض گلویش را می‌فشرد، سرش را روی سینه مهرداد نهاد، چنان می‌گریست و اشک می‌ریخت که هیچ پدری در مرگ فرزندش نمی‌گرید. جمعیت نیز می‌گریستند، سپهرداد به دیوار کلبه تکیه داده بود، لبش را به دندان می‌گرید و اشک می‌ریخت.

داتام دیوبیکر به مهران نزدیک شد، دستش را روی شانه‌های او نهاد و گفت:

-برادرم.

مهران سرش را بلند کرد و داتام گفت:

-برادرم، زاری سودی ندارد. مهران به جمعیت نگاه کرد و گفت:

-برادران، رفقا، شاه ما از میان ما رفت، اما، اما...

دوباره گریه، عنان اختیار از او ربود و در حالی که جسد مهرداد را در آغوش داشت نشست. داتام و فرناک به او نزدیک شدند، جسد مهرداد را از آغوش او بیرون کشیدند و به درون کلبه بردند.

مهران برخاست و فریاد زد:

- کجا می‌برید؟ کجا می‌برید مهرداد را؟ رفقا گوش کنید، دقت کنید، شاه

ما مرد ولی این مرگ، این مرگ در اثر خیانت است، خیانت می‌فهمید؟ او را مسموم کردند. باید انتقام او را گرفت!

سپهرداد بازوی او را گرفت و آهسته گفت:

— مهران! مهران به هوش باش چه می‌گویی!

— سپهرداد، مهرداد به مرگ طبیعی نمرده، می‌فهمی؟

— یعنی کسی او را مسموم کرده؟ چه کسی؟

مهران سینه به سینه سپهرداد ایستاد، در چشمان اشک آلود او چشم دوخت و گفت:

— یا لیزی‌ماک یا تو! می‌فهمی؟ —

— مهران!

— می‌فهمی؟ می‌فهمی؟

سپهرداد دستش را روی شانه مهران نهاد و گفت:

— برادرم، به فروهر نیاکانم سوگند که من دست به چنین جنایتی نزده‌ام،

هرگاه باور نداری برای اثبات سخن خود حتی حاضریم بمیرم!

مهران خود را به آغوش سپهرداد افکند و گفت:

— مرا ببخش دوست من! ببخش من دیوانه شده‌ام، من همه چیز خود را از

دست داده‌ام. آه چه بدبختی بزرگی! مسبب این بدبختی اوست، لیزی‌ماک.

اگر او و آن زن هر جایی دست به خون شاه نمی‌آلودند، اگر عزم قتل شاه

کوچک را نمی‌کردند، آیا امروز چنین واقعه‌ای روی می‌داد؟ اینها هم‌ماش از

شومی آن زن هر جایی و لیزی‌ماک جانی است. آنها مرگ شاه کوچک را

جشن خواهند گرفت اما اگر بگذارم. به عظمت اهورمزدا سوگند، به مهر

فروزنده و به امشاسپندان سوگند که من مرگ را برای آنان هدیه خواهم برد.

لیزی‌ماک را در میان سربازانش شکم پاره می‌کنم و لاودیس را حلق آویز

خواهم کرد.

— من هم با تو خواهم بود، این را بدان که من داعیه سلطنت بر پنت را ندارم

و برای گرفتن انتقام مهرداد با مرگ نیز هم آغوش خواهم شد.
صدای شیون و زاری زنان و مردان دهکده لرزه بر جنگل و کوه افکنده بود. زنان چون مادران فرزندی مرده هر یک در گوشه‌ای زار می‌گریستند و مردان، مردان شجاع سنگدل که با چهره‌ای باز و لبی پر از خنده به پیشباز مرگ می‌رفتند، در مرگ مهرداد گونه‌های آفتاب سوخته خود را با اشک چشم‌تر می‌ساختند.

وقتی تیرداد و شهرزاد فرزندان سپهرداد که همبازی‌های شاه کوچک بودند از پله‌های ایوان خانه، آنجا که شاه در بستر مرگ خفته بود بالا رفتند و اشک ریزان در طرفین جسد شاه کوچک نشستند، غوغایی عظیم برخاست و صدای زاری و شیون بیشتر شد.

در این موقع سپهرداد مهران را که بالای سر مهرداد نشسته بود از جای بلند کرد و گفت:

— برادر کمی به سخنان من گوش بده.

— چه می‌خواهی بگویی؟ بگذار برای دوست کوچکم زاری کنم.

— مهران، زاری برای مهرداد دیر نخواهد شد ولی آیا می‌خواهی با اشک دیدگان و آه دل انتقام شاه را از دشمن بگیری؟
— نه، با شمشیر.

— پس به سخنان من گوش بده. این زاری بی حساب و این رها کردن عقل به دست احساسات ما را از انتقام باز می‌دارد و روحیه افراد ما را ضعیف می‌کند. زاری کافی است، مهران بگذار هر چه زودتر برای گرفتن انتقام آماده شویم دوست من.

— حق با تو است.

آنگاه گامی پیش نهاد و جلوی ایوان کوتاه ایستاد و گفت:

— رفقا بس است. گریستن کافی است! گوش بدهید.

جمعیت ساکت شد و مهران گفت:

— ما زاری و سوگواری برای شاه را به موقعی موکول می‌کنیم که انتقام او را گرفته باشیم. رفقا مسببین اصلی مرگ شاه، مادر او و لیزی‌ماک هستند. آنان شاه کوچک را از سلطنت و از شهر خود راندند و او را آواره شهرها و کشورها کردند. ما باید انتقام شاه را از آنان بگیریم. قبل از هر کار شاه را در دخمه می‌گذرایم، از او وداع می‌کنیم و به سوی سینوب می‌رویم. فهمیدید رفقا؟ حاضر هستید؟

— آری سردار. آری.

در این موقع امیل که در کنار جسد شاه نشسته بود به مهران نزدیک شد و گفت:

— علت مرگ شاه را فهمیدم.

— چه بود؟

امیل دست چپ جسد را بلند کرد و گفت:

— ببینید! نیش مار.

— آه! مار! من او را از شمشیر دشمنان نیرومند و توطئه رومی‌ها حفظ کردم ولی نمی‌دانستم خزنده‌ای کثیف زندگی او را تباہ می‌سازد.

— افسوس آقای مهران! واقعاً جای افسوس و حسرت است! من با عقیده شما موافقم، مقصرین واقعی لیزی‌ماک و لاودیس هستند، باید از آنان انتقام گرفت، من نیز در این راه با شما همکاری خواهم کرد.

— متشکرم ولی...

— به هر حال هر گاه خواستید من در خدمتگزاری آماده‌ام.

در این موقع سپرداد به مهران نزدیک شد و گفت:

— کارها آماده است، جسد شاه را در دخمه‌ای خواهیم گذاشت که در همین نزدیکی‌ها است، غاری است بزرگ که دری تنگ دارد.

آنگاه به اشاره سپرداد چهار مرد قوی هیکل پیش آمدند، جسد شاه را روی تخته‌ای پهن نهادند و به دوش گرفتند. تمام اهالی دهکده به دنبال آنان به

راه بالا رفتند. سپهرداد که جلوتر از دیگران بود در دهانه غار ایستاد و کسانی که جسد را حمل می کردند جسد را روی زمین نهادند. مهران گفت:
 - این غار بهترین محل برای آرامگاه شاهی است که زندگی کوتاهش در مبارزه علیه دشمنان ملت پنت صرف شد. ما امیدواریم روزی بتوانیم جسد شاه خود را به آرامگاه خانوادگی او در شهر سینوب منتقل کنیم.
 سپس چند نفر از سکاها به درون غار رفتند تا اگر حیوانی در غار باشد بیرون برانند. آنگاه جسد را با تخته به درون غار بردند و سپهرداد گفت:
 - هر کس می خواهد برای آخرین بار از شاه خود وداع کند، به درون غار بیاید.

داتام و فرناک دو مشعل افروختند و در طرفین جسد شاه ایستادند. شهریار در حالی که شمشیر برهنه‌ای در دست داشت بالای سر شاه ایستاده بود. سربازان و سکاها یک‌یک به درون غار می آمدند و دست سرد شاه را می بوسیدند و بیرون می رفتند. چون همه از شاه وداع کردند سپهرداد گفت:
 - رفقا، من، مهران داتام و شهریار به نمایندگی از طرف شما در کنار جسد شاه سوگند یاد خواهیم کرد که تا بیرون رفتن جان از بدن علیه دشمنان کشور مبارزه کنیم و انتقام او را از خائنین بگیریم. آیا به ما اجازه می دهید از طرف شما چنین سوگندی یاد کنیم؟
 - آری سردار.

سپس سپهرداد و دیگران به درون غار رفتند. مهران کنار جسد شاه زانو زد دست کوچک او را در دست گرفت و آهی کشید و گفت:
 - شاه من، افسوس! افسوس که آرزوی من بر باد رفت. قولی که به پدر مقتول تو دادم انجام نشد. تو اکنون در خدمت پدر بزرگوار خود هستی، تو به او خواهی گفت که من وظیفه خود را تا آنجا که می توانستم انجام دادم.
 آنگاه برخاست و شمشیرش را از نیام کشید. سپهرداد، داتام و شهریار نیز شمشیرهای خود را از غلاف کشیدند و روی هم نهادند. سپهرداد گفت:

—رققا به شرف و ناموس خود، به فروهر اجداد بزرگ خود، به اهورمزدا و ایزد مهر سوگند یاد می‌کنیم که تا دم مرگ برای نجات مملکت از خیانت خائنین و گرفتن انتقام دو شاه که فدای جنایت آنان شده‌اند کوشش کنیم. سپس شمشیرها را غلاف کردند و مهران گفت:

—برویم.

خم شدند، پیشانی شاه را بوسیدند و از غار خارج شدند، بلافاصله چند نفر با گل و سنگ دهانه غار را گرفتند.

* * *

شب فرا رسید و پرده سیاه آن بر غبار غمی که دهکده را فرا گرفته بود گسترده شد، اهالی هریک در گوشه‌ای خزیدند و در فکر واقعه دردناک مرگ مهرداد فرو رفتند.

امیل از کلبه خود بیرون آمد، نگاهی به اطراف کرد و به سوی در دهکده رفت. در باز بود و کسی در اطراف آن دیده نمی‌شد. امیل از در گذشت و سوتی کشید بلافاصله سوتی پاسخ او را داد، امیل به عقب برگشت، نگاهی به کوچه باریک میان دهکده افکند و زیر لب گفت:

—او هم آمد.

کم کم شب آکاته در تاریکی نمایان شد که به سرعت به سوی او می‌آمد. چون به او رسید گفت:

—دیر شد.

—نه، ولی باید زود از این حدود دور شویم.

هر دو از راه سرایشی که دهکده را به جنگل می‌پیوست پایین رفتند. امیل بار دیگر سوتی زد، بلافاصله مردی، همان سرباز یونانی که لیزی‌ماک همراه آنها فرستاده بود، نمایان شد. امیل گفت:

—درست شد.

—آری، جسد در جایی است که اسب‌ها را بستم.

- برویم.

هر سه به سرعت از میان درختان به هم پیوسته گذشتند تا به محوطه کوچکی رسیدند. امیل خم شد نگاهی به جسد مهرداد افکند و گفت:
- هنوز وقت داریم، آیا دهانه غار را درست کردی؟
سرباز کمی سکوت کرد و گفت:
- نه.

- آه این بد شد! خیلی بد! اما دیگر وقت گذشته سوار شویم. تو مهرداد را جلوی خود بگیر، باید به سرعت از این حدود دور شویم.
هر سه به اسبها رکاب کشیدند و به راه افتادند.
آن شب تا سپیده دم اسب راندند و سپیده می‌دید که به کنار سنگ سپید که قرارگاه امیل با دیمتریوس بود رسیدند. در کنار سنگ عده‌ای سوار دیده می‌شدند. امیل رکاب به اسب کشید و قبل از همراهانش به آنان نزدیک شد. دیمتریوس که او را دید پیش آمد و گفت امیل کمی دیر شد... آیا موفق شدید.

امیل از اسب فرود آمد و گفت:

- آری دوست عزیزم، مهرداد همراه ما است.
در این موقع سرباز یونانی و آکاته رسیدند. یکی از همراهان امیل جسد شاه را از سرباز گرفت و به زمین نهاد، دیمتریوس گفت:
- اینکه مرده.

لبخندی لبان امیل را گشود و گفت:

- نه، این از آن شاهکارهای بی‌نظیر است، من دارویی به خورد او دادم که به چنین حالی درآمده. من این دارو را از جادوگران و کاهنه مصری گرفتم، در جشنی که به مناسبت ازدواج دو نفر برپا کرده بودند آن دارو را در شراب مهرداد ریخت و این حالت که می‌بینید در اثر آن است.
آنگاه خم شد، شیشه کوچکی را جلوی بینی مهرداد گرفت و بعد با نوک

خنجر به بازوی مهرداد زخمی زد. مهرداد تکانی خورد و امیل سر برداشت و به دیمتریوس که در کنار او ایستاده بود چشمکی زد و سرباز یونانی را نشان داد. دیمتریوس نیز اشاره‌ای به دو نفر از همراهانش کرد و یکی از آنان به سرعت خنجرش را در پشت سرباز فرو کرد، مرد بدبخت ناله‌ای کرد و به زمین افتاد قاتل خم شد و خنجر را از زخم بیرون کشید و با علف‌های سبز پاک کرد. امیل گفت:

— خوب آقایان، باید برویم، ممکن است ما را تعقیب کنند.
دیمتریوس گفت:

— دو دسته می‌شویم، من به سینوب می‌روم، مارکوس مهرداد را همراه خود می‌برد، تو کجا می‌روی امیل؟

— من و آکاته به سوی لیزی‌ماک می‌رویم. آیا می‌دانید او در کجا است؟
— او هنوز در قصر نارسس است، ما نمی‌دانیم چه می‌خواهد بکند.
امیل کمی سکوت کرد و سپس گفت:

— موضوع مهمی پیش آمده، طرفداران مهرداد به ثروت عظیمی دست یافته‌اند گنجی که ارزش آن نامعلوم است.
— در کجا، چگونه؟

— دفینه‌ای قدیمی که به نارسس سپرده شده بود. من فکر می‌کنم سپهرداد و اطرافیان‌ش با این ثروت عظیم می‌توانند ارتش بزرگی بسیج کنند و لیزی‌ماک را از پنت برانند.

— عجب! این مشکلی شد؟

— بلی و اگر بر عکس لیزی‌ماک بر این ثروت دست پیدا کند مزاحم روم خواهد شد.

— آری و باید راه حلی برای نجات از این مخمصه پیدا کنیم.

— من نقشه‌ای طرح کرده‌ام ولی نمی‌دانم تو می‌پسندی یا نه و آن این است که لیزی‌ماک را تحریک کنیم که به خفاگاه یازان مهرداد حمله‌ور شود و به

طریقی سپهرداد را از خیال لیزی‌ماک مطلع سازیم بخصوص به او بفهمانیم که لیزی‌ماک از موضوع دفینه مطلع شده و می‌خواهد آن را به دست آورد.

—اگر لیزی‌ماک توانست دفینه را به چنگ آورد چه؟

—مسلاً سپهرداد و یارانش دفینه را در کوهسار مخفی می‌کنند و لیزی‌ماک نخواهد توانست آن را به دست آورد، از طرفی حمله او به آنها موجب می‌شود که چند ماهی سپهرداد نتواند از دفینه استفاده کند و این فاصله و مدت برای ما کافی است تا فکر دیگری بکنیم و راهی برای به دست آوردن دفینه پیدا کنیم. —مارکوس، حرکت کن. منتظر ما نباش. آنها در کالسدون منتظر تو هستند. مواظب باش در آن‌جا نیز نباید کسی از ماجرا مطلع شود.

مارکوس مهرداد را که هنوز بیهوش بود جلوی خود نشانده و به اتفاق همراهانش حرکت کرد. چون آنها دور شدند دیمتریوس گفت:

—ما مسافتی از راه را با هم خواهیم بود و می‌توانیم در باره دفینه صحبت کنیم.

—آنها نیز سوار شدند و دیمتریوس گفت:

—از این گلوها که در شرق پنت زندگی می‌کنند باید استفاده کرد، رئیس آنان از دوستان ما است و پسرش در جنگ‌های یونان اسیر شد و ما با او بسیار خوب رفتار کردیم و آزادش ساختیم، او مدتی در رم ماند و میهمان دولت روم بود. ما می‌توانیم از آنها استفاده کنیم و بدانها اعتماد داشته باشیم.

—نقشه تو چیست؟

—خیلی ساده است، لیزی‌ماک می‌داند که افراد او نمی‌توانند در جنگل با سکاها طرف شوند و برای همین است که هنوز تصمیمی برای حمله به مخالفین خود نگرفته، تو باید او را وادار کنی که گلوها را برای حمله به سکاها استخدام کند و اگر موفق شدی مسلم بدان که گلوها هم دشمنان مشترک ما را از بین خواهند برد و هم دفینه گرانها را به دست می‌آورند.

—من قول می‌دهم که لیزی‌ماک گلوها را استخدام کند.

— من کسی را پیش رئیس آنها می‌فرستم که پیشنهاد لیزی‌ماک را قبول کند، ممکن است تو از سوی لیزی‌ماک این مأموریت را قبول کنی و به جایگاه گلوها بروی.

— حرفی نیست.

— پس من به آنها اطلاع می‌دهم که تو از ما هستی و به محض رسیدن به سینوب کسی را می‌فرستم.

مرگ مهرداد در برنامه روزانه دهکده جنگلی تغییری نداده بود جز اینکه مردم با قلبی آکنده از درد و اندوه به کارهای همیشگی خود مشغول بودند. مهران و سپهرداد در گوشه‌ای در باره نقشه کارهای خود صحبت می‌کردند. عقیده سپهرداد این بود که او و مهران به اتفاق ده نفر دیگر به سینوب بروند و لیزی‌ماک و لاودیس را بکشند ولی مهران با عقیده او مخالفت کرد و گفت:

— سپهرداد، شاه کوچک ما مرد و ما نتوانستیم به وظیفه خود عمل کنیم ولی مرگ شاه نباید نقشه اساسی و هدف اجداد ما را از بین ببرد، سخن از شخص مهرداد نبود، درست است که وظیفه داشتیم او را حمایت کنیم تا تخت و تاج موروثی خود را به دست آورد ولی این جزیی بود از نقشه وسیع ما و هدف عالی‌تری که در پیش داشتیم.

ما در راه آزادی ملت پنت و برای جلوگیری از نفوذ روم در آسیا کوشش می‌کنیم و نباید این را فراموش کنیم که دو شاه، پدری جهان دیده و شجاع و فرزندی نورس در راه این هدف عالی کشته شدند. برای خشنودی روح آنان ما باید راه مقدسی را که آنها پیش گرفته بودند ادامه دهیم. ما باید ملت پنت و دیگر ملل آسیا را از تسلط شوم روم نجات بخشیم و در این راه مسلماً به هدف‌های کوچک خود که یکی از آنان انتقام گرفتن از لیزی‌ماک و لاودیس است خواهیم رسید.

— خوب، ولی کشتن لیزی‌ماک با نقشه ما منافات ندارد.

— چرا! چرا! کاملاً منافی هدف و نقشه ما است. اگر با کشتن لیزی‌ماک

و لاودیس کار تمام بود در همان روزهای اول می‌توانستیم خود را از شر این دو خائن خلاص کنیم. وقتی به این کار دست می‌زنیم که نیروی کافی برای مقابله با وقایع احتمالی داشته باشیم، کشتن لیزی ماک موجب بلوا و شورش سربازان یونانی خواهد شد و ما نخواهیم توانست جلوی اقدامات آنها را بگیریم و ممکن است رومی‌ها این موضوع را بهانه کنند و سربازان رومی وارد پنت بشوند.

— پس چه؟ امروز صبح عقیده تو این نبود.

— آری احساسات من در اثر مرگ شاه بر عظم غلبه کرده بود ولی حالا عقل احساسات را زیر پا نهاده، حکم می‌کند که همان نقشهٔ سابق را ادامه دهیم. ما باید نیروی کافی گرد آوریم، باید صبر کنیم تا اعمال لیزی ماک همه مردم را به ستوه آورد و به اصطلاح کارد به استخوانشان برسد، گرسنگی، بیکاری، و تجاوز لیزی ماک و افرادش به جان و مال و ناموس مردم، اینها موجب می‌شود که روح عصیان در مردم تقویت شود. از سوی دیگر ما باید کسانی را که شمشیر و بازوی خود را می‌فروشند، استخدام کنیم. برای این کار باید از گردافکن و پسرانش استفاده کرد، آنان می‌توانند عده‌ای از سکاها را برای ما استخدام کنند.

— بسیار خوب حرفی ندارم.

— پس از غلبه بر لیزی ماک اگر زنده ماندم من اولین کسی خواهم بود که به شاهی به تو سلام کنم.

— نه، مهران این تاج شوم است، من آن را قبول نمی‌کنم. مطمئن باش تاج خون‌آلود چندان دلربا نیست.

— بگذار دشمن را مغلوب کنیم، آن روز که در رأس سپاهیان خود وارد سینوب شدیم، شاید تاج خون‌آلود پاک شود و برای سر تو آماده شود.

در این موقع صدای فریادی برخاست و مردی که می‌دوید فریاد می‌زد:

— مهران کجا است؟ مهران کو؟

مهران و سپهرداد از اتاق بیرون جستند و مهران به سوی او دوید و گفت:

-چه شد؟

آن مرد نفس زنان گفت:

-دخمه! شاه...

مهران بازوان او را میان دستان خود گرفت و فریاد زد:

-چه می‌خواهی بگویی؟ چه شده؟

-دخمه... آه، نفسم... گوسفندان را می‌چراندم، به دخمه شاه نزدیک

شدم، دیدم دیوار فرو ریخته، سگ به درون رفت، من از بیم این که مبادا گزندى به جسد شاه برسد به درون دخمه رفتم ولی نبود.

-چی؟ جسد نبود؟

-نه نبود.

سپهرداد نگاهی به مهران کرد و گفت:

-چه می‌گویند؟

-نمی‌فهمم! هیچ نمی‌فهمم، برویم.

آن دو و در پی آنان سیروس و شهریار به سوی دخمه دویدند، مهران قبل

از همه به درون رفت و فریاد زد:

-آری نیست.

شهریار مشعلی افروخت و چون دخمه روشن شد گفت:

-شاید حیوانی جسد را ربوده.

داتام که دیوار خراب را معاینه می‌کرد گفت:

-هیچ حیوانی نمی‌تواند دیوار را خراب کند، این کار حیوان نیست.

سپهرداد که روی زمین نشسته بود و خاک را نگاه می‌کرد گفت:

-ببینید. اینجا را نگاه کنید، روی خاک، معلوم است که جسد را روی

خاک گذارده‌اند و بعد خارج کرده‌اند. این کار، کار مأمورین لیزی‌ماک است.

شهریار فریاد برآورد و گفت:

— آنها! آنها! آنها کجا هستند؟

— کی؟

— امیل، مهران! امیل و آن سرباز یونانی. آنها! وای چقدر من بیهوش و

احمق هستم! نگاه کنید، آن تکمه را! تکمه لباس سرباز یونانی است.

سیروس تکمه را از زمین برداشت و گفت:

— آری تکمه لباس اوست.

سپهر داد گفت:

— برویم به دهکده.

— نه اگر کار آنها باشد رفتن به دهکده لزومی ندارد، باید ردپای آنان را

تعقیب کرد، داتام جلو بیفت.

داتام از در غار بیرون رفت، او در حالی که به زمین نگاه می کرد وارد

جنگل شد و دیگران نیز وی را تعقیب کردند تا به جایی رسیدند که شب قبل

امیل و همراهانش در آنجا سوار بر اسب شده بودند. داتام با انگشت نقطه‌ای را

نشان داد و گفت:

— تا اینجا آمده‌اند، ببینید سه اسب در اینجا بسته بودند. این هم جای پای

آن زن، اینجا هم جسد شاه را روی زمین نهاده‌اند.

آنگاه در چشمان مهران خیره شد و گفت:

— مهران چه می فهمی؟

— تو چه می فهمی داتام؟ آیا؟

— آری مهران دوست عزیزم، بیا یکدیگر را در آغوش بگیریم و ببوسیم،

بیا.

— مهران و داتام یکدیگر را در آغوش کشیدند و در حالی که اشک از

دیدگانشان فرو می ریخت یکدیگر را بوسیدند. سپهر داد که چنین دید گفت:

— مگر دیوانه شده‌اید؟

مهران و داتام یکدیگر را رها کردند و مهران سپهرداد را در آغوش کشید و داتام شهریار را. سپهرداد فریاد زد:

—چه می‌کنید؟ آیا عقل خود را از دست داده‌اید؟
مهران او را رها کرد و گفت:

—نه جانم دیوانه نشده‌ایم. من اکنون از همیشه عاقل‌تر هستم می‌فهمی، از همیشه عاقل‌ترم. می‌دانی، شاه زنده شده است.

سپهرداد نگاهی تمسخرآمیز به او کرد و گفت:

—افسوس که عقل خود را از دست داده‌ای.

مهران به صدای بلند خندید و گفت:

—نه جانم. مطمئن باش که مهرداد زنده است، همان طور که من و تو زنده

هستیم.

—چه می‌گویی مهران؟ چگونه مهرداد زنده است مگر ما کور بوده‌ایم؟

—برویم دوست عزیزم، برویم به دهکده زیرا وقت می‌گذرد، ما باید هر چه

زودتر به جستجوی شاه برخیزیم.

مهران بازوی سپهرداد را گرفت و به راه افتاد. سپهرداد گفت:

—مهران درست حرف بزن، من چیزی نمی‌فهمم.

—چرا جسد شاه را ربودند؟

—نمی‌دانم، شاید می‌خواهند به لیزی‌ماک ثابت کنند که شاه به قتل رسیده.

—برای این کار لازم نبود جسد او را همراه ببرند، سرش کافی بود. این

طور نیست؟ حمل یک جسد سخت‌تر است یا یک سر؟ بخصوص که

لیزی‌ماک میل ندارد مردم او را قاتل شاه بدانند و علاقه‌مند است که مردم

پنت فکر کنند شاه سال گذشته در دریا غرق شده.

—حق با توست! ولی ما همه دیدیم که شاه مرده بود.

—بلی همه دیدیم ولی در این کار سری است و شاید، بلکه حتماً، دست

رومی‌ها در کار است زیرا آنها میل دارند مدتی مهرداد را زنده در دست داشته

باشند. من شنیده‌ام داروهایی هست که اگر به کسی بخوراند ساعت‌ها چون مرده می‌افتد و کسی نمی‌تواند به زنده بودن او پی برد، کاهنان مصری این گونه داروها را خوب می‌شناسند.

- پس تو معتقدی که مهرداد زنده است؟

- آری و هم اکنون من و داتام برای یافتن او حرکت می‌کنیم.

- پس نقشه‌های ما چه می‌شود؟

در این موقع به دهکده رسیدند و مهران گفت:

- گوش کن سپهرداد، هیچ شکی نیست که امیل و آکاته جاسوسان دشمن بودند و فرار دادن پریزاد دختر نارسس برای این بود که بتوانند به پناهگاه ما راه یابند و مأموریت خود را انجام دهند. اینها دو پهلو بازی می‌کنند هم برای لیزی‌ماک و هم برای رومی‌ها و بیشتر خدمتگزار رومی‌ها هستند.

اکنون امیل به خفاگاه ما پی برده، مهم‌تر اینکه می‌داند در این دهکده گنجی عظیم و ثروتی بی‌پایان نهفته است.

- آه! پس...

- بلی سپهرداد عزیز، به زودی سربازان یونانی به سوی شما خواهند آمد. هیچ شکی نیست که لیزی‌ماک با تمام نیروی خود برای مغلوب ساختن ما و به دست آوردن دفینه گرانقیمت خواهد کوشید.

- پس ما باید دهکده را تخلیه کنیم.

- شکی نیست و قبل از هر کار باید محل مطمئنی برای نمان ساختن دفینه بیابید، برای این کار از همه بهتر گردافکن می‌تواند به شما کمک کند.

در این موقع داتام در حالی که لگام دو اسب را در دست داشت به آنها نزدیک شد. مهران گفت:

- خوب، ما می‌رویم، به امید دیدار.

- اگر ما از اینجا کوچ کردیم، شما چگونه به محل ما پی می‌برید؟

- به برزین اطلاع بدهید. همچنین به کلیتوس که در دهکده کرخ است،

باید شهریار به سینوب برود و ماجرای ربوده شدن شاه را به برزین اطلاع بدهد و همچنین از نقشه‌های لیزی‌ماک مطلع شود.

مهران به روی اسب جست و روی به آنهایی که گرد او جمع شده بودند کرد و گفت:

رفقا بدون شک کم و بیش از ماجرا مطلع شده‌اید... می‌دانید که شاه ما زنده است

— من و داتام برای یافتن او می‌رویم، به امید دیدار.

آنگاه رکاب به اسب کشیدند و به تاخت دهکده را ترک کردند، چون به جنگل رسیدند داتام گفت:

— جهانگردی ما شروع شد. مهران ما باید رد اسبان آنها را بگیریم و جلو برویم.

— جز این چاره‌ای نیست، تو فکر می‌کنی که شاه را به سینوب برده باشند؟

— نه، او را از پنت خارج می‌کنند گمان می‌کنم به ایتالیا ببرند.

— من هم این طور فکر می‌کنم، باید عجله کنیم، آنها زیاد از ما جلو نیستند، تقریباً شانزده ساعت، چیزی نیست.

آن دو تیمام روز و پاسی از شب را اسب راندند و زمانی که ماه به چاه‌سار مغرب فرو می‌رفت به کنار سنگ سپید رسیدند. مهران گفت:

— داتام اینجا قتلگاه من بود اگر تو نرسیده بودی.

— فکر می‌کنم امشب باید در اینجا ماند زیرا شب نمی‌شود رد اسبان را دید.

— بسیار خوب.

در این موقع به کنار سنگ رسیدند و از اسب فرود آمدند. داتام لگام اسبش را به مهران داد و گفت:

— نگه‌دار تا بوته و چوب جمع کنم و آتش بیفروزم.

— سپس به سوی درختان رفت و کمی بعد با یک بغل چوب و بوته

بازگشت و آنها را روی هم توده کرد و با سنگ چخماق آتش زد و گفت:

-هرچند در اینجا آتش افروختن ولی بهتر بود که به جنگل می‌رفتیم.

-نگاه کن! داتام! بین! بیا!

-چیست؟

-خون! نگاه کن.

داتام پیش رفت نگاهی به لکه بزرگ خون افکند و گفت:

-مهران آیا این خون اوست؟

-نه! نگاه کن مردی در اینجا سقوط کرده، کسی را کشته‌اند، مسلماً

مقتول شاه نبوده و او را به اینجا، به سنگ تکیه داده‌اند.

مهران به زمین نشست و داتام چوبی که می‌سوخت به دست گرفت. مهران

گفت:

-این طرف، اینجا خون ریخته. پس جسد مجروح کجاست؟ این جا هم

اثری از خون هست. بین داتام مثل اینکه مجروح را به طرف جنگل برده‌اند،

کسی او را کمک می‌کرده. برویم باید مجروح را یافت.

-کمی صبر کن!

داتام از خورجینی که به ترک اسبش بسته بود کمی پیه برداشت و چوبی را

به آن آلود و آتش زد. چوب در اثر چربی پیه چون مشعلی می‌سوخت و داتام

در حالی که مشعل را در دست داشت گفت:

-تو اسب‌ها را بیاور، من رد مجروح را تعقیب می‌کنم، ولی مثل اینکه

کسی او را کمک می‌کرده جای پای دو نفر روی زمین دیده می‌شود.

داتام در حالی که روی زمین خم شده بود آهسته آهسته پیش می‌رفت و

مهران به دنبال او لگام اسب‌ها را می‌کشید. بدین ترتیب مدتی در جنگل پیش

رفتند و داتام چشم به زمین داشت، ناگهان مهران گفت:

-داتام. آنجا را نگاه کن؟

داتام سر بلند کرد و به نقطه‌ای که مهران نشان می‌داد نگاه کرد و گفت:

-کلبه جنگلی! مجروح در آنجا است.

آنگاه چوب مشتعل را زیر پا نهاد و خاموش کرد و گفت:

— در اینجا چه کسانی منزل دارند؟ چند نفرند؟ تو در اینجا منتظر باش.
سپس آهسته و بی صدا به کلبه نزدیک شد، به دور آن چرخ زد و زیر لب گفت:

— گمان نمی‌کنم عده زیادی در این کلبه باشند.

آنگاه از درز در که نور ضعیفی از آن بیرون می‌تابید نگاهی به درون کلبه افکند و اشاره‌ای به مهران کرد. مهران لگام اسبان را کشید و جلو آمد و گفت:

— چند نفرند؟

— دو نفر.

— در بز.

داتام ضربهای به در زد و مهران لگام اسبها را به درختی که جلوی کلبه بود بست. در آهسته باز شد و سری بیرون آمد و گفت:

— کیست؟

— مسافر، راه گم کرده‌ایم.

— جایی برای ماندن نداریم.

داتام پایش را لای در نهاد و گفت:

— برو کنار.

با یک فشار تمام در گشوده شد و مهران و داتام به درون رفتند. آن دو مرد رو به روی آنها ایستادند. یکی از آنان گفت:

— چه می‌خواهید؟

— چه می‌خواهید؟

مهران با انگشت سرباز یونانی را که در بستر خفته بود نشان داد و گفت:

— ما در تعقیب این مرد هستیم.

آن دو مرد نگاهی به یکدیگر کردند و داتام گفت:

-دوستان عزیز، خود را زحمت ندهید، ما اگر بخواهیم می‌توانیم بدون رضایت شما و به زور مقصود خود را انجام دهیم.
یکی از آنها گفت:

-بسیار خوب ولی این مرد در حال نزع است.
مهران در کنار مجروح نشست و دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

-دوست من! من مهران هستم، مهران، آیا فهمیدی؟
مجروح آهسته چشمانش را بست و مهران گفت:
-دیدى با تو چه کردند؟ آیا می‌توانی ما را راهنمایی کنی؟
مجروح ناله‌ای کرد و لبانش تکان خوردند. مهران سرش را جلو برد و گفت:

-سعی کن! سعی کن!
مجروح به سختی گفت:
-شاه! زن! زن... ده، کال... کالس.
چشمانش را روی هم نهاد، کفی خون‌آلود در میان لبانش نمایان شد و از حال رفت.

مهران دستش را روی قلب او نهاد و آهی کشید و گفت:
-مرد. تمام شد.
-افسوس دیر رسیدیم. داتام می‌دانی او چه گفت؟
-نه.

-شاه زنده است و کال، کالس یعنی چه؟ نفهمیدم، خوب آقایان شما این مرد را چگونه و چه وقت یافتید؟

آن دو مرد باز یکدیگر را نگاه کردند و یکی از آنان گفت:
-آقا شما را نمی‌شناسیم. یعنی هم می‌شناسیم و هم نمی‌شناسیم. اگر بدانیم شما همان هستید که فکر می‌کنیم شاید بتوانیم شما را راهنمایی کنیم.

- فکر می‌کنید من کیستم؟

- اسم خود را بگویید.

لبخندی لبان مهران را گشود و گفت:

- نام من مهران است.

برقی در چشمان آن مرد درخشید و گفت:

- بلی مهران! سردار معروف و دوست جدا نشدنی شاه مقتول مهرداد پنجم،

دیدید اشتباه نکردم.

آن مرد به سرعت آستین لباس خود را بالا زد و جای زخمی را نشان داد و

گفت:

- سردار جنگ با گلواها را به یاد دارید؟ گلواها که به تحریک شاه پرکام

به ما حمله کردند، آن وقت من در ارتش خدمت می‌کردم و شما فرمانده ما

بودید. در آن جنگ مجروح شدید و موقعی که من با دشمنان که می‌خواستند

شما را برابیند می‌جنگیدم، این زخم را به من وارد آوردند. به یاد می‌آورید؟

لبخندی لبان مهران را گشود، دستانش را روی سینه نهاد و آهی کشید و

گفت:

- آری به یاد می‌آورم، آری.

- خوب حالا هر چه سؤال کنید می‌گویم، ما این مرد را امروز صبح یافتیم.

ما در اینجا جنگلبان هستیم، دیشب عده‌ای سوار به این حوالی آمدند من و

رفیقم با خود گفتیم بهتر است که مراقب آنها باشیم زیرا لیزی‌ماک دوست

ندارد اشخاص غریب در شکارگاه او وارد شوند. ما تمام شب مراقب آنها

بودیم، نزدیک صبح تازه سپیده دمیده بود که سه سوار از طرف غرب جنگل

رو به رو رسیدند و یکی از آنها یعنی همین مرد، کودکی را جلوی خود گرفته

بود.

- کودکی!

- آری سردار، آنها به هم رسیدند و کودک را به زمین نهادند. یکی از

آن سه سوار که مردی کوچک اندام بود روی کودک خم شد و دست او را مجروح کرد و چیزی جلوی بینی او گرفت.

- می‌شنوی داتام؟

- بعد دیدیم که از عقب ضربه‌ای به این مرد زدند که به رو افتاد، خنجر را به پشت او فرو کردند و بعد آن مرد کوچک اندام و سوار سومی که زنی بود با چند نفر از سواران به طرف شمال شرقی رفتند و بقیه که ده سوار بودند کودک را برداشتند و به طرف غرب رهسپار شدند.

- آیا کودک را شناختید؟

- سردار...

- حرف بزن آیا کودک را شناختید؟

- آری سردار او...

- حرف بزن.

- او مهرداد بود، کسی که ما فکر می‌کردیم در دریا غرق شده.

- مهرداد! شاه پنت؟

- بلی سردار، شاه پنت. من خیلی سعادتمندم که فهمیدم مهرداد زنده است و

به زودی ما از حکومت این جانیان نجات پیدا می‌کنیم.

- پس تو اطلاعات زیادی داری!

در این موقع مرد دیگری که در کلبه بود در سینی‌ای چوبین شیر و ماست

و نان آورد و جلوی آنها نهاد. مهران گفت:

- داتام بخور که باید زود حرکت کرد اما این کلمه، مقصود او چه بود؟

گفتید شاه را به طرف جنوب غربی بردند.

- آری.

- کالی، کالی. زود باش داتام. تو هم رفیق چیزی به اسبان ما بده.

- علف جلوی آنها ریختیم.

- کالی، کالی، داتام چه می‌فهمی؟

-هیچ. بلکه مقصودش گلواها، گالی‌ها باشد.

-نه... جنوب غربی... کالی... فهمیدم کالسدون...؟ داتام برخیز. شب بخیر رفقا.

هر دو به سوی اسبان دویدند. مهران وقتی سوار بر اسب می‌شد گفت:
-رفقا جسد این سرباز را دفن کنید و از این ماجرا با کسی سخن نگوئید،
به زیان شما تمام می‌شود، لیزی‌ماک میل ندارد کسی بداند که مهرداد زنده
است، شب بخیر.

وقتی از جنگل بیرون رفتند مهران گفت:

-داتام فکر می‌کنی اسب‌های ما طاقت یک راه پیمایی سریع و طولانی را
داشته باشند؟

-آری مهران، مطمئن باش، آنها ما را در راه نخواهند گذاشت. اگر به
سرعت حرکت کنیم فردا شب به آنها می‌رسیم.

-راستی نفهمیدیم چند نفرند؟

-ده نفر، چیزی نیست، رکاب بکش.

* * *

امیل وقتی به قلعه نارسس رسید که لیزی‌ماک عازم حرکت بود. و چون او
را دید گفت:

-چه کردی هان؟

-سردار عازم حرکت هستند؟

-آری به سینوب می‌روم.

امیل اسبش را به اسب لیزی‌ماک نزدیک کرد و گفت:

-سردار کار تمام شد، ما مهرداد را در دخمه نهادیم.

-واقعه را شرح بده!

-آنها به ما سوءظن نبردند یعنی وجود پریزاد موجب شد که آنها
کوچکترین خیال بدی در باره ما نکنند، ما چند روز در آن جا ماندیم و منتظر

رسیدن موقع مناسب بودیم تا دو شب پیش، در جشن ازدواج سیروس و آناهید.

- سیروس و آناهید! مگر سیروس؟

- بلی سردار جشن ازدواج سیروس و آناهید.

- سیروس که دیوانه شده بود؟

- نه، او دیوانه نبود.

- خوب بعد!

- باری در جشن ازدواج آنها آکاته توانست سمی را که تهیه کرده بودم

در جام مهرداد بریزد و صبح او را مرده یافتند.

- به شما مظنون نشدند؟

- نه سردار، من موقعی که همه به هم ریخته بودند و زاری می کردند یکی از

انگشتان مهرداد را با سوزن سوراخ کردم. درست مثل جای نیش مار و به
مهران نشان دادم.

- آنها خیال کردند او را مار گزیده؟

- آری سردار.

- زنده باد امیل! بعد چه شد؟

- ما دیگر کاری نداشتیم و شب گریختیم.

- آن سرباز چه شد؟

- آن سرباز، آن بدبخت در اثر یک دیوانگی جان خود را از دست داد.

- دیوانگی؟

- آری سردار، روز قبل از جشن عروسی، مردان سپهرداد و سکاهاهی مهران

برای شکار به جنگل رفتند و آن بدبخت هم رفت و در آنجا با پلنگ مصادف

شد و او و سه نفر دیگر به قتل رسیدند.

- متشکرم امیل آیا تو به سینوب خواهی آمد؟

- آری سردار ولی می خواستم پیشنهادی بکنم

- بگو!

- می‌خواهید ریشه فساد را از بیخ و بن بکنید؟

- مقصود؟

- به عقیده من باید به یایان فرصت نداد و باید به پناهگاه آنان حمله کرد،
آنها پانصد نفر بیش نیستند.

- ولی در جنگل آنها می‌توانند جلوی پنج هزار سرباز را بگیرند.

- من راهی برای سرکوبی آنان یافته‌ام.

- بگو!

- برای سرکوبی افراد سپه‌رُدا و سکا‌های مهران باید از گلو‌ها استفاده
کرد، گلو‌ها بخوبی می‌توانند لانه افعی را ویران کنند.
- من نیز چنین فکری دارم.

- اگر اجازه بدهید من این مأموریت را بعهده می‌گیرم از همین جا به سوی
گلو‌ها می‌روم و آنها را علیه سکا‌ها برمی‌انگیزم و راهنمایی آنان را بعهده
می‌گیرم.

- بدون پول؟

- نه، با پول و نام‌های از سردار.

لی‌زی ما‌ک دهانه اسبش را کشید و گفت:

- مطمئن هستی که گلو‌ها پیشنهاد تو را قبول می‌کنند؟

- آری سردار... آنها به شدت از سکا‌ها و به خصوص مهران متنفر هستند،
می‌دانید که مهران به کمک همین سکا‌ها و ارتش ملی چه شکست مخوفی به
آنها وارد آورد.

- آری. حق با تو است. ولی آیا بهتر نیست به سینوب برویم و تو دوباره
بازگردی.

- نه سردار زیرا مهران و سپه‌رُدا هوشیار شده‌اند و چون می‌دانند ما به
خفاگاه آنان پی برده‌ایم ممکن است جایگاه خود را تغییر دهند.

- بسیار خوب ولی تو می‌توانی از سینوب با یکی از کشتی‌های سریع‌السير ما به تراپزوس بروی بدین ترتیب زودتر به مقصود خواهی رسید، ما دو روز دیگر به سینوب می‌رسیم و تو اگر روز بعد حرکت کنی دو روزه به تراپزوس می‌رسی و یک روز نیز از آنجا تا محل گلواها راه هست ولی از راه خشکی اقلأ ده روز در راه خواهی بود. مگر اینکه از وسط جنگل بگذری و گمان نمی‌کنم تو علاقه‌مند باشی دوباره به چنگ مهران و سپهرداد بیفتی.

- نه، هیچ علاقه ندارم... زیرا آنها مثل مرغ سرم را می‌برند. همانطوری که لیزی‌ماک گفت غروب روز دوم به سینوب رسیدند و بلافاصله امیل به ملاقات دیمتریوس رفت. او مثل همیشه در اتاقی عقب تالار عمومی می‌خانه بود و به کارهای خود رسیدگی می‌کرد. چون امیل وارد شد از جای برخاست و گفت:

- خوب رفیق، اوضاع بد نمی‌گذرد؟

- نه، بلکه کاملاً بر وفق مراد ما است. من فردا صبح با کشتی به سوی (تراپزوس) می‌روم.

- برای ملاقات گلواها؟

- آری.

- بسیار خوب من هم برای آداکر رئیس گلواها نامه‌ای خواهم نوشت، آن‌ها از تو پذیرایی خواهند کرد و دستورات تو را به خوبی اجرا می‌کنند بخصوص که واقعه تازه‌ای روی داده.

- چه شده؟

- یک ماه پیش پولیوس فرماندار آتن کسی را به محل گلواها فرستاده و با آنان قرارداد محرمانه‌ای منعقد کرده. به موجب این قرارداد دولت روم متعهد شده که به آداکر یاری کند تا او بتواند سلطنت گلواها را در آسیای صغیر تجدید کند.

- هوم!

- بلی دوست من، پوبلیوس مرد سیاسی و سردار فهمیده‌ای است و آداکر و پسرش آرسن علاوه بر دوستی سابق، امروز با دولت روم متحد نیز هستند و همچنین به آنها اطلاع داده‌اند که دستورات روم به وسیله من به آنها ابلاغ خواهد شد.

- کار بسیار آسان شد.

- بلی، و این که گلوها تمام گوشه‌ها و زوایای این مملکت را می‌شناسند و به خوبی می‌توانند اطرافیان سپهرداد و مهران را تارومار کنند.

- از مارکوس خبری نرسیده؟

- نه او باید فردا یا پس فردا به کالسدون برسد.

- من کمی برای آنها مشوشم! می‌دانی ما خبط کوچکی کردیم.

- چطور؟

- آن یونانی احمق، سربازی که همراه من بود پس از ربودن جسد شاه

فراموش کرده در را بگیرد.

- پس آنها می‌فهمند؟

- مسلماً.

- بفهمند، مهم نیست آنها نمی‌توانند به مارکوس برسند و فهمیدن آنها نیز به

زیان ما نیست، می‌دانی چرا؟

- آری سپهرداد.

- زنده باد! اگر مرگ مهرداد مسلم شود سپهرداد که وارث تاج و تخت

پنت محسوب می‌شود زمام کار را به دست خواهد گرفت.

امیل برخاست و گفت:

- باید بروم، نامه را بنویس.

دیمتریوس روی تکم‌ای پوست نام‌ای برای آداکر نوشت و امیل نامه را در

جیب لباس خود نهاد و گفت:

- شب بخیر، دیگر کاری نداری؟

— نه، آیا آکاته همراه شما آمد؟

— آری.

— او را خواهی دید؟

— نه.

— اگر دیدی بگو شبی به ملاقات من بیاید، شب بخیر.

فردای آن شب امیل با یک کشتی بادی سریع السیر به سوی تراپزوس حرکت کرد. در همان زمان شهریار به سینوب وارد شد و به ملاقات برزین رفت.

برزین که از مرگ شاه و توطئه لیزی ماک و نقشه تحریک گلوها مطلع شده بود، از دیدن شهریار خوشحال شد و گفت:

— چه به موقع رسیدی، من سخت مشوش بودم.

— موضوع شاه؟

— آری، آیا صحت دارد؟

— تقریباً!

— وای!

— گفتم تقریباً، شاه زنده است ولی رومی‌ها او را ربوده‌اند.

— عجب!

— بلی و مهران برای یافتن او حرکت کرده. من برای این آمدم که ببینم آیا

لیزی ماک با این که به محل ما پی برده خیال حمله به ما را دارد یا نه؟

— لیزی ماک، خودش نه ولی امیل را برای تحریک گلوها فرستاده.

— آه این امیل، او دو پهلوی بازی می‌کند، او جاسوس رومی‌ها است.

— مطمئن هستی؟

— آری آنها، یعنی امیل و زنی به نام آکاته به شاه دارویی خوراندند که ما

او را مرده پنداشتیم و در دخمه نهادیم، شب جسد او را ربودند.

— شاید...

- نه مسلم بدان که او زنده است و گرنه چرا جسدش را می‌بودند؟ حال بگو ببینم موضوع گلواها چگونه است؟ اگر امیل برای تحریک آنها رفته محقق بدان که رومی‌ها در این موضوع دست دارند و با گلواها قراری گذاشته‌اند. راستی در این جا صحبت از دفینه و گنج نبود؟
- نه.

- مطمئن هستی که امیل راجع به دفینه نارسس چیزی به لیزی‌ماک نگفته؟
- آری مطمئنم.

- ببین این بهترین دلیل است که امیل جاسوس رومی‌ها است و او نخواست به لیزی‌ماک از ماجرای دفینه مطلع شود. راستی یک سرباز یونانی همراه امیل نبود؟

- نه، امیل به لیزی‌ماک گفته که سرباز مزبور با سکاها به شکار رفته و گرفتار پلنگ شده.

- دیدی دوست من، این دروغ بزرگی است. حتماً امیل و یارانش سرباز بدبخت را کشته‌اند تا مبادا راز گنج و زنده بودن مهرداد را فاش کند.
- موضوع گنج و دفینه چیست؟

- دفینه‌ای در اختیار نارسس بوده و او آن را برای تجهیز سپاه در اختیار ما گذاشت.

برزین دستی به ریش انبوه خود کشید و گفت:

- پس برای همین موضوع امیل به سوی گلواها رفته، آری، آنها همان قدر که از ما، از شاه و اطرافیان‌ش می‌ترسند از لیزی‌ماک نیز بیم دارند و نمی‌خواهند دفینه‌ای که تو می‌گویی به دست هیچ یک از ما بیفتد و برای همین گلواها را تحریک کرده‌اند. ولی شهریار جنگ با گلواها کار آسانی نیست، آنها مردانی قوی هیکل و نیرومند هستند که از مرگ کوچکترین بیمی ندارند و معتقدند هر کس در جنگ کشته شود به دنیایی می‌رود که بهتر از دنیای ما

است و در آنجا بدون هیچ گونه زحمت همه چیز در اختیارش خواهد بود و همچنین اگر در نبرد کسی را بکشند.

- این را می‌دانم و کم و بیش به وضع آنان آشنا هستم موقعی که از پارس می‌آمدم چند روز در میان آنها ماندم.

- به هر حال باید خیلی مواظب باشید. من فکر می‌کنم بهتر است هر چه زودتر به جنگل بازگردی و سپهرداد را مطلع کنی، زنان و اطفال و دفینه مورد بحث را به نقاطی مطمئن بفرستید.

- حق با تو است، من همین امروز به جنگل باز می‌گردم.

- امروز دیر است، هم اکنون!

- آخر اسبم خسته است.

- من به تو اسب می‌دهم.

- یعنی این قدر عجله داری؟

برادر تو مرد شجاعی هستی و می‌دانم که از چیزی بیم نداری، این را بدان که گلوها در شجاعت و زور بازو از سکاها کم نیستند وعده آنها نیز زیاد است. بین شهریار، من حتی امید ندارم که بار دیگر تو را ببینم. تو هنوز آنها را نشناخته‌ای، سپهرداد خوب می‌داند که گلوها یعنی چه! بهتر از او مهران آنان را می‌شناسد که سال‌ها با آنان جنگیده، هزاران نفر از سربازان خود را از دست داده و دوبار خودش مجروح شده آنان را می‌شناسد.

- عجب!

- ای برادر. گلوها یعنی مرگ، می‌فهمی؟ او تبرش را به سوی تو پرتاب می‌کند، تو می‌خواهی خود را از تبر حفظ کنی و تمام حواست پیش اسلحه مخوف است که به سوی تو می‌آید غافل از اینکه خود گلوها سریع‌تر از تبر و زودتر از آن به تو می‌رسد و با یک ضربه خنجر کار تو را می‌سازد.

- یعنی سریع‌تر از تبری که خودش پرتاب کرده می‌دود؟

- آری دوست من، جنگجوی گلوها یعنی مرگ.

- تو سخت مرا متوحش کردی. اسب کجا است؟

- بیا برویم به اصطبل.

شهریار به همراه برزین به اصطبل رفتند و برزین اسبی قوی و اصیل به او نشان داد و گفت:

- این اسب از بهترین اسبان کشور پنت است و تو با این اسب از باد و تندر پیشی خواهی گرفت.

به اشاره برزین مهتر زین بر اسب نهاد و به کوچه برد. وقتی شهریار می‌خواست پای در رکاب نهد، برزین او را در آغوش کشید و گفت:

- دوست من، من برای تو و دیگر یاران سخت مشوشم.

- نه جانم ما از آن روبهان نیستیم که در چنین تله‌ها گرفتار شویم.

- به هر حال مواظب خودتان باشید، به امید دیدار.

شهریار لبخند زنان گفت:

- اگر گلوها بگذارند.

آنگاه رکاب به اسب کشید و به تاخت دور شد. چون در خم خیابان از نظر برزین نماند، برزین آهی کشید و زیر لب گفت:

- جوان بیچاره! او نمی‌داند چه خطری آنها را تهدید می‌کند، شاید دیگر او

را نبینیم، نه او را بلکه تمام آنهایی که در جنگل هستند. از ما طرفداران شاه سه

نفر باقی خواهد ماند، فقط سه نفر: من، مهران و داتام. گلوها آنها را ریز ریز می‌کنند.

ناگهان فریاد زد:

- یک اسب دیگر، یک اسب دیگر زین کنید.

آنگاه به سرعت به درون خانه رفت، شمشیرش را به کمر بست و لباس

رزم را در خورجین نهاد و نوکر مخصوص خود را صدا کرد و گفت:

- من به سفری دور می‌روم، ممکن است سه ماه، چهار ماه در مسافرت باشم

می‌فهمی؟

- آری ارباب.

آنگاه ورقه‌ای پوست برداشت و روی آن چنین نوشت:

« سردار بزرگ، هم اکنون فهمیدم که دوست و مشاور شما امیل با رومی‌ها ارتباط دارد و دیشب او را با دیمتریوس دیده‌اند و چون می‌دانستم او را پیش گلوها فرستاده‌اید برای تحقیق در باره ارتباط او با رومی‌ها من نیز بدان طرف می‌روم. به امید دیدار.

برزین

- این نامه را بگیر و هر چه زودتر به صدراعظم برسان.

سپس به طرف اسب خود رفت و روی آن جست و زیر لب گفت:

- برویم، اگر باید مرد همه با هم می‌میریم! نمی‌توان اینجا نشست و در انتظار و تشویش بسر برد. برویم دوست عزیزم، تواز اسبی که شهریار سوار است کمتر نیستی، برو عزیزم، برو.

برزین پی در پی به اسب شلاق می‌زد و رکاب می‌کشید، حیوان به سرعت برق از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذشت، به این و آن تنه می‌زد، بساط دوره گردان را به هم می‌ریخت و از روی موانع می‌پرید. وقتی از جلوی قصر لیزی‌ماک می‌گذشت به چند نفر از سربازان تنه زد و از جلوی عده‌ای سوار مثل توفان گذشت و چون گردبادی مهیب صف عده‌ای سرباز را که به قصر لیزی‌ماک می‌رفتند به هم زد و چون تیری که از کمان بگذرد از دروازه شهر خارج شد. در جلوی او در افق نقطه سیاهی دور می‌شد، برزین ضربات شلاق را محکم‌تر زد، اسب باد به منخرین افکنده سر را بالا گرفته بود و در هر جهش چند متر به جلو می‌پرید، هنوز چهار نعل او به زمین نرسیده به هوا می‌جست. چنان می‌رفت که گویی صاعقه‌ای سینه آسمان را می‌پیماید و یا شهابی به سوی زمین فرود می‌آید.

نقطه سیاه رفته رفته درشت‌تر و واضح‌تر می‌شد و فشار برزین بر اسب بیشتر می‌گردید تا در نزدیکی دهکده‌ای که روزی قرارگاه سواران سپهرداد بود

برزین به شهریار رسید. شهریار چون او را دید لگام اسب را کشید و نگاهی به اسب او که غرق عرق و کف بود افکند و گفت:

- چه شده؟

- هیچ من می‌خواهم همراه تو باشم.

- همراه من باشی؟ به جنگل می‌آیی؟

- آری دوست من، آری، من نمی‌توانم در شهر بمانم و دوستان هم‌رمز خود را در خطر باقی بگذارم، فهمیدی.

لبخندی لبان شهریار را گشود و گفت:

- ای دوست شجاع وجود تو در شهر برای ما گرانباتر بود.

- اگر زنده ماندم به شهر باز می‌گردم، حيله‌ای به کار بردم که چند ماه با شما باشم به لیزی ماک نوشتم که امیل جاسوس رومی‌ها است و من او را تعقیب می‌کنم. حال اگر زنده ماندم به سینوب باز می‌گردم و اگر...

- تو سخت از گلوها بیم داری.

- من آنها را می‌شناسم، اگر مهران بود حرف مرا می‌فهمید.

- اسب تو خیلی خسته شده.

- آری به حیوان فشار آوردم باید کمی استراحت کنیم.

روز سوم نزدیک غروب آفتاب آنها به دهکده جنگلی رسیدند. وقتی به سپه‌داد خبر دادند که سواری ناشناس همراه شهریار است به فکر فرو رفت و زیر لب گفت:

- باز ناشناس! این دیگر کیست؟

یکی از سربازان اسب آن دورا گرفت و شهریار پرسید:

- سردار کجا است؟

- سرباز با انگشت ایوان خانه سپه‌داد را نشان داد و گفت:

- آن جا با اسفندیار و گردافکن نشسته‌اند.

شهریار و برزین به سوی خانه سپه‌داد رفتند. او جلوی ایوان ایستاده بود و

خیره خیره به برزین نگاه می کرد، شهریار پیش رفت و گفت:

- سردار این دوست ما برزین است.

- برزین! چه خوب. من از این که مردی ناشناس همراه تو آمده ترسیدم،

خیلی خوش آمدید دوست عزیزم.

برزین در کنار گردافکن نشست و گفت:

- سردار ببخشید خیلی خسته هستم. ما در این سه روز سه ساعت بیش

استراحت نکردیم و عجله داشتیم که هر چه زودتر خود را به شما برسانیم. "

- چه واقع شده؟

- سردار خطر بزرگی شما را تهدید می کند.

- چه خطری؟ از سوی لیزی ماک؟

برزین شانماش را تکان داد و گفت:

- لیزی ماک نه، توطئه رومی ها، این امیل که این جا آمده بود.

- چه می خواهند بکنند؟

- می دانید که امیل از کارکنان رومی ها است، او لیزی ماک را تحریک

کرده که گلوها را علیه شما وارد میدان کنند.

- آه!

- بلی او همان روزی که ما از سینوب خارج شدیم، با کشتی به سوی شهر

تراپزوس حرکت کرد و مسلماً رومی ها نیز در این کار دست دارند. می دانید او

از قضیه دفینه اطلاع دارد ولی راجع به این موضوع با لیزی ماک صحبتی

نکرده. من و شهریار در مذاکرات خود به این نتیجه رسیدیم که آن ها یعنی

رومی ها با گلوها ارتباط محکمی دارند و آن ها را علیه ما تحریک کرده اند تا

اگر دفینه به دست آید نصیب لیزی ماک نشود.

سپهرداد روی به گردافکن کرد و گفت:

- متوجه هستی؟

- آری سردار، فقط باید بگویم که اگر گلوها به سوی ما بیایند کار ما تمام

است. این است آن چه که فهمیده‌ام و می‌دانم، من از سربازان یونانی لیزی‌ماک، از ارتش ملی بی‌می ندارم. ما آن‌ها را در این جنگل انبوه سرگردان می‌کنیم و از بین می‌بریم ولی گلوها، آن‌ها سال‌ها در این اطراف زندگی کرده‌اند و به جنگ در جنگل کاملاً آشنایی دارند، آنها نیز مثل سکاها هستند.

شهریار نگاهی به برزین کرد و گفت:

— رفیق مثل این که حق با تو است و باید کمی ترسید. "

گردافکن ابروانش را فرو هشت و نگاهی به شهریار کرد و گفت:

— جوان سخن از ترس مگو. ترس یعنی چه؟ دشمن قوی است و تعداد

آن‌ها نیز زیاد است ولی ترس وجود ندارد. فهمیدی، اگر می‌ترسی باز گرد. "

شهریار تکانی به شانه خود داد و گفت:

— باز گردم؟ مرگ چیزی نیست که بتوان از آن گریخت، هر جا باشم مرا

می‌یابد. "

— خیلی خوب، حال باید فکری برای این خطر کرد، آقای سپه‌داد ما

نمی‌توانیم با گلوها بجنگیم. ما چهارصد نفر هستیم و آنها ده برابر ما و اگر

بخوانند بیست برابر ما، پس باید عقب نشست.

— به کجا؟ کجا باید رفت؟

گردافکن برخاست و با انگشت کوه بلندی را که در جنوب شرقی سر به

آسمان کشیده بود نشان داد و گفت:

— پشت آن کوه‌ها. آن جا که کشور سوفن، ارمنستان کوچک نام دارد.

در آن جا در زیر قلل بزرگ آن کوهستان، در دره‌های پر آب و حاصل خیز

آن، برادران ما زندگی می‌کنند. آنجا عشیره بزرگی از سکاها در دره‌های

کوهستان پراکنده‌اند که سر تعظیم در برابر هیچ شاهی فرو نیاورده‌اند، آن جا

جایگاه مردانی است که به مرگ می‌خندند، برویم به سوی مردان آزاد که

آزادگانی چون ما را دوست خواهند داشت و حمایت خواهند کرد. ما در آن

جا دوستانی داریم که با آغوش باز ما را خواهند پذیرفت. این سکا‌های اجیر که در اینجا هستند فرزندان آن سرزمین به شمار می‌روند.
اسفندیار گفت:

- پدر، گلو‌ها به ما خواهند رسید.

- چاره چیست؟

- این گنج گران‌ها را چگونه حمل کنیم؟

- من جایی برای نمان کردن دینه می‌شناسم.

سپهر داد دستانش را به هم مالید و گفت:

چاره چیست، باید رفت.

گردافکن گفت:

- هر چه زودتر بهتر. امشب باید آماده شویم و قبل از دمیدن آفتاب حرکت کنیم. "

- یعنی به این عجله؟

- بلی سردار. در این ساعت که من و شما با هم صحبت می‌کنیم امیل به جایگاه گلو‌ها نزدیک می‌شود. این چند روزه دریا آرام بوده و یک کشتی کوچک سریع‌السير که بار و مسافر نداشته باشد سه روزه از سینوب به شهر تراپزوس می‌رسد. می‌گویند امیل صبح زود حرکت کرده، پس قبل از غروب آفتاب امروز به تراپزوس رسیده و فاصله آن شهر و جایگاه گلو‌ها فقط چهار ساعت راه هست، پس دو ساعت دیگر امیل به مقصد می‌رسد و اگر فردا صبح گلو‌ها حرکت کنند و از راه جنگل بیایند، غروب روز بعد در این حوالی خواهند بود.

- بسیار خوب، ما چیز زیادی نداریم.

- همه اسباب‌ها را باید بگذاریم، هیچ چیز نمی‌توانیم همراه برداریم جز صندوق‌های گنج.

- پس زودتر می‌توانیم حرکت کنیم.

— بسته به میل شما است.

— شروع کنید، فوراً آماده شویم.

نزدیک شب آماده حرکت شدند، صندوق‌ها را بر قاطران قوی بار کردند. آن چه گاو و گوسفند داشتند دو ساعت قبل حرکت داده بودند. فراریان چون رشته‌ای زنجیر در پشت یکدیگر از راه پر از پیچ و خم دهکده به طرف دره عمیق سرازیر شدند. سپهر داد سوار اسب کنار در دهکده ایستاده بود و چون آخرین نفر از دهکده خارج شد سپهر داد روی به شهریار و اسفندیار که در کنار او ایستاده بودند کرد و گفت:

— آتش بزنید.

به اشاره شهریار پنجاه سکا با مشعل‌های افروخته به دهکده حمله‌ور شدند و به کلبه‌های چوبین آتش افکندند و سپهر داد در کنار در دهکده نابودی نتیجه زحمات یک ساله دوستانش را تماشا می‌کرد و چون کار آتش زدن تمام شد به دنبال کاروان به راه افتاد.

ماه کم کم بالا می‌آمد و از خلال شاخ و برگ انبوه درختان لکه‌های نقره فام روی زمین درست کرده بود.

گردافکن و عده‌ای از جنگجویان سکا که در جلوی کاروان حرکت می‌کردند به سرعت می‌رفتند و سعی داشتند هر چه زودتر از منطقه خطر دور شوند و فاصله زیادتری با دشمن بگیرند.

زنان و اطفال را به چند دسته تقسیم کرده و هر دسته را عده‌ای از جنگجویان در میان گرفته بودند و چون امکان خطر از عقب بیشتر می‌رفت قوی‌ترین جنگجویان در عقب کاروان حرکت می‌کردند و سپهر داد همراه این دسته بود.

گردافکن ناچار شد از سرعت خود کم کند زیرا خواب به زنان و اطفال غلبه کرده بود و نمی‌توانستند خود را روی اسب نگاهدارند و مردان به سختی می‌توانستند مانع سقوط آنان از روی اسب بشوند هر چند که عده‌ای از سکاها

نیز پیاده در کنار زنان راه پیمایی می کردند و مواظب آنان بودند.
آن شب تا دمیدن آفتاب راه پیمودند و چون آفتاب از پشت کوه های
ارمنستان سر زد، گردافکن ایستاد و با دست محوطه بدون درختی را وسط
جنگل نشان داد و گفت:

- در آن جا می توانیم استراحت کنیم.
کاروان بدان سو متمایل شد ولی گردافکن قاطرهایی را که صندوق های
گنج بار آنها بود نگاهداشت و چون سپهر داد به او رسید گفت:
- آقای سپهر داد پیاده شوید، من با شما کار دارم.
سپهر داد پیاده شد و گردافکن گفت:
- ما باید از هم جدا شویم.
- یعنی چه؟

- شما از راه اصلی می روید و من از این طرف خواهم رفت، محلی که باید
گنج را پنهان کنم نزدیک است. پسران و برادرزاده های خود را همراه می برم.
کار دنیا است به غریبه ها نمی شود اعتماد کرد، ما سی نفر خواهیم بود. هم
می توانیم از خود دفاع کنیم و هم همه قابل اعتماد هستند و از این عده بالاخره
یک نفر زنده خواهد ماند که محل دفینه را به اطلاع شما برساند.
- گردافکن، مگر این راه خیلی خطرناک است؟

- نه جانم این راه خطرناک نیست و ما بدون برخورد به مانعی گنج را
پنهان خواهیم کرد و به سوی شما می آییم ولی بعد از آن معلوم نیست چه
خواهد شد. مقصود این است که بعدها اگر اتفاقی افتاد بالاخره یک نفر از ما
باقی می ماند که شما را به محل گنج راهنمایی کند.
- بسیار خوب، آیا شما استراحت نخواهید کرد؟

- نه. شما هم زیاد نمانید، هر چه زودتر حرکت کنید.
آن گاه گردافکن رو به یکی از سکاها کرد و گفت:
- تو راهنمایی کاروان را به عهده می گیری ما در حوالی دربند به شما

خواهیم رسید.

آنگاه به اشاره گردافکن اسفندیار و فرناک جلو آمدند و گردافکن گفت:
-برادران و عموزاده‌های خود را خبر کنید. هر کدام یکی از جعبه‌ها را
جلوی خود بگیرد، خیلی زود.

دستور گردافکن به سرعت اجرا شد و آنها در راه باریکی که به سوی قلب
جنگل می‌رفت به راه افتادند. گردافکن در جلوی کاروان اسب می‌راند و به
دنبال او اسفندیار می‌آمد. پس از این که مدتی راه پیمودند گردافکن گفت:
-اسفندیار می‌دانی ما به کجا می‌رویم؟ "

-نه.

-به قله اهرمن.

-پدر، قله که راه دوری نیست. لازم نبود ما از سپهرداد جدا شویم.
-پسر تو هوشیارتر از این باید باشی، ما باید به آنها بفهمانیم که گنج را در
نقطه‌ای دوردست پنهان خواهیم کرد، چه می‌دانی شاید در میان سربازان
سپهرداد کسانی باشند که خود را به دشمن بفروشند.
-مقصود تو را فهمیدم.

در این موقع به رود کوچکی رسیدند و از آن گذشتند و در جایی که
جویی از کوه سرازیر می‌شد و به رود می‌پیوست از اسبان فرود آمدند و
گردافکن قلعه عظیم کوه را که سر بر فلک کشیده بود نشان داد و گفت:
-شما غاری را که نزدیک قله کوه هست می‌شناسید. "
-آری پدر.

-خیلی خوب این صندوق‌ها را بدان جا خواهیم برد. ما سی نفریم و بیست
و پنج صندوق و دو نفر در این جا می‌مانند که اسب‌ها را نگه‌دارند. بقیه
صندوق‌ها را به بالای کوه خواهند برد و سه نفر نیز کمک خواهیم داشت که
اگر کسی خسته شد و او را کمک کنند. دقت کنید وقتی از اسب فرود
می‌آیید پای در خشکی نگذارید. باید از وسط آب بروید. تا آن بالا باید از

میان جوی رفت تا رد ما دیده نشود. شما هم که اسبها را نگه می دارید مواظب باشید که پای اسبها به خشکی نرسد. شروع کنید.

سکاها هر یک صندوقی را به دوش کشیدند و به راه افتادند. راه بسیار سخت بود ولی آنان که عمری را در کوه و دشت گذرانده بودند بدون این که خم به ابرو بیاورند راه سخت را پیمودند و به دهانه غار رسیدند و صندوقها را در میان غار روی هم چیدند و آن گاه گردافکن گفت:

— هنوز کار تمام نشده، اسفندیار مشعل را بیفروز.
اسفندیار مشعل را فروخت و آن گاه گردافکن گفت:
— در این غار چاهی است، کمی جلو برو، می رسی.
— رسیدم.

گردافکن طنابی را که به کمر بسته بود گشود و یک سر آن را به سنگی که در کنار چاه بود بست و گفت:
— صندوقها را جلو بیاورید.

سپس اولین صندوق را به طناب بست و در چاه پایین فرستاد تا به کف چاه رسید و آنگاه روی به اسفندیار کرد و گفت:

— طناب را بگیر برو پایین. انتهای چاه وسیع است طناب را باز می کنی. ما بالا می کشیم و صندوق دیگر را پایین می فرستیم ولی تو کنار بایست که اگر طناب پاره شد صندوق به سرت نیفتد.

اسفندیار به درون چاه رفت و آنهایی که پس از دیگری صندوقها را به پایین فرستادند. چون تمام شد اسفندیار بالا آمد و آن گاه گردافکن سنگ بزرگی را که در گوشه غار افتاده بود نشان داد و گفت:
این سنگ را به دهانه چاه بیفکنید.

سکاها ی نیرومند به سنگ حمله کردند و با دو حرکت سنگ را به دهانه چاه افکندند و آن گاه گردافکن گفت:

— حالا درست شد. عقل جن هم نمی رسد، برویم بچهها.

وقتی به پایین کوه رسیدند و سوار اسبان خود شدند گردافکن گفت:
 - بچه‌ها برویم از همان نقطه که وارد شدیم خارج شویم بدین ترتیب آقایان
 نمی‌توانند رد ما را بردارند و متوجه نخواهند شد که ما از رود گذشته‌ایم و این
 را بدانید که فقط مهران، سپهرداد، داتام و شاه، این چهار نفر حق دارند که از
 محل گنج مطلع شوند و اگر شنیدم شما، حتی به زنان خود در این باره حرفی
 زدید زبانتان را می‌برم. فهمیدید بچه‌های من. "
 همه لبخند زنان پدر و عموی پدر خود را نگاه کردند و گردافکن نیز خندید
 و گفت:

- من کمی احمق شده‌ام، لازم نبود به شما چنین سفارشی بکنم، خوب
 درست گوش کنید، ما فعلاً به سوی رفقای خود نخواهیم رفت. اول باید در
 سر راه دشمنان مقداری دام و تله درست کنیم که آن‌ها نتوانند به سرعت
 راه‌پیمایی کنند. ما سی نفر هستیم و به ده دسته تقسیم می‌شویم در فاصله بین دو
 کوه تا تپه‌ای که در دو فرسنگی دربند است دام درست می‌کنیم و قرار ما فردا
 غروب در بالای آن تپه، فهمیدید بچه‌های من؟
 - آری پدر.

- دقت کنید، دام‌ها را باید طوری درست کنید که در وهله اول به چشم
 نخورد و تیرها و نیزه‌ها را طوری کار می‌گذارید که حتماً یک نفر را بکشد.
 حالا حرکت کنید. می‌خواهم به این گلواها نشان بدهیم که شوخی کردن با
 سکاها چه مزه دارد.

آن شب و روز بعد سپری شد، سکاها در جنگلی که بین دو کوه بود و
 گلواها برای تعقیب آنان می‌بایست از آن جا عبور کنند دام‌هایی درست کردند
 و غروب روز بعد در قرارگاه گرد آمدند.

در همان موقع که افراد گردافکن در قرارگاه جمع می‌شدند، آرسن پسر
 آداکر در رأس هزار گلوا به دهکده جنگلی که هنوز دود از آن برمی‌خاست
 نزدیک شدند و آرسن یکی از افراد خود را پیش فرستاد تا از وضع دهکده و

دشمن برای او اطلاعاتی کسب کند و بقیه گلوها از اسبها فرود آمدند و امیل به آرسن گفت:

— باید شب به آنها حمله کرد، موقعی که خواب هستند.

— من چنین کاری نمی‌کنم آقای امیل کشتن دشمن در خواب روش ما نیست.

— چه فرق می‌کند، در هر حال باید دشمن را معدوم کرد.

— آری در میدان رزم ولی نه در خواب آقای امیل. می‌دانید باید یک نکته را به شما گوشزد کنم و آن این است که من دوست ندارم کسی به من دستور بدهد، شما کاری به ما رجوع کردید و ما انجام خواهیم داد. امیل نگاهی به آن مرد غول‌پیکر کرد و گفت:

— به هر حال مشورت که بد نیست. "

— با کسی مشورت باید کرد که بتواند کاری انجام دهد و اگر از شما کاری ساخته بود به ما مراجعه نمی‌کردید. در این موقع مردی که برای تحقیق فرستاده شده بود دوان دوان بازگشت و گفت:

— آنها گریخته‌اند. هیچکس در دهکده نیست و خانه‌ها می‌سوزند. آرسن فریاد زد:

— سوار شوید، اول به سوی دهکده می‌رویم، رد آنها را برمی‌داریم، زود. — گلوها را صدا کرد و گفت:

— دقت کنید شما از همه بهتر می‌توانید رد فراریان را پیدا کنید. جلو بیفتید. چهار گلو از اسبان خود فرود آمدند و ابتدا کمی روی زمین دقیق شدند و یکی از آنان گفت:

— سردار، عده‌ای پیاده و بقیه سوار حرکت کرده‌اند.

— جلو بروید و رد را تعقیب کنید. عجله کنید، ببینید رد تازه است.

— نه سردار، متعلق به دو روز پیش است.

گلوهاها به سرعت به راه افتادند. آنها گاهگاهی روی زمین دقیق شدند و دوباره به راه می‌افتادند تا به جایی که گردافکن و یارانش از سپهرداد جدا شده بودند رسیدند. چهار پیاده کمی روی زمین دقیق شدند و یکی از آنان گفت:

-سردار، در این جا دو قسمت شده‌اند و در این محوطه کمی مکث کرده‌اند. یک دسته که سی سوار بودند از این راه و بقیه از آن راه رفته‌اند. "

-دو نفر از این طرف و دو نفر از آن سمت حرکت کنید.

ردزن‌ها به راه افتادند و آرسن به یکی از گلوهاها گفت:

-میرو تو از آن سمت برو و افراد هم دو قسمت می‌شوند، نیمی همراه من و نیمی همراه تو خواهند آمد. هر چه می‌توانید سریع حرکت کنید.

گلوهاها رکاب به اسب کشیدند و هر دسته به تاخت در عقب ردزن‌ها به راه افتادند ولی پس از ساعتی راه‌پیمایی چهار ردزن به هم رسیدند و در عقب آنان میرو و آرسن می‌آمدند. آرسن گفت:

-چطور شد؟ این جدا شدن و به هم پیوستن آنها چه معنی دارد؟

یکی از ردزن‌ها گفت:

-سردار، آن دسته سی نفری تا کنار رود کوچکی که آن طرف جاری است رفته‌اند و کمی کنار رود مکث کرده و بعد به این جا آمده‌اند ولی...

-ولی چه؟

-در این جا وضع شلوغ شده.

-چطور؟

-ببینید سردار، سه سوار به طرف جنوب، سه سوار به سوی شمال و همچنین به طرف‌های دیگر رفته‌اند و کاروان اصلی هم راه خود را ادامه داده.

-نمی‌فهم!

میرو گفت:

-گمان می‌کنم این‌ها برای دیده‌بانی پراکنده شده باشند.

آرسن نگاهی به آسمان کرد و گفت:

-صبح نزدیک است کمی استراحت کنید.

امیل گفت:

-از دست می‌روند سردار.

-نه آقا، نه. آن‌ها بار و زن و بچه همراه دارند و ناچارند که استراحت

کنند. اسب‌های ما هم خسته شده‌اند.

گلوهاها به دستور رئیس خود از اسباب‌های فرود آمدند و هر یک از خورجین خود تکه‌ای نان بیرون آوردند و مشغول خوردن شدند و سپس در حالی که مهار اسب‌های را در دست گرفته بودند. روی علف‌های سبز به خواب رفتند. آرسن ده نفر از سواران خود را برای کسب خبر به اطراف فرستاد و خود نیز چون افرادش به خواب رفت.

در همین موقع گردافکن و سوارانش بالای تلی که در دو فرسنگی دربند بود نشسته بودند. آنها نمی‌دانستند چرا گردافکن برای رسیدن به کاروان حرکت نمی‌کند و وقت خود را در آن جا می‌گذراند ولی اخلاق تند پیرمرد مانع بود که کسی دلیل این توقف را از او سؤال کند. ناگهان گردافکن که ساعت‌ها ساکت بود و به جنگل نگاه می‌کرد سکوت را شکست و گفت:

-اسفندیار به عقیده تو سپه‌داد از دربند گذشته؟ "

-باید گذشته باشد مگر این که در آن جا منتظر ما بماند ولی پدر ما چرا

در این جا خود را معطل کرده‌ایم؟ بهتر نیست زودتر خود را به آنها برسانیم؟

-چه لزومی دارد؟ عجله ما بی فایده است.

-مگر نباید همراه آنان به آن طرف کوهسار برویم.

گردافکن نگاهی به پسر خود کرد و گفت:

-نمی‌دانم!

در این موقع صدایی برخاست و اسفندیار گفت:

-شنیدید؟

-آری، گمان می‌کنم گوزنی بود.

صدای فریادی شنیده شد. گردافکن به پا خاست و گفت:
- بینید چه خبر است.

چند نفر به طرفی که صدا از آن سو می‌آمد دویدند. کسی پی در پی
اسفندیار را به نام صدا می‌کرد و اسفندیار فریاد زد:
- این صدای فرناک است، بدوید.

آنها به سرعت خود افزودند و در میان درختان انبوه فرناک را دیدند که با
مردی گلاویز شده است. اسفندیار و یارانش مردی را که با فرناک گلاویز
شده بود گرفتند و فرناک با دست مرد دیگری را که روی زمین افتاده بود
نشان داد و گفت:

- گلوا، یکی را کشتم و این...

اسفندیار دست اسیر را محکم بست و گفت:

- برویم، هر چه زودتر باید پدرم را مطلع کنیم.

آنها گلوا را جلو انداختند و به سوی تل رفتند، گردافکن پایین تپه کنار
اسب‌ها ایستاده بود و چون گلوا را دید گفت:

- حالا می‌توانیم حرکت کنیم، دوستان ما به ما نزدیک می‌شوند. "

سپس دستش را زیر چانه اسیر نهاد و گفت:

رفقای تو در کجا هستند؟

گلوا لبخندی بر لب راند و سکوت کرد و گردافکن گفت:

- حرف نمی‌زنی؟ من به زبان شما صحبت می‌کنم، نمی‌خواهی جواب

بدهی؟ مانعی ندارد احمق جان، من می‌دانم رفقای تو کجا هستند و چه می‌کنند،

اکنون در وسط جنگل به خواب رفته‌اند و قبل از دمیدن سپیده به راه خواهند

افتاد. به زودی با هم دست و پنجه نرم خواهیم کرد.

اسفندیار نگاهی به پدر کرد و زیر لب گفت:

- دست و پنجه نرم خواهیم کرد. پس معلوم است پدرم خیال جنگ دارد.

گردافکن گفت:

— خوب بچه‌ها برویم. این مرد را همراه نخواهیم برد. ما دو ساعت دیگر به دربند می‌رسیم و همان وقت گلوها بیدار می‌شوند. برویم، باید به تاخت راه را طی کرد، هر چه زودتر برسیم موفقیت ما حتمی‌تر است. دست و پای این مرد را ببندید و همین جا بگذارید.

آن‌گاه خود رکاب به اسب کشید و دیگران نیز در پی او اسب تاختند و هنوز سپیده ندمیده بود که به دربند رسیدند و اسفندیار روشنایی آتش را نشان داد و گفت:

— پدر، آنها این جا هستند. "

— می‌دانستم. بد شد.

وقتی از دربندر گذشتند مردی فریاد زد:

— کیست؟

اسفندیار گفت:

— منم، ما هستیم.

سپهرداد جلو دوید و گفت:

— آمدید! ما مشوش بودیم.

گردافکن گفت:

— شما چرا منتظر ما مانده‌اید؟ گلوها نزدیک می‌شوند.

— هم اکنون حرکت می‌کنیم.

— بنشینید سپهرداد! من با شما خیلی حرف دارم.

سپهرداد روی سنگ نشست و گردافکن گفت:

— آقا، این دربند را درست دیده‌اید؟ یعنی می‌خواهم بگویم متوجه شده‌اید

چگونه جایی است؟ "

— نه.

— این دربند تنها راهی است که ارمنستان کوچک را به کشور پنت متصل

می‌کند، یعنی اگر این راه مسدود شود گلوها نمی‌توانند از راه دیگر شما را

تعقیب کنند.

—عجب!

—بلی آقای من، بیست نفر، فقط بیست نفر کافی است که در این جا جلوی آنان را بگیرند، زیرا این دو کوه مخروطی شکل که سر بر آسمان کشیده‌اند غیر قابل عبور هستند، از طرف پنت نمی‌شود از این کوه‌ها بالا رفت، از محالات است و اگر بیست نفر در این جا سنگر بگیرند، می‌توانند یک سپاه صد هزار نفری را ماه‌ها در این جنگل معطل کنند.

—خوب مقصودت چیست؟

—خیلی ساده، من با بیست نفر از یارانم در این جا می‌مانم و شما به راه خود

ادامه می‌دهید.

—نه.

—بلی.

—گفتم نه، آنها شما را ریز ریز می‌کنند!

—ممکن است، بعید نیست، ولی شما نجات پیدا می‌کنید. اگر ما این راه را

نگیریم، آنها ظهر به ما می‌رسند و آن وقت همه ما، زنها و بچه‌ها را خواهند کشت.

—حرفی نیست ولی چرا تو این جا بمانی؟ من می‌مانم.

—آقای سپه‌داد این شوخی نیست، مردم زیر پرچم گردافکن برای جنگ

با لیزی ما ک جمع نخواهند شد، می‌فهمید چه می‌گویم، مهرداد نیست، مهران برای یافتن او در کشورهای بیگانه پرسه می‌زند، سپه‌داد برای جمع کردن افراد و مخالفین، برای رهبری دوستان مهرداد باید زنده بماند.

—گردافکن، آخر این صحیح نیست.

—چاره چیست، زیاد وقت نداریم.

آن گاه رو به سگاها که اطراف آنها جمع بودند کرد و گفت:

—فهمیدید دوستان عزیز، حال من بیست نفر را برای حفظ در بند انتخاب

می‌کنم.

همه فریاد زدند:

—انتخاب نه، قرعه می‌کشیم.

—نه جانم بیست نفر، پنج پسر من، شش نفر برادرزادگانم می‌شویم دوازده

نفر و هشت نفر دیگر را انتخاب می‌کنیم.

اسفندیار گفت:

—پدر اشتباه کرده‌ای ما سیزده نفر می‌شویم.

—نه جانم، دوازده نفر. تو با سپهرداد خواهی رفت.

—ممکن نیست.

—امر می‌کنم، فهمیدی؟

—آخر پدر.

—یک نفر سکا همیشه امر پدر را اطاعت می‌کند، می‌فهمی؟

اسفندیار سکوت کرد و یکی دیگر از سکاها گفت:

—اگر قرار است قرعه‌کشی کنیم چرا هشت نفر را به قید قرعه تعیین

می‌کنید، تمام بیست نفر را.

—نه جانم من هشت نفر بیشتر احتیاج ندارم. شما اجیر من هستید و باید

امر مرا اطاعت کنید، وظیفه شما این است که همراه سپهرداد باشید. خوب حالا

قرعه می‌کشیم، برای هشت نفر.

در این موقع یکی از سربازان سپهرداد پیش آمد و گفت:

—اجازه می‌فرمایید سردار؟

—چیست؟

—من از طرف سربازان مأمورم که عرض کنم ما با این تقسیم موافق

نیستیم.

—با کدام تقسیم؟

—با این قرار که گذاشته‌اید، حفظ جان شما و اطرافیان شما اول وظیفه ما

است. برای چه ما در این جا نمائیم و سکاها بمانند، ما به هیچ وجه، این توهین را بر خود هموار نمی‌کنیم.
گردافکن در حالی که سبیل کلفت و سپید رنگ خود را می‌جوید فریاد زد:

-وقت می‌گذرد، سپیده دمید، حرکت کنید.
آن سرباز گفت:

-به هیچ وجه! ده نفر از شما، ده نفر از ما سربازان و گرنه ما از این جا یک قدم عقب نخواهیم گذاشت.
گردافکن نگاهی به سپهرداد کرد و گفت:
-چه می‌گویی سردار؟
-حق با آنهاست.

-بسیار خوب، ده نفر از میان آنان انتخاب کنید، می‌شویم بیست و دو نفر، عجله کنید.

سرباز به عقب بازگشت و به رفقاییش پیوست و به سرعت به ده قسمت شدند و در بین خود قرعه کشیدند و از هر قسمت یک نفر انتخاب شد و سپهرداد گفت:

-در میان شما کسی متاهل هست؟
آن ده نفر نگاهی به یکدیگر کردند و دو نفرشان را نشان دادند و سپهرداد گفت:

-به جای آن‌ها دو نفر دیگر انتخاب کنید.
یکی از آنها گفت:

-سردار...

-حرف نزنید، فوراً.

در موقعی که سربازان به کار انتخاب مشغول بودند، گردافکن و فرناک دربند را بررسی کردند و گردافکن افراد خود را در محل‌هایی که تعیین کرده

بود مأمور کرد و به سوی سپهرداد بازگشت و گفت:

—سردار حرکت کنید، وقت می‌گذرد. هر چه تیر و زه و کمان دارید به ما بدهید. عجله کنید. نیمی از آذوقه خود را برای ما بگذارید.

سربازان به سرعت دستورات گردافکن را اجرا کردند و آن گاه زنان و کودکان را بر اسبان سوار کردند، بعد سپهرداد و اسفندیار و عده‌ای از سکاها به سوی گردافکن و افرادش بازگشتند و سپهرداد گردافکن را در آغوش گرفت و گفت:

—ای مرد شجاع، امیدوارم که دوباره تو را ببینم.
—امیدوارم.

سپس از دیگران نیز وداع کردند و گردافکن اسفندیار را در آغوش کشید و گفت:

—پسرم، من تو را دیگر نخواهم دید، سلام مرا به شاه برسان، به داتام بگو همیشه از او ممنون بوده‌ام و همچنین از تو پسرم. پسران من همان طور که آرزو داشتم جوانمرد و حق شناس و شجاع بوده‌اند برو پسرم.
اشک در چشمان اسفندیار حلقه زد و گردافکن بازوان او را میان پنجه‌های نیرومند خود فشرد و گفت:

—پسر من اشک برای چه؟ بروید جانم، بروید. سردار، به جای من و پسران و برادرزادگانم که در این جا می‌مانیم دست مهرداد را ببوس. آرزوی من این بود که او را در پایگاهی رفیع ببینم.

گردافکن دست سنگین خود را روی کفل اسب سپهرداد کوفت و گفت:
—بروید دوستان عزیز، اسفندیار، فراموش نکن تو می‌توانی اقلأً دو هزار سرباز از قبیله ما استخدام کنی.

آنها به راه افتادند و گردافکن آهی کشید و گفت:

—بچه‌ها هنوز از گلوها خبری نیست. شاید تا دو ساعت دیگر نیز به این حدود نرسند، آن درختان گز را می‌بینید، من با سربازان می‌مانم شما بروید

چوب گز بکنید، ما بیشتر احتیاج داریم. فرناک دقت کن چوب‌ها صاف و راست باشد.

آن گاه روبه سربازان کرد و گفت:

-پسرانم، دو نفر از شما در این گودال آتش بیفروزید. تا چوب‌های گز را با آتش راست و نوک آن‌ها را تیز کنیم.

سپس روی تخته‌سنگ بزرگی که وسط دربند بود نشست و به جنگل چشم دوخت. آسمان روشن شده بود. اشعه آفتاب نوک قله کوه‌های بلند را زرین کرده بود. گردافکن از بالای سنگ به زیر جست و گفت:

-نه، هنوز خبری نیست. دام‌هایی که درست کرده‌اید مانع می‌شوند که آنها به سرعت حرکت کنند، می‌ترسند، مجبورند با احتیاط گام بردارند. خوب بچه‌ها چوب‌های گز آماده شدند. حالا به اندازه کافی تیر داریم. وقت آن است که سنگر محکمی برای خود درست کنیم.

گردافکن عرض دربند را اندازه گرفت و گفت:

-ده قدم، باید در این جا سنگری درست کرد. سنگ به اندازه کافی هست، بیایید.

سپس با نوک چوب بلندی که در دست داشت خطی مثلث شکل روی زمین کشید، به شکلی که رأس مثلث به طرف جنگل و قاعده آن عرض دهانه دربند بود. سکاها تخته سنگ‌های عظیم را به جلو غلتانند و روی خطی که گردافکن کشیده بود نهادند و روی آن سنگ چین کردند. دیواری به ارتفاع دو قدم و عرض بیست قدم درست شد، دشمن برای دست یافتن به آنها می‌بایست از سربالایی بدون درختی که بین دیوار سنگی و جنگل واقع شده بود بالا بیاید و عدم وجود یک جان پناه بین جنگل و دهانه دربند کار دفاع را برای مدافعین آسان می‌کرد.

چون دیوار تمام شد، گردافکن گفت:

-حالا هر چه می‌توانید سنگ در نزدیک خود جمع کنید، فلاخن‌ها را

آماده سازید، دشمن نزدیک می‌شود.

فرناک گردن کشید و گفت:

— من چیزی نمی‌بینم.

— کمی دقت کن.

— شما چه می‌بینید؟

— آن جا را نگاه کن، آن درخت سرو که سر به آسمان کشیده، می‌بینی؟

— آری پدر، دیدم در میان شاخ و برگ آن مردی پنهان شده.

— وقتی او از درخت بالا می‌رفت او را دیدم. حال آن کمان بزرگ مرا

بده.

— چه می‌خواهی بکنی پدر؟ فاصله زیاد است!

— نه، زیاد نیست، من اگر نتوانم تیر خود را به یک برابر و نیم این فاصله

برسانم برای ستوربانی خوب هستم.

فرناک خم شد و کمان پدرش را از روی زمین برداشت و به او داد.

سکاها و سربازان گرد او جمع شدند. گردافکن دوباره زه کمان را امتحان

کرد. صدای زه لبان او را پر خنده کرد و تیری خدنگ در کمان نهاد و گفت:

— هم اکنون او را از درخت سرنگون می‌کنم، سینه‌اش پیداست.

زه کمان را که پراز گره و چهارلا بود و دو نفر به سختی آن را

می‌کشیدند، تا بنا گوش کشید و رها کرد و گفت:

— این تیری است که فقط نظیر آن را ایزدمهر می‌تواند پرتاب کند.

صدای فریاد سکاها بلند شد، تیر به هدف خورده بود و گلوای بدبخت

معلق زنان، از فراز درخت سرنگون شد و در میان شاخه‌های درختان پایین‌تر و

از نظر سکاها پنهان شد و کمی جلوتر از آرسن به زمین افتاد.

گلوها پیش دویدند و آرسن فریاد زد:

— از درخت افتاد.

یکی از گلوها تیر را از سینه مقتول بیرون کشید و به آرسن نشان داد و

گفت:

- او را با تیر زده‌اند.

آرسن تیر را گرفت و به امیل نشان داد و گفت:

- این تیری است از کمان یک سکای دلیر و نیرومند. پس آنها در این نزدیکی‌ها هستند، یعنی در آن جا، میان صخره‌های آن کوه، خوب شد حال می‌توانیم با آنها دست و پنجه نرم کنیم. جلو بروید، پیاده شوید.

گلوها از اسبان فرود آمدند. میرو فریاد زد:

- مواظب دام باشید. این سکاها مردان مزوری هستند.

- سپس زیر لب گفت:

- هنوز چیزی نشده صد مرد از دست داده‌ایم.

گلوها تا آنجا که جنگل ادامه داشت پیش رفتند و چون به سربالایی بدون درختی که به دربند منتهی می‌شد رسیدند آرسن را خبر کردند و او نگاهی به سنگ چین وسط دربند کرد و به میرو که در کنار او بود گفت:

- آنها پشت این سنگ چین هستند، افراد را آماده کنید، دسته‌ای با سپر و

تبرزین جلو می‌روند و بقیه در عقب صف می‌کشند. صف عقب همه با تیر کمان آماده خواهند بود و نباید حتی یک نفر از سکاها جرئت کند که سرش را از پشت سنگر بالا آورد، زود باشید صد نفر هم به اطراف بفرست تا جستجو کنند شاید راه دیگری بیابند.

از آن سو گردافکن که از لای سنگ فعالیت دشمن را تماشا می‌کرد روی به افراد خود کرد و گفت:

- می‌دانید آنها چگونه به ما حمله می‌کنند، عده‌ای با تبر و شمشیر پشت

سپرهای بلند مخفی می‌شوند و به سوی ما می‌آیند، عده‌ای هم در عقب آنها می‌ایستند و به سوی ما تیراندازی می‌کنند. آن سنگ سیاه را می‌بینید، افراد ردیف اول تا آن سنگ سیاه حق دارند پیشروی کنند. به آن جا که رسیدند می‌گویم که با آنها چه باید کرد. اما ردیف دوم، بگذارید تیراندازی کنند،

تیرهای آنان از سنگر ما نمی‌گذرد و ما را با آنها فعلاً کاری نیست.
پیاده‌ها در حالی که پشت سپرهای بزرگ خود پنهان شده بودند از تپه بالا می‌آمدند، ولی سکوت سکاهای به جای این که آنها را در پیشروی جری کند، موجب وحشت و تأمل آنها شده بود. گردافکن که از لای سنگ‌ها آنها را نگاه می‌کرد آهسته گفت:

— بچه‌ها، شوخی نیست وضع ما خطرناک است، آنها در حدود هزار نفر هستند. چیزی نمانده به سنگ سیاه برسند. آماده باشید، دو تنه درخت را که آنجا افتاده بردارید.

سکاهای به سوی درختان دویدند و آنها را بر روی دست بلند کردند، گردافکن آنها را پیش خواند و گفت:

— ببرید بالا. درست برابر دیوار نگه‌دارید، اما نه طوری که آنها ببینند، حالا خوب شد.

گلوها به سنگ سیاه رسیدند و به اشاره گردافکن سکاهای تنه درختان را به سوی آنان پرتاب کردند. تنه بزرگ و سنگین درخت جلوی دیوار به زمین افتاد و به طرف گلوها غلتید. صدای فریاد گلوها برخاست، سپرها را به زمین افکندند و وحشت‌زده می‌خواستند خود را از خطر برهانند که گردافکن کمانش را برداشت و گفت:

— بچه‌ها، حالا با تیر.

تیرهای سکاهای صفیرکشان به تن گلوها فرو می‌رفت، چوب‌ها می‌غلطیدند و در هر گردش چند نفر از گلوها را به زیر می‌گرفتند، تیراندازان گلوها که در ابتدای جنگ صف کشیده بودند تا پیاده‌ها را حمایت کنند، از ترس تنه درخت و سنگ‌های کوچک و بزرگی که در اثر غلتیدن تنه درختان از زمین کنده شده و به طرف آنها می‌غلطیدند به پشت درختان جنگل پناه بردند.

آرسین نگاهی به میرو کرد و گفت:

— چه می‌بینی؟

— سردار حيله قشنگى بود.

در همين موقع دو تنه درخت با صداى مهيبي به درختان جنگل برخوردند و سكوت برقرار شد. آرسن از پشت درختان سر كشيد و گفت:

— حداقل پنجاه سرباز از دست داديم. "

گردافكن در حالى كه دستانش را به هم مى ماليد روى زمين نشست و گفت:

— بچه ها مى توانيم چند دقيقه استراحت كنيم فقط يك نفر مراقب باشد. كمى بعد حمله اصيلى شروع مى شود. گول نخوريد، گلوا به اين سادگى عقب نمى نشيند. در حمله دوم اگر تير هم به چشم آنها بخورد باز پيش مى آيند. فهميديد؟

* * *

از دور سواد بندر كالسدون ديده مى شد، انعكاس آفتاب غروب روى دريائى پنت و كشتى هاى كه در بندر لنگر افكنده بودند منظره بديعى درست كرده بود.

مهران در حالى كه پى در پى ركاب مى كشيد و شلاق بر كفل اسبش مى زد به داتام كه در كنار او اسب مى راند گفت:

— آنها خيلى از ما جلوتر هستند، بيم دارم كه ما به آنها نرسيم.

— اگر به جهنم بروند آنها را خواهيم يافت.

— آن دفعه ماريوس بود و اقبال به ما يارى كرد كه فهميديم مهرداد را به معبد آمون بردند. حالا چه كسى به ما خبر مى دهد؟

— راستى از ماريوس خبر نشد، او قرار بود به دهكده كرج برود.

— شايد رفته باشد، ما مدتى است از كليتوس خبر نداريم.

— ولى گويا قرار بود پس از اين كه زن و بچهاش را در كرج گذاشت خود

به سينوب برود و پيش برزين بماند.

— به هر حال فعلاً كه از او خبرى نيست.

کم کم به دروازه شهر نزدیک شدند و داتام گفت:

— می‌شود از دروازه به آنان برسید.

— می‌ترسم مرا بشناسند. تو جلوتر برو و سؤال کن، وقتی من از دروازه

گذشتم دنبال من بیا.

— خوب.

داتام به سرعت اسبش افزود و مهران دهانه اسب را کشید. دروازه‌بان

می‌خواست دروازه را ببندد و چون آنان را دید تأمل کرد و داتام به او نزدیک

شد و دهانه اسبش را کشید و گفت:

— رفیق خیلی زود دروازه را می‌بندید.

— زود نیست، آفتاب غروب می‌کند و باید استراحت کرد.

— راستی رفیق، من در جستجوی چند نفر از دوستان خود هستم، ده سوار

بودند و کودکی همراه داشتند.

— آنها نزدیک ظهر به شهر وارد شدند.

— متشکرم.

در این موقع مهران از کنار او گذشت و داتام نیز به راه افتاد و چون کمی

از دروازه دور شدند، مهران ایستاد و داتام به او رسید و گفت:

— نزدیک ظهر به شهر رسیده‌اند. اگر کمی عجله می‌کردیم...

— نزدیک ظهر، برویم به بندرگاه.

پس از عبور از کوچه‌های تنگ شهر به بندرگاه رسیدند، باربران و

کشتی‌بانان به سوی شهر می‌آمدند و یا به میخانه‌های اطراف بندر می‌رفتند.

مهران از اسب فرود آمد و از مردی که به او نزدیک می‌شد پرسید:

— رفیق عزیز، آیا امروز از این بندر کشتی حرکت کرده؟

آن مرد نگاهی به سراپای مهران افکند و گفت:

— بلی. پنج کشتی.

— چه ساعتی حرکت کردند؟

آن مرد شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- درست نمی‌دانم ولی آخرین آنها آن است که بادیانش را می‌شود دید، به سوی بیزانس^۱ می‌رود.

- این آخرین کشتی است. متشکرم رفیق عزیز، آیا ممکن است یک سؤال دیگر مرا پاسخ بدهید؟ ما در جستجوی رفقای خود هستیم، آنها ده نفر بودند و کودکی همراه داشتند.

آن مرد به سوی دریا نگاهی کرد و با انگشت کشتی را که به سوی بیزانس می‌رفت نشان داد و گفت:

- با آن کشتی رفتند.

مهران آهی کشید و گفت:

- آیا می‌شود از شما استدعای دیگری کرد؟

آن مرد ابروانش را فرو هشت و گفت:

- به شرطی که آخرین فرمایش شما باشد زیرا من خسته هستم و برای رفع این خستگی می‌خواهم به یکی از میخانه‌های بندر بروم و جامی بنوشم.

- آه چقدر خوب، ما غریب هستیم و از راه دور رسیده‌ایم، چقدر دوست دارم که اجازه بدهید در خدمت شما جامی بنوشیم. در ضمن از راهنمایی شما نیز استفاده کنیم.

- مانعی ندارد. بفرمایید.

آن مرد جلو افتاد و مهران و داتام در عقب او به میخانه‌ای رسیدند. آنها اسب‌های‌شان را به ستون جلوی میخانه بستند و به درون رفتند. "مرد ناشناس

۱ - بیزانس نام شهری بود در ساحل دریای مرمره که بعدها پایتخت رم شرقی شد و کنستانتین امپراتور روم آن را وسعت داد و به نام خود کنستانتینو نام نهاد که قسطنطنیه مغرب آن است و پس از سقوط آن شهر و تصرف آن به وسیله سلطان محمد فاتح اسلامبول نامیده شد که از دو جزء تشکیل شده (اسلام) و (بول) که به زبان ترکی مغولی به معنی شهر و پایتخت امپراتوری عثمانی شد.

گوشه‌ای روی سکو نشست، مهران و داتام نیز در کنار او قرار گرفتند و میخانه‌چی شراب با سه جام جلوی آنها نهاد. داتام جام‌ها را پر کرد و شراب را چشید و فریاد زد: " آهای مردک بیا.

میخانه‌چی نیم‌نگاهی به او کرد و راه خود را ادامه داد. داتام فریاد زد: - بیا احمق و گرنه استخوان‌هایت را خرد می‌کنیم. بیا این کثافت را ببر و شراب خوب بیاور، آهای.

میخانه‌چی باز گشت، داتام گوش او را گرفت و گفت: - حیوان، این را ببر و گرنه باید بدون گوش زندگی کنی. میخانه‌چی لرزان شراب را برداشت و برد و مرد ناشناس لبخند زنان گفت: - مردک حقه‌بازی است. خوب آقایان چه فرمایشی داشتند؟ - عرض کردم که غریب هستیم و باید به رفقای خود برسیم. آیا می‌توانید یک کشتی کوچک برای ما پیدا کنید که هم اکنون حرکت کنیم؟ هر قدر کرایه آن باشد خواهیم پرداخت.

داتام کیسه‌ای پر از سکه از جیب درآورد و جلوی خود نهاد و گفت: - این هم دستمزد شما.

آن مرد نگاهی به کیسه کرد و آهی کشید و گفت: - آخر یک ساعت پیش از راه رسیده‌ام.

- شما کشتی دارید؟

- بلی. یک کشتی کوچک که مثل کبوتر دریایی روی آب می‌پرد.

- خوب، خیلی خوب، هر چه بخواهید می‌دهیم.

آن مرد صراحی را از میخانه‌چی گرفت و جام‌ها را پر کرد و گفت: - بسیار خوب برویم به بندر.

- آیا کشتی شما آماده است؟ یعنی ملاح کافی دارید؟

- آری ارباب چهار ملاح زرنگ و قوی، آنها در کشتی خفته‌اند. برویم،

اگر عجله دارید، باید زود حرکت کرد.

ساعتی بعد کشتی کوچک به کمک پارو از بندر حرکت کرد و چون کمی از ساحل دور شد، بادبان برافراشته، به سوی بیزانس رهسپار شد.

مهران جلوی دماغه کشتی نشسته بود و به دریای آرام و امواج کوچکی که از حرکت کشتی روی آب درست می‌شد، نگاه می‌کرد. در کنار او داتام به خواب رفته و نفیر خواب او که بی شباهت به غرش پلنگ نبود با صدای امواج دریا درهم می‌آمیخت.

صاحب کشتی که کمی دورتر از آنها در کنار مهران نشسته بود گفت:
- آقا بخوابید، خیلی راه در پیش داریم ما قبل از طلوع آفتاب به بیزانس نخواهیم رسید.

مهران شنش را روی سر کشید و در کنار داتام به خواب رفت.
ساعتی گذشت، صاحب کشتی از کنار سکان برخاست و به طرف ملوانان که در کنار توده‌ای طناب خفته بودند رفت. آهسته نوک پایی به آنها زد و در کنارشان نشست و گفت:
- برخیزید.

آن چهار نفر از جای برخاستند و صاحب کشتی گفت:
- خیلی آهسته! ممکن است بیدار شوند. اگر بدون صدا به سوی آنها برویم می‌توانیم کارشان را بسازیم.

سپس خنجره‌های بلند و بران را از غلاف کشیدند و به دندان گرفتند. آهسته آهسته در حالی که چون مار روی کف کشتی می‌خزیدند، به سوی مهران و داتام که هر دو به خواب رفته بودند و نفیر خوابشان سکوت شب را می‌شکست پیش رفتند.

کشتی آهسته در سینه آب می‌خزید و تکان ملایم آن خواب‌آور بود و مهران و داتام که چند شب نخفته بودند و از شب عروسی سیروس تا آن دم خواب به چشم آنان راه نیافته بود، به خواب رفته بودند.

ملوانان به آنها نزدیک شدند، خنجرها را در مشت فشردند، چهار دست

مسلح بالا رفت و فرود آمد.

* * *

مهرداد جلوی اسب مارکوس به هوش آمد، آهسته چشمانش را گشود. وقتی دید مردی او را جلوی خود نشانده، به تاخت اسب می‌راند دوباره چشمانش را بست و با خود گفت:

— مرا ربوده‌اند، چگونه؟ نمی‌فهمم، آه ای لیزی‌ماک، ای رومی‌ها، بکنید هر چه می‌توانید! آه از کینه‌ی پایانی که تمام وجود مرا فرا گرفته.
— اگر موفق شدم، سوگند به خون پاکی که از اجداد بزرگم به من میراث رسیده، سوگند به شرافت انسانی‌ام که تا دم مرگ دشمن آشتی ناپذیر شما خواهم بود.

آهسته چشمش را گشود و نگاهی به مارکوس افکند و با خود گفت:
— باید بیهوش بمانم. آنها حرف‌هایی خواهند گفت که برای من بی‌فایده نخواهد بود.

لطمات زندگی، اندرزهای مهران و سپهرداد، مهرداد کوچک را به مراتب بیش از آن چه که سن او اقتضا می‌کرد، ورزیده و فهمیده کرده بود.
— او می‌دانست که با خونسردی و شجاعت می‌تواند از سخت‌ترین مهالک نجات یابد. او دیگر کودک نبود که نتواند گلیم خود را از آب بیرون کشد، نیروی آن را داشت که با مردی بجنگد. شاهزاده‌ای نازپرورده و ترسو نبود.
مارکوس و یارانش شتاب داشتند که هر چه زودتر از منطقه خطر دور شوند، زیرا علاوه بر بیم تعقیب یاران مهرداد، ترس آن را داشتند که از مردان لیزی‌ماک کسی آنان را ببیند و مهرداد را بشناسد. به هر ده یا شهری که می‌رسیدند آن را دور می‌زدند و در گوشه‌ای استراحت می‌کردند و دوباره به راه می‌افتادند. غروب روز اول در نزدیکی دهی از اسب فرود آمدند و مارکوس یکی از همراهانش را برای تهیه آذوقه به ده فرستاد. شئل خود را روی زمین افکند و مهرداد را خواباند و خودش نیز کنار او نشست. یکی از همراهانش

گفت:

- مارکوس، چه وقت این طفل به هوش می‌آید؟ من نفهمیدم چه لزومی دارد این همه زحمت بکشیم، من اگر جای آنها بودم خود را از وجود این طفل مزاحم راحت می‌کردم.
- فعلاً نه، ما می‌خواهیم او را در دست داشته باشیم و لیزی‌ماک را بیم دهیم.

مهرداد غلتی زد، مارکوس نگاهی به او کرد و گفت:

- به هوش می‌آید.

- گمان نمی‌کنم.

- چرا، بین.

مهرداد آهی کشید و چشمانش را مالید و نشست. نگاهی به مارکوس و اطرافیان او افکند و گفت:

- من کجا هستم. شما کیستید، هان؟

- ما دوستان شما هستیم، خطری شما را تهدید می‌کند و ناچار باید از پنت خارج شوید.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- دروغگوهای بیش‌ر می‌هستید، دوستان من. هیچ گاه جاسوسان روم و نوکران لیزی‌ماک، این دو دسته با مهرداد دوست نیستند. حال بگویید برای من چه نقشه‌ای کشیده‌اید؟ ما به کجا می‌رویم؟ به سینوب یا مثل دفعه قبل به کشورهای ناشناس؟

- به هر حال، هر جا برویم شما ناچار هستید همراه ما باشید.

- بسیار خوب آقای شرافتمند.

دوباره روی شنل دراز کشید و در حالی که آسمان را نگاه می‌کرد، گفت:

- راستی رومی‌ها بدبخت هستند، خیلی بدبخت. بجای این که مرد و مردانه

بجنگند وقت خود را با این حقه بازی‌ها می‌گذرانند و شما آقا.

—مهرداد غلتید و روی بازوی راست تکیه داد و نگاهی به مارکوس کرد و ادامه داد:

—راستی شما آقا، اسم شما چیست؟ دوست یا دشمن باید اسم یکدیگر را بدانیم دشمن عزیزم!

مارکوس لب خود را به دندان گزید و در حالی که در دل شجاعت و خونسردی مهرداد را تحسین می‌کرد گفت:

—مارکوس.

—آه پس رومی هستید، حالا من فقط شما را دشمن خود می‌دانم ولی از شما متنفر نیستم. می‌دانید چرا؟

—نه.

—شما رومی هستید، برای وطن خود کوشش می‌کنید، هر چند که از بزرگان شما بی‌پایان است و به آزادی ملل احترام نمی‌گذارید، با وجود این از شما متنفر نیستم، یعنی از شخص شما ولی اگر جاسوس مزدوری بودید، وه که چقدر متنفر می‌شدم که با چنین شخصی حرف بزنم.

مارکوس نگاهی به یاران خود کرد و گفت:

—آقا از ما متنفر نیستند، این خود سعادت است.

—مسخره می‌کنید؟

مارکوس قهقهه‌زنان او را نگاه کرد و گفت:

—نه شاه من، راستی اگر شما از من متنفر بشوید چه خواهید کرد، طفل عزیزم؟

—هیچ لازم نیست بتوانم کاری بکنم.

در این موقع مردی که برای خریدن آذوقه رفته بود، بازگشت. پس از خوردن غذا مارکوس برخاست و گفت:

—حرکت کنیم، حالا مهرداد می‌تواند اسب سوار شود، آن اسب یدک را

بیاورید.

همه سوار شدند و به راه افتادند، مهرداد در میان دو نفر از رومی‌ها اسب می‌راند و مارکوس جلوی او و بقیه از عقب می‌آمدند.

چون به شهر کالسدون رسیدند مارکوس روی به مهرداد کرد و گفت:
- ما ناچار هستیم از وسط شهر بگذریم و به بندرگاه برویم، کشتی در آن جا منتظر ما است ولی اگر جاسوسان لیزی‌ماک که در این بندر فراوانند شما را بشناسند، خیلی مشتاق خواهند شد که هر چه زودتر سر شما را برای سردار خود ببرند.

- می‌دانم آقای مارکوس، مطمئن باشید.
از دروازه گذشتند و به بندرگاه رسیدند. در آن جا یک کشتی کوچک رومی لنگر افکنده بود و مارکوس اشاره‌ای به رفقای خود کرد و گفت:
- در این میخانه منتظر ما هستند. شما در این جا باشید.
آن گاه از اسب فرود آمد و به درون میخانه رفت. می‌فروش پشت پیشخوان چرت می‌زد و مارکوس شانه او را تکان داد و گفت:

- خواب بی موقعی است رفیق!

می‌فروش چشمانش را گشود و تا او را دید گفت:

- شما هستید! دیر آمدید.

- نه. آیا آنها اینجا هستند؟

- آری در اتاق پشت، آن در.

مارکوس به طرف در رفت و آن را گشود. در آن اتاق چهار نفر نشسته بودند و چون مارکوس وارد شد یکی از آنان گفت:

- ده روز است که ما در این جا چرت می‌زنیم.

- برخیزید، هر چه زودتر باید حرکت کرد، مانوس.

هر چهار نفر برخاستند و مارکوس گفت:

- او را آورده‌ام در کنار دریا، افراد من او را محافظت می‌کنند. آیا

کارهای دیگری که می‌بایست بکنید انجام داده‌اید؟

- آری برویم.

وقتی به جایی که مهرداد در میان افراد مارکوس ایستاده بود رسیدند، مارکوس گفت:

- با شما دیگر کاری نیست، امشب در کالسدون می‌مانید و صبح زود عازم سینوب می‌شوید.

آن گاه هر پنج نفر در حالی که مهرداد را در میان گرفته بودند سوار قایقی شدند و مارکوس از مردی که به آن سه نفر دیگر ریاست داشت پرسید:

- خوب، راجع به آن کار چه کردید؟

- گفتم درست شد، یکی از افراد ما که سابقاً در سینوب بوده، آنها را خوب می‌شناسد و در لنگرگاه مواظب خواهد بود. آن کشتی کوچک را می‌بینید؟ آن کشتی نیز از آن ما است و به محض این که آنها به لنگرگاه رسیدند او پیش می‌رود. مسلماً آنها با وی صحبت خواهند کرد و سراغ ما را می‌گیرند یا اگر صحبت هم نکردند او به هر وسیله شده با آنها تماس می‌گیرد و کشتی خود را یعنی آن کشتی کوچک را به آنها اجاره می‌دهد و بعد در میان دریا به کمک چهار نفر دیگر که همه از مردان زورمند و قوی هستند در موقع خواب کار آنها را می‌سازند.

- چهار نفر گمان نمی‌کنم بتوانند. آن دو خیلی قوی هستند و شاید عده آنها بیشتر هم باشد و شاید هم نتوانند ما را تعقیب کنند. نمی‌دانم.

- در خواب دوست من، وقتی که خواب هستند و اگر نشد، آنها خود را به دریا خواهند افکند و قایقی را که با طنابی بلند پشت کشتی بسته‌اند می‌کشایند و می‌گریزند. دستور کافی به آنها داده‌ام، فرض کنید بیست نفر باشند رفقای ما از عقب کشتی آهسته خود را به آب می‌افکنند و با قایق می‌گریزند و آنها در میان دریا سرگردان خواهند شد. حتی ممکن است سکان را بشکنند و بگریزند. دکل‌های بادبان نیز چندان محکم نیستند و به هر دکل طنابی

بسته‌ایم و سر طناب به قایقی که گفتم متصل است. رفقای ما از درون قایق طناب را می‌کشند، دکل‌ها می‌افتند. انواع حیل‌ها و نقشه‌ها را طرح کرده‌ایم، مطمئن باشید.

مهرداد لبخند زنان سخنان آنها را گوش می‌داد و چون به کشتی رسیدند نگاهی به دکل‌های قطور و بلند کشتی افکند و گفت:

— امیدوارم این دکل‌ها معیوب نباشند.

مارکوس گفت:

— مطمئن باشید.

سپس او را به اتاقی که برایش تعیین کرده بودند بردند و مارکوس و همراهانش روی عرشه باقی ماندند.

مهرداد وقتی تنها شد سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت، دوستانش در خطر بودند. هیچ شکی نبود که مهران و داتام در تعقیب او هستند. با خود گفت:

— راستی مرا چگونه ربوده‌اند؟ هیچ به یاد ندارم، در خواب ممکن نیست. بالاخره من بیدار می‌شدم، اینها چگونه به دهکده راه یافتند و توانستند مرا برابیند؟ آه، نمی‌فهمم. اگر آنها به دهکده حمله کرده بودند مسلماً از خواب بیدار می‌شدم، حتماً.

— آن گاه روی بستری که در گوشه اتاق افکنده بودند دراز کشید و با خود گفت:

— آنها می‌ترسند که دوستان من آنان را تعقیب کنند مهرداد هوشیار باش. آنها، دوستان نمی‌توانند تو را نجات دهند، تو خودت باید راهی برای خلاصی از این دام بیابی.

چشمانش را روی هم نهاد و خواب او را ربود. در همین موقع مانوس که در کنار مارکوس ایستاده بود، گفت:

— برویم ما هم استراحت کنیم، خیلی راه در پیش داریم. چندین روز باید در

دریا باشیم.

- چندین روز؟ مگر ما به بیزانس نمی‌رویم؟

- نه، مستقیماً به آتن خواهیم رفت و در بنادر بین راه کمتر لنگر می‌اندازیم.

- چه شد؟ قرار بود به بیزانس برویم.

- وضع اطراف بیزانس مغشوش است، در آن جا عده‌ای مخالف گرد آمده‌اند. ممکن است مهرداد را بشناسند و از چنگ ما بربایند.

- پس همه علم مخالفت افراشته‌اند؟

- آری.

* * *

چهار دست قوی با خنجر بالا رفت و به سرعت فرود آمد. ولی قبل از این که خنجرها در بدن مهران و داتام فرو روند، مهران که بیدار و از زیر چشم مراقب آنها بود، شنش را به سرعت روی سر دو نفری که به سوی او می‌آمدند پرتاب کرد و داتام را به سوی خود کشید، خنجر آنان که به داتام حمله کرده بودند در چوب کف کشتی فرو رفت.

آن گاه مهران شمشیرش را از غلاف کشید و گفت:

- آدمکش‌ها! حالا مزه مرگ را خواهید چشید.

در همین موقع داتام نیز که از خواب بیدار شده بود، در کنار او قرار گرفت. ملاحان کمی تأمل کردند، ناگهان هریک از طرفی خود را به دریا افکندند. مهران فریاد زد:

- داتام آن یکی را بگیر.

داتام خیزی برداشت و صاحب کشتی را که می‌خواست به دریا بجهد، در آغوش گرفت و بر زمین زد. مهران خم شد و نگاهی به دریا افکند، چهار ملاح به سوی قایق شنا می‌کردند و مهران زیر لب گفت:

- می‌خواهند بگیرزند.

آن گاه کمانش را برداشت و گفت:

-داتام، آنها می‌خواهند بگریزند، باید مانع شد، این مرد را به عقب کشتی بیاور.

سپس به سوی عقب کشتی رفت و تیری در کمان نهاد و فریاد زد:
-به سوی کشتی بیایید و گرنه تیرهای من شما را از زندگی محروم خواهد کرد.

ملاحان که سوار قایق شده بودند نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنان دستش را پیش برد و طنابی را که به دکل اولی بسته شده بود گرفت و به سوی خود کشید. صدای شکستن دکل برخاست و داتام فریاد زد:
-مهران مواظب باش! مهران!

دکل با صدای مهیبی در کنار مهران سقوط کرد و مهران فریاد زد:
-پس بگیرد، ملعون‌ها.

نخستین تیر در سینه همان کسی که دکل را کشیده بود فرو رفت. او نالهای کرد و روی طناب دومی افتاد و فشار بدن مقتول موجب شد که دکل دوم نیز سقوط کند. مهران فریادی از شدت خشم برکشید و گفت:
-دیدید که تیرهای من خطا نمی‌کند.

ملوانان فراری به ناچار به کشتی بازگشتند و آن گاه مهران روی به صاحب کشتی کرد و گفت:

-خوب آقا، بگویند ببینم چه کسی شما را مأمور قتل ما کرده بود؟
آن مرد سر به زیر افکند و پاسخی نداد و مهران نوک شمشیرش را روی سینه او نهاد و گفت:

-حرف بزن.

-مانوس، ناخدای یک کشتی رمی که برای بردن مهرداد به کالسدون آمده بود.

-پس تو هم از اشرار رومی هستی. آنها مهرداد را به کجا بردند؟
-بیزانس.

- بسیار خوب، پاروها را بردارید، آن قدر پارو خواهید زد تا جان بدهید.
باید ما را به بیزانس برسانید و گرنه...

- ممکن نیست، آقا!

- ممکن نیست، چرا؟

- پاروها را به دریا افکندیم. فقط دو پارو داریم که آن هم در قایق است.

- خوب، شما نقشه قشنگی طرح کرده بودید.

- آری، قرار بود اگر نتوانیم شما را به قتل برسانیم، دکل ها را بشکنیم و فرار کنیم.

- خوب، خوب. داتام دست و پای این ها را ببند. زود فقط. این مرد، این صاحب کشتی با ما خواهد بود.

داتام دست و پای سه نفر ملوان را بست و مهران با صاحب کشتی قسمت های مختلف کشتی را جستجو کرد و هر چه آذوقه و آب یافت به روی عرشه آورد و آن گاه روی به داتام کرد و گفت:

- این ها را به قایق ببر. تو هم با او کمک بکن حیوان!

داتام به کمک جاسوس رومی آذوقه و آب را به قایق بردند و سپس مهران دست و پای جاسوس را نیز بست و گفت:

- من کمی به شما رحم می کنم، یعنی از کشتن شما جنایتکاران صرف نظر می کنم، امیدوارم کسانی پیدا شوند و شما را نجات دهند، شب بخیر.

آن گاه تکه ای بزرگ از بادبان کشتی را برید و با مقداری میخ و چکش که در کشتی یافته بود و چوبی بلند به درون قایق افکند و خود نیز سوار شد و گفت:

- داتام تو پارو بزن. من با این چوب و پارچه بادبانی برای قایق درست می کنم.

داتام پاروها را به دست گرفت و مهران در جلوی قایق نشست و ابتدا چوب را دو قسمت کرد و قسمت کوچکتر را به انتهای تکه بزرگتر کوفت و

صلیبی درست کرد و سپس نخى به دو طرف بازوهای صلیب بست و دو سر بادبان را به نخ گره زد و انتهای صلیب را به دماغه قایق کوفت و پایین پارچه بادبان را با نخ به انتهای چوب بست و روی به داتام کرد و گفت:

— این هم بادبان، فقط عیب قایق ما این است که سکان ندارد و با پاروها می‌توان کار سکان را انجام داد.

باد شب، شکم بادبان را پر کرد و قایق به سرعت روی آب می‌لغزید. داتام در حالی که چشم به ستاره شمال داشت قایق را به سوی بیزانس هدایت می‌کرد و مهران که جلوی قایق نشسته بود لبخند زنان گفت:

— داتام پس از عمری در خشکی اسب‌راندن حال دریاورد شده‌ایم.

— چه باید کرد، اگر وضع به همین شکل پیش برود به کارهای دیگر نیز باید دست زد اما تو امیدواری که بار دیگر شاه را بباییم؟

— من تا دم مرگ امید را از دست نخواهم داد، همیشه امیدوارم، می‌فهمی، یأس و مرگ برادرند و امید و زندگی هم.

— امیدوارم ولی اگر موفق نشویم! راستی تو در باره سپه‌داد و دیگران چه فکر می‌کنی؟

— مقصودت چیست؟

— نتوانستم مقصود خود را به تو بفهمانم، آیا فکر می‌کنی جاسوسان لیزی‌ماک یا رومی‌ها محل دهکده را به لیزی‌ماک اطلاع دهند؟

— ممکن است ولی لیزی‌ماک و افراد او نمی‌توانند در جنگل کاری انجام دهند.

— من هم این طور فکر می‌کنم.

— آری آنها در امان هستند. اگر این دختر نارس کمی هوشیار بود ما امروز دوباره سرگردان نمی‌شدیم.

داتام با انگشت نقطه‌ای را در دریا نشان داد و گفت:

— نگاه کن! نگاه کن! یک کشتی در دریا به سوی غرب می‌رود. ممکن

است به کشتی جاسوسان روم برخورد کند و آنها را نجات دهد.

— ممکن است ولی برای ما خطری ندارد.

— چه موقع به بیزانس خواهیم رسید؟

— اگر به همین سرعت پیش برویم، قبل از دمیدن آفتاب.

— پس تو کمی استراحت کن، من اول شب خفته‌ام، تو بخواب.

مهران شنش را به دوش افکند و کف قایق دراز کشید.

داتام در حالی که سرود جنگی سکاها را زیر لب زمزمه می‌کرد، دستهٔ پارو

را که به جای سکان بود در دست داشت. دقایق سپری می‌شد، نسیم سرد بعد

از نیمه شب می‌وزید. داتام نگاهی به طرف مشرق افکند و زیر لب گفت:

— به زودی سپیده می‌دمد. آن گاه برخاست و شنل خود را روی مهران

افکند. باد شکم بادبان را پر کرده بود و قایق روی امواج کوچک می‌لغزید و

پیش می‌رفت. هوا رفته رفته روشن می‌شد، از دور شهر کوچک بیزانس نمایان

بود. سپیده دمید و مهران غلطی زد و گفت:

— داتام، چیزی می‌بینی؟

— آری، شهر نمایان است.

مهران نیم خیز شد و نگاهی به سوی شمال کرد و گفت:

— باید پارو زد، کم کم جهت باد تغییر می‌کند.

آن گاه برخاست و یکی از پاروها را به دست گرفت و در کنار داتام

نشست. سرعت قایق افزوده شد و در موقعی که آفتاب از میان دریای پنت

بیرون می‌آمد قایق به کناره نزدیک شد ولی هنوز بندرگاه دیده نمی‌شد و

مهران گفت:

— داتام قایق را به طرف شرق ببر. پشت آن تخته سنگ‌ها، نباید کسی ما

را ببیند.

آن گاه بادبان را گشود و دوباره پارو را در دست گرفت. قایق آهسته

آهسته از روی آب باریکی که میان دو سنگ بزرگ بود می‌رفت و مهران با

فشردن پارو به یکی از تخته سنگ‌ها، قایق را به سنگ دیگر نزدیک کرد و از آن بیرون جست و مهارش را به سنگ بست. داتام نیز از قایق بیرون آمد و به بالای تخته سنگ رفتند و ناگهان مهران فریادی کشید و گفت:

- داتام! گول خوردیم، می‌بینی؟

- چه شده؟ چه چیز را؟

- در بندر کشتی نیست، اگر آنها به بیزانس آمده بودند می‌بایست کشتی در بندر باشد.

- آه.

- داتام! داتام! مهرداد از دست رفت.

مهران روی تخته سنگ نشست و زانوانش را در آغوش گرفت و گفت:

- چه باید کرد؟

- به آتن برویم، او را در آن جا خواهیم یافت.

- کجا؟ چگونه؟ برویم؟ برویم شهر.

* * *

هیاهوی گلوها سکوتی را که ساعتی برقرار شده بود به هم زد و گردافکن گفت:

- بچه‌ها، حمله می‌کنید، کمان‌ها را به دست بگیرید.

مدافعین، کمان‌ها را آماده کردند و جلوی سوراخ‌هایی که در فاصله بین سنگ‌ها درست کرده بودند ایستادند. گلوها جلوی درختان جنگل صف کشیده بودند، فلز سپرهای بزرگشان در زیر اشعه آفتاب برق می‌زد، در دو طرف پیاده‌ها عده‌ای سوار دیده می‌شدند. پشت سر پیاده‌ها آرسن سوار بر اسب سپید خود ایستاده بود. صدای بوق جنگی گلوها و در پی آن نعره‌های وحشت‌انگیز آنان برخاست. آرسن دست راستش را بلند کرد و فریاد زد:

- حمله کنید، هر کس زودتر به بالای آن دیوار سنگی رسید یک اسب

جایزه خواهد گرفت.

ابتدا سواران و بعد پیاده‌ها به سوی دیوار سنگی حمله کردند. از آن سو صدای پرتاب کمان سکاها برخاست و به هر تیر آنان جنگجویی از گلواها به زمین می‌افتاد ولی آنها بی اعتنا به تیرهای دلدوز دوان دوان از تپه بالا می‌رفتند. -سواران گلوا در حالی که که نیزه‌های بلند خود را به دور سر می‌چرخاندند به نزدیک دیوار رسیدند و نیزه‌ها را به پشت دیوار پرتاب کردند. فرناک فریاد زد:

-چه خوب! هرچه می‌توانید به ما نیزه برسانید.

یکی دو نفر از سواران به روی دیوار جستند، صدای فریاد شادی گلواها برخاست ولی نیزه فرناک و تیری یکی از سربازان آنها را از پای درآورد و از دیوار سرنگون شدند.

آرسن پیاده‌ها را تشویق می‌کرد. آنها در پناه سپرهای خود به دیوار نزدیک شدند. چهار نفر روی میز نشسته و چهار نفر دیگر پا روی شانه‌های آنها نهادند که از دیوار بالا روند ولی سکاها نیزه‌های بلند خود را از فواصل سنگ‌ها به تن گلواها فرو کرده، آنها را از پا در می‌آوردند. بدین ترتیب حمله دوم گلواها نیز بی نتیجه شد و آنها عقب نشستند. آرسن از خشم به خود می‌پیچید. امیل موقع را غنیمت شمرد و گفت:

-مثل این که فقط ما بی کاره نیستیم.

آرسن فریاد زد:

-مقصودت چیست؟

-هیچ، می‌خواستم بگویم فقط ما بی کاره نیستیم بلکه خیلی‌ها هستند که کاری از آنها ساخته نیست. می‌دانید اینهایی که پشت دیوار شما را معطل کرده‌اند چه کسانی هستند؟ همان‌هایی که تحت فرمان مهران یک بار شما را به سختی شکست دادند.

آرسن نگاهی غضبناک به او افکند و گفت:

-اگر قبل از غروب فردا این دیوار را بر سر مدافعینش خراب نکردم،

نوک این شمشیر را در شکم خود فرو خواهم کرد.

- امیدوارم...

- امیدواری که چه؟ مردک یاوه سرا!

- که دیوار را خراب کنید.

آرسن به افرادش که گرد او جمع شده بودند نگاهی کرد و گفت:

- می بینید، بی عرضه های ترسو، این مردک مغلوب به ما می خندد. اگر تا

فردا غروب این دیوار را از پیش برندارید همه شما را به درختان این جنگل

می آویزم.

در این موقع میرو پیش آمد و گفت:

- سردار، من فکری کرده ام. نقشه ای به نظرم رسیده است.

- برای خراب کردن دیوار؟

- آری سردار. ما امشب وسیله این کار را درست می کنیم.

آنگاه عده ای از گلواها را انتخاب کرد و گفت:

- چند درخت خشک ببرید. زیاد تنومند نباشند.

آرسن پرسید:

- چه می خواهی بکنی میرو؟

- کمی صبر کنید. اجازه بدهید افراد استراحت کنند. دو حمله امروز کافی

است ما فردا صبح کار آنها را تمام می کنیم.

از سوی دیگر گردافکن و افرادش مصمم شدند که دیوار دیگری پشت

دیوار اولی درست کنند و آن شب تا صبح دو دیوار پشت دیوار اول درست

کردند و چون آفتاب دمید صدای بوق جنگی گلواها برخاست. آرسن شتابان

از جنگل بیرون دوید. افرادش آماده بودند و سپری بزرگ که روی چهار

غلتک از چوب نهاده شده بود، جلوی درختان جنگل خودنمایی می کرد.

آرسن از دیدن آن سپر عظیم لبخندی زد و گفت:

- فکر خوبی است میرو.

- آری سردار ما این سپر را به طرف دیوار می‌غلتانیم و بدان تکیه می‌دهیم و از آن بالا می‌دویم.

- بسیار خوب فکری است، عجله کنید، وقت می‌گذرد.
وقتی گلواها غلتک را به جلو غلتانند، گردافکن فریاد زد:
- دیدید چه کار خوبی کردیم، اگر دیوارها را نمی‌ساختیم کار ما زار بود.

گلواها در پشت غلتک پیش می‌آمدند. گردافکن نگاهی به افرادش کرد و گفت:

- بچه‌ها، از این لولو نترسید، ما می‌توانیم خیلی آسان و راحت این حقه‌بازی را به هم بزنیم.

غلتک به سرعت جلو می‌آمد و در عقب آن سواران و پیاده‌ها پیش می‌آمدند، جز صدای غژ و غژ چرخ‌های غلتک صدای دیگری در صحنه نبرد شنیده نمی‌شد و چون آنها به بیست قدمی دیوار سنگی رسیدند، گردافکن گفت:

- ما این دیوار را به روی آنها خراب می‌کنیم، زود باشید فرزندانم، از سنگ‌های بالا شروع کنید.

فرناک چند چوب محکم گز را نشان داد و گفت:

- با این چوب‌ها بهتر می‌شود.

- به هر حال باید دیوار را خراب کنیم به هر وسیله که می‌خواهید.

چهار چوب گز را لای درز سنگ‌ها نهادند و هر چوب را چهار نفر گرفت و به طرف بالا فشار داد. ناگهان صدایی برخاست و سنگ‌های عظیم دیوار چون کوهی فرو ریختند، گرد و غبار فضا را پر کرد و هنوز صدای فرو ریختن دیوار در دره‌های کوه منعکس بود که سپر بزرگ گلواها با صدایی مهیب در هم شکست و سنگ‌ها چون دیوانی مخوف که از بند رسته باشند گلواها را قلع و قمع می‌کردند. تخته سنگ‌های عظیم روی هم می‌غلتیدند، به هوا پرتاب

می‌شدند، به هم می‌خوردند و تکه و پاره‌های آنها چون تیر شهاب به اطراف پرتاب می‌شد و به هر کس می‌خورد او را از پای درمی‌آورد. ضجه و ناله گلوها و صدای سقوط سنگ چنان غلغله در کوه و جنگل افکنده بود که گویی هزاران عفریت مخوف نعره می‌زنند و یا زمین دهان باز کرده، کوه‌ها و جنگل‌ها را می‌بلعید.

گردافکن و یارانش از نتیجه عمل خود سخت شاد بودند و فرناک و چند نفر از سکاها به طرف کوه دویدند و سنگ‌های بزرگ را اهرم می‌کردند و در سرازیری‌ها می‌ساختند. گردافکن چون دیوی مهیب تخته سنگ‌های بزرگ را دور سر می‌چرخاند و در فضا رها می‌کرد. هر سنگی که از دست آنها رها می‌شد، ده‌ها سنگ کوچک و بزرگ را از زمین می‌کند و با خود به طرف جنگل می‌برد. اسبان گلوها از صدای مهیب سقوط سنگ‌ها رم کرده بودند، پیاده‌ها دیوانه‌وار و نعره‌زنان می‌گریختند و چون راه آنان سراسیمه و وحشت مرگ آنان را از خود بی‌خود کرده بود، به هم تنه می‌زدند، این روی آن و آن روی این می‌غلطید، سواران پیاده را زیر می‌گرفتند و اسب‌ها روی بدن پیاده‌ها می‌سریزند و سواران را می‌افکندند. در آن جهنم وحشت‌انگیز سنگ‌هایی که سکاها پرتاب می‌کردند، تیرهای سربازان و سنگ‌های فلاخن بیداد می‌کرد و انسان روی انسان می‌افتاد و جان می‌داد.

آرسن دیوانه‌وار به چپ و راست می‌دوید، با دو دست به سر خود می‌کوفت، امیل پشت درخت قطوری پناه برده بود و از ترس می‌لرزید. گلوهای نیمه‌جان و وحشت‌زده خود را به جنگل می‌افکندند و در آنجا نیز از بیم سنگ‌هایی که از کوه فرو می‌ریخت به خود می‌لرزیدند. اسب‌ها از صدای مهیب سقوط سنگ‌ها در جنگل پراکنده شده بودند، چه بسیار سوار که پایش در رکاب گیر کرده بود و اسب او را به چپ و راست می‌کشید و به این درخت و آن درخت می‌زد.

در قلب جنگل، خیلی دورتر از اردوگاه صدای شیهه اسب‌های رم کرده

شنیده می‌شد. سکاها دیگر دست از سنگ اندازی برداشته بودند و با لذتی بی پایان دشمن شکست خورده و روحیه باخته را تماشا می‌کردند. ناگهان گردافکن فریاد زد:

- بچه‌ها پیه و چربی شکار دیروز کجا است؟
سکاها نگاهی به یکدیگر کردند، یکی از سربازان گفت:
- پدر مگر می‌خواهی گوشت گلوها را در چربی سرخ کنی.
- آری فرزندم، آری.
آنان نگاهی تعجب‌آمیز بدو افکندند و گردافکن گفت:
- زود باشید. کجا است؟
- پشت دیوار اول.
وقتی از دیوار گذشتند گردافکن گفت:

- می‌دانید می‌خواهم چه بکنم؟ نه نمی‌دانید. پیه و چربی را داغ کنید، زود. فرناک چربی را که در کاسه‌ای سفالین بود کنار آتش نهاد و گردافکن گفت:

- جنگل آماده آتش گرفتن است. مقداری از درختان شکسته، علف خشک در اول جنگل زیاد است. تیرها را با چربی آلوده کنید و به میان علف‌ها پرتاب کنید. "

دستور گردافکن فوراً اجرا شد و پس از این که نفری بیست تیر آلوده به چربی به میان علفهای خشک پرتاب کردند، گردافکن گفت:

- حال تیرها را آتش بزنید. ده تیر مشتعل کافی است که آتش به تمام تیرهای چرب و علف‌ها بزند.

فرناک اولین کسی بود که نوک تیر چوب‌گز را که به چربی آلوده بود در آتش گرفت و به سوی علف‌های خشک پرتاب کرد. هنوز دهمین تیر پرتاب نشده بود که علف‌ها و تیرهای آلوده که قبلاً پرتاب شده بود گر گرفتند و فرناک گفت:

- بچه‌ها پرتاب کنید، نباید گذاشت که آتش فرو نشیند.

تیرهای مشتعل پی در پی به سوی جنگل پرتاب می‌شد، آتش زبانه می‌کشید. درختانی که سنگ‌ها شکسته بودند، شاخه‌ها و برگ‌های خشک چون مشعلی می‌سوختند و فرناک گفت:

- پدر اگر جلوتر برویم می‌توانیم آتش را تیزتر کنیم.

- بد نیست برو. پنج نفر همراه خود ببر.

فرناک با پنج نفر از سکاها از دیوار گذشتند، یکی از آنان چوبی مشتعل و دیگری مقداری چوب خشک و سومی کاسه چربی را حمل می‌کردند و چون مقداری جلو رفتند فرناک گفت:

- جلوتر خطرناک است، همین جا آتش بیفروزید.

تیرهای مشتعل ردیف عقب از بالای سر آنها می‌گذشت و به میان جنگل فرو می‌رفت و چون آتش افروخته شد، فرناک و یارانش شروع به تیراندازی کردند.

در جنگل گلوها و حشت‌زده از جلوی خطر جدید عقب می‌نشستند، آرسن که چنین دید آنها را گرد خود جمع کرد و گفت:

- می‌رو کجا است؟

یکی از گلوها گفت:

- او مرد! زیر یک سنگ بزرگ کوفته شد.

- افسوس! مرد شجاعی بود! درست گوش کنید، این آتش تمام عرض جنگل را ننگرفته، از دو طرف آن می‌شود به دشمن حمله کرد، عجله کنید نیمی از طرف راست و نیمی از طرف چپ. پس بقیه کجا هستند؟

گلوها نگاهی به یکدیگر کردند. عده آنها بیش از پانصد نفر نبود. آرسن آهی کشید و گفت:

- مرده‌اند. باید انتقام گرفت، باید از سمت شرق و غرب به دیوار سنگی

آنها حمله کرد، می‌فهمید. از دو طرف حمله می‌کنیم یا همه می‌میریم و یا انتقام

دوستان خود را می‌گیریم. به صف بایستید، یکی به طرف چپ، یکی به طرف راست، عجله کنید.

گلوهاها به سرعت دو قسمت شدند و آرسن فریاد زد:
- بدوید. باید قبل از این که آتش تمام عرض جنگل را بگیرد، از جنگل خارج شویم.

فرناک و رفقاییش مشغول کار خود بودند، آفتاب به وسط آسمان رسیده بود، ناگهان از دو سوی جنگل گلوهاها نمایان شدند. گردافکن که بالای دیوار ایستاده بود فریاد زد:

- فرناک آمدند، مواظب باشید، باز گردید.
فرناک نگاهی به جلو کرد و گفت:
- رفقا فرار کنید.

گلوهاها فریاد زنان از کوه بالا می‌آمدند. خشمی که آنان را فرا گرفته بود بیم مرگ را از یادشان برده بود. فرناک و همراهانش به سرعت می‌دویدند. آنها که پشت دیوار سنگی بودند به بالای دیوار آمدند و به سوی دشمن تیر می‌انداختند. گلوهاها بی اعتنا به آنها به سوی فرناک و یارانش تیراندازی می‌کردند، دو نفر، سه نفر، چهارمی پنجمی، فقط فرناک باقی مانده بود. گردافکن از شدت خشم فریاد می‌زد. فرناک به دیوار سنگی رسید. گردافکن خم شد دست او را گرفت که بالا بکشد، فرناک ناله‌ای برآورد تیری تا پر در پشت او فرو رفته بود. گردافکن او را بالا کشید و از دیوار فرود آمدند. مرد دلیر نگاهی به فرزند شجاعش که آخرین دم حیات را می‌گذراند افکند و آهی کشید و گفت:

- دشمن نزدیک می‌شود کمان‌ها را بردارید.
آن گاه در کنار پسرش زانو زد، فرناک چشمانش را گشود و آهسته گفت:

- پدر! راضی هستی؟ آخ درد می‌کند، خیلی درد می‌کند. دو پسرم مردند.

آنها هم مردند.

پیرمرد سرش را روی سینه فرزند نهاد و آهی کشید و گفت:

- بدبخت من! دو نوه و یک پسر، تو هم پسر دوم، آسوده بخواب فرزندم، من نیز امروز و فردا به تو می‌پیوندم. "فرناک ناله‌ای کرد، سرش کج شد و جان داد. گردافکن برپاخاست و گفت:

- آسوده بخواب فرزندم، من امروز چنان انتقامی بگیرم که گلوها جنگ را فراموش کنند، آهای رفقا دشمن رسید؟
- آری نزدیک می‌شوند.

گردافکن بر روی دیوار جست و کمانش را به دست گرفت و گفت:
- سپرها را جلوی خود بگیرید، از پشت سپر تیراندازی کنید. آماده‌اید؟
نیمی به طرف شرق، نیمی به طرف غرب.
یکی از سکاها گفت:

- پدر، با تیر نمی‌شود جلوی این حمله را گرفت.
- چه می‌خواهید بکنید؟ ما باید دو روز دیگر جلوی آنها را بگیریم و گرنه دوستان ما نمی‌توانند به محل امنی برسند.

- می‌دانم پدر، اجازه بده دو قسمت شویم و از بالای این کوه، سنگ‌های گران را به سوی آنان پرتاب کنیم، هر چند که ممکن است آن سنگ‌ها ما را نیز به همراه خود به میان دشمن بکشند و سر و دست ما را نرم کنند.
- خوب پسر، خیلی خوب، شش نفر به طرف چپ و شش نفر به طرف راست دربند بروید و سه نفر با من در این جا بمانند.

گلوها پیش می‌آمدند، سکاها هر یک چوبی قطور به دست گرفته بودند و از آن دو کوه که باد را بر آن به سختی گذر می‌افتاد بالا رفتند. گلوها آهسته آهسته و پراکنده از یکدیگر به آنان نزدیک می‌شدند.

گردافکن بالای دیوار ایستاده بود، سپر بزرگش که در گوشه آن نیزه بلندش را وصل کرده بود به دست چپ و تبرزین مخوفش را به دست راست

گرفته بود و در کنارش کمان عظیم او و تیرهای بلند دیده می‌شد. باد پره‌های کلاه خود او را می‌لرزاند، قد بلند و هیکل غول‌آسای او لرزه بر دل دشمن می‌افکند. ریش بلند و سپید و سیاه و چهرهٔ آفتاب سوخته و پیشانی پرچین، چشمانی که برق شجاعت و ذکاوت در آن می‌درخشید و ابروان فرو هشته‌اش ا بهت و عظمت ایزدمهر، ایزد جنگجوی و بزرگ آریا را به او می‌داد.

گلوها چند تیر به سوی او پرتاب کردند ولی آن گرد دلیر را از تیرهای آنان باکی نبود. زره چهار آینه محکم، ساق بندهای آهنین و سپر سنگینش در برابر تیرهای گلوها به خوبی مقاومت می‌کردند.

سکاها و سربازان نمی‌دانستند که آن مرد چه می‌خواهد بکند، آیا بر آن سر است تا با دشمن جنگ تن به تن بکند؟

گلوها پیش آمدند. گردافکن تبرزینش را به زمین نهاد و کمان را برداشت و نخستین تیر او را به سینه مردی نشست. گلوها تیراندازی را تندتر و دقیق‌تر کردند. گردافکن صورت بند کلاه خود را پایین کشید و چهرهٔ خود را پوشاند و سپس بازوان توانای او چون بالیست^۱ تیرهای بلند را پی در پی به سوی دشمن می‌فرستاد. سه سربازی که در کنار او ایستاده بودند به اشاره او از بالای دیوار پایین جستند و از درز سنگ‌ها به تیراندازی مشغول شدند. گلوها پیش آمدند، تا به ده قدمی دیوار رسیدند. گردافکن فریاد برآورد و به زبان گلوها گفت:

— آیا مردی در میان شما هست که با من بجنگد؟ یک جنگ تن به تن، اگر مردی هست پیش آید.

آن گاه از دیوار پایین جست. صدای فریاد سکاها و سربازان بلند شد. گلوها در جای خود ایستادند. گردافکن نگاهی به دو طرف خود کرد. در

۱ - بالیست دستگاهی است که با آن نیزه‌های بلند را به مسافت دوری پرتاب می‌کردند. مرا به یاد داتام افکندی این کار از کارهای او بود.

آن جا پهنای معبر چهار متر بیشتر نبود و گردافکن می‌دانست که ساعت‌ها قادر است آن معبر کوچک را حفظ کند. آهی کشید و زیر لب گفت:
- فرناک! اگر زنده بودی اکنون در کنار من به ضرب تبرزین گلوها را شقه می‌کردی.

هنوز سخنش تمام نشده بود که صدای سقوط جسمی را در کنار خود شنید. نگاهی کرد، پسرش کلون بود، کوچکترین پسرش. گردافکن گفت:
- چه می‌کنی؟ تو که به کوه رفته بودی؟ "

- آری پدر، اما میل دارم در کنار تو نشان دهم که فرزند شایسته تو هستم.
- آه، من اکنون آرزو می‌کردم که فرناک زنده بود و در کنار من می‌جنگید، تو هم برادر او هستی، باش پسر.

آن گاه اشاره‌ای به سکاها که در دو طرف او بالای کوه بودند کرد و آنها هر یک در جای خود نشستند و تماشاچی صحنه نبرد شدند. گلوها در جای خود ایستاده بودند. پدر و پسر شانه به شانه هم به آنها نگاه می‌کردند. ناگهان از صف گلوها دو نفر جدا شدند. گردافکن گفت:

- کلون، آمدند، مواظب خود باش، این‌ها در پرتاب تبر استادند، خونسرد و بی‌اعتنا به سوی تو می‌آیند، به شکلی که تو خیال می‌کنی خصم برای بوسیدن و در آغوش کشیدن تو به تو نزدیک می‌شود، اما ناگهان تبر کوچک خود را به سوی تو پرتاب می‌کنند و چون تو می‌خواهی خود را از ضربه تبر برهانی گلوها به سرعت آذرخش از عقب تبر می‌آید و به تو می‌رسد و با ضربه شمشیر یا نیزه کار تو را می‌سازد، فهمیدی؟

- آری پدر.

گلوها به چهار قدمی آنها رسیدند. چهار مبارز در چشمان یکدیگر خیره شدند و گردافکن آهسته گفت:

- پسر من از دهانه معبر دور مشو، دشمن را تعقیب نکن، حتی یک قدم هم جلو نگذار که ممکن است حیل‌های اندیشیده باشند که جای ما را بگیرند. "

گردافکن تبرزینش را در دست فشرد و در فضا چرخاند. گلواها نعره‌ای مخوف برآوردند و حمله کردند. صدای برخورد تبر آنها به سپر سکاها برخاست، هنوز تبر گلوا از سپر گردافکن برداشته نشده بود که گردافکن چنان غرید که گویی پلنگی زخم خورده است. دستش به سرعت برق بالا رفت، چون توفانی فرود آمد و شانه گلوا را تا قفسه سینه‌اش درید و نیزه کلون از پشت گلوای دیگر سر زد. کلون تکانی به نیزه‌اش داد، گلوا را از زمین بلند کرد و به روی سنگی کوفت. خروش سکاها برخاست و گردافکن دست سنگین خود را روی شانه پسرش زد و گفت:

— آه پسر، مرا به یاد داتام انداختی، این کار از کارهای اوست.

آن گاه روی به گلواها کرد و گفت:

— بیایید، دو دو، چهار چهار، بیایید که من برای شقه کردن شما آماده‌ام. دو نفر دیگر از صف جدا شدند و به شتاب به سوی آنها دویدند. گردافکن فریاد زد:

— کلون مواظب پرتاب تبر باش! با سپر تبر را رد کن.

گلواها از پنج قدمی تبرهای خود را پرتاب کردند و هنوز تبرها در فضا پیش می‌آمد که گردافکن زوبینش را چون تیر شهاب پرتاب کرد. تبرها را با سپر از خود رد کردند.

یکی از گلواها به سوی آنها می‌آمد، دومی را زوبین گردافکن از پای درآورده بود. کلون نیزه‌اش را چرخاند و محکم به سوی گلوا پرتاب کرد. او نیزه را رد کرد و شمشیرش را در فضا چرخاند و شمشیر به سپر کلون خورد. کلون با تمام نیرویش سپر را به طرف گلوا فشرد، گلوا از پشت به زمین خورد و کلون به او فرصت نداد و شمشیرش را در سینه او فرو کرد. وقتی سر بلند کرد پدرش را دید که با دو گلوا گلاویز است، گردافکن با سپر، ضربات شمشیر یکی را دفع می‌کرد و می‌خواست با تبرزینش دیگری را از پای درآورد که کلون فریاد زد:

- پدر یکی را برای من بگذار.

ولی ضربه تبر پدرش یکی از گلوها را به زمین افکند و گردافکن غرش کنان گریبان گلوای دیگر را گرفت و پیش کشید و سر دست بلند کرد و بالای سر گرداند و چون تخته سنگی در فضا رها کرد. هنوز آن بدبخت در آسمان معلق می‌زد که چهار گلو از صف جدا شدند و به سوی آنها دویدند و گردافکن فریاد زد:

- کلون با زوبین!

خودش دو زوبین پی در پی پرتاب کرد و یکی از گلوها را افکند. نیزه کلون به شکم دومی فرو رفت. گردافکن با خشمی بی پایان تبرزینش را به زیر دست یکی از آنها که شمشیرش را برای زدن به سر او بالا برده بود زد که دست و شمشیر و مقداری از کتف گلو به هوا پرتاب شد. چهارمی خواست بگیرد ولی زوبین کلون به پشت او فرو رفت.

آرسن که تماشاچی نبرد آن پدر و پسر بود فریاد زد:

- آیا در میان شما کسی نیست که این دو دیو را به خاک افکند؟ اگر

نیست خودم بروم، هان؟

برادر کوچک آرسن که در هیکل و نیرو از برادر بزرگ خود چیزی کم نبود، از اسب فرو جست و دوان دوان تپه را پیمود. ده نفر از سربازانش در عقب او می‌رفتند. گردافکن که او را دید گفت:

- کلون، این هم‌اورد خطرناکی است، تو عقب بایست.

- نه پدر.

- گفتم عقب بایست و مواظب دیگران باش، فهمیدی؟

ژیک برادر آرسن به دو قدمی گردافکن رسید و فریاد زد:

- ای سکای ملعون. حال مزه تبر مرا خواهی چشید.

گردافکن با صدایی مهیب، با صدایی چون آوای رعد در کوهسار قهقهه زد و به زبان گلوها گفت:

- سخت به خود می‌نازی پیش بیا و مزه شمشیر مرا بچش. "

ژیک تبرش را دور سر چرخاند. گردافکن شمشیرش را بالا برد. صدای برخورد اسلحه‌ها به سپرها برخاست، ژیک به سرعت با تبر به زیر شمشیر گردافکن زد که قبضه شمشیر شکست. کلون فریاد زد:

- آه پدر!

گردافکن به سرعت قبضه شمشیر را به طرف سر ژیک پرتاب کرد. ژیک خم شد که قبضه شمشیر را از خود دور کند که گردافکن از فرصت استفاده کرد و با سپرش محکم به سر او کوفت. ژیک دو قدم به عقب پرتاب شد. گردافکن قهقهه دیگری زد و تبرش را برداشت، ژیک خشمناک و نعره‌زنان به طرف او جست. تبر سنگینش را با ضرب و فشار فرود آورد که سپر گردافکن را سراسر درید و نوک تبر بازوی گردافکن را خراشاند و در انتهای سپر گیر کرد. گردافکن سپر را محکم به سوی خود کشید. ژیک که دسته تبر را در دست داشت تعادل خود را از دست داد و به سوی گردافکن کشیده شد.

گردافکن تبرش را فرود آورد به امید این که ژیک را شقه کند ولی ژیک به شتاب تبر خود را رها کرد و دست پیش برد و دسته تبر گردافکن را گرفت. گردافکن که چنین دید سپر را رها کرد و دست خون‌آلودش را جلو برد و گریبان ژیک، جوان نیرومند گلو را گرفت و پیش کشید.

ژیک سپر را رها کرد و گریبان گردافکن را گرفت و به زور آزمایی برخاستند. گردافکن چون پیلی مست نعره مخوفی برآورد و ژیک را به سوی خود کشید، فشار و سنگینی بدن خود را روی او افکند. دسته تبر از دست هر دو رها شد، ژیک گردافکن را به دیوار سنگی کوفت، چنان که دیوار لرزید. گردافکن پایش را به سینه ژیک نهاد و او را به عقب پرتاب کرد و به سرعت خود را بر روی وی افکند و گلوی او را میان پنجه‌های نیرومند خود گرفت، گلوها به گردافکن حمله کردند، کلون فریاد زد:

- پدر مواظب باش!

کلون خواست برای دفاع جلوی گلواها را بگیرد ولی گردافکن که گویی ده‌ها چشم داشت و حمله گلواها را دیده بود به سرعت برخاست و تنه پیلوار ژیک را بر سر دست بلند کرد، دور سر چرخاند و روی گلواها پرتاب کرد و بلافاصله تبرزینش را به دستی گرفت و شمشیر سنگین را به دست دیگر و به میان گلواها جست. کلون هم در کنار او، چون شیر غران میان رمه غزالان رفتند، به هر ضربت یکی افکندند، گلواها یکی پس از دیگری از پای درآمدند و دو نفر از آنان دوان دوان راه گریز پیش گرفتند. گردافکن پایش را روی جسد ژیک گذاشت و فریاد برآورد:

— این جسد پسر کدام پدر است؟

— خم شد و جسد را از زمین برداشت و چند گام دورتر میان گلواها پرتاب کرد و به سرعت عقب نشست. خروش وحشت‌انگیز گلواها برخاست. نیزه‌ها را به سپرها کوفتند. آرسن فریاد زد:

— حمله کنید! حمله کنید.

گردافکن به جای خود بازگشته بود، اشاره‌ای به سکاها که بالای کوه بودند کرد. ناگهان سنگ‌های عظیم از کوه فرو ریخت، گلواها چون دفعه نخست فریادزنان پای به فرار نهادند و گردافکن و کلون از دیوار گذشتند. خون از بازوی گردافکن جاری بود، کلون بازوی او را بست و گفت:

— پدر از تو زیاد خون رفته باید استراحت کنی.

— اوه، نه، هنوز در رگ‌های من خون به اندازه کافی هست.

گلواها به سوی جنگل که هنوز می‌سوخت دویدند، آفتاب روی به غرب می‌نهاد و گردافکن گفت:

— بگو بچه‌ها از کوه بیایند. امروز تمام شد و فردا هم اگر مقاومت کنیم

آنها به محل امن و امان می‌رسند، کلون تو را چه می‌شود؟

— هیچ پدر.

— آه، خون!

- چیزی نیست پدر، شمشیر یکی از دشمنان بازوی مرا خراشانده.

آنها که به کوه رفته بودند بازگشتند و شب پرده سیاه بر میدان رزم کشید. آرسن افرادش را جمع کرد و گفت:

- ما سرشکسته و مغلوب به سوی خانه‌های خود باز نمی‌گردیم. چگونه می‌توانیم به پدران و دوستان خود بگوییم که ده بیست سکا بخشی بزرگ از ما را به خاک و خون افکندند و ما نتوانستیم انتقام خون عزیزان خود را بگیریم. من آیا روی دیدار پدرم را خواهم داشت؟ در حالی که برادرم را از دست داده‌ام و کشته او را به سزای خود نرسانده‌ام. فردا یا همه ما در میدان رزم خواهیم مرد و یا دشمن را به خاک و خون می‌کشیم. شکست دهنده ما سنگ‌هایی است که از کوه می‌ریزند، باید در این باره فکری کرد.

امیل که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: "سردار، در هر سری فکری هست، اجازه بده که من عقیده خود را بگویم."

آرسن نگاهی تحقیرآمیز به او کرد و گفت:
- بگو اما زیاد مگو.

- سردار، برای جنگ تنها شجاعت کافی نیست. بلکه حيله نیز لازم است، من این گرگ پیر را که راه بر ما بسته می‌شناسم و دیدید که با حيله‌های خود چگونه شجاعان گلو را به خاک افکند.

- گفتم زیاد مگو.

- بسیار خوب سردار. من این دو کوه را که در طرفین معبر هستند خوب معاینه کرده‌ام.

- چه وقت؟ کی؟

- دیشب که همه به خواب رفته بودید، در روشنایی ماه به سوی کوه رفتم.

- دیشب! آیا نترسیدی؟

- نه سردار.

- بگو چه دیدی؟

- دو تخته سنگ عظیم در طرفین معبر هست که عبور از آن ممکن نیست.

- پس سکاها چگونه از آن گذشتند؟

- حتماً در آن طرف کوه درختانی هست یا چیز دیگری، زیرا امروز از دور

دیدم که آنها طناب‌هایی به کمر خود بسته بودند. آنها از آن طرف باز می‌پندند طناب به کمر خود می‌بندد و از تخته سنگ‌ها خود را می‌آویزند و به کوهی که دو طرف معبر است می‌روند و از آن جا سنگ پرتاب می‌کنند. شما باید آن دو کوه را تصرف کنید. درست است که ما از این طرف نمی‌توانیم از تخته سنگ بالا رویم و بر معبر مسلط شویم ولی آن قدر هست که اگر در دو طرف ده تیرانداز بگذاریم آنها نمی‌توانند از تخته سنگ‌ها به کوه بیایند و سنگ پرتاب کنند.

آرسن با ریش خود بازی کرد و لبخند زنان گفت:

- چطور شد که من این نکته را نفهمیدم؟ حق با تو است. هم اکنون

عده‌ای را مأمور کوه خواهم کرد و اگر پرتاب سنگ‌ها نباشد ما به راحتی معبر را تصرف خواهیم کرد.

- آری فقط آن تخته سنگ‌های مهیب مانع پیشرفت شما است.

* * *

کشتی سینه آب‌های دریای اژه را می‌شکافت و پیش می‌رفت. مهرداد در عرشه ایستاده بود و بادبان‌ها را که شکم از باد برداشتنند و طناب‌های قطور را که به دکل بسته شده بودند نگاه می‌کرد. آفتاب در وسط آسمان می‌درخشید، دریا آرام بود. از دور سواد جزایر کوچک و بزرگ دیده می‌شد، کمی دورتر از او پاروزنان کشتی در کنار هم نشسته بودند، صورت‌های پر از مو چشمان گود افتاده، لباس‌های ژنده، بدن نحیف آنان، قیدهای آهنین و زنجیرهای دانه درشت سنگین وزن که به پای آنان بسته بودند همه از بدبختی و رنج اسارت آنان حکایت می‌کرد. مهرداد از زیر چشم به آنها نگاه می‌کرد، قلب کوچکش می‌تپید. او بهتر از دیگران، بهتر از همه رنج و درد اسارت را درک می‌کرد، او

نیز اسیر بود. شاید او هم روزی مجبور شود در کشتی‌های جنگی رومی‌ها پارو بزند.

آری چنین سرنوشتی در کمین او نیز بود. آهسته جلو رفت، در روی بدن نحیف اسرا سرخی جای شلاق دیده می‌شد. آنان با چشمان بی فروغ خود او را نگاه می‌کردند، کینه‌ای بی پایان و نفرتی عمیق در آن چشمان خسته و از حال رفته خوانده می‌شد، آنها به او نیز کینه می‌ورزیدند زیرا نمی‌دانستند که او نیز چون آنان اسیری است در چنگال رمی‌های زیاده طلب. مهرداد به اولین نفر رسید، دست پینه بسته اسیر که آثار زیادی از تطاول دسته پارو در آن دیده می‌شد نظرش را جلب کرد. اسیر رویش را از او برگرداند. مهرداد لبخندی بر لب راند و گفت:

— از من روی متاب. می‌فهمم که چرا از من متنفرید.

مهرداد به زبان یونانی حرف می‌زد، آن مرد از سخن او چیزی نفهمید، او یک ژرمن بود، موی طلایی و چشمان آبی رنگش از نژاد او حکایت می‌کرد. کمی دورتر از او مردی سرخ موی با چشمانی قهوه‌ای رنگ نشسته بود. مهرداد روی به او کرد و به زبان گلوهاها، زبانی که از مهران آموخته بود به او گفت:

— آیا تو از اهالی گل هستی؟

اسیر رویش را برگرداند، آب دهانش را برای نشان دادن نفرت خود به عرشه کشتی افکند. مهرداد خندید و گفت:

— متنفر مباش! من هم چون تو اسیر هستم، می‌فهمی؟

برقی در چشمان گلو درخشید، لبان کبود رنگ و داغ زده‌اش به خنده باز شد و گفت:

— اسیر! اسیر!

— آری مثل شما، فقط با این تفاوت که به پارو زنی وادارم نکرده‌اند.

— طفل بیچاره!

آن مرد به اسیر ژرمن حرفی زد. او با چشمانی که در آن تأسف و اندوه خوانده می‌شد به مهرداد نگاه کرد و به زودی همه اسرا به وضع مهرداد پی بردند. بدبختان زود یکدیگر را می‌شناسند و به هم مهر می‌ورزند. هیچ چیز بهتر و زودتر از رشته‌های پنهان و آشکار زنجیر، اسارت قلب‌ها را به هم نزدیک نمی‌کند. ستمکشان، آنان که در زیر شلاق ستمگران گرفتارند، ندیده یکدیگر را دوست دارند و نشناخته کمک و یاور یکدیگرند.

یکی از اسرا که از مردان مقدونیه بود به زبان یونانی گفت:

— شما از کجا هستید؟ چرا و چگونه به چنگ این خونخواران افتاده‌اید؟ مهرداد به سوی مشرق چشم دوخت، دستش را بلند کرد و افق شرق را نشان داد و گفت:

— از آن جا، از کشور شجاعان، از مرز و بوم دلیران.

— آسیا؟

— آری.

— برای چه شما را اسیر کرده‌اند، آیا گروگان شاهی یا مملکتی هستید؟ — نمی‌دانم، نمی‌دانم.

سرش را به زیر افکند و آهسته از کنار آنان دور شد. نگاه مردان اسیر، نگاه‌هایی که در آن تأسف و مهربانی خوانده می‌شد، متوجه او بود.

مهرداد به دیواره کشتی تکیه داد، به آب نیلگون اژه نگاه می‌کرد، قلب کوچکش فشرده می‌شد، صورتش را میان دستانش گرفت، ناگهان سر بلند کرد و به آسمان چشم دوخت و آهی کشید و گفت:

— ای اهورمزدا، ای آفریننده جهان، ای آن که زردشت بزرگ تو را به پاکی و بزرگی یاد کرده، ای آفریننده دنیای زیبا، پاکی‌ها، دوستی‌ها و نیکی‌ها. این مهر فروزنده، ای ایزد جنگاور، ای که مرا به نام تو و داده تو می‌خوانند. ای آناهیتا، ای رشن و ای امشاسپندان. همه و همه گواه باشید. همه گواه باشید که مهرداد برای دفع ستم، برای درهم کوفتن ستمگران تا دم مرگ

خواهد جنگید. راه مهرداد، راه برافکندن رسم و روش ستمگری است. برانداختن آنان که با بشر چون حیوان رفتار می‌کنند. گواه من باشید و مرا حمایت کنید.

سرش را روی نرده کشتی نهاد. ساعتی به همان حال باقی ماند تا صدای زنجیر اسرا او را به خود آورد. سربرداشت، چند سرباز قوی هیکل شلاق‌های بلند خود را به بدن نحیف آن بدبختان می‌کوفتند. صف اسرا از جلوی او می‌گذشت، هر کدام که از کنار او می‌گذشتند نگاهی از زیر چشم به او می‌افکندند. وقتی آخرین اسیر از پله‌ها پایین رفت، مهرداد نگاهی به بادبانها که خالی از باد آویزان بودند افکند و زیر لب گفت:

— بدبخت‌ها، با آن بدن نحیف و بازوان لاغر باید این هیولا را به حرکت درآورند.

کمی بعد کشتی تکانی خورد، صدای پاروها برخاست. مارکوس به مهرداد نزدیک شد، مهرداد روی از او برتافت. او خنده کرد و گفت:

— قرار نبود که ما به هم کینه ورزیم، گفتید که از من متنفر نیستید!
— چرا، چرا، از تو و از همه رومی‌ها، از همه متنفرم! شما حیوانات وحشی و درندگان مخوفی هستید.

مارکوس به صدای بلند خندید و گفت:

— چطور شد عقیده خود را تغییر دادید.

— من همیشه از شما متنفر بودم. من از این که با رومی‌ها یک هوا را

استنشاق می‌کنم رنج می‌برم.

— پس در شهر رم چه خواهید کرد؟

— امیدوارم که بدان جا نرسم.

— ولی گمان می‌کنم زیاد در یونان نمائیم و به سوی رم حرکت کنیم.

— گفتم امیدوارم نرسم.

— خیلی خوب، حال برویم نهار بخوریم ساعتی از ظهر می‌گذرد، از نهار

رومی‌ها که متنفر نیستند؟

— نه متنفر نیستم، می‌خورم برای این که زنده بمانم و انتقام خود را بگیرم.
مارکوس شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

— چه آرزوهایی! راستی دوست کوچک من اگر همه مردم پنت سرباز باشند آیا فکر می‌کنید که بتوانید کوچکترین زبانی به کشور من، به شهر پرافتخار رم وارد آورید؟

— اگر از ما کاری ساخته نیست پس چرا این قدر رنج می‌برید و این همه توطئه‌های گوناگون می‌چینید؟ چرا با من مخالفت می‌کنید؟ چرا بازوی لیزی‌ماک را مسلح کردید و او را به قتل پدرم واداشتید؟
ما در قتل پدر تو دخالت نداشتیم. ولی در دل گفت:
— این کودک حق دارد، واقعاً هیچ کس به اندازه این کودک خطرناک نیست.

بعد از نهار مهرداد به عرشه کشتی بازگشت و تا وقتی که آفتاب پشت جزیره‌های دریای اژه پنهان می‌شد، روی عرشه باقی ماند و سپس به اتاق خود رفت.

کشتی آهسته از میان جزایر می‌گذشت، باد نمی‌وزید و پاروزنان خسته شده بودند. مانوس که چنین دید دستور داد استراحت کنند و کشتی از حرکت باز ایستاد. لنگر کوچک را انداختند تا اگر ناگهان بادی برخیزد کشتی لطمه‌ای نبیند. آن‌گاه مانوس به اتاق خود رفت و کارکنان کشتی خوابیدند.

در همین موقع در جزیره‌ای که کشتی نزدیک آن توقف کرده بود، مردی بر فراز تخته سنگی نشسته و کشتی را نگاه می‌کرد. چون دید کشتی بی حرکت روی آب ایستاده از سنگ فرود آمد و به طرف درختان زیتونی رفت که در زیر آن عده‌ای نشسته بودند و فریاد زد:

— یک کشتی در نزدیکی جزیره لنگر انداخته.

مردان متوجه او شدند. آن مرد جلو رفت و رو به روی مردی بلند قامت و قوی هیکل که ریشی سیاه و انبوه داشت و دست‌های عریانش را که چون دو ران اسب، قطور بود روی سینه نهاده بود، ایستاد و گفت:

— بارکا... یک کشتی دو عرشه رومی است. باد نمی‌وزد و گویا پاروزنان هم خسته شده‌اند، کشتی بی حرکت روی آب ایستاده.

بارکا که معلوم بود بر دیگران ریاست دارد گفت:

— برخیزید. اگر ما بتوانیم این کشتی را به دست آوریم، زیان توفان دیروز و شکستن کشتی خودمان را تلافی کرده‌ایم. قایق‌ها را به آب بیندازید و آماده باشید.

آنها به سوی تخته سنگ رفتند و بارکا نگاهی به کشتی کرد و گفت:

— به به! چه کشتی قشنگی! بچه‌ها تاکنون دزدان دریایی صاحب چنین کشتی‌ای نبوده‌اند. بیا جلو مانون.

مرد جوان بلند قامتی پیش آمد و بارکا گفت:

— رفیق عزیزم، تو به سوی کشتی برو، خیلی آهسته شنا کن. شاید در عرشه کشتی نگهبان گذاشته باشند. خوب اطراف را ببین و ما را از وضعیت باخبر کن.

مانون لباسش را در آورد و خنجری به دهان گرفت و آهسته به درون آب رفت. دزدان در کنار قایق‌های خود منتظر بودند.

مانون چون ماهی شنا می‌کرد، شیار سپیدی در عقب او روی آب درست شده بود. وقتی به کشتی رسید، آهسته از آن بالا رفت، نگاهی روی عرشه افکند، هیچ کس نبود، سکوت همه جا را فرا گرفته بود، مانون آهسته خود را به آب افکند و بازگشت. دزدان در قایق‌ها نشسته بودند، مانون لبه یکی از قایق‌ها را گرفت و بالا رفت و گفت:

— همه خفته‌اند، کسی روی عرشه نیست.

بارکا نگاهی به افراد خود کرد و گفت:

— ما ده نفر بیش نیستیم، باید خیلی با دقت و هشیاری کار کنیم. ممکن است در این کشتی سربازان زیادی باشند، کوچکترین غفلت به قیمت جان ما تمام خواهد شد. پارو بزنید اما آهسته، غفلت به قیمت جان ما تمام خواهد شد. پارو بزنید، آهسته.

پاروها آب را به عقب راندند چهار قایق آهسته سینه آب را شکافته پیش رفتند وقتی به کشتی رسیدند بار کا گفت:
— آهسته، خیلی آهسته.

دزدان آرام خود را به آب افکندند و از دیوار کشتی بالا رفتند. روی عرشه کسی نبود، آنها در کف کشتی نشستند مانون با انگشت پله‌ها را نشان داد و گفت:

— در طبقه پایین، من در کشتی‌های رومی کار کرده‌ام، ملوانان و سربازان در طبقه وسط هستند. این کشتی سربازبر نیست، اگر بود عده‌ای سرباز در عرشه خفته بودند. ما با عده کمی طرف هستیم، شاید پنجاه نفر بیشتر نباشند.

بار کا گفت:

— مانون، بهتر نیست برویم طبقه زیر، اسرا را نجات دهیم تا آنها نیز ما را کمک کنند؟ "

— بد نیست، همه در راهرو طبقه وسط می‌مانند، من و یک نفر دیگر به طبقه پایین می‌رویم.

آنها آهسته از پله‌ها پایین رفتند، اسرا در جاهای خود خواب بودند. سربازی سرش را روی کنده چوبی نهاده و خفته بود. مانون آهسته پیش رفت. چکش سرباز را که با زدن آن روی کنده چوب حرکت دست پاروزنان را میزان می‌کرد برداشت و ضربه‌ای محکم بر سر سرباز کوفت. آن بدبخت ناله‌ای کرد و بیهوش شد. یکی از اسرا چشم گشود و نگاهی به مانون افکند. او انگشتش را زوی بینی نهاد و سپس دسته کلید را که به کمر سرباز آویزان

بود گشود. اسرا یکی پس از دیگری بیدار می‌شدند و با تعجب مانون را نگاه می‌کردند. وقتی او اولین پای بند را از پای یکی از اسرا گشود، مردی گفت:
- تو کیستی؟

مانون به زبان یونانی گفت:

- یک دوست! برای نجات شما آمده‌ام.

- پس سربازان؟

- رفقای من مواظب آنها هستند. چند سرباز در کشتی هست؟

- ده سرباز و بیست ملاح.

آخرین اسیر هم آزاد شد و مانون گفت:

- آهسته از پله‌ها بالا بروید، رفقای ما در راهرو هستند. خیلی آهسته.

مانون جلوتر از آنان بالا رفت، بارکا جلوی پله‌ها نشسته بود و چون او را دید گفت:

- تمام؟

- آری، می‌گویند ده سرباز و بیست ملاح در کشتی هست.

- در کدام اتاق؟

یکی از اسرا با انگشت دری را نشان داد و گفت:

- در این اتاق و آن جا ناخدای کشتی و مرد دیگری می‌خوابند. در این

اتاق هم کودکی است که گویا او نیز اسیر است. "

- خوب!

آهسته در اتاق را گشودند، سربازان و ملوانان در کف اتاق خفته بودند،

بارکا گفت:

- اسلحه آنها را جمع کنید. برای پارو زدن به آنها محتاجیم.

عده‌ای از دزدان و اسرا به درون اتاق رفتند و سلاح سربازان را جمع

کردند؟ آن گاه بارکا و مانون به سوی اتاق مارکوس و مانوس رفتند و

شمشیرهای آنان را نیز برداشتند و سپس بارکا نوک پای به مارکوس زد، او از

خواب جست. وقتی نگاهش با نگاه بارکا مصادف شد فریاد زد و از جای جست. مانوس از صدای او بیدار شد و بارکا گفت:

- ساکت باشید! کشتی شما به تصرف ما در آمده.
آن دو نگاهی به یکدیگر کردند، مانوس در اتاق را گشود و به یکی از اسرا گفت:

- سربازان را به جایگاه پاروزنان ببرید.
کمی بعد صدای همهمه سربازان و ملوانان که وحشت زده از خواب بیدار می شدند و عده ای مسلح را بالای سر خود می دیدند برخاست. دزدان و اسرا آنها را به طبقه زیر بردند و قید به پای آنان نهادند و مانوس به زبان رومی گفت:
- خوب آقایان تفاوتی نکرد. فقط جاها عوض شد. اینطور نیست؟ حالا راحت باشید چند دقیقه دیگر حرکت می کنیم. آن گاه آنان را به حال خود رها کردند و به عرشه کشتی رفتند و بارکا روی به اسرا کرد و گفت:
- شما آزاد هستید اگر بخواهید در یکی از جزایر نزدیک شما را پیاده می کنیم و اگر میل داشته باشید با ما در کشتی خواهید ماند. سپس روی به یکی از اسرا کرد و گفت:

- گفتید در این کشتی کودک اسیر هست؟

- آری.

- او کیست؟

- نمی دانم، فقط به ما گفت که از کشورهای شرقی آمده است. گویا

گروگان رومی ها است.

- شما درباره پیشنهاد من فکر کنید تا باز گردم.

آن گاه دوباره از پله ها پایین رفت. آن اسیر که همراه او بود اتاق مهرداد را نشان داد. بارکا در را باز کرد. نور مشعل به درون اتاق افتاد، مهرداد بیدار و در بستر خود نشسته بود و به هیاهو گوش می داد و چون بارکا را در آستانه در دید گفت:

- آقا چه خبر است؟

- بارکا در کنار بستر او نشست و گفت:

- چیزی نیست ما کشتی را تصاحب کرده‌ایم.

- شما؟ شما کیستید؟

- ما! ما را دزد دریایی می‌گویند، نامم بارکا است.

- مهرداد در قیافه مهیب آن مرد خیره شد، لبخندی لبان او را گشود و گفت:

- دزد دریایی! بدون شک از رومی‌ها بهتر هستید.

- نمی‌دانیم ولی شما از این دقیقه آزادید.

- متشکرم آقا.

- در هر بندری که خواستید شما را پیاده می‌کنیم و اگر خواستید پیش ما

می‌مانید.

- پس من هر جا خواستم می‌توانم پیاده شوم؟

- آری، فعلاً بخواهید.

بارکا اتاق مهرداد را ترک کرد و به عرشه آمد و گفت:

- خوب نتیجه فکر شما چیست؟

- ما می‌مانیم، رومی‌ها خانواده‌های ما را از بین برده‌اند، جایی نداریم برویم.

- بسیار خوب ولی این را بدانید که با ما به شما چندان خوش نخواهد

گذشت و دزدان دریایی انضباطی سخت را باید مراعات کنند.

- می‌دانیم.

- یک نفر داوطلب به اتاق پاروزنان برود، باید حرکت کنیم، مانون کارها

را تقسیم کن.

مردی یونانی از صف اسرا خارج شد و گفت:

- حاضرم در اتاق پارو کار کنم، سابقاً نیز شغل من این بود.

- خیلی خوب برو پایین، دو نفر هم همراه او بروند.

ساعتی بعد کشتی به حرکت درآمد ولی این بار، به جای اسرای بدبخت،

سربازان و ملوانان رومی پارو می‌زدند. بارکا در اتاق مانوس اوراق و نوشته‌ها را نگاه می‌کرد و چون جز زبان فنیقی زبانی نمی‌دانست به شمردن پول‌هایی که در اتاق ناخدا یافته بود، مشغول گردید.

در روی عرشه مانون کارهای کشتی را بین اسرا تقسیم می‌کرد. کشتی از وسط جزایر گذشت و به دریای آزاد رسید. باد ملایمی می‌وزید، مانون دستور داد بادبان‌ها را برافراشتند و سپس به اتاق پاروزنان رفت. سربازان و ملوانان رومی بدون هیچ گونه اعتراضی به پاروزنی مشغول بودند. مانون در کنار مرد یونانی که با زدن چکش به روی کنده چوب حرکات پاروزنان را مرتب می‌کرد و گفت:

— می‌دانی اینها چند نفر هستند؟ شمرده‌ای؟ باید سی و دو نفر باشند.

مانون شمرد و گفت:

— ۳۱ نفرند.

— نه باید سی و دو نفر باشند.

مانون نگاهی به مانوس افکند و گفت:

— آه! مردی در کنار او بود، او چه شد؟

مانوس سر به زیر افکند و مانون فریاد زد:

— رفیقش چه شد؟

مانوس با انگشت پنجره کوچک را نشان داد و گفت:

— او خود را به دریا افکند.

مانون سیلی محکمی به صورت او زد و گفت:

— و تو خاموش بودی؟

— کسی در اتاق نبود.

مانون دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و در اتاق بارکا را گشود و گفت:

— بارکا یکی از اسرا گریخت، خود را به دریا افکند.

بارکا در چشمان او خیره شد و گفت:

- مانعی ندارد، اگر زنده بماند به رومی‌ها خبر خواهد داد. آیا در میان آزاد شدگان، یا بهتر بگویم رفقای جدید ما کسی هست که بتواند یونانی بخواند؟
- آری، پیرمردی یونانی هست که من او را انباردار کشتی کردم.
- انباردار؟

- بگو بیاید این اوراق را بخواند.

مانون پیرمرد یونانی را به اتاق بار کا راهنمایی کرد و خود به عرشه کشتی رفت. باد موافق می‌وزید، کشتی به سرعت سینه امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت. مانون می‌خواست هر چه زودتر از منطقه خطر دور شود زیرا ممکن بود مرد فراری خود را به یکی از جزایر نزدیک برساند و رومی‌ها را مطلع کند. مانون دریانورد کهنه‌کاری بود. او از کودکی در دریا زندگی کرده بود، او یک کشتی بزرگ را همان‌طور رهبری می‌کرد که سوارکار ماهری اسب تربیت شده‌ای را.

از روی توده‌های انبوه طناب گذشت و دماغه کشتی نزدیک شد. مهرداد در آن جا ایستاده بود و امواج و دریا را تماشا می‌کرد. مانون به او گفت:
- این جا چه می‌کنی؟

مهرداد نگاهی به او کرد و گفت:

- مگر من آزاد نیستم؟

- آری آزادی، ولی، مقصودم این بود که چرا نخفته‌ای؟
- فکر می‌کنم.

- به چه فکر می‌کنی؟

- درباره‌ی این که شما را ترک کنم یا با شما باشم.

- هنوز تصمیم نگرفته‌ای؟

- نه.

- می‌دانی ما به کدام طرف می‌رویم؟

- نه.

- به سوی مغرب، زیرا یکی از اسرا گریخته و بیم داریم رومی‌ها را مطلع کند.

مهرداد چند بار گفت:

- به سوی مغرب، مغرب، خوب حالا تصمیم خود را گرفتم.

- می‌روی؟

- نه، می‌مانم.

- بسیار خوب، راستی یکی از اسرا می‌گفت تو از مردم شرق هستی.

- آری.

- کدام کشور؟

مهرداد در چشمان سیاه مانون دقیق شد و گفت:

- پارسی.

- پارس! عجب! پارس.

- عجیب است؟

- آری، ولی چگونه به چنگ رومی‌ها افتادی؟

- آنها مرا ربودند.

- از پارس؟

- نه از، از... کاپادوکیه.

- برای چه؟

- نمی‌دانم!

- لبخندی لبان مانون را گشود و گفت:

- نمی‌دانی؟

- نه.

دستش را روی سر مهرداد کشید و به سوی پله‌های کشتی رفت. چراغ اتاق بارکا روشن بود. مانون در را گشود، بارکا رو به روی مرد یونانی نشسته بود. وقتی مانون وارد شد، گفت:

- خوب شد آمدی.

- آیا از نامه‌های رومی‌ها چیزی دستگیر شما شد؟

- نه، ولی تصمیمی دارم، می‌خواهم کاری به این مرد واگذار کنم.

- چه کار؟

- تصمیم دارم وقایع زندگی خود را بگویم او بنویسد و همچنین وقایع

روزانه را خواهد نوشت؟ مرد دانشمندی است، یک نفر هم به او کمک خواهد کرد.

- یک نفر؟ یعنی علاوه بر این مرد یک نفر دیگر هم بیکار بماند؟

مرد یونانی خنده‌ای کرد و گفت:

- نه آقا بیکار نخواهم ماند. من در کار دریانوردی و جهت‌یابی بی تجربه

نیستم و روزها با شما کمک می‌کنم و شبها به کار نوشتن می‌پردازم.

- کمک هم می‌خواهی؟

- اما کمک، مسأله کمک زیاد مهم نیست. کودکی در این کشتی هست،

او به من کمک خواهد کرد.

- خوب! فهمیدم. اسم تو چیست؟

- سوفوکل. پدرم از دوستاناران سوفوکل تراژدی‌نویس معروف بود. نام

مرا سوفوکل نهاد.

- چرا اسیر شدی؟

- شعری گفتم و رومی‌ها را هجو کردم.

- شاعر هستی؟

- تقریباً.

مانون روی به بارکا کرد و گفت:

- عیبی ندارد ولی کشتی ما دیگر یک کشتی دزدان دریایی نیست بلکه

باغ وحشی است از انواع حیوانات.

- سپس از پنجره کشتی نگاهی به دریا افکند و گفت:

- سپیده می‌دمد.

- ما به کدام سو می‌رویم؟

- قسمت غرب و بعد به سوی جنوب. ممکن است آن مرد فراری رومی‌ها را خبر کند.

سوفوکل گفت:

- نخواهد توانست.

- چرا؟

- زیرا او دیگر زنده نیست.

- زنده نیست؟

- نه. وقتی کنار پنجره نشسته بود که به دریا بجهد من او را دیدم.

- خوب؟

- طنابی را حلقه کردم و از بالا به گردن او افکندم و به سرعت بالا کشیدم.

- خوب! خوب!

- آن بدبخت از طناب آویزان شد، آهسته آهسته طناب را پایین بردم تا پایش نزدیک آب دریا رسید. هنوز به طناب آویزان است.

- پس علاوه بر شاعری جلاد خوبی هم هستی.

- من از این رومی‌ها متنفرم آنها آزادی ما را از بین بردند. ملت یونان را اسیر و برده خود کردند.

بارکا شمشیرش را به کمر بست و گفت:

- برویم روی عرشه و حالا که آن مرد نتوانسته بگریزد، می‌توانیم در همین حدود بمانیم، یا بهتر است به طرف فنیقیه برویم.

جاشوان کشتی روی عرشه پراکنده بودند. اسرا لباس ژنده خود را به دور افکنده و لباس سربازان و ملوانان رمی را پوشیده بودند. مهرداد کنار دماغه کشتی ایستاده بود. سوفوکل به سوی او رفت و نگاهی به اطراف خود کرد و

گفت:

-شاهزاده، سلام عرض می‌کنم.

مهرداد نگاهی به او کرد و گفت:

-چه می‌گویید آقا؟

سوفوکل لبخند زنان گفت:

-سلام عرض کردم.

-سلام آقا، من باید به شما سلام کنم پدر.

-نه، شما شاه هستید، وظیفه من است که ادای احترام کنم.

-شاه! شاه هستم؟ مقصود شما چیست؟

سوفوکل به دیواره کشتی تکیه داد و گفت:

-حق دارید شاه من، شما باید خود را از همه پنهان کنید، چه لزومی دارد

که کسی بداند شما مهرداد ششم، شاه پنت از نسل شجاعان روزگار گذشته هستید؟ چه لزومی دارد بفهمند خونی که در رگ‌های شما جاری است از خون مردان بزرگی چون کورش، داریوش و خشایار شاه است؟ دشمن امروز در کمین شما است، در تاریخ جهان دیده نشده به شاهی تا این حد کینه ورزند. تاکنون در دهر کودکی نزاده که وجودش تا این اندازه برای آزادی ملل جهان مفید باشد.

-روم بزرگ از شما بیم دارد زیرا می‌داند در میان تمام شاهان آسیای صغیر تنها شما هستید که می‌توانید پرچم آزادی و استقلال ملل برده را برافرازید. شما هستید که هم آسیایی‌ها و هم اروپایی‌ها به شما احترام می‌گذارند. آسیا به شما احترام می‌گذارد زیرا از بازماندگان شاهان بزرگ آسیا هستید. یونان شما را دوست دارد زیرا مادر شما از زنان یونان است. فقط شما می‌توانید تمام این ملل را زیر یک پرچم گرد آورید و در برابر روم که چون اژدهایی دهان باز کرده تا تمام جهان را ببلعد قد علم کنید.

پیرمرد به افق دور دست، به دریای آرام که انتهای آن به سرپوش آسمان

پیوسته بود نگاه می‌کرد. مهرداد که از دهان یک ناشناس آرزوهای خود را می‌شنید، خاموش بود و با چشمان نیمه‌بازش او را می‌نگریست، سوفوکل پس از مدتی سکوت آهی از سینه برآورد و گفت:

— من یک یونانی هستم، یک یونانی اصیل، در رگ‌های من حتی یک قطره خون خارجی وجود ندارد. من وطنم را دوست دارم، سرزمین یونان دوست داشتنی است، سرزمین شعر و موسیقی و فلسفه. چقدر دنیا به ما مدیون است، افکار و عقاید فرزندان یونان جهان امروز را فرا گرفته و آن‌ها که شمشیر به روی ما می‌کشند و آزادی ما را دستخوش طمع ورزی و آزبی‌انتهای خود کرده‌اند ناچار هستند در برابر عظمت تمدن ما سر فرود آورند.

— سپس به سوی مهرداد چرخید و در چشمان او خیره شد و گفت:

— مهرداد! مهرداد! در پیشانی تو، در چشمان سیاه تو، آتیه درخشانی را می‌خوانم. تو مرد قرن ما هستی، قرنی که شروع شده و من بیش از مدت کمی از آن را نخواهم دید. می‌فهمی چه می‌گویم؟ مرد قرن، قرن مهرداد ششم، اگر تمام قهرمانان بزرگ تاریخ در رأس ملت خود علیه ملل دیگر جنگیده‌اند. تو قهرمانی هستی که در رأس همه ملل در برابر ملت روم قرار خواهی گرفت.

پیرمرد سکوت کرد، باز به کرانه‌های دور دست افق چشم دوخت، گویی آینده نزدیک در برابر چشمان فرسوده و جهان دیده او رژه می‌رفتند. دستان چروکیده و لاغر خود را روی دیواره کشتی نهاد و آهی کشید و گفت:

— می‌بینم، می‌بینم پرچم تو را، پرچم عقاب بال گشوده^۱ ترا در رأس ارتش بزرگ تو می‌بینم. مردمان ملل آسیا و اروپا را، دلیر مردان گرگ^۲ را در کنار

۱ - پرچم جنگی در قرون قدیم بر خلاف امروز از فلز ساخته می‌شد که بالای نیزه‌ای قرار می‌دادند. پرچم پارچه و پوست در اواسط قرون وسطی مرسوم شد ولی پرچم فلزی به کلی منسوخ نگردید در این اواخر در آلمان نازی به رسم قدیم پرچم‌های فلزی دیده می‌شد.

۲ - گرگ، هلاس، هلن نژاد یونانی را گویند.

سربازان آسیایی تو. می فهمی چه می گویم؟ فرزندان مردانی که در ماراتن، ترموپیل، کرانیک کو کامل رو به روی یکدیگر ایستادند و جنگیدند. در کنار یکدیگر، شانه به شانه هم، رو به روی پسران رمولوس خواهند جنگید. این است رمز بزرگ تاریخ، رمزی که هیچ گاه کیمون، تمیستوکل، اسکندر یا داریوش، خشایارشا و بغابوخش^۱ بدان پی نبردند و به فکر آنان نیز خطور نکرد. این است بزرگترین رمز زندگی تو.

پیرمرد دستان لرزانش را روی شانه‌های مهرداد نهاد و گفت:

-تو اکنون پای در آستانه چهاردهمین سال زندگی خود می گذاری، من روزی را که تو به دنیا آمدی خوب به یاد دارم. چهارده سال پیش در قصر پدرت، در قصری که خارج از شهر سینوب در کناره دریا است. در آن جا تو متولد شدی، استاد من طبیب حاذقی بود، او و من در آن جا بودیم تا مادرت را در زاییدن تو کمک کنیم. حال تو مردی شده‌ای، بازوانت ستبر و سینه‌ات فراخ شده، این بازوان و این سینه فراخ مجسمه‌های شاهان بزرگ ایران را به یاد می آورد، مجسمه‌هایی که فقط تصاویری از آن باقی مانده و کینه‌توزی اسکندر همه آنها را معدوم کرد.

قلب مهرداد می‌تپید، خون به صورتش صعود کرده بود، گویی از گونه‌هایش آتش می‌بارید. در چشمانش برقی می‌درخشید، برق شجاعت، برق آرزوهای دور و دراز. سوفوکل دستانش را از روی شانه‌های او برداشت و به دیواره کشتی تکیه داد و گفت:

-ببین، این چهره برافروخته و چشمان درخشان و حالت ملتهب به خوبی نشان می‌دهد که تو کیستی و چه کاره‌ای. برویم که باید به کارهایی برسیم و قرار است که تو نیز با من باشی، کتاب‌های گرانمایی در این کشتی هست،

۱ - سردار بزرگ ایران در عصر اردشیر دراز دست سومین فاتح مصر کسی که آخرین مرد از دسته مردان عصر کورش، داریوش و خشایار و آخرین سردار فاتح ایران محسوب می‌شد.

کتاب‌هایی که رمیان غارتگر به دست آورده‌اند. همه آثار بزرگان علم و دانش اگر میل داری با هم این کتاب‌ها را می‌خوانیم و از آن بهره‌ها برمی‌گیریم، برای کسی که فردا مسئول یک کشور خواهد شد، آشنایی به علم و دانش یونان لازم است. برویم.

مهرداد مطیعانه در پی پیرمرد راه افتاد و به اتاقی که جنب اطاق بارکا بود رفتند. در آن جا صندوق‌های بزرگ و کوچک دیده می‌شد. لبخندی لبان مهرداد را گشود و در دل گفت:

— آه پدر، تو آرزو داشتی من در همه چیز، در شجاعت و شمشیر زنی، در علم و دانش سرآمد اقران باشم. آیا هیچ فکر می‌کردی روزی در یک کشتی، کشتی دزدان دریایی پسر ت از یک فیلسوف یونانی درس بگیری.

* * *

آفتاب دمید، گردافکن قبل از دیگران از خواب برخاست و افرادش را بیدار کرد و گفت:

— زود چیزی بخورید که حمله را شروع خواهند کرد، اگر امروز تا غروب جلوی دشمن را بگیریم رفقای ما از خطر خواهند رست. سربازان و سکاها به سرعت غذایی خوردند و سپس گردافکن روی به سکاها کرد و گفت:

— شما به جاهای دیروز بروید. من و سربازان در این جا می‌مانیم. سکاها به سوی دو درخت عظیم که در سمت شرقی کوه کنار تخته سنگ‌های بزرگ رسته بود، رفتند، سه نفر به طرف راست و سه نفر به سوی چپ. طناب‌های بلند و قطوری را که به درختان بسته شده بود به کمرهای خود بستند و از کوه بالا رفتند. چون به بالای تخته سنگ رسیدند، نگاهی به سربازان گلوا که در کنار جنگل خود را آماده می‌کردند افکندند و از تخته سنگ فرود آمدند. ناگهان صدای فریادی سکوت کوهسار را در هم شکست. گردافکن شتابان از جای جست و گفت:

— چه شد؟

— صدا از آن طرف بود.

همه و فریاد ادامه داشت. گردافکن از دیوار بدان سو جست. نگاهی به جنگل افکند، در آن جا خبری نبود، صدا از طرفین او می آمد. سکاها با عجله از طناب بالا می رفتند. صدا از آنها بود. چشمان تیزبین پیرمرد یکی از افرادش را دید که به طناب آویزان است و تیری در پشت او فرو رفته فریادی از خشم برکشید و گفت:

— کمان مرا بیاورید. خیلی زود، به این طرف بیایید.

از هر دو سو تیرهایی به طرف سکاها پرتاب می شد، گردافکن دیوانه وار به چپ و راست می دوید. کمانش را در دست می فشرد ولی کسی را نمی دید که هدف قرار دهد. گلوها پشت تخته سنگ ها پنهان شده بودند و به سوی سکاها که از طناب ها آویزان بودند. تیراندازی می کردند. سکاها تا آن جا که بازو نشان قوت داشت در بالا آمدن از طناب عجله می کردند ولی تیرهای گلوها بی امان بود. فقط یک نفر، فقط کلون توانست خود را نجات دهد، بقیه مانند کسانی که به دار آویخته شوند از طناب ها آویزان بودند و هر یک تیری در پشت یا سینه داشتند.

اشک در چشمان گردافکن جمع شده بود. صدای بوق جنگی گلوها سکوتی را برقرار شده بود در هم شکست. گردافکن از دیوار گذشت و میان سربازان نشست. سرش را میان دستانش گرفت، قلب سخت پیرمرد فشرده می شد. از ده پسر و نوه و برادرزاده که همراه او بودند فقط کلون باقی مانده بود. کلون در کنار او ایستاده بود و دستش را روی شانه او نهاد. پیرمرد سر بلند کرد و کلون گفت:

— پدر دشمن می رسد.

گردافکن دستانش را روی زانوش نهاد و گفت:

— می رسند؟ برسند، امروز آن قدر گلو در جلوی این معبر شقه کنم که داد

دل خود بستانم، نه فرزند از من کشته‌اند. وای به حال آنان، کلون لباس رزم خود را بپوش. مثل دیروز، شما هم سربازان، در پشت دیوار آماده باشید، تیرها را در کمان‌ها آماده نگه دارید، هرگاه دسته جمعی به ما حمله کردند آنان را تیرباران کنید.

آن گاه لباس رزمش را پوشید و از دیوار بدان سو جست، نگاهی به اجساد عزیزانش که به طناب آویزان بودند افکند و گفت:

— کلون، به سربازان بگو طناب‌ها را بکشند و اجساد را بدین سو بیاورند. دو نفر از سربازان به سوی طناب‌ها رفتند و گردافکن روی تخته‌سنگی که در دهانه معبر بود نشست، کلون در کنار او ایستاده بود. گلوها از جنگل بیرون آمده بودند، آن دو، آن پدر و پسر، یکی پیر و جهان دیده و رزم آزموده، دیگری جوان و زورمند چون دو مجسمه از پولاد در دهانه معبر منتظر دشمن بودند. باد پره‌های کلاهخود آنان را می‌لرزاند، سپرهای بزرگشان در زیر نور آفتاب می‌درخشید و از نوک نیزه بلند و قطور آنان شعله مرگ می‌تابید. گلوها با گام‌های شمرده پیش می‌آمدند، آنان دیگر از تخته سنگ‌های عظیم بیمی نداشتند.

گردافکن غرید، غرشی مخوف و وحشت‌انگیز، غرشی چون نعره ببری خشمگین، یا پلنگی دمان که به نخجیرگاهی در آمده باشد. نعره جنگی او کوه و دشت را به لرزه درآورد و لرزه بر پشت گلوها افکند.

آرسن که در عقب افرادش روی اسب نشسته بود به امیل گفت:

— ای یونانی، بنگر این شیر شرزه و پیل دمان است که رو به روی ما ایستاده. ذره‌ای بیم از دشمنی که به سوی او می‌آید در دل راه نمی‌دهد. آه حال او را شناختم! او را شناختم، سالهای پیش نیز او را دیده‌ام. نمی‌دانم او، آن مرد همین است و یا کسی چون این مرد بود، در جنگ‌هایی که با شاهان پنت داشتم، مردی در میان سربازان پنت بود که از سردار خود، از مهران دقیق‌مای دور نمی‌شد. روزی که مهران را در میان گرفتیم و مجروح کردیم او

در کنار مهران بود. امیل نمی‌دانی او چه کرد. ما نمی‌توانستیم عقب برویم و از دور به سوی او تیراندازی کنیم، زیرا افراد ما از هر طرف به ما فشار می‌آوردند و آن مرد، آن سکای شیردل به دستی تبرزین سهمگین و به دست دیگر شمشیر گران گرفته بود. نعش روی نعش می‌افکند. آن قدر از گلوها، از مردان ما کشت که هیچ جنگاوری در تمام دوران زندگی خود در میدان رزم آن قدر انسان نمی‌تواند از پای درآورد. به هر ضربه مردی می‌افکند، وقتی تبرش را به گردن کسی می‌کوفت، تبر از زین می‌گذشت و سومی را مجروح می‌کرد چون شمشیرش را فرود می‌آورد، سر و سینه و دست را قطع می‌کرد. چون سنگ آسیای به دور سردار مجروح می‌چرخید و دست و پا و سر بر هوا پرتاب می‌کرد. آن قدر جنگید تا سربازان صف افراد ما را شکافتند و خود را به آنها رساندند. آن گاه آن دیو بر اسب سوار شد، پرچم فرمانده را به دست گرفت و به ما حمله کرد. وه که گویی توفانی بود، گویی صاعقه بود، چنان صف سپاه ما را در هم ریخت که هر سربازی به گوشه‌ای پرتاب شد و من ده روز زحمت کشیدم تا افراد خود را جمع کردم و آماده جنگ شدم. حال این مرد که در برابر ما ایستاده و دیروز چنان جنگی کرد و امروز سخت‌تر خواهد جنگید آن مرد را به یاد من می‌آورد.

— سردار آیا اسم آن مرد را به یاد داری؟

— آری در همان روز نامش را شنیدم. داتام نام داشت.

— این مرد که می‌بینی پدر اوست. گردافکن نام دارد.

— گفتم که هیکل و اندامش به نظرم آشناست.

— من شنیده‌ام این پدر هشتادساله بارها داتام نیرومند را در کشتی مغلوب کرده.

— آه، پس این مرد هشتاد ساله است.

— آری.

در این هنگام گلوها به بیست قدمی گردافکن رسیدند. مرد شجاع از روی

تخته سنگ برخاست، یک پا روی زمین و یک پا روی سنگ نهاد و چون تندر غرید و فریاد زد:

— هر که آرزوی دیدار اجداد خود را دارد پیش آید. یک یک ... ده ده ... من امروز به نام ایزدمهر، نیرو دهنده جنگاوران، صاحب دشت‌های فراخ و گردونه زرین، خواهم جنگید. پیش آید ای مردان سرخ موی اهرمن صفت پیش آید.

هیكل دیو آسای آن مرد و ریش بلند، سپر فراخ و نیزه قطور او، در کنارش کلون که چیزی کم از پدر نمی‌آمد، برای هیچ کس جرأت پیشرفت نمی‌گذاشت. آرسن حیران مانده بود چه کند، می‌دانست که از تیراندازی سودی نخواهد برد، آن دو به پشت دیوار می‌روند و پاسخ تیر را با تیر می‌دهند و در میان افراد او نیز کسی نیست که بتواند و جرأت کند با آن دیو از بند رسته سینه به سینه شود. از اسب فرود آمد و دامن پیراهن چرمینش را به کمر زد و صف گلواها را شکافت. امیل فریاد زد:

— آرسن، چه می‌کنی؟

— خود به جنگ این دیو می‌روم.

— نه! اگر کشته شوی کار ما بی نتیجه خواهد ماند.

— حالا نیز بی نتیجه است.

در این موقع صدایی از وسط جنگل برخاست، صدای بوق جنگی گلواها شنیده شد. آرسن فریاد زد:

— آمدند، این پدرم، است! آه از شماتت او.

از میان جنگل چند سوار بیرون آمدند، گلواها از وجد نعره‌ای کشیدند، گردافکن به کلون گفت:

— پسر برای آنها کمک رسید. می‌بینی که جانی بر جسد بی روح آنها

دمیده شد.

— پدر، آیا کمک برای آنها سودی خواهد داشت؟

مرد پیر چند بار سرش را تکان داد و گفت:

— این را بدان که عدهٔ زیاد نه برای ما خطری داد و نه برای آنان سودی، کار به شمشیر است و زور بازو، از تیر و کمان سودی حاصل نخواهد شد البته برای آنها و گرنه ما در پشت این دیوار با تیر می‌توانیم جلوی آنها را بگیریم. سربازان گلوا از جنگل بیرون آمدند. آرسن به سوی پدرش رفت. آداکر پیر نگاهی پر از خشم به پسر افکند و گفت:

— ای بیکاره، خوب شد که رسیدم.

— پدر ما با انسان طرف نیستیم، این‌ها دیوان و غولان هستند. تا دیروز بر سر ما سنگ می‌باریدند. تمام افراد ما را زیر سنگ له کردند و حال آن است نگاه کن، چون مجسمه پولاد ایستاده. ژیک را بر سر دست بلند کرد و بر سر همراهان او زد و در یک دم چهار پهلوان ما را از کار انداخت. "

آداکر فریاد زد:

— ای بیکاره، پس تو را برای چه فرستاده بودم، آیا این سینه فراخ و بازوان ستبر را از پشم و پنبه ساخته‌اند؟ چون عروسک‌هایی که زنان برای کودکان خود می‌سازند ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی؟

— پدر هم اکنون عازم جنگ با آنان بودم.

— برو، برو خیلی دوست دارم که تو را به دست او کشته ببینم. برو. آرسن به عقب بازگشت ولی امیل را رو به روی خود دید. خواست از او بگذرد ولی امیل مانع شد و گفت:

— بایست.

آن گاه روی به آداکر کرد و گفت:

— سردار، ما به آرسن احتیاج داریم. او را نباید به سوی خطر فرستاد، راه دیگری برای شکست دشمن بیابید.

آداکر نگاهی خشمناک بر امیل افکند و گفت:

— چه می‌گویی مرد؟ آیا آرسن را من برای خور و خواب پرورده‌ام؟ برو

آرسن.

آرسن به راه افتاد ولی امیل دست او را گرفت و گفت:
 - آداکر، این را من نمی‌گویم بلکه دوستان و متحدین شما می‌گویند.
 آداکر از اسب فرود آمد و نگاهی به سردارانش کرد و گفت:
 - بسیار خوب، به سربازان و پهلوانان من بگویید هر کس سر آن دو پهلوان
 را برای من بیاورد. پنجاه گاو شیرده جایزه خواهد گرفت.
 گردافکن و پسرش آنها را نگاه می‌کردند. چون هم‌اوردی به سوی آنان
 نیامد گردافکن فریاد زد:

- ای دلیران گلوا، اگر بیم دارید، باز گردید، ما را با شما کاری نیست،
 باز گردید و به خانه‌های خود بروید که زنانان چشم به راه هستند.
 خروش گردافکن خشم آداکر را بیشتر کرد و خواست سخنی بگوید که
 دو مرد از میان گلواها که همراه او بودند جدا شدند و به سوی کوه رفتند.
 گردافکن روی به کلون کرد و گفت:

- آمدند پسر، این را بدان که اگر ذره‌ای سستی کنی کشته خواهی شد. "
 دو مبارز گلوا به ده قدمی آنها رسیدند. گردافکن و کلون کمی از هم
 فاصله گرفتند و دو قدم به عقب رفتند تا درست در دهانه معبر قرار گیرند،
 گلواها کمی تأمل کردند، گویا مبارزان خود را انتخاب می‌کردند. کلون و
 گردافکن سپرها را پیش گرفتند و نیزه‌ها را در دست فشردند، صدای برخورد
 سپرها و نیزه‌ها برخاست و نیزه گردافکن در سپر هم نبردش فرو رفت و گیر
 کرد، نیزه گلوا از روی سپر گردافکن لغزید و بازوی او را کمی مجروح کرد.
 گلوا با نیزه‌اش دوباره به گردافکن حمله کرد. گردافکن نیزه خود را کشید و
 چون از سپر بیرون نیامد در حالی که با سپرش نیزه گلوا را دفع می‌کرد پای
 چپش را به تخته سنگ تکیه داد و با قوتی هرچه تمامتر نیزه خود را کشید.
 گلوا تعادل خود را از دست داد سپر از دستش رها شد و زانوانش به زمین آمد.
 گردافکن نیزه را با سپر بلند کرد، و قبل از این که گلوا از جای برخیزد نیزه را

با دو دست گرفت و محکم بر سر او کوفت. گلوآ ناله‌ای کرد و به پهلوی افتاد، گردافکن با شتاب نیزه او را برداشت و به سینه‌اش فرو کرد و بر هوا بلندش نمود و چون دید هم‌آورد پسرش، نیزه او را با دست چپ گرفته و با دست راست نیزه خود را بلند کرده که بر سینه کلون بکوبد، گلوآ را محکم بر سر رقیش کوفت و فریاد زد:

— کلون کار هم‌آوردت را بساز، تو را چه به جنگ ای طفل شیرخوار!
کلون از شماتت پدر سرخ شد و از سوی دیگر آرسن روی به پدر کرد و گفت:

— پدر دیدی؟ تو تاکنون چنین مرد جنگی دیده‌ای و یا از پیران شنیده‌ای؟
آداکر نگاهی به پسرش کرد و فریاد زد:
— گلوآها، به سوی خانه‌های خود باز گردید و در کنار زنان خویش بنشینید و نام مردی و جنگاوری بر خود منهد. بیاورید، سلاح جنگ مرا. "
غرضی چون غرش رعد در کوهسار پیچید، یک باره ده گلوآ به سوی معبر دویدند، گردافکن فریاد زد:

— پسر، این بار ده ده می‌آیند ولی نیزه ندارند، مواظب تبرهای آنان باش.
گلوآها به سرعت باد و برق پیش می‌آمدند. ناگهان ده تبر چون ده شهاب به سوی آنان پرتاب کردند. کلون پشت سنگ نشست، گردافکن با سپرش دو تبر را رد کرد و تیری را در هوا گرفت و به همان سرعت به سوی گلوآیی پرتاب کرد که در سینه‌اش فرو رفت. گلوآها به سه قدمی آنها رسیدند، که دو تبر از پشت سنگر در سینه دو نفر از آنان فرو رفت و گردافکن نیزه‌اش را در سینه چهارمی فرو کرد. کلون سنگی گران بر سینه پنجمی کوفت و فریاد زد:
— حال درست شد پدر!

گردافکن بی‌اعتنا به شمشیرهای بران گلوآها به میان آنها جست، یکی را از زمین بلند کرد و بر سر دیگری کوفت. شمشیر یکی از گلوآها ران او را چاک داد و گردافکن فریاد زد:

— پسر سه نفر باقی ماندند.

خودش میج دست یکی از آنان را که با شمشیر ران او را چاک داده بود گرفت، پیش کشید و لگدی محکم بر سینه‌اش کوفت و بر زمینش افکند، بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد و به سوی کلون نگاه کرد. کلون دو نفر گلوا را به زیر افکنده بود و با لگد بر سر و سینه آنان می‌کوفت. گردافکن به سوی آنها جست. یکی را او و یکی را کلون از زمین بلند کردند و در فضا چرخاندند و به سوی گلواها پرتاب کردند.

باز آرسن روی به پدر کرد و گفت:

— دیدی پدر! حال تاکنون ما نه نفر سکا کشته‌ایم و اگر آن نه نفر زنده بودند عجیب‌تر از اینها می‌دید.

— ده ده، صدصد به آنها حمله کنید.

— سودی ندارد پدر، در تیراندازی هم استادند.

آداکر فریاد زد:

— یعنی چه؟ پس می‌گویی باز گردیم! هان، آیا ننگ نیست که دو نفر جلوی ما را بگیرند؟

— نمی‌دانم پدر، من هم چون تو فکر می‌کنم، ولی چاره چیست؟

— حمله کنید، باز هم.

این بار بیست گلوا از صف خارج شدند. گردافکن و کلون لبخند زنان به هم نگاه کردند. ناگهان از عقب آنان صدایی برخاست گردافکن به عقب نگاه کرد. پنج نفر از سربازان به این سو بسته بودند. گردافکن فریاد زد:

— کجا می‌آید؟ باز گردید.

یکی از سربازان گفت:

— پهلوان آیا ما برای تماشای نبرد شما این جا مانده‌ایم.

— آخر؟

— گفتید که فقط امروز اگر جلوی دشمن را بگیریم کافی است و چیزی از

روز باقی نمانده.

- خوب.

گلوها نزدیک شدند، سربازان بین کلون و گردافکن قرار گرفتند. هفت سپر آنان به هم چسبیده شد و دیواری از آهن درست کردند گلوها به ده قدمی رسیدند، نعره‌های جنگی می‌کشیدند و در عقب آنها عده‌ای دیگر دیده می‌شد، کلون فریاد زد:

- پدر، همه در پی هم پیش می‌آیند.

- خیلی خوب، خیلی خوب. چیزی به غروب آفتاب نمانده، ما تا شروع شب می‌توانیم مقاومت کنیم و از آن به بعد زندگی و مرگ ما اهمیتی ندارد، سربازان کمان‌های خود را آماده کنید و با تیر صف آنان را بشکافید، دو نفر از سربازان عقب ما بایستند و اسلحه برسانند، زود.

حمله شروع شد. گلوها پی در پی نیزه‌های بلند را به سوی آنان پرتاب می‌کردند. هوا از نیزه‌ها سیاه شده بود، در روی هر سپر چندین نیزه فرو رفته بود. صف جلو به پنج قدمی رسید و مدافعین نیزه‌های گلوها را به سوی خودشان پرتاب می‌کردند. گردافکن فریاد زد:

- بچه‌ها کار سخت است، مواظب باشید.

نیزه‌اش را محکم به سینه هم نبردش فرو کرد. در کنار او سربازی به زمین افتاد، گردافکن خروشید و نیزه‌ای کشنده به سینه سرباز کوفت. سومی، چهارمی، پنجمی، گلوها یکی پس از دیگری به خاک می‌افتادند، سه نفر از سربازان کشته شدند. از پشت سر، تیر سربازان از آنان حمایت می‌کرد. چهارمین سرباز هم از پای درآمد. گردافکن فریاد زد:

- کلون ای پسر بی‌همیت، چهار نفر از ما کشتند، بکش! بکش! امان نده.

دستانش چون پره‌های آسیای بادی می‌چرخید و شمشیر و نیزه و تیر بر سر دشمن خود می‌کوفت، باز او و کلون باقی ماندند، فریاد زد:

- ای کلون! دشمن را عقب بنشان، حمله کن، حمله کن.

خودش گامی پیش نهاد و خیزی به جلو برداشت. دشمن از ترس عقب رفت. در اطراف او سلاح فراوان ریخته بود، نیزه و تیر و شمشیر، فقط کافی بود او خم شد و سلاحی بردارد. او چنان به سرعت خم و راست می‌شد و به هر طرف می‌جست که گلواها حیران مانده بودند، که در کجا او را گیر آورند و به کدام طرف سلاح خود را حواله کنند و چگونه خود را از ضربات سلاح او حفظ کنند. آفتاب کم کم در آستانه غروب نهان می‌شد.

آداکر افرادش را به حمله تشویق می‌کرد و در هر حمله عده‌ای زمین می‌افتادند. بقیه سربازانی که در پشت دیوار بودند به میدان رزم آمدند. گردافکن چنان گرم جنگ بود که اگر کلون او را متوجه نمی‌کرد تا قلب گلواها پیش می‌رفت و معبر بی محافظ باقی می‌ماند. آفتاب غروب کرد، آرسن که در کنار پدرش ایستاده بود گفت:

— اجازه بده باز گردند. گمان نمی‌کنم که جز آن دو سکا کسی باقی‌مانده باشد و ما فردا کار آنان را می‌سازیم.

آداکر دستور بازگشت داد و گلواها مفت خود دانسته و بازگشتند. گردافکن روی سنگ نشست و گفت:

— کلون؟ کلون؟

— چیست پدر؟

— ما پیروز شدیم. دشمن عقب رفت، می‌بینی کلون. آه چه منظره زیبایی! من بارها فرار دشمن را دیده‌ام ولی هیچ وقت این قدر لذت نبرده‌ام.

— ولی پدر؟

— چه شده؟

— فقط من و تو باقی مانده‌ایم.

— آه!

— آری همه سربازان کشته شدند.

گردافکن آهی کشید و ران مجروحش را نشان داد و گفت:

- می‌بینی پسر، من هم مجروحم، کمک کن به آن سوی دیوار برویم.
کلون و گردافکن از دیوار بالا رفتند و در همان وقت مردی مجروح از
میان گلواها برخاست و در حالی که به سختی راه می‌رفت زیر لب گفت:
- این خبر خوبی است، فقط دو نفر مانده‌اند اما چه دو نفری! یک سپاه.
در همین موقع آداکر و آرسن و دیگر سران گلوا مشوش و غم زده زیر
درختان جنگل نشسته بودند. آداکر نمی‌توانست به صورت پسرش نگاه کند.
شماقت‌هایی که به وی کرده بود، به یاد می‌آورد و می‌دید که اینک خود او نیز
به درد پسر گرفتار است. امیل در گوشه‌ای کز کرده بود.
آداکر آهی کشید و گفت:

- آرسن، کار از دست رفت، اکنون آنها به کوه‌های ارمنستان کوچک
رسیده‌اند و در میان سکاها به سر می‌برند، در میان مردانی نظیر این دو دلاور
که می‌بینی.
امیل گفت:

- باز می‌گردید؟

- چه سود، فرض کنید فردا هم جنگیدیم و عده‌ای کشته دادیم. در میان
گلواها کسی نیست که بتواند بر این دو مبارزه چیره شود.
- ولی باید انتقام بگیریم پدر.

- چه انتقامی، عقل باور نمی‌کند که صدها مرد گلوا به دست عده‌ای
معدود کشته شده باشند. آنها فردا از ما خواهند کشت و تازه اگر بر آنها
پیروز شویم انتقام کسانی را که فردا می‌میرند نگرفته‌ایم. ولی؟
- ولی چه؟

- اگر میل دارید می‌مانیم.

آرسن نگاهی به حضار کرد و گفت:

- بلی می‌مانیم و فردا من خواهم جنگید.
امیل گفت:

—نه، تو نه.

موقعی که گلوها با هم مشورت می کردند، کلون زخم پای پدر را بست و سپس غذایی آماده کرد. بعد از غذا گفت:

—پدر می دانی که من از مرگ نمی ترسم.

—آری پسر، آری تو جوهر و مردانگی خود را در این نبرد نشان داده ای.

—اگر پیشنهادی می کنم از روی ترس نیست.

—می دانم چه می خواهی بگویی. حق با توست فرزندم، ما دیگر در این جا کاری نداریم و اگر هم اکنون حرکت کنیم تا دشمن خبر شود فرسنگ ها راه رفته ایم. حرفی ندارم، عقب نشینی به موقع خود نوعی پیروزی است.

—پس اسبها را حاضر کنم؟

—آری فرزند، هر چند که سواری برای من سخت است.

کلون به سوی اسبها دوید و زین روی آنها نهاد و سپس پدر را کمک کرد تا سوار شود، گردافکن نگاهی به دربند کرد و گفت:

—ای کوه، تو شاهد مرگ عزیزان من بودی ولی مرگ آنها بر گلوها

گران تمام شد. برای هر مرد پنجاه مرد، شاید بیشتر کشته شد، برویم پسر. این رزم از یاد گلوها نخواهد رفت، هرگز فراموش نخواهند کرد. ما به عزم مرگ در این جا ماندیم، افسوس از مردانی که شجاعانه مردند. حال ای پسر، حال غم مرگ آنان قلبم را می فشارد و نزدیک است که اشک، ریش سپیدم را خیس کند.

—پدر، آیا گلوها ما را تعقیب خواهند کرد؟

—نه و اگر هم تعقیب کنند سودی نخواهند برد. آنها تا ساعتی پس از

طلوع آفتاب به فرار ما پی نمی برند و می دانند که در پشت این کوه سکاها آماده گوشمالی آنان هستند.

گمان گردافکن درست بود. فردای آن شب گلوها فهمیدند که مرغ از قفس پریده. آداکر ساعتی در دهانه معبر به جنگل عظیم و انبوهی که در زیر

پایش بود نگاه کرد و فرمان بازگشت داد. امیل افسرده و مغلوب در نزدیکی‌های دهکده خراب سکاها، آداکر را ترک گفت و به همراه دو سوار گلوا به سوی سینوب رفت تا خبر آن شکست فاحش را برای لیزی ماک و دیمتریوس ببرد. از سوی دیگر گردافکن و کلون پس از دو روز راه پیمایی به پانصد سوار سکا برخوردند که برای یاری آنان می‌آمدند و به همراه آنان به جایگاه سپهرداد و اطرافیان‌ش رفتند.